



DON'T RACE  
FOR THE  
FINISH LINE:  
ENJOY THE  
JOURNEY.



# VIP ROMAN EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL  
CHANNEL FOR SPECIAL  
PEOPLE





بی تو  
فاطمه درخشانی

رمان بی تو

ژانر عاشقانه، غمگین

نویسنده فاطمه درخشانی

خلاصه ی رمان

داستان در مورد دختری به نام مهتابه ، که با پسری به اسم امیر عباس دوست میشن ، امیر عباس چندباری به خواستگاری مهتاب میره ، اما هر بار به دلیل شرایط بد مادیش جواب منفی می شنوه ، تا اینکه شب نامزدی مهتاب با پسر عموش با هم قرار فرار میذارن و فرار میکنن ، اما متأسفانه فردای همون روز خانواده ی مهتاب اونا رو پیدا می کنن و مهتاب و عقد پسر عموش میکنن

پسر عمویی که از همون بچگی عاشق مهتاب بوده و اون و بشدت دوست داشته سیاوش در طول زندگی همه ی تلاشش و می کنه تا مهتاب و عاشق خودش کنه ، اما متأسفانه مهتاب دل به اون زندگی نمیده و سیاوش و بعد پنج سال ، به ستوه میاره تا جایی که سیاوش اعتیاد شدید به شیشه پیدا میکنه و توهمات خطرناکش باعث خستگی کامل مهتاب از اون زندگی میشه ، تا اینکه با پیام تبریک عشق سابقش امیر عباس که به مناسبت تولدش براش میفرسته، تصمیم میگیره .....



## پارت اول

25 فروردین 1401 شمسی

مهتاب

دکتر با دقت نگاهی به عکس ام ار آی جدیدم انداخت و گفت

- شرایطت زیاد خوب نیس، بیماریت روبه پیشرفته

عصامو کنار دستم گذاشتم و گفتم

- یکی از داروها خیلی سخت پیدا میشه، مثلاً تا بیست روز اون دارو رو نداشتم که بخورم، فکر کنم ، به خاطر همون باشه

عکسو گذاشت توی پاکتش و موهای هایلایت شده اش را  
با انگشتان ظریفش فرستاد زیر روسری ابریشمی که پوشیده  
بود و گفت

- آره خیلی مریض ها هم از این بابت شاکی بودن،  
لامصب این تحریم ها مثل خوره افتاده به جون  
داروهای خاص و مریضا رو بدبخت کرده

- چقدر هم بعضیاشون گرون شدن، امروز میری داروتو  
میخری 700 تومن برج دیگه همون شده 1 تومن

لپ تا بشو روشن کرد و مشغول تایپ شد و گفت

- بدبختانه این نوسانات دلار باعث شده همه چیز کن  
فیکون بشه ، حتی احتمالش هس گرونتر هم بشه

پامو به سختی تکون دادم و گفتم

- پس خدا به فریاد برسه..

از بالای عینک گردش نیم نگاهی بهم انداخت و با لبخندی  
گفت

- شما که خدا رو شکر مشکل مادی نداری، بدبخت اونایی  
که بدون هیچ در آمد و پشتوانه ی مادی باید بیان این  
داروها رو بگیرن

من خیلیاشون رو می شناسم که کلا بی خیال درمان شدن و  
حتی برای ویزیت هم دیگه پیشم نمیان

اه بلندی کشیدم، بیچاره خانوم دکتر نمی دونست که منم  
 با چه مکافاتی میام پیشش، درسته که وضع مادی خوبی  
 داشتیم، اما بازهم شوهرم برای پول دوا و دکتر دادن، کلی  
 ادا می اومد و همیشه ی خدا نق می زد و منت سرم می  
 داشت

برگه ی کاغذ کوچیکی رو ستم گرفت و گفت

- اینم داروهات

برگه رو از دستش گرفتم و تشکری کردم و به سختی از جام  
 بلند شدم عصا رو دستم گرفتم و راه افتادم و همین که  
 خواستم از در بزنم بیرون گفت

- پیش مشاوره که بهت معرفی کردم رفتی؟

سمتش چرخیدم و اروم گفتم

- نه

- حتما برو پیشش ،اینبار اصلا شرایط خوبی نداشتی،هم  
از نظر جسمی بدتر بودی و هم از نظر روحی داغون تر

اه پر دردی کشیدم، بیچاره

نمی دونست من این روزها باز عجیب بهم ریخته بودم و  
قلبم دوباره هوایی شد بود، جوری که حتی مشاور هم نمی  
تونست برام معجزه کنه و از اون برزخ عاشقی نجاتم بده

اروم به دروغ گفتم

- باشه حتما میرم



\*

رفتم جلوی در آسانسور هرچی دکمه رو فشار دادم بالا  
نیومد ، با زاری نگاهی به کابین آسانسور انداختم و گفتم

- تو رو خدا زودتر بیا بالا...

همون موقع زنی همسن و سال خودم، نفس نفس زنان  
اومد بالا و نگاهی به من کرد و گفت

- الکی منتظر نمون فک کنم خراب شده

بعد هم رفت ، سمت مطب دکتر پوست و مویی که در  
همان طبقه بود

با کلافگی گوشیمو بیرون اوردم و شماره شو گرفتم ، تلفن  
نزدیک قطع شدن بود که با داد گفتم

- کجایی چهار ساعته الکی اینجا الافم ؟ یه دکتر رفتن  
که اونقدر طول نداره، راستشو بگو کجا سرت گرم  
بود؟

با ناراحتی گفتم

- درست حرف بزن

باز زد به سرت من کجا رو دارم که بخوام برم؟  
تو که چهار چشمی زل زدی به ساختمون، جز اینجا هم که  
راه خروجی نداره ، منم که بال ندارم از پنجره پرواز کنم و  
غیب بشم....

دادی کشید و گفت

@Vip Roman

- بس لعنتی کم گوه بزن توی اعصابم، زودتر تشریف تو  
بیار بریم صدتا کار ریخته روی سرم، بنگاهو الکی ول  
کردم به امون خدا دنبال تو راه افتادم!

از در کدر اسانسور نگاهی به صورت گرفته ام انداختم و با  
بغض گفتم

- اسانسور خراب شده....

باز داد کشید و گفت

- از پله بیا

نگاهم رفت سمت عصای زیر بغلم و گفتم

- چه جوری با عصا از این همه پله پیام پایین؟

با بیشعوری گفت

- همونجوری که رفتی بالا

بعد هم گوشیه قطع کرد

دوباره شروع کردم به فشار دادن دکمه ی آسانسور و همین  
طور که با

نا امیدی زل زده بودم به پله های جلوم، یهو در آسانسور  
باز شد، نزدیک بود از شدت ذوق بزنم زیر گریه، سریع  
رفتم داخل کابین و دکمه ی طبقه ی هم کفو فشار دادم و  
بلند گفتم

- خدایا شکرت

دقیقا کنار در ساختمان پارک کرده بود و با حرص داشت از  
توی شیشه ی ماشین نگاهم می کرد  
به محض سوار شدنم ، استارت زد و بدون اینکه نگاهم کنه  
با طعنه گفت

- مگه اسانسور خراب نبود ، چه جوری اونقدر سریع  
اومدی؟ نکنه این عصا و تشکیلات همه اش کشکه و  
داری سر منو شیره میمالی؟

من به مرد نفهم و بی احساس کنارم باید چه جوابی می دادم  
؟ جز اینکه اه بکشم و سکوت کنم و با حسرت به مسیر  
روبه روم زل بزنم

پارت دوم

منو رسوند خونه و بدون هیچ حرفی گاز داد و رفت



حتی ازم سوال نکرد کلید داری؟ چیزی لازم نداری؟ باز مثل همیشه بی تفاوت گذاشت و رفت. از همه ی اینها بدتر، حداقل نپرسید

دکتر چی گفت؟ وضعت چطوره؟

من با اون پر از درد بودم، پر از غصه بودم  
مرد بی احساس و مغروری که توی زندگی فقط و فقط  
خودش مهم بود و خودش

در و باز کردم و رفتم تو بعد از چند سال زندگی هنوز به این  
خونه عادت نکرده بودم و مطمئنا هیچ وقت دیگه هم  
عادت نمی کردم

عصامو با حرص پرت کردم روی زمین و خودم هم روی  
کاناپه ولو شدم، حالم بد بود و دلم عجیب هوایی شده بود  
، چشمهامو بستم تا تصویر قشنگش پشت چشم هام  
ظاهر بشه و کمی از اون دلتنگی که داشت خفه ام میکرد کم  
بشه، اما بدبختانه دلتنگی ام بیش تر شد و قلبم دیوانه وار  
شروع کرد به تپیدن، اون لحظه هیچ چیز جز شنیدن  
صداش ارومم نمی کرد

طاقت نیاوردم، بدجوری عشقش به سرم زده بود ، رفتم  
 سراغ تلفن و تند تند بعد از چند سال شماره اشو گرفتم ،  
 از شدت هیجان همه ی تنم افتاده بود روی لرز، یه بوق ،  
 دو بوق، بوق سوم صداش که برام حکم حیات بود، پیچید  
 توی گوشی

- الو؟

نزدیک بود بلند بلند بزنم زیر گریه ، هنوز هم بعد از هشت  
 سال، نمی تونستم تحمل کنم که نیست، که ندارمش، که  
 قربانی شدم

هیچ جوره نتونسته بودم، با نبودنش کنار بیام  
 عشقش بدجوری توی تمام تار و پودم تنیده شده بود  
 لبمو محکم زیر دندون گرفتم تا بغضم تبدیل به انفجار  
 مهیبی نشه و جلوش لو نرم ،  
 دوباره با همون صدای خاص و قشنگ، همون صدای روح  
 نواز گفتم

- الو چرا حرف نمی زنی؟

و من از دنیا بریده فقط اشک  
می ریختم ، وحشتناک بود که من با وجود شوهر و دوتا بچه  
هنوز عاشقش بودم، هنوز براش می مردم..

امیر عباس

- چرا روزه ی سکوت گرفتی؟ حرف بزن

اما همچنان صدایی از پشت گوشی نمی اومد  
تنها ارزوم اون لحظه این بود که فقط یکباره دیگه صداشو  
بشنوم ، دلم بدجوری داشت براش بال بال میزد ، نمیدونم  
چرا حدس میزدم خودش هس و بعد این مدت بی معرفتی  
دو باره بهم زنگ زده

عمیق بو کشیدم، دیوونگی بود که بگم عطر یاسی که همیشه استفاده میکرد کل فضا رو معطر کرده بود، انگار که خودش کنارم نشسته بود.

کنار گونی های انبار شده ی آرد نشستم و گوش سپردم به سکوت صداش،

وقتی دیدم حرف نمی زنه، شمرده شمرده گفتم

- میدونی چقدر دلتنگتم؟ چند وقته صداتو نشنیدم؟  
دارم جون میدم یه کلام با اون صدای ناز و قشنگت  
فقط بگی

- امیر عباس

اخ چقدر اینجور صدا زدنتو دوست داشتم، هنوز هم  
دوست دارم

حرف بزن که دارم میمیرم برای شنیدن صدات..

بغض کردم و نتونستم حرف بزنم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- مهتاب دلم خیلی برات تنگه.....

بی معرفت حرف بزن...

طاقت نیاورد و بلند بلند زد زیر گریه

حدسم درست بود و خود مهتاب پشت خط بود، نفسم از ذوق بند اومده بود، نمی دونستم اون لحظه باید چیکار کنم ؟

هم از خوش حالی در حال پرواز بودم و هم اون گریه هاش داشت ، حالمو بد میکرد

هیچ وقت تحمل نداشتم اشکهاشو ببینم، هیچ وقت راضی به غصه خوردنش نبودم..

کاش کنارم بود، مثل همون وقت هایی که وقتی دلش از جایی پر بود، سرشو میذاشت روی شونه هامو و اجازه می دادم خوب گریه کنه تا جایی که سبک بشه و اروم بگیره، کمی که گذشت با صدایی که از شدت گریه گرفته بود گفت

- امیر عباس...

و همین کلمه برای قلب دیوانه ی من کافی بود که با ریتم بلندتری شروع به تپیدن کنه و با بغض بگم

- جون امیر عباس، عمر امیر عباس....

\*\*

اسفند 1389 هجری شمسی



امیر عباس

در حالی که داشتم بین گندم ها راه میرفتم و هر از گاهی  
نگاهی به مسیر آب می انداختم نگاهی به آسمون انداختم و  
گفتم

- سابقه نداشت دو ماه بارون نیاد، خدایا خودت  
رحمون کن ،خواست خیلی به ما فقیر بیچاره ها باشه

موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم رسول لبخندی زدم و  
گفتم

- بله رسول؟

- کجایی عباس؟

- سر آیم ، گندم ها تشنه بودن ، مجبور شدم تلمبه رو روشن کنم

مکثی کرد و گفت

- کی تموم میشی؟

- یه خط دیگه مونده آب بخوره ، نیم ساعته دیگه کارم تمومه

خنده ای کرد و گفت

- چقدر خوب، یکساعته دیگه هم دخترا تعطیل میشن  
، دلم برای مخ زنی خیلی تنگ شده

- اه چی میگی رسول؟ چی هستن اون دخترای پشمالو ،  
بقران آدم نگاهشون میکنه سخته ای میشه

قد چنگیز خان مغول سیبیل دارن ادم عوقش میگیره  
نگاهشون کنه

زد زیر خنده

- خوب چیکار کنن بدبختا ، اون سیبیل بی صاحب  
نشونه ی خانومی و اصالتشون هس ، هرچی سیبیلوتر  
خانوم تر و با وقار تر

اینبار من زدم زیر خنده

- مرده شور اون اصالتشونو بیرن،  
دلم میخواد با ماشین ریش تراشی بیفتم به جون صورتشون

- اونقدر دیگه خشن نباش، ناسلامتی اونا جنس ظریف  
هستنا....

خودش ترکید از خنده و بعد از کلی خندیدن گفت

- تو بیا بریم من قول میدم، یه  
ترگشو برات دستچین کنم، اون سیبیل چنگیزاش هم آقا  
جهنمو ضرر مال خودم

خندیدم و گفتم

## - یک ساعته دیگه اونجام

### پارت سوم

کارم که تموم شد رفتم خونه، همه ی تنم غرق خاک و عرق بود و باید دوش می گرفتم

رسیدم خونه، اولین چیزی که توجه امو جلب کرد، بساط میوه و چایی بود که وسط اتاق پهن بود و این نشون می داد قبل از من اینجا مهمون داشتیم.

مامان توی آشپزخونه بود و یه اهنک محلی رو زیر لب داشت می خوند و اصلا حواسش به من نبود، سرکی سمت آشپزخونه کشیدم و با شیطنت بلند گفتم

- سلاااام؟

بیچاره ترسید و کفگیری رو که توی دستش بود و انداخت  
روی زمین و هینی از ترس کشید و دستشو برد سمت قلبش  
و گفت

- خدا بگم چیکارت کنه، هزار بار نگفتم منو اینجور  
نترسون

خودم هم که حسابی از عکس العملش ترسیده بودم،  
دستمو بردم بالا و گفتم

- تو رو خدا نترس فقط می خواستم باهات شوخی کنم

چشم غره ای رفت و گفت

- ای مرده شور اون شوخی های مزخرفتو بیرن

لبخندی زدم و ترجیح دادم زیاد دم پرش نباشم، سویی از  
توی جامیوه ای گل قرمزی برداشتم و قبل از اینکه گازش  
بزنم گفتم

- مهمون داشتیم؟

- عمه ملوکت اینجا بود

سیب توی دستمو محکم پرت کردم سرجاش و گفتم

- نگفتم دیگه اینجا راهش نده؟

از توی اشپزخونه اومد بیرون و گفت



- مهمون حبیب خداس، من نمی تونم کسی— رو از توی  
خونه ام بیرون کنم

با حرص نگاهش کردم و گفتم

- نکنه یادت رفته که دو سال پیش ما رو از خونه اش  
بیرون کرد؟ ما مهمون نبودیم؟

به دیوار تکیه داد و گفت

- حالا اون یه غلطی کرد، همه که نباید مثل هم باشن

چند قدمی سمتش رفتم انگار بعد دو سال باز داغ حرف  
هاش تازه شده بود و سرباز کرده بود، با عصبانیت گفتم

- یادت که نرفته چیا بهمون گفت؟

صدامو روی سرم انداختم و اداشو در اوردم و گفتم

- من که یه دختر بیش تر ندارم، اونم ترجیح میدم بدمش  
به کسی. که سرش به تنش میارزه، عباس شما یه جوون  
اسمون جل و بیکاره ، من دخترمو از سر راه نیاوردم بدم  
دست همچین پسری؟

بعدم با حرص سوئیچ موتورمو سمت دیوار پرتاب کردم و  
دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم

- هنوز اینجام به خاطر حرف هاش درد میکنه، لعنتی  
بلایی سر قلبم و غرورم آورد که تا عمر دارم حرفهاشو  
یادم نره و همیشه از خودم متنفر باشم

اشک توی چشم هاش جمع شد و گفت

- الهی بمیرم برات...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- حالم ازش بهم میخوره، کاش همون موقع این قلب بی صاحبو کنده بودم انداخته بودم جلوی سگهای توی کوچه تا عاشق سوگلی نشه، هرچند الان بعد دو سال می فهمم اون اسـمـش عشق نبوده و فقط هوس داشتنش مثل خوره به جونم افتاده بود

با غم نگاهم کرد و گفت

- یه وقت غصه نخوری عباسم، بقران میگردم بهترین دختره اینجا رو برات می گیرم

## با حسرت گفتم

- کی دختره دسته گلشو میده به یه جون یه لا قبای  
اسمون جلی مثل من؟

محکم زد توی صورتش و گفت

- تو رو به روح اقات این حرفها رو نزن، تو مردی و  
اقایت می ارزه به همه ی ثروتهای توی دنیا ، من که  
ازت راضیم ان شاءالله خدا هم ازت راضی باشه و  
جوری برات بسازه که همه حسرت زندگیتو بخورن

اه بلندی کشیدم و گفتم

- خدا هیچ وقت کاری به بدبخت بیچاره ها نداره، بخواد  
بسازه برای اونی میسازه که داره و پول روی پول میذاره

- ناشکری نکن عباسم، خدا رو چی دیدی شاید تو هم  
یکی از همونا شدی

ترجیح دادم حرفی نزنم، همه ی وجودم پر از حس تحقیر  
شدن بود، رفتم توی آشپزخونه، بطری آب و از یخچال  
بیرون کشیدم و گفتم

- حالا چی می گفت ملوک السلطنه؟

اومد توی آشپزخونه با حرص نگاهی به بطری توی دستم که  
جلوی دهنم بود انداخت و گفت

- هزار بار گفتم بطریو نذار دم دهنتم...

پوزخندی زدم و گفتم

- دنبال لیوان بودم پیدا نکردم

لیوان استیلی از روی کابینت زهوار رفته ی اشپزخانه  
برداشت و سمتم گرفت و گفت

- بیا اینم لیوان

دوباره رفت سراغ گوجه هایی که توی قابلمه ی روی گاز در  
حال سرخ شدن بودن ، با کفگیر زیر و روشن کرد و اروم  
گفت

- سوگولی طلاق گرفته

به یکباره اون آبی که خورده بودم جست توی گلوم و راه  
 گلومو بند آورد ، مامان سمتم اومد و چند بار با دست  
 محکم کوبید توی کمرم ، طولی نکشید که حالم بهتر شد و  
 همون جور که سرفه میکردم با طعنه گفتم

- مگه زن یه ادم همه چی تموم نشده بود؟

- جدا شده چون پسر بهش خیانت کرده

زهر خندی کردم و گفتم

- بدرک

کمی این پا و اون پا شد و اروم و سر به زیر گفتم



- ملوک می گفت، اگه هنوز عباس سوگلی رو میخواد ،  
میتونه بیاد خواستگاری.....

دادی زدم و گفتم

- غلط کرده زنیکه ی عنتر،  
می خواستی بگی عباس تفاله پسند نیس، عوقش میگیره به  
ته مونده ی بقیه دست بزنه

پارت چهارم

مامانم لبشو محکم برد زیر دندون و اخم غلیظی کرد و گفت

- زشته این حرفها خجالت بکش، بدبخت سوگلی چه  
تقصیری داشته که طرفش تو زرد از اب در اومده؟

زدم وسط قفس سینه امو و گفتم

- من چه گناهی داشتم؟ بعدم وقتی جیک جیک  
مستونش بود فکر زمستونش نبود

نموندم توی اشپزخونه تا به دل سوزی های مامان گوش  
بدم زدم بیرون و بلند گفتم

- زینب کجایی؟

کتاب به دست از در اتاق با  
قیافه ی خواب الود و گرفته اومد بیرون و با ترس گفت

- بله داداش

نگاهم که به صورت خواب الودش افتاد با حرص گفتم

- فقط وای به حالت امسال، رتبه ی کنکور نشه زیر هزار...

لبخند نیم بندی زد و گفت

- چه خبره؟ حداقل بگو زیر ده هزار....

- حالا از من گفتن بود، فکر می کنی نمی دونم توی اون اتاق کوفتی داری چه غلطی می کنی؟ یا گرفتی خوابیدی، یا رمان داری میخونی،

جای زر زر کردن و ماست مالی کردن کارات، فعلا پاشو برو لباسهای منو آماده کن، تا برم حموم و تنبیه ات هم بمونه برای بعد

با رسول جلوی در مدرسه وایساده بودیم، خنده ی بلندی  
کرد و گفت

- الان میدونی من چه حسی دارم؟

- نه

- احساس می کنم جلوی بازار برده فروشها هستم و  
میخوام برده انتخاب کنم

زد زیر خنده، منم خنده ی کردم و گفتم

- خیلی بیشعوری، حالا نه اینکه ادمم حسابت می کنن،  
توی الاغم توهم بزرگی زدی

- من خودم مشکل پسندم، اونا که از خداشون آدمی مثل  
حاجیت فقط یه نیم نگاه خرجشون کنه

مشغول بحث بودیم که در مدرسه باز شد و دخترا دسته  
دسته شروع کردن به بیرون اومدن، رسول خندید و گفت

- خوب انتخاب کن

- من احمق نیستم یه مشت دختره بدبخت و ساده رو  
بذارم سر کار، تو هر غلطی دلت میخواد بکن

با تمسخر چشمشو ریز کرد و زل زد به دخترا و گفت

- این یکی خیلی درازه، اون خیلی لاغر مردنیه ، اون سیبیل نداره و معلومه سنگین رنگین نیس، اون میلنگه، یا پیغمبر این چرا اینجوریه انگار دوتا هندونه بزرگ گذاشته جای باسنش ، وای اون یکی چرا عین سمندونه؟....

رسول می گفت و من هم بی سر و صدا به دیوونگی هاش می خندیدم، با اخم ساختگی نگاهم کرد و گفت

- تو نمیخوای انتخاب کنی

- نوچ

یهو با ذوق بدون توجه به دور و برش سوتی کشید و گفت

- وای خدا دقیقا همونی که میخوام اومد

نگاهم رفت سمت دختر قدبلند و خوش هیکی که پوست سفید و مو و ابروی بوری داشت و چشمهای سبز خوش رنگش عجیب توی صورتش می درخشید، رسول چنان محوش شده بود که پلک نمی زد با کف دست اروم زدم توی سرش و گفتم

- این به تو نمیاد، بگرد یکی در حد خودت پیدا کن، همونایی که داشتی می گفتم، همه شون لنگه ی خودت بودن، مخصوصا اون باسن هندونه ایی

صورتشو توی هم جمع کرد و گفت

- اه نمیخوام .... من فقط اینو میخوام یه نگاه کن  
،لامصب عین حوری های بهشتی میمونه

دوباره نگاهش کردم و کمی لبمو جمع کردم و گفتم

- به چشم خواهری بدک نیس....

خندید و گفت

- پس برو جلو

با تعجب گفتم

- من چرا؟



- خولامصب من اگه با این قیافه و هیکل آتش و لاش  
برم جلو که همونجا کوپ می کنه و ریق رحمت الهی رو  
سر میکشه

خندیدم و گفتم

- یه کم اعتماد بنفس داشته باش، خوبه تا چند دقیقه  
پیش اومده بودی برده بخری

بلند بلند شروع کرد به خندیدن و گفت

- من سگ کی باشم

مشغول بحث بودیم که یکی از دخترها ستمون اومد، به  
حدی پشمالو و ابروهاش پاچه گاوی بود که رسول گفت

- یا امام غریب خودت رحممون کن.. فک کنم خدا باز سرش شلوغ بود، حرف هامو جا به جا شنید

نزدیکمون شد و با اون سیبیل و ابروی پر و پیمون و خال بزرگی که روی صورتش بود با اخم نگاهمون کرد جوری که رسول از عمد برای مسخره اب دهنشو محکم قورت داد، منم محکم لبمو گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده، دختر نگاهی بهمون کرد و با عصبانیت و صدایی نسبتا کلفت گفت

- شما جلوی مدرسه ی دخترونه چی میخوانین؟

رسول اروم گفت

- این به نظرت از خود نیس؟

منم طاقت نیاوردم و زدم زیر خنده، دختره هم که در مرز  
انفجار بود یهو شد مثل لبو و گفت

- الان میرم مدیرمون رو صدا میزنم

رسول با تمسخر گفت

-جون داداش ما فقط داشتیم از اینجا رد میشدیم، گفتیم  
یه عرض ادبی هم به شما کنیم

دختره چینی به بینی گوشت الودش انداخت و گفت

- بمیر ایکیری

رسولم دستشو برد سمت قفسه ی سینه اشو گفت

- وای برات مردم... البته کاش قبلش بگی جنسیت چیه؟  
تا با خیال  
راحت تر بمیرم

همون موقع دختر سمت مدرسه شروع کرد به دوئیدن ، من  
و رسول هم با خنده رفتیم سراغ موتور و گازشو گرفتیم و در  
رفتیم

پارت پنجم

مهتاب

کسی- خونه نبود و من هم طبق معمول رفتم جلوی آینه و  
موهای بلندمو آزاد گذاشتم و با لذت غرق تماشای خودم  
در آینه شدم

من واقعا دختر جذاب و خوشگلی بودم

از زیبایی چیزی کم نداشتم، البته جز اون چندتا دونه جوش مزاحمی که باعث اعصاب خوردیم شده بود و هرکاری هم که میکردم از شرشون خلاص نمیشدم

خودمو بیش تر سمت آینه کشیدم و با نفرت شروع کردم به فشار دادن اون جوش های چنـدش، چند دقیقه ی که خوب فشارشون دادم و حسابی گند زدم به صورتم، با حرص خودمو عقب کشیدم و زیر لب گفتم

- اه کی قراره من از شر اینا راحت بشم؟

برای اینکه کمی از حجم عصبانیت کم بشه، رژلب صورتی که توی کشوی لباسهام قایم کرده بودمو و بیرون کشیدم و تا می تونستم کشیدم روی لبم و بعد سری برای خودم از توی آینه تـکـون دادم و گفـتـم

- بدک نشدم، حداقل رنگ لبم باعث میشه این جوش  
های کوفتی کمتر توی چشم بیان

بعدم با حسرت رژلبو گرفتم جلوی آینه و گفتم

- آخه این چیه که من باید توی هفت تا سوراخ قایمش  
کنم؟

اخمی کردم و نگاهی به پشت لبم انداختم و گفتم

- اه این سیبیلای کوفتیو نمی گی گند زده توی صورتم

هرچند پشت لبم زیاد مو نداشت، اما باز هم من خیلی ازش  
بدم می اومد

برای اینکه بیش تر از این روی خودم عیب ندارم، رفتم  
سراغ ضبط صوتی که گوشه ی سالن بود و سی دی که زیر  
میز تلویزیون قائم کرده بودم و بیرون کشیدم و گذاشتمش  
روی ضبط و کمی صداشو بالا بردم و رفتم توی اتاقم و  
جلوی آینه مشغول رقصیدن شدم

هر بار که موهای بلند و مشکی مو توی هوا می چرخوندم،  
حس و حال حسابی کوک می شد

از همون بچگی عاشق رقصیدن بودم منتها توی خونه ی ما  
همه چیز جز گناهان کبیره بود و عقوبتی جز آتیش جهنم  
نداشت

اما من هر بار که خونه مون خالی میشد، پی همه چیز حتی  
آتیش جهنم به تنم می مالیدم و حسابی خوش می گذروندم  
گرم رقص و تکون دادن بدن ظریفم بودم که صدای زنگ  
حیاط بلند شد، سابقه نداشت این موقع ی روز هیچ  
کدوم از اعضای خونه مون برگردن خونه، همه رفته بودن  
سر زمین و گرم کار بودن، فقط پنج تا خواهرم که ازدواج  
کرده بودن هر از گاهی به قصد دیدنمون این موقع روز می  
اومدن اینجا، منم به خیال اینکه یکی از اون ها دم در

هستن، رفتم سمت در همین که در و باز کردم با دیدن پسر-  
عموم که توی شهر زندگی می کرد ناخواسته و بی توجه به  
پوششم بهش زل زدم و کمی بعد با دستپاچگی گفتم

- سلام

اونم که با دیدن من مات و مبهوت زل زده بود بهم سری  
برام تگون داد ، منتظر بودم چیزی بگه که یه لحظه تصویر  
خودمو از توی شیشه ماشینی که کنارش بود دیدم ، هول  
شدم و درو محکم زدم بهم و دوئیدم سمت اتاق، همه ی  
تنم از خجالت گر گرفته بود و نمی دونستم باید چیکار کنم؟  
کمی لبه ی تخت نشستم و با مشت اروم زدم توی سرم و  
گفتم

- ای خاک بر سرت..



قلبم از شدت ترس و هیجان داشت می اومد توی دهنم ،  
 ذهنم قفل کرده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم؟ همون  
 جور لبه ی تخت نشسته بودم که صدای زنگ در با صدای  
 نوش افرینی که داشت اهنگ ، تا میگی سلام فقط با یک  
 کلام دیوونه میشم ای یار.... قاطی شد ، با همون پاهای  
 سست از سرجام بلند شدم، رفتم سراغ اون ضبط کوفتی و  
 خاموشش کردم ، بعد هم محکم با گوشه ی لباسم کشیدم  
 روی لبم و چنگی به چادری که کنار در بود زدم و بعد از  
 اینکه روی سرم مرتبش کردم با دست و پاهای لرزون و  
 صورتی سرخ از خجالت درو باز کردم، با تعجب نگاهم کرد و  
 سرکی سمت خونه انداخت و گفت

- کسی خونه تون هس؟

با اشاره ی سر بهش فهموندم نه، با تمسخر لبخندی بهم  
 زد و گفت

- فکر کردم کسی - اینجا هس که اینجوری به خودت رسیدی؟

ناخواسته اخی بهش کردم و گفتم

- تنهام

خنده ی چندشی کرد و گفت

- گفتم شاید کسی - توی خونه بود که قبل از من هول شدی و این جور درو محکم بستی و رفتی سراغش

با تعجب ابرو هامو بالا انداختم، چقدر ذهنش خراب بود،  
حالم داشت از طرز فکرش بهم می خورد، با عصبانیت  
اخی کردم و گفتم

- مثلاً کی باید این‌جا باشه؟ یا چرا باید من فراریش بدم؟  
تو مگه که هستی که من ازت بترسم و بخوام مهمون  
خونه مون رو به خاطرت فراری بدم؟

دستشو گذاشت کنار در و با خنده گفت

- نمی دونم چرا احساس کردم دوست پسرت اینجاس؟

با این حرف نفسم حبس شد، دوست پسر؟ اونم من؟ اونم  
با خانواده ی من؟

خدایا این ادم احمق روبه روی من چی داشت بلغور میکرد  
؟ طاقت نیاوردم و با عصبانیت گفتم

- چرا داری چرت و پرت میگی؟ من دوست پسر-م توی  
گورم بود که بخوام بیارمش این‌جا؟ بعدم دقیقاً از کجا  
فرار کرد که تویی که جلوی در بودی ندیدیش؟

با همه ی خشمم صدامو کمی بالا بردم و گفتم

- خجالت بکش پسر— عمو، اینجا مثل جایی که تو ازش  
میای نیس، منم مثل اون دخترای ولنگ و بار دور و  
برت نیستم

از شدت عصبانیت داشتم نفس نفس میزدم و چاره نداشتم  
سمتش حمله کنم و اون چشم های عسلی رنگ خندونشو  
از حدقه در بیارم

مثل دیونه ها شروع کرد به بلند بلند خندیدن و گفت

- اتفاقا منم از روی تجربه گفتم

پارت ششم

با این توهینش طاقت نیاوردم، جیغی کشیدم و گفتم

**- بیشعور، بیشعورررر..**

بعد هم در و محکم بهم کوبیدم و برگشتم توی خونه، با  
عصبانیت

کش موهامو برداشتم و محکم دور موهام پیچیدم، رژی هم که پاک کرده بودم و کامل دور دهنم پخش شده بود رو با دستمال تمیز کردم و خودمو با حرص روی تخت پرتاب کردم

از شدت خشم، حرص، تحقیر، داشتم می لرزیدم ، اون آدم  
بدجوری با حرف هاش خوردم کرده بود  
دستی روی صورت غرق عرقم کشیدم و یهو گفتم

- وای اگه بره این حرفها رو به داداش کیوان بزنه چی؟  
مگه اون باور میکنه که من کاری نکردم؟ حکم نداده  
سرمو بیخ تا بیخ مییره ...

از شدت غصه زدم زیر گریه، تحمل هر چیزی رو داشتم جز  
اینکه کیوان بفهمه، قطعاً اگه بوی از جریان امروز می برد  
حتی مدرسه رفتن هم برام قدغن میکرد و توی خونه زندانیم  
می کرد

با حال خراب و اعصابی بهم ریخته رفتم توی آشپزخونه و  
مشغول پختن غذا شدم

تازه هفده سالم شده بود و بعد از ازدواج خواهرام، اکثر  
کارهای خونه روی سرم بود و وقتی که مامانم با بابا و  
کیوان و کوروش و کیان

می رفتن سر زمین همه ی مسئولیت های خونه روی دوشم  
بود و باید همه رو به نحو احسن انجام می دادم

راوی

سوگلی در حالی که به النگوهای توی دستش خیره شده بود  
اهی کشید و گفت

- من از اول هم دلم پیش عباس بود، منتها تو هی گفتی  
اون به درد نمیخوره و گند زدی به همه چی و رفت

ملوک پوکی به قلیانی که جلوییش بود زد و حق به جانب  
گفت

- من دلم می خواست خوشبخت بشی، فکر نمیکردم  
اون همایون عوضی اینجوری از اب در بیاد، حالام نمی  
خواد غصه بخوری،

خودم می دونم با عباس چیکار کنم؟ اون مگس هم ته  
جیبش پر نمیزنه، همین که بگم سوگلی مهریه اشو کامل  
گرفته کافیه،، اونقدر بی پولی کشیده که مطمئنا دست از  
اون هولدورم بولدورمش برمیداره و راحت میاد سمت

- عباسی که من می شناسم محال با این چیزا خر بشه،  
من نباید قلبشو می شکستم، احمق بودم که به حرف  
تو گوش دادم و این جور بدبخت شدم

ملوک نگاهی به چشمان سبز سوگلی انداخت و گفت

- اونقدر هی نگو منو بدبخت کردی ، من چاقوزیر گлот  
که نداشته بودم، یادت که نرفته ، همین که چشمت  
به ماشینش افتاد چه جوری گل از گلت شکفت و گفتی

- من فقط همینو میخوام

سوگلی با حرص چنگی توی موهاش زد و گفت



- لعنت به همایون ، خواهشا دیگه اسم نحسشو جلوم  
نیار، حاله از خودم بهم می خوره که یکسال با همچین  
مرد چندی زندگی کردم، تموم این مدت یا مست بود  
یا پی عیاشی با این زن و اون زن، فقط خدا کنم ازش  
درد و مرض نگرفته باشم

- مگه آزمایش ندادی ؟ خودت گفتی مشکلی ندارم

سوگلی اهی کشید و با دلی پر غصه گفت

- بازم خیلی می ترسم ، اون آدم خیلی کثیف بود از هیچ  
چیز و هیچ کس نمی گذشت و سراغ همه می رفت

ملوک کمی با ذغال قلیان ور رفت و گفت

- تو غصه نخور خر کردن عباس با من، زندایت خیلی بدبخت و ساده اس راحت گول میخوره ، عباس هم همین که اسم پول به مشامش بخوره بو میکشه و دنبالت موس موس میکنه

.....

کیوان با تعجب دید جلوی خانه ی کربلایی غلام رضا هم محلی شان شلوغ و پرسر و صداس و اهل خانه در حال گریه و نفرین کردن هستن، کمی ایستاد و همین که چشمش به زن خلیل همسایه ی روبه رویشان افتاد با تعجب پرسید

- خاله اینجا چه خبره؟ انگار میدون جنگه؟

زن خلیل نگاهی به دور و برش کرد و صداس رو به شدت پایین کشید و گفت

- چی بگم کیوان؟ میگن دختره کربلایی غلوم رضا به بهونه ی مدرسه رفتن با یکی از پسرها فرار کرده و رفته و هرچی هم دنبالشون میگردن پیداشون نمی کنن

این اولین باری نبود که دختری از شهرشان به بهانه ی مدرسه رفتن از خانه فرار میکرد و ابروی خانواده اش را جلوی دوست و دشمن می برد

از کلمه ای به نام مدرسه متنفر بود، اما خواهر زبان نفهمش مهتاب

علاقه ی عجیبی به درس خواندن داشت و هرچی هم سعی میکرد که جلویش را بگیرد تا قید درس و کتاب را بزند حریفش نمیشد

زن خلیل وقتی کیوان را غرق فکر دید، با زیرکی گفت

- بهتره خیلی مراقب مهتاب باشین، خوب نیس دختر زیادی چشم و گوشش باز بشه، این مدرسه رفتنم دخترا رو بدبخت کرده و به خاک سیاه نشونده

زن خلیل، هنوز هم بعد از دو سال از دست مهتاب حرصی بود، پسرش امین بدجوری خاطر خواهش شده بود و هر بار که به خواستگاریش می رفتن، دخترک ان ها را به بهانه ی درس خواندن دست به سر میکرد

کیوان که خودش به شدت دهن بین بود و حتی اگر زن خلیل هم ان حرف ها را نزده بود باز هم با مدرسه رفتن مهتاب صد در صد مخالف بود با حرص زیر لب گفت

- خدا لعنت کنه ، باعث و بانی کسی- که این دیرستان کوفتی رو آورد

این جا

زن خلیل هم حق به جانب گفت

- اره بقران، جای مدرسه خونه ی فساد درست کردن ،  
 قبلا که دخترا تا پنجم درس می خوندن کجا از این  
 برنامه ها بود؟ نه فراری بود و نه دوست پسری، دو  
 کلام سواد خوندن نوشتن یاد می گرفتن و بعدم می رفتن  
 سراغ شوهر و بچه شون ولی حالا دخترا افسارکنده  
 شدن و همه غلطی می کنن

پارت هفتم

مهتاب

توی حیاط زیر شکوفه های سیب و بادام نشسته بودم و  
 داشتم ،عطر بهار را با تمام قدرت بو می کشیدم که کیوان  
 مثل جن جلوی روم ظاهر شد، قیافه اش به حدی عصبی  
 و درب و داغون بود که برای یه لحظه بند دلم پاره شد و  
 حواسم رفت پیش سیاوش، مطمئنا اون عوضی چیزی بهش

گفته بود که کیوان این جوری دیوونه وار داشت نگاهم  
میکرد

با ترس اب دهنمو قورت دادم و با جون کندن گفتم

- طوری شده؟

دستشو محکم گذاشت روی تنه ی یکی از درختها،  
چندتایی شکوفه کنده شدن و روی زمین ریخت ،  
ناخواسته با این کارش اخمی کردم و با همون ترسی که همه  
ی وجودمو غرق خودش کرده بود زل زدم بهش، چشم  
هاش به حدی سرخ و عصبی بود که من توی دلم گفتم

- خدا لعنتت کنه سیاوش...

با صدای بلندی گفت

- کسی نیومد اینجا؟

نزدیک بود همون جا غش کنم، حدسم درست بود اون  
سیاوش عنتر نتونسته بود دهن گشادشو ببندد، چشممو باز  
و بسته کردم و با ترس گفتم

- سیاوش اومد این جا

با این حرف، نه جا نخورد و نه تعجب نکرد، سیبیل نازکش  
رو کمی جوید و گفت

- نیومد تو؟

ابروهام از شدت تعجب رفت بالا و گفتم

- نه ، وقتی کسی— خونه نیس چرا باید بیارمش تو؟ من  
حتی تعارف هم نکردم...

سری تگون داد و پرید وسط حرفم و گفت

- مهتاب حواست از این به بعد جمع کارات باشه، بفهمم  
یا ببینم دست از پا خطا کردی ،ته همین حیاط زنده  
زنده چالت میکنم  
ماها تاب بی ابرویی نداریم

- من کاری نکردم، این حرفها چیه که می زنی؟

همیشه ی خدا عقلش کم بود و اینبار هم انگار حال و روزش  
زیاد خوش نبود



- تو راه مدرسه کسی - مزاحمت نشده؟ شماره بهت نداده؟

با بی حوصلگی گفتم

- من کار کسی ندارم، کسی هم کار به من نداره، آسه میرم ، آسه میام

جوشی گفت

- وای به حالت مهتاب اگه بخوای چیزی رو از من پنهون کنی ، به همون خدا بلایی سرت میارم که ارزوی مرگ کنی

حالمو حرف های تکراریش داشت بهم میزد

همیشه همین جوری بود، هر از گاهی به سرش میزد و می  
اومد از این چرنديات می گفت و تهدیدم میکرد، حق به  
جانب گفتم

- من کاری نکردم که بخوام به خاطرش بترسم

پوزخندی زد و بعد با لحن طلبکارانه ای گفت

- بیا برو توی زیر زمین چندتا بطری گذاشتم دم در بردار  
بیارشون

با عصبانیت بلند شدم و همون حین گفتم

- کاش اینای که به من می گفتی به پروانه هم میزدی

پروانه نامزدش بود و حسابی عاشقش بود

با هم دوست شده بودند و بعد از کلی برو بیا بهش جواب  
مثبت داده بودن

عجیب بود که هیچ شکی نسبت به پروانه نداشت و همیشه  
خدا طرفدارش بود

اخمی کرد و گفت

- فضولیش به تو نیومده، برو اون کاری رو که گفتم بکن

رفتم توی زیر زمین چهارتا بطری دولیتری که کنار در بودن  
رو برداشتم ،

برام مثل روز روشن بود توی اون بطریها عرق و اونا رو  
برای سیاوش خریده

همیشه خدا کارش همین بود، عرق سگی برای سیاوش می  
خرید و اونم از شهر می اومد اونجا و امانتی هاشو میبرد

بطری ها رو دستش دادم و همین که خواستم برم سمت  
خونه گفت

- سیاوش داره میاد اینجا ، برو یه چایی دم کن و ناهارم  
براش آماده کن

از سیاوش متنفر بودم، کلا ادم عوضی و شکاکی بود و همین  
رفتارهایش باعث شده بود که کیوان هم دقیقا بشه یکی عین  
خودش  
زیر لب گفتم

- کوفت بخوره ایشالا

هنوز دمپایی رو از پام در نیاورده بودم برم توی خونه که  
صدای زنگ بلند شد مطمئنا خود سیاوش بود، وقتی دیدم  
کیوان خیال نداره درو باز کنه، بالاجبار سمت در راه افتادم

برام عجیب بود کیوانی که به عالم و ادم شک داشت و  
 اجازه نمی داد یه پشه ی نر نزدیک خونه امون بشه ، اصلا  
 چراکاری به سیاوش نداشت ؟

با حرص در و باز کردم و زل زدم به صورت چندشش، طبق  
 معمول پوزخند مسخره اش کنج لبش بود

ناخواسته اخمی نشست بین ابرو هام، بدون تعارف اومد تو  
 و با صدایی که غرق تمسخر بود گفت

- سلام دختر عمو، حالت چطوره؟

- خوبم

همین جواب هم از سرش زیاد بود و اصلا دوست نداشتم  
 باهاش هم کلام بشم، خواستم برم تو که گفت

- خدارو شکر که صورتتو شستی، اون رژبی که زده بودی  
بدجوری دور لبِت پخش شده بود، قیافه اتو خیلی  
مسخره و خنده دار کرده بود

بعد هم اروم اروم شروع کرد به خندیدن، با اخم سمتش  
چرخیدم و گفتم

- مسخره قیافه ی خودته

اینو گفتم و بدون توجه به خنده هاش سمت اسپرخته راه  
افتادم

طولی نکشید که صدای چاق سلامتیش با کیوان بلند شد و  
مشغول حرف زدن شدن

دوتا چایی ریختم و سمت پذیرایی حرکت کردم  
خم شدم سمتش تا جایی برداره، احمق بدون هیچ ترس و  
استرسی زل زده بود بهم و غرق تماشای صورتم بود

چندش ترین نگاه توی دنیا بی شک متعلق به سیاوش بود  
 متنفر بودم از چشم هاش و حالت موزیانه ی نگاهش،  
 وقتی دیدم خیال نداره چشم ازم برداره و کیوان هم اون  
 وسط، هیچ حساب می کنه، با ابرو اشاره ای به استکان چایی  
 کردم و گفتم

- بفرما

حتی لایق این نبود که بگم بفرمایید، همون بفرمای خشک  
 و خالی هم از سرش زیاد بود، لبخند چندشی زد و چایی رو  
 برداشت و گفت

-دست گلت درد نکنه

پارت هشتم

اخمی کردم و از جلوش رد شدم، چایی رو گرفتم جلوی  
کیوان ، همین که خواست استکانو برداره سیاوش گفت

- میگم سر کوچه تون چه خبر بود؟ بد جر و بحثی راه  
افتاده بود

همین سوال باعث شد که کیوان با حرص نگاه من کنه و  
پشت چشمی برام نازک کنه، انگار که مثلاً من مقصر دعوای  
خونه ی همسایه بودم، بعدم سر به زیر شد و با لحن خجلی  
گفت

- چی بگم؟ دختر همسایه مون به بهونه ی درس و  
مدرسه همه رو پیچونده و با دوست پسرش از خونه  
فرار کرده

پس دلیل حرف های بی سر و ته کیوان همین بود



فراریه دختره دیگه از مدرسه، حداقل سالی دوبار توی شهر کوچیک ما، از این اتفاق ها می افتاد و باعث دردسر بزرگی برای امثال من که علاقه به درس داشتیم می شد خواستم برم بیرون که سیاوش با نفرت گفت

- کی گفته دختر باید درس بخونه؟ آدمی که میخواد کهنه ی بچه چنگ برنه چه احتیاج به درس خوندن داره؟ تازگی ها هم که مد کردن دختر هم باید مثل پسر-درس بخونه و بره دانشگاه، بدبختا نمی گن هیچ پسری مایه ی ننگ خانواده اش نمیشه، اما امان از دختر ول و بی صاحب، فقط منتظرن خونه خالی بشه و عشقشون رو بکشن توی خونه و دور از چشم خانواده شون همه غلطی کنن

اون خانواده ی از همه جا بی خبر هم که نمیدونه وقتی نیس توی خونه اش چه خبره؟

جملات اخر رو با پوزخند و تمسخر

می گفتم، تمام تنم با این حرفش اتیش گرفته بود  
 بدجوری داشتم می سوختم، دلم می خواست سمتش برم و  
 با سینی که توی دستم بود حسابی از خجالت حرفاش در  
 بیام

اما حیف که کیوان دیوونه اونجا نشسته بود و عملاً دست  
 بسته بودم

طاقت نیاوردم سمتش چرخیدم، با نفرت زل زدم بهش ،  
 خیلی آشفته بودم، خیلی احساس شکست  
 می کردم

حق نداشت بهم تهمت ناحق بزنه، حق نداشت بهم انگ  
 هرزگی بچسبونه ، حق نداشت من هم با اون دخترای احمق  
 در یه سطح ببینه

بلاخره طاقت نیاوردم، با حرص گفتم

- اتفاقاً خیلی از پسرها هم هستن که از مایه ی ننگ هم  
 بدترن

از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم و برای اینکه سمتمش  
یهو هجوم ببرم، ناخون هامو محکم کردم توی پوست  
گوشتم، کیوان غرشی کرد و گفت

## - مهتااااااب

این غرش ،ارامش قبل از طوفان بود، می دونستم چی در انتظارم هس، اما اون لحظه واقعا دیوونه شده بودم، غرورم با اون حرف نابود شده بود

سیاوش سری به نشونه ی ساکت موندن کیوان تکون داد و باز با تمسخر گفت

- دختر عمو ببخشین من منظورم هر دختری نبود و اصلاً قصد جسارت نداشتم، شما که خدا رو شکر شناخته شده هستین و مورد تأیید همه

دندون قروچه ی دادم و گفتم

- من احتیاج به تأیید هیچ کی ندارم، هر آدمی هم حق داره درس بخونه، عهد تیر کمون سنگی که نیستیم بخوایم جلوی درس خوندن دخترا رو بگیریم

زموننه عوض شده و هر زنی این حقو داره درس بخونه و به یه جایگاه درست و اجتماعی برسه

صدای نعره ی کیوان اینبار شدید تر شد

- گمشووووو بیرون تا نیومدم بکشت

اینبار واقعا ترسیدم و بدون هیچ حرفی رفتم بیرون، تمام  
تنم از شدت حقارت نبض گرفته بود و دلم یه  
گریه ی از ته وجودم می خواست

مشغول حاضر کردن ناهار بودم که کیوان اومد توی  
آشپزخونه و بدون هیچ حرفی سمتم هجوم آورد، محکم هلم  
داد سمت دیوار و فکمو گرفت بین دستاش و گفت

- بذار سیاوش بره چنان بزمنت که سقط بشی، عوضی  
لجن حالا کارت به جایی رسیده که جلوی سیاوش از  
این حرفها می زنی و ابروی منو می بری؟

فکم بشدت درد گرفته بود اما کوتاه نیومدم و توی همون  
حال گفتم

- تف....تو... سیاوش

سیاوش برای کیوان عین مقدسات عالم بود و حرف زدن  
راجع بهش از گناهان نابخشودنی بود

با این حرف دیوونه تر شد و دستشو محکم گذاشت روی  
گلوب و شروع کرد به فشار دادن، دستهامو سمت دستهایش  
بردم و شروع کردم به ازاد کردن اون دستهای کوفتیش،  
کیوان ولی قصد کوتاه اومدن نداشت و هی فشار دستهایشو  
بیش تر میکرد

من هم برای اندک اکسیژنی بال بال میزدم و خودمو به این  
طرف و اون طرف میزدم، چیزی به مردنم نمونده بود و همه  
ی تلاشمو برای حیات نقش بر اب می دیدم که یهو کسی-  
کیوان رو محکم گرفت و به عقب هل داد

با چشم های اشک آلود نیمه باز، نگاهم افتاد به سیاوش،  
کمی روی زمین خم شدم و بشدت شروع کردم به سرفه  
کردن و ماساژ دادن گردنم، مطمئنا اگه سیاوش اون لحظه  
سر نمی رسید، کیوان احمق قطعاً خفه ام میکرد

کمی که گذشت و از اون حجم خفگی کم شد ، بلند بلند زدم  
زیر گریه ، سیاوش حرصی نگاهی به کیوان کرد و گفت

- این چه کاری بود که کردی؟ اگه خفه میشد می خواستی  
چه خاکی توی سرت کنی؟ جواب مردمو چی بدی؟ بگی  
به چه علت خواهرمو کشتم؟ بی شعور یه کم خودتو  
کنترل کن، میخوای کاری کنی که فردا روت نشه تو  
روی مردم نگاه کنی و هزارتا انگ بهتون بچسبونن و  
بگن خواهرش وضعش درست نبود که کشتش؟  
فکر آبروی خودت و عمو هم هستی؟

پارت نهم

با این حرف زانو هام برید و گوشه ی دیوار سر خوردم و روی  
زمین نشستم، حرف هاش وحشتناک بودن، کثافت جوری  
با حرف هاش داشت مغز پوچ کیوان رو شست و شو می  
داد که

آبرو بر هر چیزی ارجحیت داره ،حتی بر مردن من، و همین رفتارها بود که باعث میشد ازشون کینه به دل بگیرم و بیش تر خودمو توی درس غرق کنم، ارزویی جز اینکه یه ادم تحصیل کرده ی موفق بشم و بتونم جلوی اون تعصبات کورکورانه قد علم کنم نداشتم

کیوان اخم غلیظی نثار من کرد و با حرص گفت

- خوب این بیشعور اعصاب برای ادم نمیداره ، یه کارهایی می کنه که ادم روانی میشه و نمیتونه خودشو کنترل کنه

سیاوش با حرص نگاهی به من کرد گفت

- حالا حتما باید بکشیش ؟ هزار تا راه هس برای تنبیه کردن، اونقدر ساده نباش



با کف دست اشکهامو پاک کردم و اروم لب زدم

- بی شعور..

پوزخندی زد و قبل از اینکه از اشپزخونه بره بیرون گفت

- همیشه می گم خدا هر خانواده ای رو که دوست داشته  
باشه بهش دختر نمیده، هرکی هم که دوست نداشته  
باشه و بخواد عذاب بده بهش دختر میده

دستمو محکم بردم توی دهنم و از ترس اینکه جیغ نکشم  
محکم گازش گرفتم و ازش رو برگردوندم

\*

سیاوش خان همچنان قصد رفتن نداشت و توی پذیرایی  
نشسته بود و با بابام گرم صحبت بود

از ظهر تا الان ترجیح دادم باهاش روبه رو نشم و قیافه ی  
نحسشو نبینم

مشغول درست کردن شام بودم که یهو صدای خنده ی  
بلند پروانه پیچید تو کل خونه، برام عجیب بود پروانه  
اونقدر راحت و بی قید می تونست بخنده و کسی کاری بهش  
نداشته باشه، اما من نه ، باید همیشه خدا خفه خون می  
گرفتم و حق کوچک ترین حرفی هم نداشتم

پیازهایی رو به گوشت چرخی اضافه کردم و مشغول هم  
زدن شدم ، دوباره صدای خنده ی پروانه بلند شد، اینبار  
مامانم طاقت نیاورد و با حرص گفت

- لا اله الا الله، دختره حیا نمی کنه نمی گه مرد نامحرم  
این جا نشسته

کمی سمتش چرخیدم و گفتم

- داداش هم فقط بلده برای من با غیرت بشه و بهم گیر  
بده

نیمچه اخمی کرد و گفت

- زبون به دهن بگیر، نکنه میخوای شر درست کنی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم

- من کاری به کسی ندارم، فقط از این میسوزم که کیوان  
از همه ی رفتارهای من ایراد میگیره اما کاری به زن  
خودش نداره

مامانم یکی از پاهاشو دراز کرد ، و مشغول پاک کردن سبزی  
جلوش شد و گفت

- پروانه آرد خودشو بیخته ، الکش هم آویخته ، تو هم  
شوهر که کردی هرکاری که خواستی بکن

همون لحظه ، پروانه با قیافه ی شاد و خوش حال اومد تو  
و رو کرد سمت مامانم و گفت

- مامان میخوای کمکت کنم؟

مامانم اروم گفت

- اگه کاری نداری بشین سبزی رو پاک کنیم تا زودتر  
بشورمش

منم با حرص ازشون رو برگردوندم، مامانم هم همونجور که  
مشغول کار بود گفت

- یه مدت کم پیدایی پروانه، چرا اونقدر دیر به دیر میای؟

- والا چی بگم، سرگرم درس خوندن هستم، چیزی به کنکورم نمونده و باید حسابی آماده بشم تا یه رشته ی خوب قبول بشم

با تعجب سمتش چرخیدم، و با چشم های از حدقه بیرون زده نگاهش کردم مامانم هم که دست کمی از من نداشت نگاهش کرد و گفت

- کیوان که روز اول شرط کرد نباید بری دانشگاه، دیگه این درس خوندنت برای چیه؟

قری به گردنش داد و با نازی که توی حرکاتش بود گفت

- الان کیوان راضی شده درسمو بخونم

قاشقو محکم زدم گوشه ی ماهیتابه و با عصبانیت گفتم

- کیوان چه جور راضی شد؟ اون که دم ثانیه برای درس  
خوندن و مدرسه رفتن ،منو جون به سر کرده

مامانم انگشتشو گذاشت روی لبش و گفت

- هیس

- چرا هیس؟ مگه من چه گناهی کردم که کیوان باهام  
اینجوری می کنه، چرا زنش حق همه کاری داره اما من  
نه؟

مامانم لبشو گاز گرفت و با سر اشاره ای به پروانه کرد  
شونه امو بالا انداختم و گفتم

- مگه دروغ میگم، کیوان فقط زورش به من می رسه

پروانه چشمهاشو گرد کرد و اون نعنایی که توی دستش  
بود رو گذاشت توی سینی و گفت

- کیوان چیکار به تو داره؟ اون اتفاقا خیلی ادم امروزی  
هس و خیلی دوست داره ادم پیشرفت کنه

پوزخندی زدم و گفتم

- کی؟ کیوان؟

بعد هم با عصبانیت شروع کردم به خندیدن، مامانم با  
عصبانیت گفت

- بس مهتاب، کم پی شر باش

- من هم باید درس‌مو بخونم ، حق نداره با حرف هاش  
هی اعصابمو بریزه بهم و هر کی عاشق شد و از خونه  
اش فرار کرد، بیاد خر منو بچسبونه و متلک بارونم کنه  
و بگه باید قید درسو بزنی

پروانه با اون صدای جیغ جیغوش گفت

- کیوان؟

- اره همون کیوان



مامانم محکم زد توی صورتش و گفت

- مهتاب خفه خون بگیر، کاری نکن عصبانی بشه بیاد  
جلوی سیاوش دعوات کنه

با شنیدن اسم سیاوش جری تر شدم و گفتم

- سیاوش خرکی باشه، اصلا غلط  
می کنه هی چپ و راست میاد اینجا و کنگر میخوره لنگر می  
ندازه ، انگار نه انگار اینجا دختر بزرگ زندگی می کنه

مامانم که چاره نداشت یه دل سیر خود زنی کنه و داشت  
جلوی پروانه حسابی خودشو کنترل میکرد،

تربچه ی درشتی برداشت و سمتم پرت کرد، تربچه وسط  
پیشونیم خورد و حسابی دردم گرفت و بلند گفتم

- آخ

پارت دهم

پروانه با این حرکت مامان لبشو گاز گرفت و اروم اروم  
شروع کرد به خندیدن، من هم طاقت نیاوردم و قاشقی رو  
که توی دستم بود محکم پرت کردم روی گاز و از آشپزخونه  
زدم بیرون، اونقدر حالم بد بود و روز مزخرفی رو گذرونده  
بودم که تنها پناه بردن به اتاقم حالمو خوب میکرد

داشتم می رفتم سمت اتاقم که سیاهش مثل جن جلوم  
ظاهر شد و با اون پوزخندش که انگار جز جدا نشدنی  
صورتش بود گفت

- دختر عمو میشه یه جانماز بدی به من؟

با این حرفش چشمهام از تعجب چهارتا شد و نزدیک بود  
بزخم زیر خنده، باور کردنی نبود که آدم پلشتی مثل سیاوش  
نماز بخونه، وقتی دید مات و مبهوت دارم نگاهش می کنم ،  
بشکنی جلوی چشمهام زد و گفت

- جا نماز

طاقت نیاوردم و ریز ریز شروع کردم به خندیدن ، اونم گفت

- کجای حرف من خنده داشت؟

چینی به گوشه ی بینیم دادم و گفتم

- نماز خونددنت

## اخمی کرد و گفت

- چرا فکرمی کنی ادمی مثل من نمیتونه نماز بخونه؟

- برای اینکه همین امروز بطری های عرقشو خودم از زیر زمین اوردم بیرون و دادم دست کیوان تا بهش برسونه، اونقدر نمی خواد جلوی بابام ادای ادم خوبا رو بازی کنی

والا گناه داره ادمی که دم ثانیه مست و پاتيله و زهر ماری میخوره جلوی قبله قامت نماز ببنده

عصبی شد و قدمی سمتم برداشت و گفت

- من هرچی که باشم از تو خیلی بهترم

زهر خندی کردم و با طعنه گفتم

- خیلی

- کاش گذاشته بودم کیوان خفه ات کنه، حیف من که  
دلم برات سوخت

- تو دلت برای من سوخت؟ همین تو نبودی که داشتی  
بحث شرف و ابرو میکردی و منت پسر-بودنتو، روی  
سرم میداشتی؟

با چشم های عصبی گفت

- دروغ که نگفتم، من ذات خراب تو رو می شناسم ،  
خودتو زدی به موش مردگی از اون ور هم داری زیر آبی  
میری

چینی به صورتم دادم و عصبی گفتم

- تو برو عرق سگیتو بنوش، کاری به زیر آبی رفتن من  
نداشته باش

داشت از حرص منفجر میشد ، لبخندی زدم و پیروز مندانه  
از کنارش رد شدم

\*\*

نگاهی به یاسمن غرق فکر انداختم و اروم زدم به کتفش و  
گفتم

- چرا حواست به درس نیس؟

نگاهی به خانوم مرادی دبیر تاریخمون انداخت و گفت

- درس به چه دردم میخوره، والا اگه با خودم بود عمرا  
پامو میداشتم اینجا

همیشه ی خدا حسرت می خوردم که چرا من جای یاسمن  
نیستم، اون تو یه خانواده فرهنگی و روشن فکر به دنیا  
اومده بود که همه ی فکر و ذکر خانواده اش این بود که  
درس بخونه و به جایی برسه، منتها یاسمن درس خون نبود  
و همه ی فکر و ذکرش پی دوست پسر هاش بود

با کف دست خاکی براش فرستادم و گفتم

## - ازبس خری

زنگ به صدا در اومد و بچه ها طبق معمول قبل از اینکه از مدرسه بزنن بیرون ، آئینه هایی که توی کیف یا مانتوهاشون جاساز کرده بودن رو بیرون کشیدن و مشغول مرتب کردن سر و صورتشون شدن، بعضی- هاشون حتی پا رو فراتر گذاشته بودن علاوه بر آئینه ، با خودشون رژلب یا خط چشم و کرم هم آورده بودن و مشغول رسیدن به خودشون بودن، سری به نشونه ی تاسف براشون تکون دادم و نگاهی به یاسمنی که با دقت از توی آئینه داشت فرق وسط باز میکرد کردم و گفتم

- نمایا بریم؟

نگاهی بهم کرد و گفت



- موهام خوبه؟ فرقم کج نشده؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم

- خوبه ، حالام زود باش تا دیرمون نشده میخوام برم خونه  
صدتا کار دارم

اعظم یکی از دخترای کلاس که بقول خودش استاد مخ زنی  
پسرها بود و تقریبا همه رو به این راه کشونده بود نگاهی  
بهم کرد و گفت

- تو رو خدا اونقدر هپلی نباش، حیف تو نیس با این برو  
رو هیچ کی دور و برت نیس

مهتاب شنیدم تقریبا نصف پسرای که میان اینجا دارن برات  
له له میزنن، تو رو خدا دست از امل بازیات بردار و حداقل  
با یکی شون دوست شو، همه چی که درس و کتاب نیس ادم

یه وقت هایی هم احتیاج به تفریح داره، یه نگاه به ماها  
کن، فکر می کنی مثلاً ما دوست پسر داریم، خیلی احمقیم و  
سریع جلوشون وای دیدم؟

به خدا که نه، ما فقط محض سرگرمی باهاشون دوست  
میشیم و همین که یه چیزی ازشون تلکه کنیم.....

گوشم از حرف های تکراریش پر بود، برای همین وسط  
حرفش پریدم و گفتم

- من خدا رو شکر احتیاج ندارم بخوام کسی- رو تیغ بزنم،  
بهترین تفریح و سرگرمیم هم درس و کتابمه که اونم با  
هیچ چیزی توی دنیا عوض نمی کنم

یاسمن با حرص گفت

- این اونقدر نفهمه که اگه تا صبح هم تو مخش روضه  
بخونی باز هم حرف خودشو میزنه

اعظم بلند بلند شروع کرد به خندیدن، به جز چند نفر تقریباً  
کل کلاس دوست پسر-داشتن و همیشه خدا ما چند نفرو یا  
مسخره و یا نصیحت میکردن که چرا اونقدر امل و عقب  
مونده ایم

بدون توجه به یاسمن از کلاس زدم بیرون، چادرمو پوشیدم  
و سمت در مدرسه راه افتادم

چند متری اون طرف تر از مدرسه، طبق معمول  
پسر-منتظره دخترها نشسته بودن، اکثراً موتور داشتن و  
یواشکی به دور از چشم بقیه سوار موتور میشدن و کنار  
رود خونه ای که نزدیک جنگل بود، به قول اعظم می رفتن  
تفریح و گردش، مثل روز هم روشن بود که این تفریح و  
گردش های یواشکی اخرش به رسوایی و فرار از خونه ختم  
میشه

## پارت یازدهم

داشتم می رفتم که تیکه کاغذی محکم خورد توی صورتم و افتاد روی زمین، حدس اینکه برام شماره پرتاب کرده باشن اصلا سخت نبود، با حرص پامو گذاشت روی اون تیکه کاغذ و بعد با عصبانیت پرتش کردم گوشه ای و راه افتادم

\*

همین که پامو گذاشتم توی خونه غر غرهای مامانم شروع شد، حداقل نداشت یه سلام کنم ، بعد بره سراغ حرف های تکراری همیشگی اش

- تو تا الان کجا بودی؟

همونجور که داشتم چادرمو تا میزدم تا بذارم توی کمد گفتم

- من جز مدرسه کجا رو دارم برم

- چیه اون مدرسه ی کوفتی که تو دست از سرش بر  
نمیداری، به چه زبونی باید. بهت بگم ما دوست نداریم  
تو درس بخونی!

گوشم از حرف هاش پر بود ، از اتاق زدم بیرون چادرش  
دستش بود و با عصبانیت داشت نگاهم می کرد

- حداقل دم عیدی نرو مدرسه، خونه بمون و به کارها  
برسون

- ماما چی داری برای خودت می گی؟ مگه خونه ی خاله  
اس که من هر وقت خواستم برم مدرسه و هر وقت  
نخواستم نرم، شما نگران خونه تکونی هم نباش، من

هر سال خودم کارها رو به تنهایی میکردم ، امسال هم  
از عهده اش برمیدام

سمت در حیات راه افتاد و زیر لب گفت

- من هرچی میخوام بگم ، انگار دارم یاسین تو گوش خر  
می خونم

بعد از رفتنش ، چهارپایه رو از توی حیات آوردم و مشغول  
پاک کردن شیشه ها شدم ، اونقدر که مامانم نق نق کرد  
حتی ترجیح دادم ناهار هم نخورم

مشغول کارم بودم که صدای تلفن بلند شد ، بالاجبار از  
روی چهارپایه اومدم پایین و رفتم سراغ گوشی و گفتم

- بله؟

صدای پرسی حدودا 20 و خورده ای ساله بود که توی  
گوشی پخش شد

- سلام ببخشین منزل آقای موسوی؟

من که انگار اون ادم روبه روم نشسته بود و من رومی دیدم،  
اخمی کردم و خیلی سرد گفتم

- نه اشتباه گرفتی

بدون هیچ حرف دیگه ای و بدون توجه به معذرت  
خواهیش گوشیه گذاشتم، هنوز چند قدمی از تلفن دور  
نشده بودم، که باز زنگ خورد با حرص پامو روی زمین زدم  
و دوباره سمت گوشی راه افتادم، باز هم صدای همون پسر  
بود

- ببخشین باز تماس گرفتم، به من همین شماره رو دادن  
که تماس بگیرم....

با عصبانیت وسط حرفش پریدم و گفتم

- من که گفتم اشتباه گرفتی، اینجا منزل موسوی نیس،  
اونقدر هم هی زنگ زن

انگار که داشت می خندید، جری شدم و همین که که  
خواستم گوشیو بذارم زمین گفتم

- ادم خوب نیس اونقدر بد اخلاق باشه، بهتره کمی روی  
رفتارت کار کنی



منم که هیچ وقت نمی تونستم کوتاه بیام و حتما باید اون  
زبون درازمو به کار می انداختم با عصبانیت بیش تری گفتم

- شما معلم اخلاقی؟

باز خندید، توی دلم زهر ماری نثارش کردم

- من معلم اخلاق نیستم ولی اینم خوب می دونم که شما  
اصلا اخلاقت خوب نیس

- بین من حوصله و وقت بحث کردن با تو یکی رو اصلا  
ندارم، یبار گفتم منزل موسوی من گفتم نه، نمی دونم  
چرا باز زنگ زدی؟ حالام جای اینکه منو نصیحت  
کنی، زنگ بزنی اون 118 کوفتی و شماره ای رو که  
میخواهی از شون بگیر و دیگه هم زنگ نزن اینجا و الکی  
وقت منم نگیر...

بیشعور بدون توجه به حرف هام گفت

- عجب صدای نازی داری، از اون صداها که ادم از شنیدنش سیر نمیشه و دلش می خواد چشمشو و ببندد و تو تا ابد براش حرف بزنی

جا خوردم از حرفش ، چرا من احمق حدس نزده بودم اون فقط قصدش مزاحمته و خیلی راحت باهاش کل کل کرده بودم؟

همیشه خدا همین بود بدون هیچ فکری بی گذار به اب می زدم و بعد که حسابی گند می زدم پشیمون میشدم، وقتی دید ساکت باز گفت

- خیلی دوست دارم ببینم صاحب این صدا چه شکلیه؟

دادی زدم و گفتم

- تو غلط می کنی که دوست داری بدونی من چه شکلی ام

صدای خنده اش بلند شد، با حرص پامو محکم روی زمین  
کوبیدم، چاره نداشتم دستمو بذارم روی گوشمو و تا حای  
که می تونم جیغ بکشم و بهش فحش بدم

- نمی خوای بگی اسمت چیه؟

با عصبانیت گفتم

- برو بمیر

بعد هم گوشیه گذاشتم سرجاش و تند تند شروع کردم به  
نفس کشیدن، کاش اصلا جوابشو نداده بودم، بدجوری

بهم ریخته بودم، حس می کردم خیلی به خودم و شعورم  
توهین شده

صدای بلند شدن مجدد زنگ تلفن همزمان شد با ورود  
کیوان به خونه، گوشی زنگ میخورد و من ترسیده و هاج و  
واج به گوشی نگاه میکردم، اومد تو و وقتی دید من کنار  
گوشی وایسادم و قصد جواب دادن ندارن نگاهی مشکوک  
بهم کرد و گفت

- کیه ؟ چرا جواب نمیدی؟

من اما اونقدر ترسیده بودم که اون لحظه حتی نفس  
کشیدن هم یادم رفته بود، وقتی دید دارم دست دست می  
کنم، با چشمهای ریز شده و نگاههای مشکوکش سمت  
گوشی اومد، همین که گوشیهو برداشت من از ترس لبمو  
محکم گاز گرفتم

- بله؟

بند دلم پاره شد، دستمو ناخواسته مشت کردم، دلم فرار  
به نقطه ای نامعلوم رومی خواست، بعد از چند ثانیه که  
برای من به اندازه ی چند سال طول کشید لبخندی زد و  
گفت

- سلام پروانه خوبی؟

نفس راحتی کشیدم و ناخواسته دستمو بردم سمت  
صورتمو و عرق ریز و درشتشو پاک کردم و همین که  
خواستم برم سمت کارم با اخم غلیظی نگاهم کرد و گفت

- گوشی اشغال بود؟ نمی دونم من خونه نبودم

پارت دوازدهم

با این حرف نزدیک بود پخش زمین بشم

موندن جایز نبود بدون اینکه به کیوان نگاه کنم، با همه ی  
انرژی که داشتم خودمو به چهار پایه رسوندم و مشغول  
کارم شدم، اونقدر ترسیده بودم و ذهنم مشغول بود که  
نفهمیدم چقدر گذشت که یهو دیدم چهار پایه داره بشدت  
تکون میخوره جوری که انگار داشت زلزله می اومد و چیزی  
به سقوطم نمونده بود، سریع نشستم و همین که به عقب  
چرخیدم تا پامو بذارم پایین با قیافه ی برزخی کیوان روبه  
رو شدم

چنان با اخم، نفرت، عصبانیت بهم زل زده بود و داشت  
چهار پایه رو تکون می داد که از ترس قالب تهی کردم و توی  
دلم گفتم

- خدایا خودت رحم کن

با داد گفتم

- چرا گوشی خونه یک ساعته تموم اشغال بوده؟ با  
کدوم بیشعوری داشتی حرف میزدی؟

از ترس بغض کردم و گفتم

- بقران با هیچ کی، من خیلی وقت نیس از مدرسه اومدم،  
می تونی از مامان پرسی

مچ دستمو محکم گرفت و شروع کرد به پیچوندن، برای  
چند ثانیه نفسم از درد حبس شد، جیغی کشیدم و با التماس  
گفت

- جون بابا ولم کن، بخدا شماره رو اشتباه گرفته بود ...

- دروغ نگو آشغال، برای همین یک ساعته داشتی با  
گوشی ور ور میکردی

- بخدا پروانه دروغ می گه ، سر جمع یه دقیقه هم نشد  
صحبت هام..

بعدم زدم زیر گریه اونم فشار دستشو محکم کرد و با صورت  
سرخ و دندون قروچه گفت

- وای به حالت که دروغ بگی، بقران قسم بجون همون  
بابا بفهمم غلط زیادی کرده باشی خودم زنده ات  
نمیذارم و تو همین باغچه زنده به گورت میکنم

بعدم مشت محکمی به پام زد و دوباره رفت سمت زیر  
زمین، منم خودمو محکم بغل کردم و شروع کردم به گریه  
کردن و ناله و نفرین کردن پروانه و اون مزاحم



## امیر عباس

هنوز صدای نازش توی گوشم بود ، حرف هاش ،  
عصبانیتش ، توهیناش ، کلا از اینجور دخترا خیلی خوشم می  
اومد، عاشق حاضر جوابی شون بودم

نمی دونم واقعا چم شده بود؟ ندیده بدجوری صدای سرد  
و عصبی یه دختر ذهنمو درگیر خودش کرده بود، حسی—  
قلقلکم می داد باز صداشو بشنوم یا حتی بیش تر ارزوم بود،  
از نزدیک ببینمش، نمی دونم چرا احساس میکردم این دختر  
جنسش مثل دخترهای دیگه نبود، دقیقا یکی بود شبیه  
زینب خودمون همونقدر پاک، معصوم و باوقار، هرکاری  
که میکردم نمی تونستم توی ذهنم تصویرشو بسازم

اون صدای ظریف و قشنگ بنظرم مال زیبا ترین دختر دنیا  
بود و من درگیر ساخت اون زیبا روی ندیده بودم

امروز کار رسول داشتم و تند تند شماره گرفتم ، اما امان از  
اون اشتباه که دوتا شماره ی اخرو جابه جا گرفتم و تا الان

که ساعت نه شب ، فکرش بلای جونم شده بود و کلمه به  
 کلمه ی حرف هاش توی سرم اگو میشد  
 توی فکر بودم که مامانم اومد تو و کلید برقوزد، دستمو  
 گذاشتم روی چشمام و گفتم

- خاموشش کن خیلی اذیتم میکنه

- این احوالات میگه پسر من باز هم عاشق شده

عاشق شده بودم؟ اونم عاشق یه صدا که جزء چندتا جمله  
 ی کوتاه چیزی ازش نشنیده بودم؟

عاقلا نه نبود که بخوام بگم عاشق شدم ، من فقط کمی  
 راجع به صاحب اون صدا کنجکاو بودم و یه حس مرموز  
 منو سمتش هل می داد

## مامان خنده ی کرد و گفت

- حال و احوالات شده مثل عاشقا، سری قبل هم که عاشق سوگولی شده بودی....

- اسمشو جلوم نبر حالم ازش بهم میخوره..

با شیطنت گفت

- خوب اسم این یکی رو بهم بگو

ناخواسته گفتم

- اسمشو نمیدونم

مامانم با تعجب گفت

- پس حدسم درست بود، امیر عباس خان من عاشق شده ، حالا عروسم خوشگلم هس؟

- نمیدونم

خندید و آرام گفت

- یعنی چی نمی دونی؟

- چون ندیدمش

فکر میکرد سرکارش گذاشتم، سمتم اومد لگد ارومی به ساق  
پام زد و گفت

- پاشو ببینم دیوونه، چقدر ذوق کردم گفتم باز این بچه  
عاشق شده و قراره عروس دارم کنه

برای اینکه بحثو خاتمه بده و حوصله مو بیش تر از این سر  
نبره گفتم

- شام چی داریم؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

- خورشت کرفس

نزدیک بود همونجا عوق بزمن، بدترین غذایی که توی عمرم  
می شناختم و ازش متنفر بودم همین خورشت کرفس بود،  
اخمی کردم و گفتم

- برو بریزش تو جوب آب

خندید و بعدم دستشو کرد سمت اسمون و گفت

- خدایا یه زنی نصیب این کن که عاشق خورشت کرفس  
باشه و هفته ی دوبار حداقل براش این غذا رو بپزه،  
اینم اونقدر عاشق زنش باشه که با بغض غذاشو  
بخوره و بگه ، ای بر پدر عاشقی لعنت

خندیدم و از جام بلند شدم و گفتم

- مطمئنا من هیچ وقت عاشق همچین دختری نمیشم

- دعام از ته قلب بود و مطمئن باش میگیره

قبل از اینکه بره بیرون دوباره دستشو گذاشت روی کلید  
برق و گفت

- برات کتلت درست کردم ، بیا بیرون تا یخ نکرده

برای یه لحظه از ذهنم گذشت که اون دختری که امروز  
باهاش حرف زدم چه غذایی ممکنه دوست داشته باشه؟  
کاش مثل خودم عاشق خورشت بادمجون باشه  
لبخندی به این فکرم زدم و زیر لب گفتم

- کاش میشد ازت پرسم

اونقدر اون دختر برام پر رنگ شده بود که مطمئن بودم به  
همین راحتی ها بی خیالش نمیشم و دست از سرش  
برنمیدارم

پارت سیزدهم

از اتاق رفتم بیرون، زینب سفره رو پهن کرده بود و منتظر ما  
نشسته بود، به محض دیدنش لبخندی زدم و گفتم

- احوال خانوم دکتر

خنده ی کرد و گفت

- حالا کوتا خانوم دکتر شدن



- خانوم دکترم ایشالا میشی، فقط کافیه خوب حواستو  
بدی به درست و دست از بازیگوشی برداری و اون رمان  
های کوفتی رو بریزی دور تا موفق بشی

خودم تا دیپلم بیش تر درس نخونده بودم، اما دلم می  
خواست زینب درسشو ادامه بده و به اون چیزی که لایقش  
برسه، دلم نمی خواست زود ازدواج کنه و عمر و جوونیش  
رو پای یه ادم مزخرف بریزه، مطمئنا اگه درسشو می خوند و  
برای خودش کسی- میشد بهترین موقعیت های ازدواج هم  
براش پیش می اومد

راوی

کتایون پیک شرابی که دستش بود را جلوی صورت سیاوش  
گرفت و گفت

- اینم بازی زخم به سلامتی تو

سیاوش پوک محکمی به سیگار توی دستش زد و با لذت به چشم های کتایون که بر اثر مستی زیاد، شهلایی شده بود انداخت و گفت

- سرت سلامت عشقم

همان موقع امید دوستش، با منقلی پر از ذغال سمتش اومد و فوت محکمی به زغالهای سرخ درون منقل کرد و با خنده گفت

- بیا که برات تریاک اصل اوردم پسر

سیاوش که عاشق کشیدن تریاک بود و هر از گاهی تفنی به دور از چشم بقیه سراغش می آمد ، سیگارش را درون زیر سیگاری کنارش خاموش کرد و دست هایش را بهم مالید و گفت

- به به دیگه چی از این بهتر، توی دنیا هیچ چیزی رو اندازه تریاک با وافور دوست ندارم، لامصب چنان حالی به ادم میده که با هیچ چی قابل مقایسه نیست

امید چشمکی زد و با شیطنت گفت

- پس کتایون چی؟

کتایون به مبل تکیه داد و در عالم مستی با صدای کشداری گفت

- به منم دقیقا میگه، کتی تو دنیا زن به خوشمزه گی تو  
ندیدم، لامصب طعم عسل میدی...

امید نگاهی به کتایون انداخت و با شیطنت گفت

- منم هوس کردم طعمتو بچشم

سیاوش بلند بلند شروع کرد به خندیدن و با شیطنت گفت

- قابل تو نداره

کتایون نیشگونی از رون پای سیاوش گرفت با عشوه گفت

- گمشوووو...الاااغ

سیاوش اخ ریزی گفت و بدون توجه به امید خم شد و  
بازوی کتایون را گاز ارامی گرفت و گفت

- عجب شیرین بودا، از عسل هم شیرین تر

امید قهقهه ی زد و گفت

- کثافت وسوسه ام نکن ، مثل ادم رفتار کن

- تو چشمهاتو درویش کن

- لامصب نمی تونم، حالا گیریم چشمامو درویش کردم با  
این گوشهام چیکار کنم؟

کتایون بدون توجه به امید، خودش را به سیاوش چسباند و  
با عشوه گفت

- حالا کی میخوای بیای خواستگاریم؟

سکسکه ای کرد و به سیاوش چشم دوخت، سیاوش هم  
که کتایون را برای خوش گذرانی چند روزه می خواست و  
اصلا دوست نداشت با همچین دختر آشغالی ازدواج کند،  
چینی به دماغ گوشتی اش انداخت و گفت

- یه کم صبر بدی خانواده امو

می فرستم خواستگاریت

کتایون لبخندی زد و لپهای سیاوش را کشید و گفت

- پس لطفا زودتر بفرست من دیگه طاقت ندارم منتظر  
بمونم

سیاوش پوزخندی زد و با تمسخر گفت

- حتما

مهتاب

اشپزخونه رو ریخته بودم بهم که مامان اومد تو ، چادرشو  
از سرش بیرون آورد و گفت

- مهتاب اینا رو ول کن بیا برو توی اشپزخونه یه چیزی  
برای شام آماده کن ، شب مهمون داریم

سبد ظرفی توی دستمو روی زمین گذاشتم و با تعجب  
گفتم

- کی قراره بیاد

- خانواده ی عمو حمیدت، زنگ زدن گفتن شب میان  
اینجا

عمو حمید، عموی کوچیکم بود که توی شهر زندگی میکردن  
، من سه تا عمو داشتم بزرگترینش بابای سیاوش بود که  
چند سالی میشد فوت کرده بود، عموی وسطیم هم شهید  
شده بود ، عمو حمید هم عموی اخریم بود و در سال شاید  
یکی دوبار می اومدن خونه امون



- چرا الان میخوان بیان؟ چیزی که به عید نمونده، یه دفعه میذاشتن برای عید می اومدن

اخمی کرد و گفت

- میخوای بهشون زنگ بزنی بگم نیا

با کلافگی نگاهی به وضعیت آشپزخونه انداختم و گفتم

- حالا من چه جوری توی این آشفته بازار شام آماده کنم

پارت چهاردهم

اصلا حوصله ی مهمون بد موقع رو نداشتم، همونحور که  
سرم توی طبقات فریزر بود و دنبال پیدا کردن بسته های  
گوشت بودم گفتم

- کاش حداقل پروانه می اومد کمکم ، خیر سرم مثلا  
عروس این خانواده اس

مامان کمی وسط راه رو باز کرد و با حرص گفت

- اون فقط عیدا برای هدیه بردن میشه عروس ما، اگه  
چیزی هم نبریم که واویلا ابرومون رو توی ملت میبره

بالاخره چند تا بسته ی گوشت پیدا کردم، و سمت سینک  
راه افتادم و توی اون بازار شام شروع کردم به پیدا کردن  
زودپز، بعد از کلی این ور و اون ور سرک کشیدن بالاخره کنار  
ظرف هایی که گذاشته بودم توی پنجره پیداش کردم و در  
جواب مامان با عصبانیت گفتم

- همه چی برمیکرده به بی غیرتی کیوان، به ما که میرسه می  
خواد از زور ادعا و غیرت خودشو جر بده، اما برای پروانه  
میشه سوسک

اینبار نوبت پیاز بود که دنبالش بگردم، اونقدر اون شرایط  
داشت اعصابمو خورد میکرد که با لگد زدم به جاروی که  
اون وسط بود و گفتم

- کاش اینا نمی اومدن اینجا، بخدا حالا جون من میاد  
بالا تا یه کوفتی درست کنم

مامان داشت برنج خیس میکرد، نیم نگاهی بهم کرد و گفت

- لابد کارشون واجب بوده که الان دارن میان، تو هم  
جای غر زدن بیا گاز و خشک کن میخوام.....

زنگ خوردن تلفن باعث شد سکوت کنه، با ابروهای گره  
خورده نگاهی به من کرد و گفت

- کیه؟

شونه امو انداختم بالا و با بی حوصلگی گفتم

- چه بدونم

- برو جواب بده بین کیه

با اکراه سمت تلفن راه افتادم، من اصلاً توی این خونه ذره  
ای خاطرات خوش نداشتم، وجب به وجبش برام پر از

غصه بود، دقیقا مثل همین تلفن که به خاطرش اون روز  
کتک خورده بودم

- الو؟

انگار صدا نمی اومد با صدای بلندتری گفتم

- الووو؟

صدای نفس های اروم و منظم کسی- رو که پشت خط بود  
رو می شنیدم، حتی ندیده احساس می کردم یه طرح لبخند  
روی لبش نشسته، شک نداشتم که باز اون مزاحم دیوانه  
پشت خط بود

بشدت از دستش عصبانی بودم، لبمو از حرص جوری بردم  
زیر دندون که طعم شوری خون پیچید توی دهنم، صدامو  
بشدت پایین اوردم و با نفرت گفتم

- بیشعور، نکبت، احمق، چرا ول نمی کنی؟ اینجا منزل  
اون موسوی گور به گوری نیس

شلیک خنده اش بلند شد، منم چنگی به لباس خیسم زدم و  
پامو محکم روی زمین فشار دادم

- خوب چیکار کنم خانوم دل من بدجوری برات رفته،  
اروم و قرار ندارم، میخوای گوشیه بذارم روی قلبم و به  
صداش گوش بدی تا بفهمی چه جوری داره برات  
شیش و هشت میزنه؟

خدایا من توی این بلبشوی زندگی کوفتیم فقط همین  
احمقو کم داشتم، که اونم به لطف خودت به درد ادا اضافه  
کردی

با عصبانیت گفتم

- دلت فحش رکیک میخواد؟

دوباره خندید و اینبار بلندتر از قبل، و با همون صدا گفت

- هر چه از دوست رسد نیکوست

توی مرز انفجار بودم و نمی تونستم جیغ بزنم، برای همین  
ناخنهامو محکم فرو کردم توی رون پام و گفتم

- دلم می خواد یه چوب کلفت باشه و اونو بکنم توی  
حلقه تا خفه خون بگیری

- اگه فقط توی حلقم باشه اشکالی نداره

خواستم فحشش بدم که صدای مامان از آشپزخونه بلند  
شد

- مهتاب کیه؟

دستمو گرفتم جلوی دهانه ی گوشی و گفتم

- یاسمن

غروند کنان با صدای بلندی گفت

- بمیره این دختره که هیچ وقت موقع کار و بلد نیس،  
همیشه عین خروس بی محل می مونه

طاقت نیاوردم و با این حرف ریز ریز ، شروع کردم به خنده  
، اونم با هیجان گفت



- عشقم، جونم ، عمرم، هستی؟

چشمهامو با عصبانیت باز و بسته کردم و گفتم

- میخوای گوشیه بدم دست داداشم تا حسابی از  
خجالت خودتو و هفت جد و آبادت درییاد؟

نکبت انگار قرص خنده خورده بود که با هر حرفم شلیک  
خنده هاش بلندتر میشد

- من چاکر داداشتم هستم

- برو رد کارت من کار دارم ، بیشعور تو مگه خودت  
ناموس نداری؟ بخدا خانواده ی من بویی بیرن تو اینجا

زنگ می زنی سر من و بیخ تا بیخ میرن، اونقدر پست  
نباش

خدا روشکر انگار اینبار نخدید و با لحن جدی گفت

- اذیت می کنی؟

ناخواسته اه بلندی کشیدم و گفتم

- به تو چه؟

- بخدا من بدجوری دلم مونده پیش صدات، از اون ادم  
های نامرد و عوضی هم نیستم، منتها نمی تونم بی  
خیال بشم، لامصب اون صدات عین مورفین میمونه ،  
بهش انگار معتاد شدم

حرف هاش برام مهم نبودن، کدوم ادم عاقلی ندیده و  
 نشناخته عاشق کسی- میشد؟ که این بیشعور ادعا میکرد،  
 عاشق صدام شده

فکر میکرد من احمقم که با این حرفها خر بشم و بهش رو  
 بدم

با عصبانیت گفتم

- دیگه اینجا زنگ نزن

- نوچ ، تو شدی ملکه ی ذهنم نمی تونم فراموش کنم،  
 پی همه چی رو به تنم مالیدم و محال بی خیالت بشم

شانس من بود دیگه، همه رو برق می گرفت و منم تیر چراغ  
برق، تلفنو محکم سرجاش گذاشتم و دو شاخه اشو کشیدم  
و با خیال راحت سمت آشپزخونه راه افتادم، باید فکری به  
حال این مزاحم سریش میکردم، وگرنه معلوم نبود کیوان  
چه بلایی سرم می آورد

همین جوری به خونم تشنه بود و دنبال آتو بود وای به  
حال اینکه چیزی هم دستگیرش میشد

پارت پانزدهم

برگشتم توی آشپزخونه، مامان همونجور که سرگرم شستن  
ظرف های توی سینک بود اخم غلیظی بهم کرد و گفت

- خوبه کیوان صدبار بهت گفته این دختره ادم نیس، سر  
و گوشش می جنبه، پشتش هزارتا حرفه، منتها من  
نمیدونم تو چرا حرف توی اون سرت نمیره

تکیه دادم به یخچال و حق به جانب گفتم

- کیوان کاش جای این ادا اصولها کمی برای زنش هم غیرت به خرج می داد، مثلاً همین دیروز با دوستاش اومده بودن توی مدرسه و جوری دور هم قهقهه می زدن که مدیرمون طاقت نیاورد و عذرشون رو خواست و از مدرسه بیرون شون کرد، اونا هم جای اینکه برن خونه، بیرون مدرسه کنفرانس گرفته بودن و هر هر و کرکر میکردن

- صدبار بهت گفتم...

دستمو بالا اوردم و وسط حرفش پریدم و گفتم

- که پروانه آردشو بیخته و الکش هم اویخته

\*\*

داشتن اذان مغرب می گفتن که عمومینا از راه رسیدن ، با  
 مامان رفتیم پیشوازشون بابام و کیوان هنوز سر کار بودن،  
 عمو حمید اومده بود و زن عمو زهره و پسرش حامد، دو تا  
 دخترش هم همراهشون نبودن

عمو حمید به محض دیدنم لبخندی زد و اغوشش رو  
 پدرونه به روم باز کرد و گفت

- چطوری مهتاب قشنگم؟

همیشه ی خدا همین جور بود ، مهربون و بی ریا، جواب  
 بوسه هاشو دادم و گفتم

- من خوبم عمو جون، شما چه طورین؟

## لبخندی زد و گفت

- منم شکر بد نیستم

بعدم با زن عمو سلام احوال پرسى و کردم و در آخر هم  
رفتم سر وقت حامد که با فاصله ی اندکی از بقیه ایستاده  
بود و غرق تماشای من بود، با دیدن نگاهش دستپاچه شدم  
و سرمو زیر انداختم و خیلی تند گفتم

- سلام پسر عمو خیلی خوش اومدی

کمی نزدیکم اومد عطر خوش بویی که زده بود پیچید زیر  
دماغم، نفس عمیقی کشیدم و دوباره به موکت جلوی در  
زل زدم، اروم و شمرده گفتم

- حالت چگونه مهتاب جان؟

مهتاب جان؟ درست می شنیدم، جای کیوان اینجا خالی بود که با متلک های درشتش حسابی از خجالتش در بیاد کیوان هر قدر خاطر سیاوش براش عزیز بود به همون حد از حامد متنفر بود

حامدی که هزاران هزار برابر بهتر و اقا تر از سیاوش بود وقتی دید سکوت کردم و غرق فکرم، سرفه ای کرد، منم به خودم اومدم و نگاهی گذرا به تیپ اسپرتش کردم گفتم

- خوبم ممنون

طولی نکشید که بابا و کیوان و بقیه هم اومدن، من برای پذیرایی در رفت و آمد بودم و حسابی سرم شلوغ بود حدسم درست بود و کیوان به محض دیدن حامد شمشیر و براش از رو بست و شروع کرد به متلک پرونی



- میگم تو با این مدل موها روت میشه از خونه بری بیرون ؟

نیم نگاهی به مدل موهای ژل خورده ای حامد که سمت بالا زده بود کردم، دقیقا همین مدل رو یکبار اون سیاوش گور به گوری هم زده بود، منتها از دید کیوان احمق، سیاوش هرکاری میکرد شیک و قشنگ بود و برای حامد زشت و جلف، حامد که مشغول خوردن چاییش بود لبخندی زد و گفت

- اتفاقا این مدل مو مد شده و اکثرا هم موهاشون رو این جوری اصلاح می کنن

کنار مامان و زن عمو نشستم و ناخواسته داشتم به حامد نگاه میکردم که برای یه لحظه چشم افتاد به چشم های به خون نشسته ی کیوان که با عصبانیت داشت نگاهم

میکرد، با ترس فوری سرمو زیر انداختم و به گلهای قالی  
خیره شدم  
کیوان اینبار گفت

- ای مرده شور این مد و بیرن که گاهی وقتها قیافه ی ادم  
ها رو میکنه عین دلچک سیرک

دوست داشتم ببینم عکس العمل حامد با اون حرف چیه،  
اما از ترس کیوان جرأت نمیکردم سرمو بالا بیارم  
حامد آرام و متین چند ثانیه بعد گفت

- هرکی یه سلیقه ای داره، منم دوست دارم موهام این  
جوری باشه

@Vip Roman

ناخواسته دلم از جواب صریحی که به کیوان داد خنک شد  
و برای اینکه نخندم لبمو اروم گاز گرفتم و سرمو بیش تر  
پایین انداختم

چند ثانیه ی سکوت حکم فرما شد و کمی بعد عمو اسممو  
صدا زد و گفت

- مهتاب عمو درست تموم نیس؟

لبخند خجلی زدم و گفتم

- امسال دیپلم می گیرم

عمو نگاهی به بابام کرد و گفت

- داداش غرض از مزاحمت اومدیم اینجا که اگر اجازه بدین مهتاب قشنگمو برای حامدم خواستگاری کنیم

با شنیدن این حرف جفت ابرو هام رفت بالا، خواستگاری؟  
اون هم بدون هیچ خبر و اطلاعی فقط هم با یه جعبه ی  
کوچیک شیرینی؟

بابام خواست حرفی بزنه که کیوان خودشو پرت کرد وسط  
و گفت

- این چه مدل خواستگاری؟

بعدم نگاهی به حامد سر به زیر انداخت و با تمسخر گفت

- لابد اینم مثل مدل موهات مده؟

بیچاره حامد از خجالت سرشو پایین انداخته بود و با اون حرف سرخ و سفید شد، اینبار بابام با لحن حرصی گفت

- کیواااا

کیوان شونه ی بالا انداخت و گفت

- مگه دروغ میگم، این مدل خواستگاری رفتن مال یه زن بیوه اس، نه یه دختر متین و خانوم

عمو شروع به قاچ کردن سبیش کرد و نگاهی اول به من و بعد به کیوان انداخت و گفت

- ما اول اومدیم ببینیم مزه ی دهن بابات و مهتاب چیه ؟ بعد اگه

ان شاءالله جوابشون مثبت بود با دست پر بیایم جلو

کیوان روی زانو نشست و با پر روی گفت

- شما چکار به نظر مهتاب دارین، مهم من و اقام هستیم  
که باید به شما جواب بدیم

پارت شانزدهم

داشتم از درون گرمی گرفتم، داداش من زیادی بیشعور  
تشریف داشت و دلش می خواست همه جوره برای من  
تصمیم بگیره  
زن عمو زهره خنده ی کرد و گفت

- چرا ما باید نظرو تو رو بخوایم؟ تو مگه عروسی؟

دلم با این حرف زن عمو خنک شد، ناخواسته نگاهم افتاد  
 به حامد که داشت با لبخند نگاهم میکرد، خجالت کشیدم  
 و سریع نگاهمو دادم سمت زن عمو که با پوزخند زل زده  
 بود به قیافه ی عصبی کیوان، اونم که پروتر از این حرف  
 ها بود که بخواد خفه خون بگیره و پا پس بکشه حق به  
 جانب گفت

- من بزرگتر مهتاب هستم

عمو حمید اخمی کرد و گفت

- پس بابات اینجا چیکاره اس؟

بابامم که حسابی عصبی و کفری بود، شروع به جویدن  
 سیبیل هاش کرد و گفت

- کلا این بچه شده بلای جون ما، تو همه چی میخواد دخالت کنه و کوچیک بزرگی هم اصلا حالیش نیس

مامانم با ناراحتی گفت

- وا آقا مسلم چی میگی ؟

- مگه دروغ میگم، از بس هی پر رو بارش آوردی، کارش به جایی رسیده که توی روی بزرگترش هم خجالت نمیکشه و هرچی به زیونش اومد و میزنه

کیوان اونقدر سرخ شده بود که هر لحظه منتظر انفجار و ابروریزش بودم ، باز هم جو سنگین شد اینبار زن عمو زهره گفت



- آقا مسلم، حامد ما رو که خوب می شناسین، هم تحصیل کرده هس و هم خداروشکر زرنگ و توی میدون وردست باباش توی غرفه کار میکنه، خداروشکر از همه لحاظ هم سالم و پاکی و اصلا احتیاج به تعریف نیس..

کیوان پوزخنده صدا داری زد و بابام اروم گفت

- لا اله الا الله

زن عمو هم اخمی به کیوان کرد و چادرشو محکم تر چسبید و گفت

- از هرکی هم که دلتون میخواد تحقیق کنین، اگه یه نفر گفت حامد ما بده، اون وقت شما جواب رد بدین

کیوان خنده ی عصبی کرد و گفت

- شاید ما اصلا دلمون نخواد به پسر شما دختر بدیم...

بابام دادی زد و گفت

- کیوااااان بسه

بابام و مامانم اونقدر کیوان و لوس بار آورده بودن و به خاطر اینکه بعد از پنج تا دختر بدنیا اومده بود، بهش رو داده بودن که حتی خودشون هم دیگه زورشون بهش نمی رسید

زن عمو حق به جانب با تمسخر گفت

- ما خواستگاری تو نیومدیم که بخوای بهمون جواب بدی ، برای ما فقط نظر بابا و مامانت و مهتاب شرطه

من اگه جای کیوان بودم با این حرف می مردم، اما اون  
ابروی بالا انداخت و بعد با اخم زل زد به من، عمو باز  
صداشو صاف کرد و من و مخاطب قرار داد و گفت

- نظرت چیه عمو؟ حاضری حامد ما رو به غلامی قبول  
کنی

من اصلا هیچ حس یا نظری نسبت به حامد نداشتم و نمی  
دونستم باید چی بگم، دستهای عرق کرده امو محکم روی  
چادرم کشیدم و با خجالت گفتم

- من از اقا حامد چیز زیادی نمی دونم ...

کیوان با عصبانیت گفت

- میخوای یه مدت رفت و امد کنی تا همه چیزو بدونی؟

با ترس نگاهش کردم و اب دهنمو قورت دادم، اینبار حامد باوقار گفت

- اگه بزرگترا اجازه بدن بریم به جایی بشینیم و شما هر سوالی داشتین از من پرسین

نگاهش کردم ، تپله های طوسی رنگ چشم هاش زیادی شفاف بودن، از ترس کیوان فقط سری تگون دادم، کیوان اما باز پرید وسط و با عصبانیت گفت

- مثلا میخوای چی از این بدونی؟ تو نمی دونی این چند ساله اش؟ چی خونده؟ چه کاره اس؟ حتما باید بری باهاش حرف بزنی؟

## زن عمو با حرص گفت

- وا خوب دختر و پسر - قبل ازدواج باید باهم صحبت کنن، مثلاً همین تو اون جور که ما شنیدیم چند ماه با نامزدت دوست بودین و همه جا هم باهم می رفتین ....

کیوان گفت

- الله اکبر

بابام هم گفت

- زهر مار و الله اکبر، اصلاً تو اینجا چی میخوای؟ هی هرچی میخوام هیچی بهت نگم و بی خیالت بشم خودت قصد کوتاه اومدن نداری

بعدم نگاهی به من کرد و گفت

- مهتاب با حامد برین توی حیاط باهم صحبتاتون رو  
بکنین تا ببینیم به کجا می رسین

نگاهی به صورت خندون حامد کردم، لبخند آرومی نشست  
روی لبم، بدون توجه به نگاه های خط و نشون دار کیوان  
از جام بلند شدم و به همراه حامد سمت حیاط راه افتادیم  
هوا هنوز کمی سرد بود و سوز داشت، کمی توی خودم جمع  
شدم، حامد فهمید و گفت

- کاش توی اتاق حرف می زدیم

نگاهی به پشت سرم انداختم و وقتی از نبود کیوان خیالم  
راحت شد گفتم

- میخوای کیوان خون راه بندازه؟

اروم اروم شروع کرد به خندیدن و گفت

- اصلا فکر نمی کردم اونقدر از من متنفر باشه

روی تختی که سمت حیاط بزرگ و سر سبزمون بود  
نشستیم، حامد عمیق بو کشید و گفت

- بوی بهار میاد

لبخندی زدم و گفتم

- آره، منم عاشق بهارم

سمتم چرخید و اروم پرسید

- دیگه عاشق چیا هستی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- عاشق درس خوندن، کتاب خوندن، دانشگاه رفتن،  
معلم شدن اینا رو هم خیلی دوست دارم

لبخندی زد و با وقار گفت

- چقدر خوبه که اونقدر به درس علاقه داری

برام عجیب بود، فکر نمی کردم نظرش این باشه برای همین  
با تعجب گفتم



- واقعا؟

- اره، خوشم میاد از ادمهای که عاشق تحصیل هستن

- یعنی من بخوام درسمو ادامه بدم تو مخالفتی نداری؟

با شیطنت گفت

- یعنی جوابت مثبته؟

پارت هفدهم

لبخندی زدم و گفتم

- نه منظورم این نبود، فقط برام عجیب بود که تو بر خلاف همه مخالفتی با تحصیل من نداری، چون اکثرا میگویند دختر نباید درس بخونه و باید زود شوهر کنه و کهنه ی بچه بشوره

با تعجب ابروهاشو بالا برد و گفت

- دوره این حرفها گذشته، همه حق دارن که تحصیل کنن و به چیزی که دوست دارن برسن

تنها پسر— با شعور خانواده ی ما قطعاً همین حامد بود، هرچند من زیاد باهاش برخورد نداشتم اما همیشه فکر میکردم یکی باشه لنگه ی کیوان و اون سیاوش عنتر وقتی دید غرق فکرم نگاهی به روبه رو کرد و گفت

- من حتی با کار کردن یه زن هم مخالف نیستم و دلم  
نمی خواد با افکار پوسیده و مزخرف، همه ی ارزوهای  
شریک زندگیمو تباه کنم

خجالت زده گفتم

- اینا رو میگی که من بهت جواب مثبت بدم

خنده ی ریز و جذابی کرد و گفت

- نه بخدا، من کلا ادم سخت گیری نیستم

نگاهی به صورتش انداختم، این ادم قطعاً می تونست قابل  
اعتماد باشه و توانایی خوشبخت کردن من و داشت،  
خوشم می اومد از طرز فکرش و کلا پخته حرف میزد

هرچند عاشقش نبودم و قلبم برایش تند تند نمی طپید،  
اما قطعا

می تونست برام تکیه گاه محکمی باشه و من و با رفتارهایش  
به مرور عاشق خودش کنه

وقتی دید ساکت نشستم گفتم

- دلم نمیخواد به خاطر اینکه گفتم مخالفتی با درس  
خوندن یا شاغل شدن ندارم بهم جواب مثبت بدی،  
ازت میخوام قشنگ بشینی فکر کنی و بعد که به یه  
جواب منطقی رسیدی نظرتو بهم بگی

چقدر خوب بود داشتن یه همچین آدمی کنارت، پر حس  
اطمینان و آرامش بود  
با خجالت سرمو زیر انداختم و گفتم

- شما من و دوست دارین یا به اصرار عمو اومدین اینجا؟

سنگینی نگاهشو روی نیم رخم حس میکردم، جرأت نمی کردم بهش نگاه کنم، نفس عمیقی کشید و گفت

- نمیخوام بهت دروغ بگم، یه مدت بود مامان هی تورو پیشنهاد می داد، منم چون قصد ازدواج نداشتم زیاد به حرف هاش توجه ی نمی کردم و هربار یه جورایی از زیر پیشنهادش در

می رفتم، تا اینکه اگه یادت باشه تابستون که اومدم اینجا و زیر نظرت گرفتم دیدم دیگه نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم و بدجوری ذهنم درگیرت شده

- فقط ذهنت؟

حسابی پر رو شده بودم و برای خودم هم عجیب بود که چرا دارم اینقدر راحت و بی پرده همچنین سوال هایی رو می پرسم؟

هرچند شاید جوابش زیاد سخت نبود من هیچ وقت توی خونه مون احساس نکرده بودم کسی- دوستم داره و یا برای کسی- مهمم ، و دلم می خواست اگه قرار بود ازدواج کنم زن کسی- بشم که دوستم داشته باشه، براش مهم باشم، به نظرم جای تمسخر و خندیدن احترام بذاره، من و فقط برای هم خوابگی یا بچه زاییدن نخواد و همه جوره هوا خواهم باشه

شروع کرد به خندیدن و گفت

- الان دیگه قلبم درگیر کردی، دیگه محال بتونم ازت دل بکنم

و چقدر اون جواب شیرین بود، چه حس خوبی داشت یکی پیدا بشه و بهت بگه دوست دارم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- بهتره بریم تو هوا سرده ممکنه سرما بخوریم

با تعجب گفت

- یعنی تو همه ی سوالاتو پرسیدی؟

- تقریبا

- نمیخوای بدونی عذای مورد علاقه ام چیه ؟ از چه رنگی خوشم میاد؟ چه اهنگی دوست دارم؟

و برای من جز اینکه او با درس خواندن و شاغل شدنم مشکلی نداشت، هیچ چیزی مهم نبود، اروم گفتم

- نه ، هر کی به سلایقی داره که از نظر من میشه باهاش کنار اومد

چشم هاش شده بود دو تا علامت سؤال، از قیافه ی متعجبش خنده ام گرفته بود

راه افتادم سمت خونه اونم همراهم اومد به محض اینکه پامو گذاشتم تو چشمم افتاد به قیافه ی نحس سیاوش که داشت یه جور خاص بهمون نگاهم میکرد

معلوم نبود چی از جون ما می خواست که دم ثانیه اونجا پلاس بود، اخمی بهش کردم، اونم پوزخند معروفش روزد و تا لحظه ای که بشینم ازم چشم برنداشت

حامد هم بعد از سلام و احوال پرسی رفت کنار سیاوش نشست و من تازه یادم اومد که بهش سلام هم نکردم، هر چند مهم هم نبود



عمو به محض دیدنم لبخندی زد و گفت

- حالا که با حامد حرف زدی نمیخوای بگی نظرت چیه؟  
ما به جواب مثبت امیدوار باشیم یا نه؟

خجالت زده لپمو از تو گاز محکمی گرفتم و گفتم

- باید فکر کنم

صدای پوزخند سیاوش بلند شد، ناخواسته چشمهام رفت  
سمتش، جوری نگام میکرد که برای یه لحظه از اون نگاه  
عصبیش ترسیدم و سرمو زیر انداختم

پارت هجدهم

عموم خندید و گفت

- با شناختی که از حامد دارم مطمئنم این فکر کردنت به  
جاهای خوب میرسه

مامان و بابام خندیدن و زن عمو دستشو برد بالا و گفت

- ایشالا

کیوان هم که کارش میزدی خونس در نمی اومد و با اخم  
زل زده بود بهم

\*

بعد از شام عمو حمید قصد رفتن کرد و هرچی هم ماها  
اصرار کردیم بمونن قبول نکرد، قبل رفتن هم دوباره من و  
بوسید و گفت

- منتظر خبرهای خوبت هستم

خجالت زده سرمو زیر انداختم و سکوت کردم، زن عمو هم  
به ارومی دستشو گذاشت پشت کمرم و با شوخی در گوشم  
گفت

- میگو سکوت علامت رضاس، ان شاءالله پای هم پیر  
بشین

حامد هم از ترس کیوان به یه لبخند خیلی ملیح و یه  
خداحافظی زیر لب اکتفا کرد و راهی شد  
بعد از رفتن عموینا قبل از اینکه برم توی اتاق کیوان سمتم  
هجوم آورد و بازومو محکم گرفت و گفت

- برای چی رفتی با این عنتر حرف زدی؟

فشار دستش لحظه به لحظه بیش تر میشد و من هم  
صورتی از درد فشرده تر ، همونجور با قیافه ی مچاله شده  
گفتم

- برای اینکه بابا اجازه داد

دندون قروچه ی کرد و گفت

- همین فردا به مامان میگی بهشون زنگ بزنی بگه جوابت  
منفی

با حرص گفتم

- تو چیکار به من داری؟ من شاید نخوام جواب منفی  
بدم

جری تر شد و فشار دستهاشو بیش تر کرد، از شدت درد  
اشک توی چشمهام جمع شد و با کف دست به تخت  
سینه اش کوبیدم و گفتم

- ولم کن دیوونه

همون موقع بابا از در اومد تو و گفت

- کیوان چیکاره اش داری؟

منم از خدا خواسته زدم زیر گریه و گفتم

- میگه چرا رفتی با حامد حرف زدی، باید همین فردا  
زنگ بزنی بگی من جوابم منفیه...

بابام اخم غلیظی نشوند بین ابروهای چروکیده اش و گفت

- غلط کرده، مگه اختیار تو دست اینه که بخواد برات  
تصمیم بگیره که زن کی بشی- و زن کی نشی-، من هنوز  
نمردم و تا وقتی زنده هستم هیچ کی حق نداره برای  
شماها تصمیم بگیره

با این حرف کیوان محکم دستمو ول کرد و حق به جانب  
گفت

- دستت درد نکنه بابا، جوری اختیارو بده دستش و پررو  
بارش بیار که فردا از تو خیابونا جمعش کنیم

اونقدر حرفش بد و زشت بود که طاقت نیاوردم و دستمو  
گذاشتم تخت سینه اشو و به عقب هلش دادم و با جیغ  
گفتم

- بمیر بیشعور

مامان محکم زد توی صورت خودش و از اشپزخونه اومد  
بیرون و لبشو محکم گاز گرفت و گفت

- زشته خاک بر سر، سیاوش اینجا نشسته ...

بلند گفتم

- بدرک که نشسته

کیوان هم تو یه حرکت سریع ناغافل سمتم هجوم آورد و با  
دستش محکم زد توی دهنمو و گفت

- خفه شو دریده، تو چرا اونقدر بی

حیایی؟

از شدت درد دستمو سمت دهنم بردم و شوری خون توی  
دهنم پیچید و با پشت دست محکم کشیدم روی دهنم،  
بابام با عصبانیت نگاهی به ما دوتا کرد و گفت

- اخرش من از دست شماها دق می کنم و می میرم

قلبم از این حرفش به درد اومد، توقع داشتم بیاد تلافی کاری  
رو که کیوان با من کرده دربیاره اما اون همیشه خدا پشت  
کیوان بود و همه جوره ازش طرفداری می کرد.

با حرص چادرمو محکم از سرم کشیدم و پرت کردم روی  
زمین، کیوان هم با عصبانیت و زیر لب گفت

- هووش مگه نمی دونی اینجا نامحرم نشسته؟



دستی روی چشمهای اشک الودم کشیدم و گفتم

- بدرک که نشسته، کسی— مجبورش نکرده بیاد  
اینجا ، گمشه بره خونه ی خودشون

قبل از اینکه کیوان بهم حمله کنه، مامانم سراغم اومد ، از  
عصبانیت سرخ سرخ شده بود، لبشو گاز گرفت و گفت

- بیا برو توی اتاقت تا همه رو به جون هم ننداختی

---

راوی

سیاوش نگاه خیره اش به سقف بود و اصلا حواسش به  
چرت و پرتیهای که کیوان میزد نبود

چندسالی میشد که قلبش برای مهتاب سریده بود و او را از ته قلبش دوست داشت

اما برعکس مهتاب از او متنفر بود و با رفتارهایش بهش فهمانده بود که اصلا جایی در قلبش ندارد

از وقتی عاشقش بود، اصلا دلش نمی خواست مهتاب جز خودش مال کس دیگری باشد، برای همین خودش را به کیوان نزدیک کرده بود تا مانع درس خواندن مهتاب شود.

هرچند خودش را بهترین آدم دنیا می دید اما مطمئنا در چشم عمویش اینگونه نبود. عمویش چندباری مچ او را با دخترهای رنگ و وارنگ در باغشان دیده بود و حتی چند باری بابت این رفتار زشت توبیخش کرده بود، از آن به بعد سیاوش هرکاری کرده بود که نظر عمویش را نسبت به خودش جلب کند نتوانسته بود و حس نفرت عموی،ش نسبت به خودش را قشنگ حس میکرد و از این رو محال می دید که او را لایق مهتاب بداند، برای همین خودش را به کیوان نزدیک کرده بود تا او کاری برایش کند

در این میان مدرسه رفتن مهتاب بلای جانش شده بود و می دانست تا وقتی او به مدرسه برود این وصلت کاملا منتفی

است و دختر زرنگی مثل مهتاب محال است قید درسش را  
بزند، برای همین هم حسابی داشت روی ذهن کیوان کار  
میکرد تا جلوی تحصیل مهتاب را بگیرد و به او برسد

## پارت نوزدهم

سیاوش غلتی سمت کیوان حراف زد و حرفش را قیچی کرد  
و گفت

- حالا میخوای بذاری مهتاب بشه زن این پسره ی نخاله  
؟

کیوان که اصلا دل خوشی از حامد نداشت و همیشه خدا  
به خاطر اقایی و مورد توجه بودنش بهش حسادت میکرد،  
با حرص گفت

- با من باشه که عمرا....

سیاوش طاقت نیاورد و وسط حرفش پرید و گفت

- پس با کیه؟ خیر سرمون تو داداش بزرگش هستی زورت  
به یه الف بچه نمیرسه؟

کیوان لیوان آبی ریخت و ان را نوشید و گفت

- من کاری به مهتاب ندارم، بابام حامد و خیلی دوست  
داره و حسابی گنده اش کرده و فکر نکنم بهش جواب  
رد بده

حسادت دشنه ای شد و قلب سیاوش را درید، حالش  
همیشه ی خدا از حامد بهم میخورد و اصلا تحملش را

نداشت ، حالا هم که دست روی عشقش گذاشته بود  
حسابی دیوانه شده بود  
نفس عمیقی کشید و گفت

- حالا اگه گوهی هم بود ادم زورش نمی اومد، بخدا این  
پسره رو من

می شناسم ،یه آب زیر گاه موزی هس که دومی نداره

کیوان دستش را زیر سرش برد و به سقف اتاق چشم  
دوخت و گفت

- مهتاب هم فکر کنم ازش خوشش اومده، وقتی از توی  
حیات برگشتن صورتش بدجوری شاد و خوشحال بود

سیاوش با این حرف چاره نداشت دهان کیوان را پاره کند،  
نفس عصبیش را بیرون فرستاد و گفت

- مهتاب عقل نداره ، تو باید حالیش کنی این پسر به دردش نمیخوره ، میخوای با یه تصمیم گیری غلط بدبخت بشه؟

کیوان؟ دخترا تو این سن خیلی احساسی هستن، اصلا خوب و بد و تشخیص نمیدن، وظیفه ی شما به عنوان بزرگتر اینه که راه و چاهو نشونش بدی

کیوان که حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بود و طبق معمول دیوانگی به سرش زده بود با حرص گفت

- عمرا بذارم مهتاب بشه زن اون بچه سوسول

سیاوش پوزخندی زد و گفت

- پس هرکاری که می تونی بکن تا این وصلت سر نگیره،  
حیف خواهرته که بدبخت بشه و یه عمر بسوزه

مهتاب

ساعت هفت بود که از خواب بیدار شدم، هر چند هوا  
عجیب هنوز تاریک بود اما هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد  
از جام بلند شدم و سمت ایینه رفتم، چشم هام از شدت  
گریه ی دیشب بشدت ورم کرده بود و به سختی باز میشد،  
جای شاهکار کیوان هم هنوز گوشه ی لبم بود و زخمش  
کهنه شده بود و درد داشت

از همون دیشب تصمیم گرفته بودم به حامد جواب مثبت  
بدم، تحمل این زندگی برام زجر آور و کشنده بود، اگه زن  
حامد میشدم هم از دست کیوان و رفتاراش راحت میشدم  
و هم به ارزو هام می رسیدم

هرچند عاشقش نبودم و از زندگی بدون عشق نفرت داشتم،  
اما از حامد مطمئن بودم و می دونستم با رفتارهای خوبش،  
رفته رفته جاشو توی قلبم باز میکنه

بعد از شونه زدن موهام طبق عادت هر روز صبحم رفتم  
سمت پنجره ، داشت بارون می بارید و من با دیدن بارش  
بارون نزدیک بود از خوش حالی جیغ بکشم

سریع روسریمو پوشیدم و سمت حیاط راه افتادم ، همه  
خواب بودن و خونه غرق سکوت بود

همینکه پامو گذاشتم توی حیاط با همه ی قدر بوی بارون  
تازه رو که با عطر شکوفه های سیب و بادام مخلوط شده  
بود ، به ریه هام فرستادم و از ته قلبم گفتم

- خدایا شکرررت

رفتم جلوتر و چشمهامو و بستم و دستامو زیر دونه های  
درشت بارون گرفتم و تنمو به شلاق رگبارهاش سپردم



برای من همیشه خیس شدن، زیر بارون شیرین و دلچسب  
بود

غرق عشق بازی خودم با بارون اخر اسفند بودم که  
صدای از پشت سرم بلند شد

- خیس شدی بیا این ور تا سرما نخوردی

پارت بیستم

و صدایی نحس تر از سیاوش وجود نداشت که بخواد گند  
بزنه توی حال خوشم ، با حرص به عقب برگشتم اخمی  
بهش کردم و گفتم

- به تو ربطی نداره

خندید ، گره ی ابروهای من هم شدید تر شد ، لباسهام  
خیس شده بودن و چسبون زل زده بود به برجستگی های  
بدنم، بال روسریمو کشیدم روی قفسه سینه امو گفتم

- نمیخوای تشریف بیری خونه اتون؟

- نوچ، مگه دیونه ام توی این بارون بزنم تو دل جاده

حضورش داشت خش می انداخت روی اعصابم، بلاجبار  
دل از اون هوا کندم و راه افتادم که برم تو ، از کنارش که  
گذشتم نگاهی به صورت خیسم انداخت و گفت

- نظرت راجع به اون بچه سوسول چیه؟

- فکر نکنم این موضوع به تو ربطی داشته باشه

دستهاشو کرد توی جیب شلوار ورزشیش و چشمهاشو توی صورت عصبیم چرخوند و گفت

- حامد اصلا اونجوری که نشون میدی نیست

- نظرت سر سوزن برام مهم نیست، من خودم ادم شناسیم خیلی دقیق

چند قدمی سمتم برداشت و اروم گفت

- اون ادم یه دختر باز قهاره، پشه ماده از زیر دستش در نمیره، میخوای عمر تو پای همچین ادمی هدر بدی؟

با طعنه گفتم

- عرق سگی چی نمیخوره؟

- کاش عرق سگی میخورد ، حداقل شرف داشت از اینکه  
بخواد بنگ بکشه و معتاد باشه

مطمئن بودم داره چرت و پرت میگه، پوزخندی زدم و گفتم

- تو چرا خیر خواه شدی؟ زندگی من چه ربطی به تو  
داره؟

- من نمیخوام بدبخت بشی، لیاقت تو زندگی با حامد  
نیس، حقت خوشبخت بشی

این ادم همه ی ذاتش دروغ و نیرنگ بود و من خوب می  
شناختمش که سر سوزن توی وجودش دل رحمی نسبت به  
هیچ کس وجود نداشت

- تو همونی نبودى که به من انگ زدى با دوست پسر-م  
توى خونه تک و تنها بودیم؟ حالا یهو چى شد دلسوزم  
شدی و توى چشم هات شدم مریم مقدس؟

باز هم پوزخند زد و با لحن شنگولی که اصلا حس خوبی  
بهم نمیداد گفت

- بد میخوام بدبخت نشی؟ اصلا میخوای پرونده ی اون  
عنتر و برات بریزم روی دایره تا باورت بشه که اون  
چیزی که نشون میده و همه می شناسنش نیس؟

- نه اقا سیاوش اصلا احتیاج به لطف و محبت شما  
نیس، خودمون تحقیق کردن و بلدیم

بدون توجه به حرفم گفت

- خدا کنم توی تحقیق کردن بهتون بگن که، دو سال  
پیش دوست دخترش ازش حامله شد و همین زن عمو  
به زور قرص اون دختر و مجبور کرد تا بچه اشو بندازه  
!!

یعنی راست می گفت؟ اصلا چه دلیلی داشت ادمی مثل  
سیاوش بخواد دلش برای من بسوزه و بیاد و این جوری پته  
ی حامد و برام بریزه روی اب؟ ذهنمو با این حرف بدجوری  
بهم ریخت و شک انداخت به دلم

- حرفاتو باور نمی کنم این هزار بار

- دلیلی نداره بهت دروغ بگم

- چه دلیلی داره راست بگی؟ اصلاً ازدواج من و حامد چه دخلی به تو داره که داری جolz و ولز می کنی تا چهره ی واقعیش رو نشونم بدی؟

- چون نمیخوام بدبخت بشی

خنده ی عصبی کردم و گفتم

- عجب ادم شریفی ، بین من ذره ای به تو اعتماد ندارم ، هر حرفی هم میزنی ذره ای برام مهم نیس

خواستم برم تو ،دستشو گرفت جلوم، با عصبانیت زل زدم  
به صورتش اونم خیره ی چشمهام شد و گفت

- میخوای بهت نشون بدم حامد چه جور آدمیه؟

- نه

- چرا؟

- چون حرفهای ادبی مثل تو سر سوزنی برای من مهم  
نیس

- الحق که احمقی



ترجیح دادم جای بحث کردن برگردم توی خونه و اون روانی  
متوهم هم بذارم به حال خودش، قطعاً ادمی که تونسته بود  
اونقدر راحت به من تهمت بزنه، براش کاری نداشت که  
برای حامد هم پاپوش درست کنه

امیر عباس

توی مغازه ی رسول کنار بخاری نفتی نشسته بودیم و  
مشغول تماشای بارون بودیم، که رسول گفت

- چته عباس یه چند روزی هس توی لکی؟

هنوز هم ذهنم درگیر صدای زیبای اون دختر بود و اصلاً  
نمی تونستم فراموشش کنم، اونقدر که ساعت ها می  
نشستم و حرفهاشو توی مغزم مرور می کردم و ناخواسته  
لبخند می زدم

قبلا شیطونی زیاد کرده بودم اما دوسه سالی بود بیخیال  
دختر بازی شده بودم و سرم گرم زندگیم بود

پارت بیست و یک

وقتی دید حرف نمی زنم گفت

- لابد بازم قضیه ی سوگلی خانومه؟

شلغمی برداشتم و گذاشتم روی چراغ نفتی و گفتم

- نه ، گفتم که سوگلی برای من مرد و تموم شد

- پس تو چه مرگته؟ دوسه روزه خیلی تو همی

غلّتی به شلغم روی چراغ دادم و گفتم

- تا حالا شده عاشق صدای کسی بشی؟

ابروهاشو داد بالا و گفت

- چی؟

- تا حالا شده، کسی رو ندیده باشی و تنها از روی صداش  
ازش خوششت اومده باشه؟

با انگشت اشاره زد توی سرم و گفت

- اینجات به جایی نخورده، لعنتی اگه نمی شناختم می  
گفتم از اون مواد بدا میزنی و خل شدی

-چند روز پیش می خواستم زنگ بزنم به تو، نمی دونم یهو  
چی شد که شماره رو عوضی گرفتم، بعد یه دختره گوشی رو  
برداشت و کلی فحشم داد....

ناخواسته زدم زیر خنده، رسول هم هاج و واج داشت  
نگاهم میکرد

- رسول صداش خیلی قشنگ بود، لامصب هرکاری می  
کنم نمی تونم بی خیالش بشم، صداش مثل کنه  
چسبیده به ذهنمو ولم نمی کنه

رسول سری تگون داد و گفت

- خاک تو سرت عباس، پسر- این چرت و پرتا چیه که می  
زنی؟ آخه .....خل مگه میشه ادم ندیده و نشناخته  
عاشق صدای طرف بشه؟

- رسول اصلا ناز صداش محشر- بود به ارواح خاک اقام  
بدجوری خاطر خواهش شدم

با کف دست زد توی سرم و گفت

- چی میگی عنتر؟ نکنه معتاد شده باشی؟ گوساله مگه  
میشه ادم عاشق صدا بشه؟

گوشی ساده امو از جیبم اوردم بیرون و گفتم

- اصلا بیا خودت گوش بده

تند تند شماره اشون رو گرفتم و طولی نکشید که صدای یه  
پسره همسن و سال خودمون پیچید توی گوش

- الووو؟

صداش کاملاً جدی و عصبی بود، رسول اشاره ی به گوش  
کرد و گفت

- قطعش کن

سریع قطعش کردم رسول خنده ی کرد و گفت

- لامصب عجب صدای دلبری هم داشت، فقط کم  
مونده بود دوتا فحش ناموسی هم حواله مون کنه

خواستم گوش‌یو بذارم توی جیبم که همون شماره افتاد  
روی صفحه اش، نگاهی به رسول کردم و گفتم

- حالا چیکار کنم؟

- هیچی بگو گوش‌یو بده اون صدا قشنگ خونه اتون، که  
دلم براش سریده

اخمی کردم و با جدیت گفتم

- الو؟

صدای عصبی همون پسر بلند شد و گفت

- چیکار داشتی زنگ زدی خونه ما و قطع کردی؟

- اشتباه گرفته بودم

با عصبانیت دادی زد و گفت

- تو گوه خوردی اشتباهی زنگ زدی اینجا؟

اونقدر عصبی بود که مطمئنا اگه با هم رو در رو بودیم  
قشنگ یه مشت حواله ی چشمم می کرد

- چرا فحش میدی ؟ گفتم که اشتباه گرفتم

- مطمئنم داری مثل سگ دروغ میگی ؟ راستشو بگو با کی  
کار داشتی؟



- حالا مثلا راستشو نگم میخوای چه غلطی کنی ؟

بوی سوخته ی شلغم بلند شد، رسول با چاقویی که دستش بود زد زیر شلغم جزغاله شده، با داد اون پسره فهمیدم که اونم داره می سوزه

- یعنی مرد نیستم پیدات نکنم، بیشرف ،از الان برو دومتر کفن برای اون هیکل قناصت بخر که قراره خودم بفرستم اون دنیا

- برو دیوونه ، مال این گوه خوریا نیستی

- تو ادرس بده بین من مال ای گوه خوریا هستم یا نه؟

رسول گوشو از بین دستهام کشید و تماسو قطع کرد و حق  
به جانب گفتم

- چرا قطعش کردی

- چون خوب نیس ادم با هر عنتری دهن به دهن بشه،  
بعدم از کجا معلوم این مرتیکه شوهر اون دختری که  
تو داری براش خودتو می کشی نباشه؟

- اون شوهر نداره

- از کجا میدونی؟

مطمئن نبودم، اما انگار قبلا بهم گفته بود اگه باز مزاحم  
بشم گوشو میدی دست داداشش

- می دونم دیگه

انگشتشو سمتم گرفت و گفت بین این آدمی که من دیدم  
بدجوری کله خرابه، خواهشا بی خیال صدای ناز اون دختره  
باش

- نمی تونم رسول بدجوری درگیرش شدم

پارت بیست و دوم

- اگه رفت شکایت کرد چی؟

- خوب بره شکایت کنه، من سر جمع سه بار زنگ زدم  
خونه ی اینا که اونم می خواستم زنگ بزنم به تو و از  
بس هول بودم شماره رو اشتباه گرفتم

- بخدا که تو خیلی احمقی عباس

مهتاب

نشسته بودیم که صدای زنگ تلفن بلند شد، جدیداً صدای  
زن کوفتی اون تلفن برام مثل ناقوس مرگ شده بود و با هر  
بار به صدا در اومدنش من میمردم

طولی نکشید که صدای داد و هوار کیوان هم بلند شد، از  
شدت ترس همونجا نزدیک بود خودمو خیس کنم، لعنت به  
هرچی مزاحم کنه بود قلبم داشت می اومد توی دهنم مامان  
و بابام و سیاهش رفتن توی هال و من هم مثل یه شکار  
ترسیده که چیزی به صید شدنش نمونده بود از ترس توی

خودم جمع شدم و زل زدم به دیوار روبه روم ، مطمئن بودم که اون کیوان روانی به این راحتی ها بی خیال من نمیشد و اون مزاحم سریشو به زور فحش و عربده کشی- به من ربط می داد و ذهن مامان بابام هم نسبت به من سیاه میکرد توی افکار خودم در حال دست و پا زدن بودم که صدای شکستن چیزی بلند شد، و باعث شد هین بلندی بگم و از ترس توی جام نیم خیز بشم نتونستم بی تفاوت باشم ،از جام بلند شدم و اروم رفتم بیرون، تکه های شکسته ی تلفن نقره ای رنگ همه جا پخش بود و همه داشتن به قیافه ی برزخی کیوان نگاه میکردن، بابا با عصبانیت گفت

- چه مرگته کیوان؟ چرا داری اینجوری میکنی؟

کیوان که عین یه مار زخمی داشت به خودش می پیچید و هی با حرص سرشو تکون می داد و از شدت عصبانیت سرخ شده بود با داد گفت

- ما تا الان مزاحم نداشتیم، الان یهو چی شد مزاحم دار شدیم؟

نیش کلامش دقیقا قلب ترسیده ی من و نشونه گرفت و خورد به هدف و استرسمو هزار برابر کرد  
بابام اخمی بهش کرد و گفت

- چرا چرت و پرت میگی کیوان؟ چرا همیشه برای خودت از گاه کوه میسازی؟ خوب بنده ی خدا اشتباه گرفته، گناه که نکرده

خنده ی عصبی کرد و گفت

- این یارو اگه ریگی به کفشش نداشت، قبل از اینکه بخواد بترسه و قطع کنه می پرسید، منزل فلانی؟ بعد

که می فهمید اشتباه گرفته گوشیه قطع میکرد، نه اینکه  
با شنیدن صدای من بترسه و گوشیه قطع کنه

واقعا فکرش مسموم بود و درست شدنی هم نبود  
بابام طعنه ی کلامشو گرفت و با حرص گفت

- حرف دهنتو بفهم کیوان، حق نداری به مهتاب تهمت  
بزنی، دختره من از برگ گل پاکتره

کیوان با لبخند سرچرخوند سمت پذیرایی که یهو من و  
اونجا دید، به سرعت سمتم هجوم آورد و با مشت محکم  
توی سرم کوبید، جوری که درد وحشتناکی توی سرم پیچید  
و از درد دستمو گذاشتم روی سرم، غرشی کرد و گفت

- خودم این لکه ی ننگو پاک می کنم

من از درد داشتم میمردم و جرأت نمی کردم نگاهش کنم  
 طولی نکشید که لگد محکمی به ساق پام زد، درد سرمو  
 فراموش کردم و صدای جیغم بلند شد و دلم ضعف  
 رفت، روی زمین نشستم ، ساق پامو محکم توی دستم  
 گرفتم و بلند بلند زدم زیر گریه، اینبار مامانم طاقت نیاورد  
 سمتش اومد و گفت

- ای دستت بشکنه کیوان، تو چیکار به این بچه داری؟

دوباره خواست سمتم حمله کنه که سیاوش به یه چشم  
 برهم زدنی خودشو بهش رسوند و گفت

- بس کیوان....

- ولم کن ، بذار بکشمش همه رو از دستش خلاص کنم



## بابام دادی کشید و گفت

- تو غلط می کنی

لبخند چندشی زد و انگشت اشاره اشو سمت من گرف و  
گفت

- اگه این بیشرف نشد لکه ی ننگمون و از خونه فرار  
نکرد من اسمو عوض می کنم

تحمل حرفهای و حشتناک بود و روح روان من هم بشدت  
خسته و زخمی ، اه بلندی کشیدم و یهو با سیاوش چشم تو  
چشم شدیم، اون عنترم نگاه خط و نشون دارش دست کمی  
از کیوان نداشت، اخم غلیظی بهش کردم و ازش رو

برگردوندم، بابام که با حرف کیوان حسابی عصبی شده بود  
و قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد گفت

- حرف دهننتو بفهم کیوان، مهتاب سر سفره ی من  
بزرگ شده ،نون حلال خورده، محال بخواد همچین  
دختری باشه

کیوان با شصت پاش روی زمین یه خط فرضی کشید و  
پیروزمندانه گفت

- این خط اینم نشون

مامانم عصبی شد و گفت

- همین الان زنگ میزنم به زن عموت و میگم ما نظرمون  
مثبت، نمیدارم با حرفهات این دختری عقده کش کنی

## سیاوش با حرص گفت

- زن عمو بخدا حامد اونجوری که شما فکر می کنین نیست

بابام با پوزخند و طعنه گفت

- حامد چه جوریه؟ لابد یکی لنگه ی خودته؟

من هیچ وقت دلیل نفرت بابام از سیاوش رو نفهمیدم، اونقدر که گاهی فقط جواب سلامشومی داد و لام تا کام باهاش حرف نمیزد، اونم که اونقدر پر رو و پوست کلفت بود که اصلا از بی محلی های بابام از رو نمی رفت و چپ و راست هی مزاحم ما میشد

## پارت بیست و سوم

سیاوش که سرخ شده بود و روی پیشونیش پر از دونه های  
کوچیک و بزرگ عرق بود، اروم گفت

- بخدا دروغ نمیگم، حامد پایه ی همه کثافت کاری  
هس....

بابام وسط حرفش پرید و گفت

- هم پایه ی کثافتکاریاش کیه ؟ معمولا هم پایه ها از  
کارهای هم اطلاع دارن

ناخواسته لبخندی زدم و به قیافه ی کیش و مات شده ی  
سیاوش زل زدم، هاج و واج داشت نگاه بابام میکرد ، کیوان  
جای سیاوش عصبانی شد و گفت

- من نمی دونم شماها چرا حرف توی سرتون نمیره، والا  
به پیر به پیغمبر اون حامد ژيگول اصلا به درد ما  
نمیخوره

بابام پوزخندی زد و گفت

- حسودی نکن کیوان، خودتم خوب میدونی که  
حامد گل سرسبده فامیلمونه

نگاه بابا عجیب هنوز سمت سیاوش بود و اون سیاوش  
عنتر هنوز هم هاج و واج داشت به بابام نگاه میکرد  
کیوان با دهنش صدای بدی در آورد و گفت

- خدا وکیلی یه چیزی بگو که ادم از خنده جر نخوره،  
اون نکبتی گل سرسبده ؟ بقران که اگه یه روز عمو

باهش لج بیفته و از خونه و مغازه بیرونش کنه، زیر  
پل ها از بی عرضگی سقط میشه

صدای پوزخند سیاوش بلند شد، بابام سری تگون داد و  
گفت

- من هیچ کی رو به اندازه ی حامد لایق مهتاب نمی بینم،  
تو هم هرچی دلت میخواد بشین زور الکی بزن و پشت  
سرش زر مفت بزن

کیوان با عصبانیت گفت

- محال بذارم مهتاب بشه زن حامد

بابام گفت

- تو نه سر پیازی و نه تهه پیاز، من صلاح می دونم  
مهتاب بشه زن حامد تو هم جای قد قد کردن برو  
دنبال زندگی خودت

سیاوش که حسابی پر رو بود و هرچی هم خفتش میدادن  
اصلا از رو  
نمی رفت با بی عاری گفت

- بخدا عمو، مهتاب با این تصمیمتون بدبخت میشه

اینبار من عصبی شدم و با پر رویی گفتم

- بدبخت شدن من به هیچ کی ربط نداره

کیوان باز دیوونه شد و همونجور که اسیر دستهای سیاوش  
بود گفت

- تو گوه نکن غده ی سرطانی، یه وقت دیدی اومدم و با  
همین دستهام خفه ات کردم

با نفرت گفتم

- تو اگه غیرت و عرضه داری، برو بزن توی دهن زنت که  
قبل از تو با صد نفر دیگه هم رفیق بوده

حسابی دیوونه شد، و همه ی تلاشو میکرد تا خودشو از  
دست سیاوش نجات بده و سمتم بیاد

برای اولین بار خدا رو برای وجود نحس سیاوش شکر کردم،  
مامانم که حسابی ترسیده بود نگاهی به سیاوش کرد و گفت

- تو رو قران اینو بیریه جایی،

می ترسم زبونم لال بلایی سر این دختره ی چش سفید بیاره



امشب قراره حامد و عموینا برای خواستگاری رسمی بیان خونه امون، از شدت خوش حالی دل توی دلم نیس، از دیروز تا الان ده بار رفتم سراغ کمد لباسم و هی لباس انتخاب کردم، اما هربار به یه دلیلی از اون لباس خوشم نیومده و از پوشیدنش منصرف شدم. اینبار با نا امیدی باز رفتم سراغ لباسهام و یه شومیز حریر سفید با گلهای زنبق صورتی و شلوار مشکی انتخاب کردم، پوشیدم و جلوی آینه، کمی چرخیدم، شومیز حسابی بهم می اومد اما شلواری که پوشیده بودم زیادی تنگ بود و اصلا به اون شومیز نمی اومد

خودم هم نمی دونستم چرا لباسهام هیچ کدوم باب میلم نبودن

با حرص لباسو گرفتم تا بیرون بیارم که یهو خواهر بزرگم مهسا اومد توی اتاق، نیم نگاهی بهش کردم و طلبکارانه گفتم

- آجی چرا در نمیزی؟

- نمی دونستم ادم توی خونه ی باباش هم باید در بزنه!

بعد هم با دقت نگاهی به لباس توی تنم انداخت و سمت  
اومد و گفت

- عجب لباس قشنگی خیلی بهت میاد

- ولی شلوارش زیادی تنگه اصلا بهم نمیان

با شوخی پایین گیسمو کشید و گفت

- کی میره توی بحر شلوارت، ناسلامتی قراره خودتو توی  
چادر بقچه پیچ کنی

با کلافگی گفتم

- کاش میشد چادر نپوشم

چشمهاشو درشت کرد و گفت

- چشم داداش کیوانم روشن

با شنیدن اسم کیوان قیافه امو با نفرت توی هم جمع کردم  
و گفتم

- اه اسم نحشو جلوم نیار

## خندید و گفت

- بیرون نشسته

- عصبانیه؟

- وحشتناک، کارش بزنی خورش در نمیداد

شونه ای بالا انداختم و گفتم

- بدرک

- ولی خودمونیم خدا خیلی دوست داشت که حامد و  
فرستاد خواستگاریت

اهی کشیدم و گفتم

- کاش حداقل عاشقش بودم

لبه ی تخت نشست و با مسخره گفت

- آخی نازی

- حامد بچه ی بدی نیستا، منتها من نمی دونم چرا  
دوستش ندارم و فقط برای فرار از دست دیونه بازی  
های کیوان میخوام بهش بله بگم

- اون موقع ها منم خیلی از دستش عاصی بودم، البته نه اینکه ازش بترسم، منتها حوصله ی خیریت هاشو نداشتم

- تو الان خوشبختی؟

چشمشوریز کرد و گفت

- ای، بگی نگی

پارت بیست و چهارم

- کاش منم با حامد خوشبخت بشم

از توی آینه نگاهم کرد و گفت

- میشی آبی قشنگم

- میگم مریم، مژگان ، مرجان و ملیحه نمیان؟

زد زیر خنده و گفت

- ماشالا یکی دوتا هم نیستیم ، اونام گفتن بیان اینجا با  
بچه هاشون زیادی شلوغ میشه ، ایشالا برای مراسم  
بعله برون میان ، من و هم به نمایندگی از همه فرستادن  
امشب اینجا باشم

مهسا دو سالی از من بزرگتر بود و چهار سالی میشد که  
ازدواج کرده بود و سر خونه و زندگیش بود، اخلاقش حسابی

خوب بود و بر عکس من روحیه ی شادی داشت، البته  
اونم قبلا با کیوان مشکل داشت، منتها چون بزرگتر بود  
،زیر بار حرفهای کیوان

نمی رفت از پشش بر می اومد و با جیغ و داد و حتی بعضی-  
وقتها هم کتک کاری می نشوندش سرجاش

- خدا کنم پروانه حداقل نیاد

- چه حرفهایی میزنی، پس کی اینجا خبر جمع کنه و توی  
ملت پخش کنه؟

چینی به صورتم انداختم و گفتم

- اندازه کیوان ازش متنفرم



## اخمی کرد و گفت

- نگو این حرفو، درسته کیوان یه کم کله خرابه ولی قلب  
پاکی داره و خیلی هم دلسوزه

با تمسخر خندیدم و گفتم

- مهسا جوک نگو، کیوان اصلا چیزی به اسم قلب وسط  
سینه اش نداره که بخواد پاک باشه یا نجس

ترجیح داد باهام بحث نکنه برای همین گفت

- چرا آرایش نکردی؟

- با کیوان آرایش کنم؟

- حداقل یه کرم ساده و یه رژلب کمرنگ بزن ، چیزی  
گفت خودم حسابشو می رسم

ساعت حدودای هفت بود که از اتاقم اومدیم بیرون  
،خداایش با کمک مهسا بدک نشده بودم و خودم از ارایش  
و لباسم راضی بودم

البته اون شلوار مشکو نیوشیدم و مهسا رفت از خونه برام  
یه شلوار راسته تر آورد که حسابی هم به اون شومیز حریر  
می اومد

کیوان و پروانه جیک تو جیک هم نشسته بودند و داشتن  
باهم حرف میزدن و میخندیدن، دیدن خنده های کیوان  
همیشه برای من عجیب بود و هربار که می خندید ، چشم  
های من از تعجب گرد میشد

بی تفاوت از کنارشون رد شدم که یهو صدای پروانه از  
پشت سرم بلند شد و گفت

- میگم مهتاب نمیخوای چادر بپوشی؟

همون موقع مهسا هم ارایش کرده از اتاق من اومد بیرون و  
فوری گفت

- نه چادر میخواد چیکار، لباسش خیلی خوب و مناسبه

کیوان دستشو از دور گردن پروانه برداشت و گفت

- یعنی چی چادر میخواد چیکار؟

- یعنی لباسش بلند و پوشیده اس لازم نیس حتما چادر  
بندازه

مهسا استاد روانی کردن کیوان بود و همیشه از این کار غرق لذت میشد، کیوان اخمی به دوتامون کرد و گفت

- چادر نپوشه محال بذارم بیاد بیرون

بعدم نگاه عصبی به مهسا کرد و گفت

- تو چرا اونقدر ارایش کردی ؟ بیا برو پاکش کن

مهسا خنده ی کرد و گفت

- من اختیارم دست تو نیس

با حرص گفت

- پس خاک بر سر شوهر بی غیرت کنن

مهسا خنده ی ارومی کرد و گفت

- بابا با غیرت ، جای نامزد بازی هم توی ملأ عام نیس و  
جلوی چشمهای کنجکاو کوروش و کیان بهتره پاشی  
بری توی اتاق

من با این حرف از خجالت مردم، و کوروش و کیان هم که  
مثلا مشغول تماشای برنامه ی کودک بودن ، ریز ریز با این  
حرف شروع کردن به خندیدن

کیوان هم عین لبو هاج و واج زل زده بود به مهسا ، پروانه  
همون جور که با پر رویی داشت می خندید گفت

- این اسمش نامزد بازی نبود، ما فقط داشتیم حرف  
میزدیم

## مهسا چشمی ریز کرد و گفت

- من خودم زیر نظرتون داشتم، این وسط فقط حرف نمی زدین

من فقط مونده بودم توی پر رویی مهسا، اصلاً ذره ای ترس و خجالت توی وجودش نبود، کیوان که هنوز توی بهت بود گفت

- به وقتش خودم حسابتو می رسم

مهسا خندید و گفت

- لابد فکر کردی بعدش حسین بی خیالت میشه و ولت میکنه به امون خدا؟

کیوان کم مونده بود مثل زنها جیغ بزنه و توی سر و  
صورتش بکوبه، همونجور حرصی و عصبی داشت به مهسا  
نگاه میکرد، پروانه هم اومد دستشو انداخت دور بازوش و  
خیلی لوس گفت

- برم برات یه لیوان اب بیارم بخوری؟

کیوان نگاهی بهش کرد و گفت

- من از دست اینا سم بخورم بهتره

پروانه سرشو چسبوند به بازوش و با چندش گفت

- وای خدا نکنه

مهسا هم خندید و گفت

- سم مورچه داریم میخوای برات تو آب حل کنم؟

پارت بیست و پنجم

پروانه اخم ساختگی نشوند بین ابروهاشو و گفت

- خدا نکنه

\*\*

زنگ که زدن منم رفتم جلوی در وایسادم، کیوان همونجور  
که داشت کمر بندش می بست از اتاق اومد بیرون وقتی دید  
منم جلوی درم با حرص گفت



- تو اینجا چه غلطی می کنی؟ بیا برو توی اشپزخونه و تا  
صدات نزدن نیا بیرون

مهسا دستمو گرفت و گفت

- محلش نذار همین جا بمون

پروانه هم از اتاق اومد بیرون و گفت

- چه زود اومدن ، من برم ارایشمو درست کنم

مهسا با پوزخند نگاهی به کیوان انداخت اونم اخمی کرد و  
رفت سمت در ، در و باز کرد و خیلی سرد مشغول احوال  
پرسی شد

بعد از روبوسی با عمو و زن عمو ، حمیده و حلما، بالاخره  
نوبت حامد شد ، صورتش غرق شادی و لبخند بود، کت

شلوار نقره ایی رنگی پوشیده بود که بشدت بهش می اومد،  
برعکس همیشه موهاشم خیلی ساده سمت بالا حالت داده  
بود، در کل خیلی شیک شده بود، یه دسته گل رز مصنوعی  
هم توی دستش بود ، ستمم گرفت و در کمال متانت گفت

- قابل شما رو نداره

لبخندی زدم و دسته گل رو ازش گرفتم و گفتم

- ممنون

اونا رفتن توی پذیرایی و من هم دسته گلو بردم گذاشتم  
گوشه ی میز تلویزیون ، مهسا با دیدنش لبخندی زد و گفت

- سلیقه اش هم بدک نیستا

گردنمو تکونی دادم و گفتم

- اگه بد بود که من و انتخاب نمی کرد

با سینی چایی سمت پذیرایی راه افتادم، دستهام از شدت خجالت و هیجان میلرزید و هر لحظه می ترسیدم سینی از دستم بیفته، مهسا که پشت سرم بود و هی چپ و راست بهم تذکر می داد، سمت در پذیرایی رفت و اروم گفتم

- هی دیوونه اروم باش نکنه میخوای همه ی استکانها رو چپه کنی روی شلوار حامد؟

بعد هم خودش ریز ریز شروع کرد به خندیدن، منم لبمو گاز گرفتم و گفتم

## - خیلی بی تربیتی

با ترس سینی رو توی جمع چرخوندم تا بالاخره نوبت به حامد رسید ، نگاه دزدکی بهم انداخت و استکانی برداشت و اروم گفت

## - این چای خوردن داره

نزدیک بود با اون حرف از خجالت آب بشم و برم روی زمین، انگار نه انگار که، من همون دختری بودم که توی حیاط ازش راجع به عشق و علاقه اش نسبت به خودم سوال کرده بودم!!

رفتم کنار مهسا نشستم ، عمو لبخندی زد و گفت

- مهتاب از همون بچگی زیر نظرت گرفته بودیم برای حامد

لبخندی زدم و سرمو زیر انداختم، عموم چاییش رو یکجا  
سرکشید و گفت

- شرط و شروطی اگه داری همین اول کاری بزن، تا حامد  
حساب کار خودشو کنه

نمی دونستم واقعا باید چی بگم؟ هیچ کلمه ای توی مغزم  
وجود نداشت، همیشه همین جوری بودم وقتی استرس  
داشتم حسابی دست و پاها موگم می کردم، مهسا وقتی دید  
دارم زیادی لغتش میدم سرشو آورد کنار گوشم و گفت

- زود باش دیگه

خیلی اروم گلومو صاف کردم و همونجور که سرم زیر بود و  
مشغول بازی با انگشتان دستم بودم گفتم

- من چیز زیادی از اقا حامد نمیخوام، جز اینکه نه با درس خوندنم مخالفت کنه و نه با سرکار رفتنم، پول و مهریه و اینا هم برام اصلا مهم نیس، چون می دونم اینا ملاک خوشبختی یه زندگی نیس

کیوان پوزخندی زد و با تمسخر گفت

- احسنت، خدا رو شکر خودت شدی عقل کل و راحت برای خودت می بری و میدوزی انگار نه انگار اینجا بزرگتر نشسته

مهسا که یه تنه حریف همه بود خندید و گفت

- داداش عمو خودش گفت مهتاب نظرشو بگه

مهسا موافقی که می خواست کیوان و مسخره کنه ، داداش  
 صداش می کرد و حسابی حرصش می داد  
 کیوان نگاه خط و نشون داری سمت مهسا انداخت ، اونم  
 توی گوش من گفت

- احمق فکر میکنه من ازش می ترسم

عموم سری تکون داد و گفت

- احسنت به این خانومی و مناعت طبیعی

بعد هم رو کرد سمت حامد و گفت

- حامد بابا تو که با درس خوندن و شاغل شدن مهتاب  
 مخالفتی نداری؟

حامد که روی دو زانو نشسته بود تکونی به خودش داد و  
همونجور که خیره ی صورت من بود گفت

- نه اتفاقا خودمم خیلی دوست دارم درسشو بخونه، در  
مورد سرکار رفتنش هم با اینکه من مشکل مادی ندارم ،  
اما اگه دلش میخواد بره سر کار من حرفی ندارم

با این حرف حامد، عموم لبخندی زد و گفت

- پس مبارکه

همه جز کیوان شروع کردن به تبریک گفتن، عمو از جاش  
بلند شد و سمتم اومد منم به احترامش ایستادم ،پیشونیمو  
بوسید و همین که خواستم دستشو ببوسم دستشو عقب  
کشید و گفت



- خجالت‌مند نده دخترم

پارت بیست و شش

عموم دوباره برگشت سرجاش و نگاهی به بابام کرد و گفت

- خوب داداش نظرت در مورد مهریه چیه؟

بابام لبخندی زد و گفت

- خودت میدونی من زیاد سخت گیر نیستم، مهریه ی

اون پنج تا رو کردم 110 سکه، مهتاب هم می خوام

مهرش همین قدر باشه

مامان یه کم حرصی نگاه بابام کرد و گفت

- دوره ی اونا گذشت، الان به اندازه ی تاریخ تولد سکه  
میدارن

زن عموم خندید و گفت

- البته که قابل مهتاب خیلی بیش تر از این حرفهاس،  
ولی قبول کن  
مهریه ی سنگین هم درست نیس

کیوان با مسخره گفت

- من میگم بذارین یه سکه تا سخت تون نشه

بابام و عموم همزمان به کیوان اخم کردن، عموم تکیه اشو  
به پشتی داد و گفت

- من علاوه بر همون 110 تا سکه یه واحد اپارتمان هم  
می ندازم پشت مهرش تا همه راضی باشیم

مامانم خندید و گفت

- دیگه چی از این بهتر

مهسا هم اروم زد به من و گفت

- خدا شانس بده

راوی

- چته سیاوش چرا اونقدر آشفته ای؟

سیاوش که به زور داشت خودش را کنترل میکرد که زیر گریه نزنند، بغض نشسته بر گلویش را فرو داد و با صدایی که بشدت می لرزید گفت

- چیزیم نیست

امید باور نکرد و گفت

- دروغ نگو سیا، قشنگ معلومه ناراحتی، با کتایون بحثون شده؟

سیاوش سیگاری از پاکت بغل دستش بیرون کشید و با فندکش آن را روشن کرد و آه بلندی کشید و گفت

- نه دیشب خونه ی کتی بودم

- پس تو چه مرگته؟

سیاوش که منتظر همچین سؤالی بود، بدون توجه به غرورش چشمه ی اشکش شروع به جوشیدن کرد و چشم هایش به آنی رنگ خون شد، امید که هیچ وقت بهترین دوستش را این جور درهم ندیده بود ترسید و گفت

- سیا جون خودت بگو چته؟ اتفاقی افتاده؟

سیاوش پک محکمی به سیگارش زد و دستمالی از جا دستمالی روی میز کشید و اشک هایش را پاک کرد و با بغض گفت

- یادته راجع به دختر عموم باهات حرف زدم؟

- خوب؟

- امشب نامزد کرد..

اینو گفت و باز شروع کرد به اشک ریختن، امید با ترحم  
نگاهش کرد و گفت

- تو که دوستش داشتی چرا نرفتی خواستگاریش؟ نمی  
دونی دختر خوب شده غنیمت و رو هوا سریع

می برنش؟

@Vip Roman

- عموم یه چندباری من و با کتایون توی باغ دیده ، خیلی هم روی این چیزا حساسه ، مطمئن بودم اگه پا پیش بذارم ، بهم جواب رد میده

- پس خودت تر زدی به همه چیز، صدبار بهت نگفتم این دختره رو ننداز با خودت ببر اونجا؟ کلید اینجا رو بهت دادم که هر غلطی خواستی همین جا کنی، منتها توی گاو هیچ چیزی حالت نیس و دستی دستی گند زدی به همه چیز و رفت

سیاوش که انگار حرف های امید را نمی شنید با نفرت گفت

- حدس بزن قراره بشه زن کی؟

- داداش بزرگت سامان؟

- نه احمق اگه سامان بود که خودم حسابشومی رسیدم  
تا از فکر مهتاب بیاد بیرون، با حامد نامزد کردن

- حامد عموت؟

- اره

امید پاهایش را رو میز گذاشت و به قیافه ی پکر و داغون  
سیاوش نگاه کرد و گفت

- حامد زیادی پاستوریزه اس ، دخترا هم که عاشق یه  
همچین کیسی هستن

سیاوش که حسابی از این تعریف



نا به جای امید عصبانی شده بود ، نگاهش کرد و گفت

- اون پاستوریزه نیس ، زیادی بچه ننه اس ، بقران که اگه  
عموم نبود ، تا حالا صدبار تغییر جنسیت داده بود و  
برای خودش گوشه ی خیابون کسب و کار راه انداخته  
بود

امید با این حرف شروع کرد به قهقهه زدن ، سیاوش هم که  
اصلا حوصله ی خنده نداشت با اخم گفت

- مرگ نیش تو ببند

- نمی تونم لامصب....

@Vip Roman

کمی که امید ارام شد ، سیاوش سرش را خاراند و متفکر  
گفت

- باید هرجوری که هس اون نامزدی رو بهم بزنم، محال  
بذارم دست کسی به مهتاب برسه

امید با تمسخر گفت

- بنظرم برو بدزدش

- پاش بیفته همچین کاری هم می کنم

امید از جایش بلند شد و دستی روی شلوارکش کشید و  
نگاهی سمت سیاوش انداخت و گفت

- تریاک بیارم یا عرق؟

- تریاک بیار نمی خوام مست بشم، همین امشب باید یه نقشه ی توپ بکشم و این ازدواجو بهم بریزم

طولی نکشید که امید با منقل و وافور برگشت و ان را جلوی سیاوش گذاشت و گفت

- بیا اینم سفارشی شما

سیاوش وافور را در دستش گرفت و فوت محکمی به ذغالهای روی منقل کرد و بعد از اینکه از سرخی ان ها مطمئن شد شروع کرد به کشیدن و گفت

- تو همیشه مغزت بیش تر از من کار میکنه، بنظرت باید  
چیکار کنم تا این ازدواج سر نگیره؟

- با کیوان صحبت کن

- هم با کیوان و هم با مهتاب صحبت کردم، حتی به  
دروغ گفتم حامد معتاده، دوست دخترش ازش حامله  
شده، منتها دختر عموی احمق من این حرفها توی  
سرش نمیره، کور و کر شده

پارت بیست و هفت

- مگه خر مغزشو گاز گرفته که راحت از همچین موقعیتی  
بگذره، حامد خدایش خیلی پسر—خوبیه و دخترا هم  
هلاک همچین پسری هستن

- اینو هزار بار گفتم؟

- گفتم که بدونی حامد از تو خیلی بهتره، تو تا الان از این همه زن و دختر ایدز نگرفته باشی خودش معجزه اس

سیاوش که حسابی کیفور شده بود و کمی از ان حال بدش فاصله گرفته بود، نگاهی به امید کرد و گفت

- جای وراجی ذهنتو به کار بنداز بین چه نقشه ای میتونی بکشی. تا این پسره دمشو بذاره روی کولش و گم شه

امید جام شراب سرخش را نزدیک لبش برد و کمی از آن را نوشید و گفت

- حالا که مهتاب...

غیرت سیاوش از شنیدن اسم مهتاب فوران کرد و بلند گفت

- دختر عموت

امید خنده ی کرد و گفت

- خیلی خوب، عنتر چه غیرتی هم میشه! حالا که دختر عموت بدجوری گلوش پیش این پسر عموت گیرکرده تو باید یه کاری کنی که حامد از دختر عموت سرد بشه

سیاوش سرخوش خنده ی بلندی کرد و گفت

- برم پیش رمال؟

- نه احمق

امید دوباره لیوان شرابش را پر کرد و کمی نوشید و به وافور  
توی دست سیاوش نگاه کرد و گفت

- یه نقشه براش دارم ، منتها تو از بس سگی میترسم بهت  
بگم

- تو حالا بگو چی توی سرت ، شاید خوشم اومد

- من میگم باید یه آتوی مشتی و داغ از دختر عموت  
بگیریم و نشون حامد بدی

سیاوش کمی هوشیار شد و چشم های سرخش را گرد کرد و  
گفت

- درست حرف بزن ببینم چی توی اون کله اته ؟

- ما که کاملاً دختر عموت و

می شناسیم، من میرم جلوی در مدرسه اش و به بهونه ی  
اینکه برای کیوان اتفاق بدی افتاده می کشمش یه گوشه ی  
خلوت و تو هم با گوشیت ازمون چندتا فیلم و عکس می  
گیری ، بعدم اون فیلم و عکسا رو می زنیم روی سی دی و  
می رسونیم دست اقا حامد ، اونم که خیلی پاکی و ابروی یه  
دختر براش مهمه، راحت زیر همه چی میزنه و مهتاب مال تو  
میشه



## سیاوش کمی فکر کرد و گفت

- احمق میخوای دستی دستی بی ابروش کنم، می دونی  
اگه خبر به کیوان برسه چه بلایی سر مهتاب میاره؟

- مگه تو نمی گی کیوان غلام حلقه به گوش توئه پاش  
افتاد اونم در جریان بذار

## سیاوش خنده ی عصبی کرد و گفت

- درسته کیوان زیادی احمق ، اما محال بذاره این وسط  
خواهرش بی ابرو بشه

امید که چشمهایش را به زور باز نگه داشته بود گفت

-خوب به کیوان چیزی نگو، بعد خودت مثل یه ناجی برو جلو و بگو من همه جوهر مهتاب و میخوام و با یه تیر دو تا نشون بزن، هم اعتماد خانواده ی عموت و جلب کن و هم دخترشون رو مال خودت کن

سیاوش که زیادی روی مهتاب غیرت داشت و دلش نمی خواست باعث بی ابرویی او شود و بعد ها انگ بی غیرتی به خودش بخورد، فکری گفت

- دیگه چی؟ جز این چیز دیگه ای به ذهنت نمی رسه؟

- چرا اتفاقا، توی مسیر مدرسه دختر عموتو بدزد و بیرش یه جایی و به زور ....

سیاوش کفری لگد محکمی به پای امید کوبید جوری که  
نعره ی امید بلند شد و فحش رکیکی حواله ی سیاوش کرد  
و در حالی که پایش را ماساژ می داد گفت

- خوب کثافت من جز این دوتا نقشه چیزی به مغزم نمی  
رسه، تو خودت نقشه ی بهتری داری بسم الله

سیاوش که غرق فکر بود و داشت نقشه ی امید را در  
ذهنش حلاجی میکرد روی کاناپه دراز کشید و به سقف زل  
زد

امیر عباس

@Vip Roman

- رسول دلم بدجوری داره مثل سیر و سرکه می جوشه،  
چند روز هرچی زنگ می زنی خونه ی دختره، هیچ کی  
جوابمو نمیده !!

رسول سمتم نیم خیز شد و چنگی به بازوم زد و گفت

- فکر نکنم خدا بنده ی از تو احمق تر داشته باشه ! من  
هر لحظه منتظرم اون پسر ی روانی آدرستو پیدا کنه و با  
مامور بیاد سراغت اون وقت تو نگران اینی که چرا اون  
دختره جواب گوشو نمیده؟!

بازومو از دستش ازاد کردم و گفتم

- تو فکر می کنی اون به همین راحتیا میتونه من و پیدا  
کنه، اونقدر باید بدوئه تا پوست بندازه

- اون روانی که من دیدم سرش درد میکنه برای دوئیدن

خودمو زدم به کرگوشی و گوشیمو از توی جیبم بیرون کشیدم و برای بار هزارم شروع کردم به شماره گرفتن، عجیب بود که صدای بوق آزاد می اومد و اما کسی- جواب نمی داد

پارت بیست و هشت

حرصی گوشیهو قطع کردم و گفتم

- اینم از شانس گوه من

رسول اخمی کرد و گفت

- خاک بر سر بی خیال اون دختر شو، اون ادم روانی پشت  
گوشی، بفهمه تو باز داری مزاحمشون میشی— میاد  
قشنگ جرت میده ها

- نمی تونم رسول، اصلا صداش برای یه لحظه از توی  
ذهنم پاک نمیشه

- حالا اومدیم طرف فقط صداش خوب بود و تصویر  
درستی نداشت، بعدش چی باز هم می گی عاشقش  
شدم و نمی تونم فراموشش کنم

خودم هم از دست دیوونگی های خودم حرصی بودم ، اما  
چیزی که من ازش مطمئن بودم این بود که صاحب اون  
صدا نمی تونست یه ادم زشت باشه

- اون هرجوری که باشه من

می خوامش

خواست جوابمو بده که گوشیم زنگ خورد، با ترس گفتم

- خاک بر سر شدی، مطمئنم این طرف به راحتی بی خیال خریدهای تو نمیشه

- شماره ناشناس ؟ ؟

- جواب نده

بدون توجه به حرفش دکمه ی سبز گوشیمو فشار دادم و گفتم

- بله ؟

- سلام امیر عباس خوبی؟

صدای اشنای ظریف یه زن بود، چشمو برای رسول ریز کردم تا یادم بیاد اون صدا رو قبلا کجا شنیدم، اما هر قدر فکر کردم یادم نیومد ، برای همین پرسیدم

- شما؟

کمی مکث کرد و بعد با ناز گفت

- سوگولی هستم

از شدت عصبانیت نفس توی سینه ام حبس شد و صورت نحسش که برای آخرین بار رفته بودم دیدنش و غرورمو به



خاطرش خورد کرده بودم، جلوی چشمم نقش بست،  
همون روز یه لبخند چندش روی لبش بود و خیلی راحت  
گفت

- من نمی تونم با تو زندگی کنم، تو چیزی برای خوشبخت  
کردن من نداری، زندگی با تو یعنی ته بدبختی، یعنی  
حسرت خوردن، یعنی زجر کشیدن .....

نفسمو حرصی بیرون دادم و عصبی گفتم

- چی میخوای؟

- میخوام ببینمت؟

خنده ی عصبی کردم و گفتم

- یادت که نرفته من هنوز همون آدم اسمون جل یه لا  
قبای قبلم؟

با این حرف انگار لال شد ، صدای تند تند نفس کشیدنش  
رو می شنیدم و همین کمی ارومم میکرد، توقع داشتم  
گوشیو قطع کنه اما اون پر رو تر از این حرف ها بود بعد از  
کمی مکث گفت

- باید باهات حرف بزنم

- بین بایدی در کار نیس، بین من و تو هرچی که بود  
تموم شد و رفت ، دیگه هم دوست ندارم بهم زنگ  
بزنی یا هی این و اون رو واسطه کنی

## بعدم گوشو قطع کردم و گفتم

- دختره ی عنتر فکر کرده با گاو طرف، یادش رفته چه جوری له ام کرد و از روم رد شد و رفت بقول خودش،

پی خوشبختیش

رسول از توی قوری که داشت روی آتیش قل قل میکرد دو تا چایی ریخت توی استکانهای که بغل دستش بود و گفت

- احمق چقدرم خودشو دست بالا میگیره، نمیره دنبال یکی لنگه ی خودش که قبلا تجربه ی زندگی مشترک داشته، اومده چسبیده به تو

- منم احمق نیستم که بدی هاشو فراموش کنم و باز با بی عاری برم سراغش، به جون مامانم اگه اون جوری غرورمو داغون نکرده بود کاری به بیوه بودن و

ازدواجش نداشتم و می رفتم خواستگاریش، اما الان  
جای حرفهایش هنوز روی دلم سنگین و درد میکنه

مهتاب

جایی که دیروز ازم خون گرفته بودن هنوز درد میکرد، اروم  
دستمو گذاشتم روش و قلبم پر از شادی شد

وقتی که حامد اومد دنبالم و دوباره با لبخند اومد و دوتا  
شاخه گل رز داد دستم، بازهم مطمئن شدم جنس این ادم  
با همه ی دور و بری هام متفاوت بود و می تونسست  
خوشبختم کنه

تمام اون مدت حواسش بهم بود و یه لحظه هم لبخند از  
روی لبش جمع نمیشد و جوری نگاهم میکرد که هیچ وقت  
هیچ کس این جوری نگاهم نکرده بود

حتی لحظه ای که می خواستن ازم خون بگیرن اومد توی  
اتاق و به پرستاری که سرنگ دستش بود گفت

- خانوم تو رو خدا یه جوری ازش خون بگیر که اصلاً  
اذیت نشه

پرستارم خندید و به شوخی گفت

- امیدوارم تا دو سال دیگه هم همین جور عاشقش باشی  
!!

حامد نگاهم کرد و با اطمینان گفت

- من تا آخر عمرم عاشقش می مونم

پارت بیست و نه

من صورتم غرق لبخند شد و خانوم پرستار هم بلند گفت

- ای جونم

وقتی هم که کارمون توی آزمایشگاه تموم شد ،  
بردمون جیگرکی و تا تونسست جیگر سفارش داد و هی به  
زور مجبورم کرد بخورم و هربار که بهش اعتراض میکردم  
می گفت

- باید همه اشو تا اخر بخوری ، دلم نمیخواد ضعف کنی

مامانم هم خندید و گفت

- حامد جان تا حالا هیچ کی با یه سرنگ خون طوریش  
نشده

- شما یه نگاه به مهتاب کنین ببینین چقدر رنگش پریده،  
این بلا رو همون یه سرنگ خون سرش آورده

داشتم به تک تک اتفاقات دیروز فکر میکردم که یاسمن  
محکم زد به بازوم و گفت

- تو چته؟ چرا به درس گوش نمیدی؟

نگاهی به خانوم مرزبان دیر ریاضیمون کردم و گفتم

- حواسم هس

اما امان از من از دست رفته که باز همه ی حواسم رفت  
سمت حامد و تا اخر زنگ هیچ چیز از درس نفهمیدم. زنگ

خورد و وقتی دیدم جز من و یاسی کسی— دیگه توی کلاس  
نمونده تازه به خودم اومدم و سریع از جام بلند شدم ،  
یاسی که منتظرم بود چشمهاشو ریز کرد و گفت

- اخرش می فهمم که چه مرگت شده!

دلم نمی خواست چیزی از قضیه ی حامد بدونه، خودمو  
توی اوج خوشبختی می دیدم و دوست نداشتم چشم های  
شور بقیه خوشبختی امو چشم برنن  
بدون اینکه جوابشو بدم کیفمو برداشتم و چنگی به چادرم  
که به دسته ی صندلی دار کرده بودم زدم و گفتم

- بریم

@Vip Roman



از مدرسه که او مدم بیرون با یاسی خدا حافظی کردم، هر چند  
تقریباً هم مسیر بودیم، اما کیوان قدغن کرده بود به هیچ  
وجه باهاش هم مسیر نشم  
کمی از مدرسه دور شده بودم که صدای پسرونه ای از  
پشت سرم گفت

- مہتاب خانوم؟

بعد از شنیدن اسمم اونم از دهن اون پسر-، چشم هام از  
تعجب چہارتا شد، سابقہ نہداشت یہ پسر- بخواد دنبالم راہ  
بیفتہ و من و بہ اسم صدا بزنی! ترس عجیبی توی تنم سر  
بہ شورش برداشت، دستہامو مشت کردم و با اخم بہ  
عقب چرخیدم و بہ اون پسر- نگاہ کردم، تیپ و قیافہ ی  
عجیبی داشت از اونا کہ سوسول بودن و زیر ابرو بر می  
داشتن، با حرص گفتم

- کثافت کی گفتمہ دنبالم راہ بیفتی؟

چند قدمی سمتم اومد نگاهش بشدت بی پروا بود و توی کل  
صورتتم می چرخید، پام از ترس انگار به زمین چسبیده بود،  
با استرس نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم

- برو گمشو

لبخند چندشی زد، جوری که قیافه ام توی هم جمع شد

- نمیخوام نگرانت کنم ولی اومدم بهت بگم کیوان توی  
بد دردسری افتاده ، باید کمکش کنی

با شنیدن اسم کیوان باز تعجب کردم و گفتم

- تو چی میگی ؟ چه اتفاقی برای کیوان افتاده؟

کمی اخم کرد و سرشو به دور و بر چرخوند و گفت

- اینجا درست نیس حرف بزنینم، بهتره بریم پشت اون درختا

- من هیچ جا با تو نمیام، حرفی داری همین جا بزن

- برای من فرقی نداره که بخوام کجا حرف بزنم، منتها تو از یه خانواده ی خوب و با ابرو هستی و نمیخوام حرف پشت سرت بیفته

- از کجا بدونم راست میگی؟ اصلا چرا نمیری دم درمون و با مامانم حرف نمیزنی؟

- کیوان خودش خواست بیام سراغ تو، اون الان بازداشته

بند دلم از ترس پاره شد و گفتم

- چراااا؟

با سر اشاره ای به درختا کرد و گفت

- بیا برات میگم

دختر نادونی نبودم و همیشه مراقب همه چیز بودم، اما اینبار نمی دونم چرا اون حس مزخرف خواهرانه ام طاقت نیاورد و سمت درختا راه افتادم ؟

طولی نکشید که رسیدیم، چند سانتی صورتم ایستاد و با یه لبخند عریض زل زد بهم ، ندایی در درونم داشت فریاد میزد

- اگه برای کیوان اتفاقی افتاده پس چرا این یارو اونقدر بی خیال؟

نگاهش کردم و گفتم

- زود بگو چه اتفاقی برای کیوان افتاده؟

توی یه حرکت سریع و ناغافل دستشو گذاشت روی گونه  
امو و گفت

- قول میدی نترسی؟

اونقدر کارش یهویی بود که من ماتم برد و با چشمهای که  
دقیقا عین چشم های یه وزغ شده بود داشتم نگاهش  
میکردم، شاید دو ثانیه توی این حال بودم که به خودم  
اومدم و محکم زدم زیر دستش و گفتم

- عوضی به چه حق دست کثیف تو به من زدی؟

بلند بلند خندید و من تازه هوشیار شدم که عجب خیرتی کردم، همه ی انرژیمو گذاشت توی پام تا بدوئم که یهو دستمو گرفت و من و به سمت خودش کشید و گفت

- تو خیلی خاص و جذابی ، می دونی چند وقته توی نختم؟

ضربه ی محکمی به دستش زدم و با جیغ گفتم

- ولم کن

من و سمت خودش کوشید و همین که لبشو جلو آورد تا صورتمو ببوسه ، اب دهنمو محکم توی صورتش پرت و

کردم و هلش دادم عقب و شروع کردم به دوئیدن، اونقدر که تقریباً رسیدم به مسیر اصلی، همه ی تنم از حس حقارت گر گرفته بود، و جای دستهای کثیفش روی صورتم گزگز میکرد، بغض وحشتناکی منتظر توی گلوم نشسته بود تا منفجر بشه، دلم می خواست اون جا می نشستم و بلند بلند به حال خودم زار میزدم، هیچ وقت توی عمرم اونقدر تحقیر نشده بودم

لعنت به من احمق که خریتم کرده بودم و راحت بازیچه ی دست یه ادم کثیف شده بودم، اونقدر حالم بد بود که چندبار نزدیک بود زمین بخورم، خودمو رسوندم خونه، و با دیدن کیوان که داشت فوتبال می دید بغضم ترکید

پارت سی

کیوان نگاهی بهم کرد و گفت

- مامان گفت بهت بگم، یه چی برای شام درست کنی

اه بلندی کشیدم و سمت اتاقو راه افتادم، اونقدر حالم بد بود که دلم می خواست خودمو بکشم و برای همیشه راحت بشم

راوی

امید بعد از اینکه نگاهی به فیلم و عکس های توی گوشی سیاوش میکرد با خنده گفت

- عالی شده

سیاوش که حسابی از دست امید حرصی بود تو یه حرکت سریع و ناغافل گوش امیدرا پیچاند و گفت

- برای چی دستهای کثیف تو زدی به صورتش؟



امید که از درد داشت به خودش می پیچید گفت

- خودت گفתי

- من گفتم دستتو بیر نزدیک صورتش جوری که انگار  
میخوای صورتشو بین دستها، نگفتم لمسش کن

- خوب احمق اون جوری می فهمید و فرار میکرد

سیاوش دستش را کشید و امید را محکم به عقب هل داد و  
با عصبانیت گفت

- به وقتش حسابتو می رسم

امید دستش را جلوی سیاوش گرفت و گفت

- بشکنه دستی که نمک نداره

سیاوش بی توجه به حرف های بی سر و ته امید، یکبار دیگر رفت سراغ گالری گوشیش و به فیلمهایی که گرفته بود نگاه کرد و گفت

- همین فردا اول وقت می زنمش روی سی دی

امید که هنوز گوشش می سوخت دستش را سمت گوشش برد و گفت

- کی سی دی رو بیره بده به حامد؟

- یه پنج تومن می دارم کف دست بچه مچہ ایی تا به  
دستش برسونه

- ولی کارت ته نامردی !

سیاوش بلند بلند شروع کرد به خندیدن و گفت

- ببین کی داره حرف از نامردی میزنه؟ بیشرف تو نصف  
دخترای اونجا رو به لجن کشیدی، بعد برای من دم از  
مردی میزنی؟

- من کسی رو مجبور به هیچ کاری نکردم، اونا خودشون  
تنشون میخاریده

سیاوش کلیدی از جیبش بیرون کشید و آن را سمت امید  
گرفت و گفت

- بیا گمشو برو توی باغ بمون

- تو کجا میری؟

- خونه ی عموم

- روت میشه بعد از کاری که با اون دختره بیچاره کردی  
بری تو روش نگاه کنی؟

سیاوش مشتی به بازوی امید زد و گفت

- فضولیش به تو نیومده، من عاشق مهتابم و محال  
بذارم جز خودم مال کسی- بشه، اونقدر می خوامش که  
یهو دیدی به خاطرش دست به قتل هم زدم

- اینی که تو بهش دچاری عشق نیس، جنون، ادم عاشق  
هیچ وقت کاری نمی کنه معشوقش اذیت بشه

سیاوش کفری امید را به عقب هل داد و گفت

- برای من موعظه نکن عنتر

بعد از رساندن امید سمت خانه ی عمویش راه افتاد، برای  
دیدن مهتاب قلبش با ریتم تندی گوشه ی سینه اش بنای  
رقصیدن گذاشته بود، در این دنیا هیچ کس را اندازه ی  
مهتاب دوست نداشت ،اما حیف که در قلب مهتاب جایی  
نداشت و همین باعث عذابش بود

همین که زنگ را فشرد در دل ارزو کرد که ایکاش مهتاب در  
 را به رویش باز کند، اما از بخت بدش کیوان در را به رویش  
 باز کرد و باعث شد ناخواسته اهی بکشد، کیوان دستش را  
 جلو برد و مثل همیشه تحویلش گرفت و به داخل خانه  
 دعوتش کرد همین که پایش را درون خانه گذاشت، چشمش  
 را همه جا چرخاند تا شاید مهتاب را ببیند، اما انگار شانس  
 یارش نبود، به بهانه ی اب خوردن سرکی سمت آشپزخانه  
 کشید و باز مهتاب را ندید، هر چند چند ساعت قبل او را  
 از دور دیده بود، اما جای خالیش بدجوری داشت عصبیش  
 میکرد، برای همین بی حوصله سمت کیوان چرخید و گفت

- مگه کسی خونه نیس؟

- مامان و بابام رفتن دکتر، کوروش و کیان هم رفتن  
 فوتبال

منتظر چشم به دهان کیوان دوخت تا اسمی از مهتاب  
بیاورد، که کیوان دادی زد و گفت

- مهتاب پاشو بیا چایی درست کن

با شنیدن این حرف نزدیک بود از ذوق همانجا بشکن بزند،  
از عمد رفت سراغ سینک و شروع کرد به شستن دستهایش،  
طولی نکشید که مهتاب وارد آشپزخانه شد و با صدایی  
گرفته گفت

- سلام

به عقب چرخید و نگاهی به مهتاب انداخت چشمهایش  
سرخ و صورتش گرفته بود، دلش کمی به حالش سوخت، اما  
از کاری که کرده بود پشیمان نبود، مهتاب سهم او زندگی بود  
و باید همه جوهره برایش می جنگید

جواب سلام مهتاب را داد و منتظر ماند تا کتری که توی  
دستش بود را زیر شیر آب بگیرد، کنار رفت و به دیوار  
آشپزخانه تکیه داد و از عمد پرسید

- دختر عمو چه خبر از حامد خیلی وقت ازش خبری  
ندارم؟

پارت سی و یک

و بعد از زدن این حرف زیر چشمی نگاهی به صورت عصبی  
کیوان انداخت، مهتاب که بی حوصله تر از این حرفها بود  
که بخواهد جوابش را بدهد آرام گفت

- خوبه

کیوان اما جای او جواب داد و گفت



- دیروز رفتن آزمایش خون

سیاوش لبخند مصنوعی زد و گفت

- ایشالا مبارکه

با این حرف ابروهای کیوان از شدت تعجب بالا رفت و  
مهتاب هم باز بی حوصله گفت

- ممنون

مهتاب کتری پر از آب را روی اجاق گاز گذاشت و همین که  
قصد خروج از آشپزخانه را داشت ، سیاوش زیر چشمی  
نگاهی به مهتاب کرد و گفت

- دختر عمو چیزی شده؟ انگار خیلی پکری؟

کیوان سرش را بالا آورد و به صورت مهتاب با دقت نگاه کرد، جز قرمزی چشمانش چیزی دیگری توجهش را جلب نکرد، مهتاب اه بلندی کشید و با صدای بغض آلودی گفت

- طوریم نیس

این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت، سیاوش باز زیر چشمی کیوان را پایید و گفت

- بنظرم مهتاب یه طوریش بود

کیوان شانه ای بالا انداخت و گفت

- این همیشه ی خدا یه طوریش هس

- ولی چشمه‌اش رنگ گریه داشت

- هر وقت امتحانشو خراب میکنه میشینه گریه میکنه  
انگار که مثلا میخواد برج ريقو بگیره

سیاوش لعنتی به ان همه خنگی کیوان فرستاد و آرام گفت

- باید ازش سوال میکردی ببینی چشه؟

- هیچ طوریش نیس سیا، فکرتو درگیر نکن

سیاوش دلش می خواست ذهن کیوان را کمی سمت ناراحتی  
مهتاب سوق دهد و او را کنجکاو کند و سراغ مهتاب

بفرستد، تا فردا اگر خبرها به گوشش رسید شر درست نکند و به دلبر جانش آسیب نرساند و بفهمد که او در این جریانات کاملاً بی تقصیر بوده است و فقط یک مزاحم پست ناشناس توانسته است، چنین برنامه ای برای ابروی خواهرش بچیند، اما حیف که ذهن احمق کیوان نفهم تر از این حرفها بود که بخواهد چیزی حالی‌ش شود

با کیوان از آشپزخانه بیرون آمدند، برای لحظه ای نگاهش افتاد به تلفن قدیمی و فکستنی گوشه ی میز تلویزیون و گفت

- راستی دیگه اون طرف زنگ نزد مزاحم بشه؟

- تا الان نه، البته این گوشیم همین امروز مامان از توی انبازی پیدا کرده و آورده زده توی پرز

دلش می خواست سمت گوشی می رفت و ان را مثل همان  
 قبلی که کیوان شکست ، به دیوار می کوبید و هزاران تکه  
 میکرد، حس مرموزی به او می گفت که احتمالا مهتاب و  
 حامد از خیلی وقت پیش با هم رابطه داشته اند و تلفن  
 خانه راه ارتباط انها با هم بوده است و همین تلفن کوفتی  
 هم باعث عشق و عاشقی شدید بین انها شده است

کمی سرش خلوت شده بود چند دقیقه ای بود که پسر-بچه  
 ای به سراغش آمده بود و سی دی نارنجی رنگی برایش آورده  
 بود و بعد از ان که سی دی را در دستش گذاشت بود و از  
 شلوغی دور و برش استفاده کرده بود و در برابر چشمان  
 بهت زده اش فرار کرده بود

سی دی را از جلدش بیرون کشید رویش با ماژیک آبی پر  
 رنگ نوشته بود، تقدیم به اقا حامد، و همین باعث شد که  
 ابروهایش با تعجب بالا روند، یحیی را صدا زد و گفت

- بالا سر کارگرا باش من یه کاری دارم انجام میدم و میام

اداره کردن ان غرفه ی بزرگ یک سالی میشد که برعهده اش بود ، پدرش خودش را کامل بازنشست کرده بود و همه چیز را به او سپرده بود

سمت کامپیوتر گوشه ی اتاقش رفت ، سی دی را روی آن گذاشت و با دقت به مانیتور جلوییش زل زد، فیلم کیفیت افتضاحی داشت و تصویر پسر- و دختری در حال صحبت کردن بود، چند ثانیه ای که گذشت تصویر واضح تر شد و دقت چشم های او هم بیش تر، برای لحظه ای با دیدن مهتاب در ان قاب قلبش از طپش ایستاد و نفسش ریتم تندی گرفت

باورش نمی شد که این مهتاب باشد که این چنین با سخاوت صورتش را به دستان غریبه ای سپرده باشد ، گلویش خشک شده بود و همه ی تنش از شدت عصبانیت می لرزید و غیرتش به جوش آمده بود . فیلم جوری گرفته شده بود که تصویر ان پسر- اصلا واضح نبود و همه ی توجه فیلم بردار فقط به مهتاب بود

بارها و بارها ان فیلم را نگاه کرد و فارغ از همه ی ادمهای  
بیرون دادی کشید و فحش رکیکی نثار مهتاب کرد. اصلاً  
باورش نمیشد مهتاب این گونه دختری باشد، کمی که  
گذشت سی دی را برداشت و با دست و پاهای لرزان از  
غرفه بیرون زد

حالش به قدری بد بود که به اجبار کمرش را به دیواری  
تکیه داد و مانند آدمی به ته خط رسیده به تصاویر مات  
رفت و امد ادم های روبه رویش زل زد

تازه طعم عشق را چشیده بود و مهتاب اولین عشق زندگی  
اش بود و فقط خدا می دانست که چقدر در این مدت  
دل بسته اش شده بود و اکثر شبها با رویایش می خوابید

دهانش مثل کویر خشک شده بود و گلویش از شدت بغض  
و خشکی می سوخت، با گامهای آرام، بی رمق و لرزان سمت  
ماشینش راه افتاد و درش را محکم بست و بدون توجه به  
اطرافش به چشمهایش اجازه ی باریدن داد

پارت سی و دوم

انقدر گریه کرد که چشم هایش به سوزش افتاد، از توی  
ایینه ی ماشین نگاهی به چشمهای سرخش کرد و زیر لب  
گفت

- خدا لعنتت کنه مهتاب....

استارت ماشین را زد و با همان چشمهای سرخ و سری که از  
شدت درد داشت می ترکید راه افتاد

.....  
حمید و نرگس مشغول تماشای سریال ترکی مورد علاقه  
شان بودن که با باز شدن در سالن سر هر دو به آنطرف  
چرخید، نرگس با دیدن قیافه ی بهم ریخته ی پسرش ترسید  
و فوری از جایش بلند شد و گفت

- چی شده حامد؟



حامد که گویا منتظر چنین سؤالی بود اه بلندی کشید و  
گفت

- بیا این توی اتاقم میخوام چیزی نشونتون بدم

حمید و نرگس هم ترسیده پشت سرش راه افتادند  
طولی نکشید که نرگس لبه ی تخت نشست و شیون سر  
داد و حمید هم از صفحه ی خاموش مانیتور به قیافه ی  
غمگین پسرش زل زده بود.

حامد آرام و با صدایی که انگار همه چیز را باخته و دیگر  
امیدی به زندگی نداشت گفت

- باید برم این سی دی رو نشون عمو و کیوان هم بدم،  
زورم میاد مهتاب با مظلوم نمایی و به اسم درس  
خوندن غلط زیادی کنه

## نرگس اشکهاشو پاک کرد و گفت

- منم باهات میام، خودم باید خفتش بدم خدا رو خوش  
نمیاد یه بدبخت دیگه هم بخواد گول بزنه

حمید اخمی کرد و سی دی روی کامپیوتر را بیرون کشید و  
در مقابل چشمهای بهت زده ی نرگس و حامد ان را از  
وسط نصف کرد و گفت

-داداش یه قلب مریضی- داره، میخواین برین باز سخته اش  
بدین؟

هر آدمی ممکنه اشتباه کنه ، مگه حمیده ی خودمون  
دوست پسر نداشت... @Vip Roman

حامد وسط حرفش پرید و با داد گفت

- حمیده توی بغل دوست پسرش ولو بود؟

- تو مگه با اونا بودی؟ ندیدی چه جوری خودشو به اب و آتیش زد تا با اون پسر یه لا قبا ازدواج کنه؟

نرگس حرصی گفت

- لا اله الا الله، فقط همینم مونده که به خاطر اون دختره ی عنتر به دختر خودمون تهمت هرزه گی بزنی!

- دروغ که نمیگم

حامد با عصبانیت گفت

- حمیده هیچ وقت سعی نمیکرد نقش ادم خوبا رو بازی کنه، همیشه همونی بود که نشون می داد، اما این دختره ی کثافت جوری رفتار میکنه که ادم احساس میکنه با مریم مقدس طرفه

نرگس با عصبانیت نگاهی به شوهرش کرد و گفت

- میخواد با این حرفا گنده کاری، برادر زاده شو ماله کشی کنه

- محال بذارم از این جریان قسر- در بره، خودم چنان بی ابروش می کنم که دیگه هیچ احدی سمتش نره

حمید کلافه گفت

- وضع قلب عمویت خوب نیس، میخوای با ندونم  
کاریت زیونم لال داغ برادرمو بذاری روی جیگرم؟

حامد کنار نرگس نشست و با لجبازی گفت

- میخوای برم بابت کارش ازش تشکر کنم؟

حمید که انگار حرفهای حامد را نمیشد گفت

- حالا اون سی دی چه جوری به دست تو رسیده؟

- مشغول کار بودم که یکی از همین بچه های که سر  
چهار راهها گدایی

می کنن، اسممو صدا زد و آورد داد دستم، منم تا پیام به  
خودم بجنتم و پرسم این چیه؟ زد به چاک و غیب شد

حمید صندلی را سمت نرگس و حامد چرخاند و گفت

- پسر ی توی فیلم چی نمی شناسیش؟

- نه خودتون که دیدین تصویرش اصلا مشخص نبود

حمید سری تگون داد و گفت

- دیگه هرچی بود گذشت، از این جریان هم نمی خوام  
احدی بویی بیره

نرگس با حرص گفت

- لابد بعدم خودمون رو بزنینم به خریت و بریم دختره رو عقد کنیم؟

- من گفتم دختره رو عقد کنیم؟

- پس حرف حسابت چیه؟

- فردا زنگ میزنی خونه ی داداش و میگی آزمایش خون شون بهم نخورده ، بدون هیچ بحث و اعصاب خوردی این ازدواجو میریزی بهم تا بره

حامد با این حرف عصبانی شد و گفت

- پس این وسط غرور من چی میشه؟ من نمی تونم به این راحتی ها بی خیال اون دختره ی عنتر بشم، باید بلایی سرش بیارم که تا عمر داره فراموش نکنه که چه بلایی سرم آورده

حمید با عصبانیت فریادی زد و گفت

- اون وقت من دیگه اسمت هم نمیارم

نرگس پایش را با عصبانیت روی زمین فشار داد و گفت

- حالا اگه دختره از فامیل من هم بود این جوری کوتاه می اومدی؟

حمید دادی زد و گفت



- معلومه که کوتاه می اومدم، هر آدمی ممکنه اشتباه کنه، بعد هم جای این حرفها برین خداروشکر کنین که همین اول کاری قصیه رو فهمیدین و خیلی راحت میشه همه چیزو بهم زد، اگه عقد میکردن و بعد جریانو می فهمیدین اون وقت می خواستین چیکار کنین؟

## پارت سی و سوم

از عمد مشغول تمیز کردن تلویزیون بودم و همه ی حواسم به تلفن بود، امروز قرار بود حامد بره جواب آزمایش رو بگیره، از صبح دل توی دلم نیست و منتظرم تا این تلفن کوفتی زنگ بخوره و زن عمو خبر خوش حالی رو بهمون بده

مشغول کارم بودم که مامان از اشپزخونه سرکی به سمت بیرون کشید و گفت

- چقدر اون تلویزیون رو دستمال میکشی-؟ بیا برو ملحفه ها رو بکن بیار بنداز توی لباس شویی که دو سه روز دیگه عیده ، با شنیدن اسم عید ناخواسته لبخندی زدم و نیم نگاهی به تلفن کردم و از جام بلند شدم

قرار شد اگه جواب آزمایشمون مثبت بشه روز پنجم عید عقد کنیم و یک سال دیگه هم بریم سر خونه و زندگیمون، با همون لبخند گشادم از جلوی مامان رد شدم اونم سری تکیه داد و گفت

- حرف من کجاش خنده داشت؟

خنده مو جمع کردم و همین که خواستم جوابشو بدم، صدای زنگ تلفن بلند شد از خوش حالی سمت تلفن دوئیدم و همین که خواستم برش دارم مامان با حرص گفت

- زشته تو جواب بدی، اون وقت میگن دخترشون از بی شوهری هول شده بود

به زور دستمو عقب کشیدم و

نا امیدانه به مامانم زل زدم که گوشو برداشت از شدت استرس شروع کردم به جویدن ناخونهام و گوش تیز کردم تا ببینم چیزی از مکالمه ی بین زن عمو و مامان می شنوم یا نه؟

همون موقع کیوان خواب آلود عین خروس بی محل از اتاق اومد بیرون و با چشم های پف الودش نگاهی بهم انداخت و گفت

- بیا برو صبحونه ی من و اماده کن تا بخورم ، میخوام برم جایی کار دارم

یواش گفتم

- خیلی خوب چند دقیقه صبر کن صبحونتم حاضر می کنم

نگاهی به مامان که ساکت فقط داشت به حرف های زن  
عمو گوش میکرد انداخت و گفت

- همین الان

اون لحظه دلم می خواست با مشت و لگد به جونش بیفتم،  
داشتم از دلشوره و استرس می مردم اون عنتر هم قصد بی  
خیال شدن نداشت، همونجور که همه ی حواسم به مامان  
بود رفتم توی اشپزخونه و تند تند برای کیوان صبحونه  
آماده کردم و گذاشتم توی سفره ی کف اشپزخونه و دوباره  
سمت هال راه افتادم، وقتی رسیدم مامان داشت  
خداحافظی میکرد

سمتم چرخید ، چشمم که به قیافه ی پکر و درهمش افتاد  
با ترس گفتم

- چی گفت؟

بی حوصله گفت

- میگه خونتون بهم نخورده

همین حرف کافی بود که قلبم از درد تیر بکشه و ناخواسته  
اروم اروم شروع کنم به گریه کردن، من از کجا شانس آورده  
بودم؟ هنوز بابت اتفاقات دو روز پیش داشتم زجر و عذاب  
می کشیدم که این خبر وحشتناک هم بهش اضافه شده بود  
مامان با غصه نگاهم کرد و گفت

- اعصاب خودتو خورد نکن ، قسمت نبوده بشی - زن حامد، ایشالا خدا یکی بهتر از اون نصیبت کنه

مگه بهتر از حامد هم دیگه وجود داشت؟ اون یه ادم درست و همه چی تموم بود که قطعاً هر دختری در کنارش تبدیل به خوشبخت ترین زن دنیا میشد

کیوان اومد تو و با دیدن قیافه ی ماتم گرفته ی من از مامان پرسید

- این چشه؟

مامان نگاهی عمیق بهم کرد وگفت

- جواب آزمایش خونش منفی در اومده

کیوان لبخند گشادی زد و با بدجنسی- دستشو بالا برد و  
گفت

- دمت گرم اوس کریم

من جیغی زدم و گفتم

- خیلی بیشعوری

همونجور که از شدت خوش حالی روی پاش بند نبود گفت

- بدبخت برو خداتو شکر کن که خونت به این بچه  
سوسول نخورد!

پسر- ی دوزاری بدون عمو نمیتونه حتی شلوارشو بالا  
بکشه، اون وقت میخواد برای من زن هم بگیره

شدت گریه ام بیش تر شد و بدون توجه به حرفهایم گفتم

- من ذره ای شانس توی زندگیم ندارم، نمی دونم وقتی شانس تقسیم میکردن من کجا بودم؟

مامانم هم که معلوم بود از این بابات خیلی ناراحته و به زور داره خودشو کنترل میکنه که گریه نکنه گفت

- با قسمت همیشه جنگید، تو و حامد ستاره ی بختتون با هم جور نبوده

یهو جرقه ای توی ذهنم خورد و یاد یکی از دوستانم که اولش جواب آزمایشش با نامزدش منفی در اومده بود افتادم، گلومو صاف کردم و گفتم



- مامان من شنیدم این جور وقتها باید بری آزمایش  
ژنتیک بدی، یکم جوابش زمان بر هس ولی اونجا  
ممکنه آزمایش درست در بیاد

مامان با کلافگی گفت

- من که نمی تونم بهشون التماس کنم که بیان این  
آزمایشو انجام بدین، خودشون اگه صلاح می دونستن  
حتما دنباله اش رو میگرفتن

با اندک نور امیدی که به دلم افتاده بود گفتم

- شاید نمی دونن

کیوان حرص گفت

- چه جوریه تو توی این ده کوره این چیزا حالیت میشه  
ولی اونا که عمرشون رو توی شهر گذروندن حالیشون  
نیس؟

اخمی بهش کردم و با عصبانیت گفتم

- من با تو حرف نزدم

- احمق کم ادای عقده ای های ترشیده رو در بیار، نترس  
آخرش شوهر میکنی، شوهرم نکردی من بهت قول  
میدم، خودم یکی و برات پیدا کنم و ببندمت به ریشش

پارت سی و چهارم

اونقدر عصبانی بودم که دلم می خواست تیکه تیکه اش  
کنم، طاقت نیاوردم و جیغی کشیدم و گفتم

- خیلی بیشعوری، من ادم به پستی تو ندیدم

سمتم هجوم آورد و همین که دستشو بالا برد بزنه توی  
گوشم مامان اومد جلوم و خودشو سپرم کرد و گفت

- ولش کن کیوان، مگه نمی بینی حالش خوب نیس

- خاک بر سرش شده مایه ی ننگ خونه امون

دستمو گذاشتم روی گوشم و با جیغ گفتم

- مگه چیکار کردم هااااان؟

مامان با دستش اشاره کرد بره توی آشپزخونه، منم از جام بلند شدم و با قلبی شکسته و روحی داغون سمت اتاقم راه افتادم، روی تختم دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی بالشتم و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن

سخت بود ادم تنها شانس زندگیشو هم ببازه؟ و تنها امیدش برای فردایی روشن پر پر بشه

---

لحظه ی تحویل سال بود همه کنار سفره نشسته بودیم، جز من بقیه شاد و خوشحال بودن و منتظر به تلویزیون چشم دوخته بودن، از توی آئینه به چهره ی گرفته خودم نگاه انداختم، صورتم توی این دوسه روز کمی لاغر شده بود و زیر چشمانم اندازه ی یه بند انگشت گود افتاده بود، تصویری که می دیدم اصلا شبیه یه دختره هیجده ساله ی شاد و خوشحال و پر از شور و نشاط نبود

اهی کشیدم و دوباره چشمه ی اشکم برای بار هزارم جوشید، از ترس فرو ریختنش سرمو بالا گرفتم تا قطرات

اشک همونجور توی چشمهام راکد بمونه، نمی دونم چقدر  
توی اون حال بودم که با جیغ و هورا کشیدنهای کوروش و  
کیان به خودم اومدم و زل زدم به صفحه ی تلوزیون ،  
پخش اون اهنگ شاد لحظه ی تحویل سال، بشدت با حال  
داغون من مغایرت داشت و داشت حالمو بد میکرد

از جام بلند شدم دست مامان و بابام رو بوسیدم و عید و  
تبریک گفتم، بعد هم رفتم سراغ کوروش و کیان که منتظر  
بودن سال تحویل بشه و سمت سفره ی هفت سینی که  
امسال بر خلاف همه ی سالها من نچیده بودمش هجوم  
بیرن

همین که رفتم سمت کیوان دستشو برای ممانعت از بغل  
کردنش جلو آورد و گفت

- عیدت مبارک

اه بلندی کشیدم و با تکیه دادن سرم جوابشو دادم

توی اتاقم دراز کشیده بودم که صدای زنگ در بلند شد، از بعد سال تحویل خودمو توی اتاق حبس کردم، اصلاً حوصله ی هیچ کس و نداشتم و دلم می خواست تا ابد توی اتاقم می موندم

اما از شانس من، از همون روز اول عیدی خونه ی ما رفت آمدها شروع میشد و تا شب دوازدهم هم ادامه داشت و بدا به حال من که امسال با این حال داغون، باید مهمون داری هم میکردم و ترحمهای بقیه هم در مورد منفی شدن جواب آزمایش خونم تحمل میکردم

مامان اومد توی اتاق و با ناراحتی گفت

- الان وقت خوابه؟

یعنی فکرمی کرد من با این حال می تونستم بخوابم؟ چند شبی بود که خواب از من گریزون بود و من تا خود صبح برای پر پر شدن ارزوهایم عزاداری میکردم

دستی رو چشمہام کشیدم و با صدای گرفته ام گفتم

- کارم داری؟

-پاشو بیا بیرون مهمون داریم، من با این پای علیم نمی  
تونم پذیرایی کنم

بی حوصلہ پرسیدم

- کی اومده؟

- خانواده ی خدا بیامرز عمو حسنت

اخمہامو توی ہم کردم و گفتم

- سال تحویل شد که اینا پا شدن اومدن اینجا ؟

دستشو گرفت جلوی دماغش و با حرص گفت

- هیس می شنون

زیر لب بدرکی گفتم و منتظر موندم از اتاق بره بیرون ، وقتی  
تعلش رو دیدم گفتم

- تو برو منم میام

فقط همین اول سالی دیدن قیافه ی نحس سیاوش رو کم  
داشتم تا کلکسیون بدبیاری هام تکمیل بشه. به زور از جام  
بلند شدم و رفتم جلوی آینه ، نگاهی به خودم کردم و تازه



یادم افتاد که من حتی موقع نشستن سر سفره نه لباسمو  
عوض کرده بودم و نه حتی موهامو شونه زده بودم

نگاهی به موهای پیچ خورده ام کردم و دستمو گذاشتم  
جلوی دهنم و مثل دیوونه ها شروع کردم به خندیدن  
اونقدر که تهش رسید به گریه های از اعماق قلبم، چون  
دستم جلوی دهنم بود صدای ضجه هام بیرون نمی رفت  
و من با خیال راحت تری هر چی که توی دلم بود رو خالی  
میکردم

اونقدر حال روحیم خراب بود که مطمئن بودم حالا حالاها  
رنگ

ارامش و نخواهم دید

در کدمو باز کردم و بی توجه به رنگ و قشنگی لباسها با  
چشمهایی که تار بودن یه لباس بلند بیرون کشیدم و  
پوشیدم و بعد از شونه زدن موهام شال مشکیمو از روی  
چوب لباسی چنگ زدم و بی حوصله روی سرم انداختم و  
رفتم بیرون

## پارت سی و پنج

نفس عمیقی کشیدم و سمت پذیرایی راه افتادم، مامان هم  
با سینی چایی از آشپزخانه اومد بیرون و به محض دیدنم  
لبشو گاز ریزی گرفت و گفت

- برو صورتتو بشور زشته بخدا جلوی مهمون اینجوری  
باشی، رنگ و روت شده عین میت

کاش فقط سر سوزنی حالمو درک میکرد و برای همه چیز  
بهم گیر نمیداد، با نارضایتی سمت سرویس راه افتادم و  
مشتی آب به صورتم زدم و اومدم بیرون، با گوشه ی شالم  
صورتمو خشک کردم و راه افتادم  
به محض ورودم به پذیرایی زن عمو به سختی از جاش بلند  
شد و لبخند عریضی زد و گفت

- به به مهتاب قشنگم

سمتش رفتم و بعد سلام یه روبوسی سرسری باهاش کردم و  
با بی میلی نگاهش کردم و باهاش احوال پرسیدم  
ازش که جدا شدم، عمیق نگاهم کرد و بعد اشاره ی به شال  
مشکیم کرد و گفت

- این چیه اول سالی پوشیدی؟

تنها جوابم به حرفش یه لبخند کم جون و خسته بود، به  
سمت سامان و سیاوش که منتظر ایستاده بودن رفتم با  
سامان گرم احوال پرسیدم اما با سیاوش فقط به یه  
سلام زوری اکتفا کردم، اونم با پررویی زمزمه کنان جوری  
که فقط من بشنوم گفت

- ممنون منم خوبم، عید شما هم مبارک

اخ که چقدر دلم می خواست می تونستم با پشت دست  
بکوبم توی دهنش، و پرتش کنم بیرون، با حرص چشم بهش  
دوختم، نگاهش عمیق بود و با یه شور خاصی داشت وجب  
به وجب صورتمو رصد میکرد

شاید هر دختری جای من بود با این نگاه سیاوش از خوش  
حالی جون می داد، اما من واقعا ازش متنفر بودم و با هربار  
دیدنش حسی در درونم فریاد میزد

- که اون یه حیوون پست بیش تر نیس

پوزخندی به اون همه لودگیش زدم و رفتم توی آشپزخونه  
و مشغول چیدن شیرینی های توی دیس شدم  
اونقدر غرق فکر و کارم بودم که انگار از این دنیا جدا بودم و  
چیزی نمی شنیدم

با صدای سرفه ی کسی- ناخواسته نفس عمیقی کشیدم و  
 سرمو سمت سینک چرخوندم و با اخم به سیاهش زل زدم،  
 نگاهش همچنان عمیق بود.

سری به نشونه ی چیه براش تکون دادم ؟ که اروم گفت

- آب می خوام

- می گفתי برات میاوردم

- نخواستم بیفتی توی زحمت

احمق لابد فکر میکرد خیلی مشتاق دیدارش هستم که هی  
 چپ و راست جلوم سبز میشد

خودمو به نشنیدن زدم و لیوان آبی ریختم و دستش دادم و  
 برگشتم سرکارم، دلم می خواست هرچه زودتر از جلوی

چشمم گورشوگم می کرد و می رفت، اما اون فقط داشت  
وقت کشی میکرد و خیال گم شدن نداشت  
چند ثانیه ای که گذاشت لیوان روی کابینت گذاشت و  
خیلی بی مقدمه گفت

- چرا امروز اونقدر تو همی؟

فقط همینو کم داشتم که به سیاوش عنتر هم جواب پس  
بدم، بی حوصله گفتم

- طوریم نیس

- طوریت نیست و چشمهات از شدت گریه باز نمی  
شن؟

لحن آروم و نگران صداشو اصلا دوست نداشتم

- من گریه نکردم، فقط دیشب خوابم نمیرد

- به خاطر حامد بیدار بودی؟ کیوان بهم گفت  
ازمایشتون بهم نخورده

تقریبا دیس پر شده بود، جعبه ی نصفه و نیمه ی شیرینی  
رو برداشتم و گذاشتم توی یخچال و جدی گفتم

- از پسرخاله شدنت اصلا خوشم نمیاد

- من نگرانتم

خنده ی عصبی کردم و گفتم

- دلیلی نداره آدمی مثل تو نگران من باشه

کمی این پا و اون پا شد و اروم گفتم

- حامد اصلا لایق تو نبود

با شنیدن اسمش چیری انگار در درونم شکست و لشکری  
از غم به سمت قلبم حمله ور شد  
ناخواسته اهی کشیدم و رفتم سراغ میوه ها

- یعنی اونقدر دوستش داشتی که به خاطرش همچین اه  
جگر سوزی کشیدی؟



- چرا برنمیگرددی بری پیش بقیه؟ کیوان بیاد ببینه اینجا  
وایسادى ممکنه عصبانى بشه و پرتت کنه بیرون

همه ی نفرتی که ازش داشتمو ریختم توی صدام بلکه  
گورشو گم کنه و بره، اما لعنتی همچنان بی خیال داشت  
نگاهم میکرد

- کیوان به من خیلی اعتماد داره، خوب می شناستم،  
میدونه چشم ناپاک نیس

- ولی در عوض خیلی پرو تشریف داری و پاتو زیادتر از  
گلیمت دراز میکنی

اینو گفتم و با دیس شیرینی، بدون اینکه حتی یه نیم نگاه  
هم خرج صورتش کنم از در زدم بیرون، طولی نکشید که

پشت سرم برگشت توی پذیرایی و رفت سرجاش نشست،  
اونقدر از دستش عصبی بودم که صدای نفس های حرصیم  
طنین انداخته بود توی سکوت موقتی اونجا، بعد از اینکه  
شیرینی و میوه تعارف کردم رفتم کنار مامان نشستم، زن  
عمو هم لبخندی بهم زد و گفت

- خیلی امروز افتادی توی زحمت

به لبخند کوتاهی اکتفا کردم و زیر لب گفتم

- کاری نکردم

طولی نکشید که پذیرایی خونمون به یه چشم برهم زدنی پر  
از مهمون شد و خواهرام یکی یکی از راه رسیدن، همیشه  
منتظر بودم فرصتی باشه و با خواهرام دور هم جمع بشیم  
و با هم از هر دری حرف بزنیم و بخندیم، اما امروز حالم  
خوب نبود و شلوغی اونجا برام غیر قابل تحمل بود،

خواستم بلند بشم که مامان فهمید ، لبشو گزید و اروم  
گفت

- بشین زشته

به اجبار نشستم و به پنجره ی پذیرایی که رو به حیاط  
بزرگمون باز میشد چشم دوختم ، بنظرم دیگه هیچ چیز،  
حتی اون شکوفه های رقصان بر درخت سیب و هلو  
هم زیبا نبود، بهار بوی بدی داشت و من دلم پرواز به یه  
جایی جز این خونه رو می خواست

پارت سی و شش

با ضربه ی ارنجی که به پهلوم خورد به خودم اومدم و  
نگاهمو از حیاط گرفتم، مهسا اروم کنار گوشم گفت

- کجایی تو؟

- همین جا

سرشو اروم توی گوشم کرد و گفت

- فکر کنم خواستگار جدید داری

از حرفش تعجب کردم، و گفتم

- کی؟

- از شانست دو تا هم هستن، دوتا داداش که انگار رقیب  
عشقی از آب در اومدن

حرفهای زیادی بی سر و ته بود و منم حال و حوصله ی  
شوخی هاشو نداشتم

- سربه سرم نذار مهسا

- به جون خودت دروغ نمیگم، سیاوش و سامان انگاری  
بدجوری خاطر خواست شدن دو تاشون برای لحظه  
ای چشم ازت برنمیدارن

دروغ نبود اگه بگم بعد شنیدن اون حرف چند ثانیه ی  
مبهوت زل زدم به چشمهایش، وقتی دید حرف نمی زنم و  
دارم نگاهش میکنم گفت

- بخدا دروغ نمیگم، از وقتی اومدم توی نخشون هستم  
دوتایی بدجوری زیر نظرت گرفتن

ناخواسته سر چرخوندم سمت جایی که سامان و سیاوش  
نشسته بودن، حق با مهسا بود هر دوشون غرق تماشا  
بودن، ازشون رو برگردوندم و به گلهای لاکي قالی چشم  
دوختم

مهسا دوباره سرشو آورد کنار گوشم و گفت

- من از سیاوش که اصلا خوشم نمیاد و لایق تو نمی  
بینمش، اما سامان خداییش خیلی بچه ی خوبیه

با حرص گفتم

- اون خیلی از من بزرگتره !

- فقط یازده سال از تو بزرگتره

- الان از نظر تو یازده سال خیلی کمه؟

- کم نیس ولی اونجوری ها هم که تو داری گذش میکنی هم زیاد نیس، بخدا مهتاب اینم دقیقا یکی مثل حامده، حتی از اونم بهتر، هم درس خونده هس، هم کار دولتی داره و هم تیپ و قیافه ی خوبی، بنظرم اگه اومد خواستگاریت نه نیار، این ادمی که من می شناسم فکر و ذهن بازی داره و اجتماعیه، مطمئنم حتما بهت اجازه میده درستو بخونی

ناخواسته نگاهم رفت سمت سامان ، نگاهمون برای چند ثانیه بهم گره خورد، لبخند ملیحی مهمون لبهاش شد ، منم خجالت زده ازش رو گرفتم

## مهسا با ذوق گفت

- بخدا مهتاب خیلی کیس خوبیه برات....
- حالا که هنوز نیومده خواستگاری دلیلی نداره به خاطر  
یه نگاه الکی خودمون رو امیدوار کنیم
- مطمئنم این یا سیاوش حتما میان خواستگاریت
- با شنیدن اسم سیاوش ناخواسته اخمی کردم و گفتم
- بمیرم هم زن آدمی مثل سیاوش نمیشم، حالم ازش بهم  
میخوره همه ی وجودش پر از انرژی منفی که سمت  
ادم ساطع میشه



- اونام نمیان سامان و ول کنن و برای سیاوش زن بگیرن

مریم آجی بزرگم که کنار مهتاب نشسته بود اروم گفت

- چه شده که یک ساعته دارین پچ پچ می کنین؟

مهسا سمتش چرخید و اروم اروم شروع کرد به حرف زدن

---

مشغول تا زدن لباسهام بودم که مامان اومد توی اتاقم، با دیدنم که روی زمین نشسته بودم کلافه گفت

- تو که هنوز حاضر نشدی

- من که گفتم جایی نیام

حرصی گفت

- پاشو دختر کم لج کن، زن عموت منتظر مونه ،  
زشته نیای خونه اشون

وقتی رگ لجبازیم عود میکرد هیچ کی حریفم نمیشد و تقریباً  
همه رو جون به سر میکردم

- زشت چیه؟ بگو مهتاب سرما خورده بود نتونست بیاد

- پاشو دختر کم لج کن، کیوان محال بذاره تو تک و تنها  
توی خونه بمونی

- من خیلی وقتها تو خونه تنها بودم و اتفاقی هم نیفتاده

- الان فرق میکنه، ما داریم میریم شهر و ممکنه تا شب  
برنگردیم

- دیدم نیومدین میریم خونه ی یکی از آبجیا

حرفی نزد و با حرص رفت بیرون، طولی نکشید که صداش  
بلند شد و به بابام گفت

- مهتاب میگه من نیام

بابام گفت

- غلط میکنه، این دختره دیگه داره شورشو در میاره ...

کیوان وسط حرفش پرید و گفت

- جا هم نداریم ببریمش، پروانه زنگ زد گفت اونم میاد

ناخواسته لبخندی زدم و برای اولین بار از تصمیم پروانه خوش حال شدم.

بابام که اصلا قصد کوتاه اومدن نداشت گفت

- بی غیرت ما ممکنه شب برنگردیم

- خودم اگه دیدم کارمون طول کشید زنگ می زنم به مهسا میگم بیاد پیشش

## مامان غرولند کنان گفت

- حالا پروانه نمی اومد نمیشد؟

- چی میگی مامان؟ پروانه زن من و هرجایی که من برم  
اونم باید باشه

مامان عصبی گفت

- پروانه فقط توی پول خرج کردن و گشت و گذار میشه  
زن تو، الان چهار روز از عید گذشته حداقل یه زحمت  
به خودش نداده یه سر بیاد اینجا

پارت سی و هفت

مامان وقتی میزد به سیم آخر دیگه هیچ کس جلو دارش  
نبود و هرچیزی که به زبونش می اومد و میزد  
کیوان کمی تن صداشو برد بالا و گفت

- پروانه داره برای کنکور میخونه، فرصت نمیکنه جایی  
بره

و عجیب این پروانه خانوم امروز فرصت پیدا کرده بود و می  
خواست برای دید و بازدید بره خونه ی عموی شوهرش ،  
مامان که اصلا قصد کوتاه اومدن نداشت گفت

- همه زن می گیرن تو هم گشتی چشم بازار و کور کردی

و از کیوان بعید بود که بخواد به پروانه توهینی بشه و  
ساکت بمونه

مامان قبل رفتن اومد توی اتاق و گفت

- ما داریم میریم، شب آگه اومدیم که هیچی آگه هم  
نیومدیم، میگم مهسا بیاد پیشت

با حسرت پرسیدم

- خونه ی عمو حمید هم می رین؟

مامان اخمی کرد و گفت

- نه، تا بوده رسم بوده که کوچیکتر برای عید دیدنی بره  
پیش بزرگتر، اونا نمی دونم چشون شده که به خودشون  
زحمت ندادن یه توک پا پاشن بیان پیش بابات، انگار  
مثلا تقصیر ما بوده که جواب آزمایش شما درست در  
نیومده

اهی کشیدم و کشوی کمدمو بستم و گفتم

- برای منم عجیبه، اونا هرجوری بود همون روز اول عید  
پا میشدن

می اومدن این جا

مامان عصبی گفت

- نرگس خانوم که زحمت یه تلفن خشک و خالی هم به  
خودش نداد

پوزخندی زدم و گفتم

- کاش حداقل می گفتن چی شده؟ چرا اینجوری می کنن؟



- والا چی بگم؟ فعلا که روزه ی سکوت گرفتن

بر عکس همیشه که بعد از خلوت شدن خونه ، من غرق شادی میشدم و به سمت لوازم آرایشیم هجوم می بردم و تا می تونستم آرایش میکردم اینبار اصلا دل و دماغ نداشتم .

رفتم سراغ ضبط صوت و یه اهنگ غمگین محلی که بیش تر مخصوص عزاداری ها بود برای خودم گذاشتم و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن، خیلی از دست خدا گله داشتم، کاش هیچ وقت حامد و سمت من نفرستاده بود که من این جوری بخوام بشکنم و داغون بشم و از دنیا نا امید بشم.

نمی دونم چقدر توی حال خودم بودم که با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم، حوصله ی هیچ کسو نداشتم ، بی حوصله سمت گوشی رفتم و قبل از اینکه جواب بدم ، چندتا سرفه کردم تا صدام صاف بشه

- بله؟

- سلام عیدت مبارک

برای یه لحظه فکر کردم حامد پشت خطه ، با خوش حالی  
گفتم

- حامد تویی؟

کمی مکث کرد و گفت

- تو فکر کن من حامدم

اه از نهادم بلند شد، چرا من احمق نفهمیده بودم که باز  
اون مزاحم سمج پشت خط بود؟

لبمو محکم گاز گرفتم و بعد همه ی عقده های تلنبار شده  
ی توی دلمو ریختم توی صدامو و گفتم

- کثافت، بیشعور، احمق، عوضی چرا بی خیال نمیشی؟  
چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چرا آوار شدی روی  
بدبختی های من؟.....

و بلند بلند زدم زیر گریه، اونقدر داغون بودم که برام فرق  
نمی کرد که مخاطب پشت خط کیه که من جلوش این  
چنین شکستم؟

- من بخدا قصد اذیت کردن تو ندارم، تو رو خدا این  
جوری گریه نکن

دستمو بردم سمت گلومو و گفتم

- چی از جون من میخوای؟

- چرا گریه میکنی؟ کسی اذیت کرده؟

دادی زدم و با صدای خش دارم گفتم

- به تو چه؟....

نفس عمیقی کشید و گفت

- اون حامد بی لیاقت کیه که اینجوری داری به خاطرش  
خودتو عذاب میدی؟

- به تو چه...

- بقران من اونجور آدمی که تو فکر می کنی نیستم، به ارواح خاک اقام از وقتی صداتو شنیدم خواب و خوراک ندارم، همه ی فکر و ذکرم شده تو...

- چرا فکر می کنی من احمقم؟ من گوشم پر این مزخرفاس، آدمت و اشتباه گرفتی برو مزاحم یه بیشرفی لنگه ی خودت شو

- تو راست می گی اصلا من بیشرف، من بی بوته ، من حیوون ، ولی به همون خدا دل این آدمی که تو بیشرف صداتش می کنی بدجوری برای ناز صدات رفته، بدجوری دل و ایمونش و برات باخت، لامصب به چه زبونی دیگه بگم خیلی می خوامت؟

و عجیب بود که موقع زدن این حرفها بغض کرده بود،  
 نفس عمیقی کشیدم و دستمو سمت صورتتم بردم و باقی  
 مونده ی اشکهامو پاک کردم و گفتم

- اما توی قلب من هیچ جایی نداری، اونقدر هم فیلم  
 بازی نکن من حالم از ادمهای دغل باز بهم میخوره

پارت سی و هشت

لحن صداش کمی شنگول شد و گفت

- ولی من کاری می کنم که عاشقم بشی

- تو انگار زیبون نمی فهمی! من از این جور روابط  
 متنفرم، برام شر درست نکن، دختر عین خودت برات  
 فراوونه برو بگرد دنبال لنگه ی خودت

انگار حرفهامو نمی شنید ، بی ربط گفت

- راستی اسم من امیر عباسه، اسم تو چیه؟

- تو خری یا خودتو زدی به خریت؟

- من فقط عاشقم ، ادم عاشقم متأسفانه هیچی حالیش  
نیس

چشمهامو بستم و با حرص نفسمو دادم بیرون و گفتم

- تو به خدا اعتقاد داری؟

- چطور؟

- تو رو به همون خدا دیگه مزاحم من نباش، تو رو به  
پیر، به پیغمبر دست از سر من بردار

\*\*

25 فروردین 1401

امیر عباس

هنوز هم داشت گریه میکرد و اون فین فین کردناش مثل  
دشنه ای بود که توی قلبم داشت فرو می رفت



- مهتاب نمیخواهی چیزی بگی؟ بخدا دارم جون میدم  
برای شنیدن صدات؟ بی معرفت هشت ساله که با هر  
صدای زنگ گوشیم با ذوق سمتش رفتم و گفتم

- خدا کنم مهتاب باشه

بی حال و گرفته گفتم

- خوب نیستم ....داغونم....

از خواهرم شنیده بودم ام اس داره و حال روحی خوبی  
نداره، همیشه نگرانش بودم و بعد از هربار دکتر رفتن  
جویای احوالش میشدم .  
دقیقا می دونستم امروز هم نوبت دکتر داشته

-برات پیغوم فرستادم که دیگه به این زندگی کوفتی ادامه نده، گفتم همه جوره قدم خودتو و بچه هاتو روی چشمم میذارم، چرا آخه گوش نمیدی؟ دست از اون زندگی کوفتی بکش تا حالت از این بدتر نشده

- چه جوری خودخواهانه تصمیم بگیرم و پا بزنم به آبروی چندین ساله ی خانواده ام و پیام سمت؟

- مگه میخوای خلاف شرع کنی؟ طلاق تو بگیر مهتاب، بس هرچی تو خونه اش سوختی و خاکستر شدی، یه نگاه به خودت کن، تو همون مهتاب هشت سال قبلی؟

- اون عوضی طلاقم نمیده، اون روانی بی خیالم نمیشه، بعدم فکر کردی به همین راحتی میتونم قید دوتا بچه مو بزنم؟

اهی کشیدم و گفتم

- قدم اونا هم روی چشمم بخدا قولت میدم کاری کنم  
که اصلا اب توی دلشون تکون نخوره مثل بچه های  
خودم بزرگشون کنم

با بغض گفتم

- همیشه امیر...طرف من یه ادم نرمال نیس که راحت با  
همه چیز بخواد کنار بیاد....

عصبی گفتم

- نترس ،تا من هستم نمیذارم از یه کیلومتری تون هم رد  
بشه.

اسمت بیاد توی دهنش ، دهنشو جر میدم، نزدیکت بشه  
قلم پاشو خورد میکنم، تا منم از هیچی نترس

سکوت کرد ، انگار که داشت به حرفهام گوش میکرد باز  
گفتم

- اصلا ایران نمی مونیم که بخواد بیاد سراغ تو و بچه  
هات، بلند میشیم میرم یه جایی زندگی می کنیم که تا  
عمر داره نفهمه کجاییم

- نمیشه امیر ، اون بچه ها رو راحت بهم نمیده، منم  
بدون بچه ها دووم نمیارم

عصبانی شدم و گفتم

- پس بمون و بسوز، فردا که همین بچه هات بزرگ شدن برمیگردن و بهت میگن چرا ما رو کردی بهونه و موندی؟ میخواستی جدا بشی.

بقران مهتاب تو طوریت بشه همین  
بچه هات که شدن بهونه ی سوختنت نگاهتم نمی کنن

خسته بود و از دنیا بریده ، صداش اصلا صدای شاد و شنگول سابق نبود، نا امیدی توی صداش موج میزد حال آدمی رو داشت که دیگه به ته خط رسیده بود  
اروم گفت

- خیلی دلم می خواست صداتو بشنوم . چند سال دارم با خودم کلنجار میرم که بهت زنگ بزنم یا نه؟ روزی چند بار شماره تو میگرفتم اما به بوق نرسیده قطع میکردم

- آخ که مهتاب چند سال دارم توی حسرت همه چیز می  
سوزم، اگه اون روز نترسیده بودی و باهام راه اومده  
بودی الان حالمون این نبود و سر خونه و زندگیمون  
بودیم

- نمیشد امیر، بابام مریض بود اگه با اون کار بلایی سرش  
می اومد تا عمر داشتم خودمو نمی بخشیدم

عصبانی شدم و با داد گفتم

- همه ی حرفت همیشه همیشه و نمیشد بود، همیشه  
خدا فکر همه بودی جز خودت، همین الان هم داری  
خودتو قریونی بچه هات می کنی، مهتاب یه نگاه به  
خودت کن ببین چه به روزت اومده، چرا دلت برای  
خودت نمیسوزه؟ چرا به خودت رحم نمی کنی؟ به

قرآن با این شرایط باشه ممکنه خدای نکرده حتی  
 فلجم بشی، فلجم شدی اون مرتیکه مثل اب خوردن  
 میره سراغ یکی دیگه ، فکر می کنی خبر از کثافت کاریاش  
 ندارم؟ مهتاب فکر خودت باش، نه اون دوتا بچه، نه  
 اون ادم عوضی، هیچ کدوم وسیله تو نمیدن، تو حق  
 داری یه زندگی اروم داشته باشی، حق داری به فکر  
 خودت باشی، برای خودت زندگی کنی ، من قولت میدم  
 همه جوره پشتت باشم، ندارم احدی اذیت کنه

اه پر سوزی کشید و گفت

- فقط خواستم صداتو بشنوم و بهت بگم به امید من  
 نشین، تو هم حق داری سر و سامون بگیری و خانواده  
 داشتی باشی ، به حرف خانواده ات گوش بده و ازدواج  
 کن

زهر خندی کردم و گفتم

- اینا رو زینب ازت خواسته که بگی؟

- نه، خودم عذاب وجدان داشتم، گفتم بهت بگم برو پی زندگیت

پارت سی و نه

عصبی خندیدم

- کدوم زندگی مهتاب دیوونه؟ من چه جوری برم سراغ یکی دیگه وقتی تو همه ی فکرمی؟ وقتی قلبم فقط برای تو میزنه؟ وقتی که ثانیه ثانیه ی زندگیم به عشق تو میگذره؟ لعنتی اونقدر خودخواهانه حرف نزن، من



بعد تو هیچ چی برام مهم نیس، به زور دارم به این  
زندگی کوفتی ادامه میدم

- ولی باید فکر زندگیت باشی، خوب یا بد باید ازدواج  
کنی

- من قسم خوردم بعد تو دیگه ازدواج نکنم، نمی تونم به  
هیچ کسی فکر کنم، لعنتی بفهم تو همه ی زندگیمی

- فراموشم کن عباس به خاطر من لگد به بخت زن،  
من یه ادم مریضم که معلوم نیس چقدر دیگه زنده  
بمونم؟

با این حرف نفسم برید، تحمل هر چیزی رو داشتم جز  
نبودن مهتاب، حرصی گفتم

- تو بلایی سرت بیاد شک نکن منم خودمو می کشم کاری می کنم که تشییع جنازه مون بیفته توی یه روز...

زد زیر گریه و گفت

- امیر خدا نکنه که بلایی سرت بیاد....تو رو جون مامانت بچسب به زندگیت....

- به طلاق فکر کن مهتاب، نذار حالت از این بدتر بشه ، از هیچ چی هم ترس من خودم تا عمر دارم نوکرتم

- امیر لطفا به این شماره هیچ وقت دیگه زنگ نزن...

و طولی نکشید که من زل زدم به صفحه ی خاموش گوشه ی  
با ،

بی رحمی قطع کرده بود، همیشه ی خدا همین جوری بود،  
به همه و همه چیز فکر میکرد جز خودش، گوشه ی پرت  
کردم روگونی آردها ، چیزی مثل آواریه ساختمون چند  
طبقه روی قلبم سنگینی میکرد ، باورم نمیشد بعد هشت  
سال بهم زنگ زده بود که فقط نصیحتم کنه

مهتاب

بعد از اینکه گوشه ی قطع کردم روی کاناپه دراز کشیدم و  
های های به حال خودم شروع کردم به اشک ریختن  
شاید خودخواهی بود، اما دلم نمی خواست امیر عباس  
سهم هیچ زنی میشد، دروغ چرا من هربار به هر زنی که  
زینب برای امیر عباس در نظر می گرفت حسادت میکردم و  
نابود میشدم

این مدت از بس زینب حرف زد و از دست امیر و کاراش  
نالید و یه جورایی تو حرفهاش بهم فهموند که من و مقصر—  
مجرد موندن برادرش میدونه، تصمیم گرفتم عهده‌ی که با  
خودم بسته بودم رو بشکنم و بهش زنگ بزنم و ازش بخوام  
ازدواج کنه.

نمی دونم چقدر غرق فکر و غصه خوردن بودم که یهو  
چشمهام گرم شد، داشت خوابم می برد که کسی— لامپو  
روشن کرد، مچ دستمو گذاشتم روی چشمم و غرولند کنان  
با صدای خواب آلودم گفتم

- خاموشش کن

صدای امیر محمد پسرشش ساله ام بلند شد و گفت

- ماما چرا خوابیدی؟ هنوز که شام نخوردیم

به سختی از جام بلند شدم، نور لامپ هنوز داشت  
چشمهامو اذیت میکرد، امیر محمد منتظر داشت نگاهم می  
کرد، به زور لبخندی بهش زدم و گفتم

- پس سلامت کو؟

کمی خجالت کشید و گفت

- یادم رفت

امیر علی پسر کوچیکترم از در اومد تو و مثل همیشه با روی  
باز، بلند گفت

- سلام مامان

لبخندم عمیق تر شد و گفتم

- سلام پسر قشنگم

امیر محمد با اخم نگاهی به داداش کوچیکترش که با ماشین جدیدش سرگرم بود انداخت و با لجبازی گفت

- نگفتی شام چی داریم؟

- شام هم طبق معمول کوفت داریم

اصلا حوصلشو نداشتم، دلم نمی خواست ببینمش ، کاش می مرد و من از دستش خلاص میشدم  
با نفرت زل زدم بهش، متوجه ی نگاهم شد و حق به جانب گفت

- مگه دروغ میگم، تو عرضه ی درست کردن یه غذای ساده هم نداری

خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم تا جلوی بچه ها، اون حرصم تبدیل به فریاد نشه، چشمهامو محکم باز و بسته کردم و گفتم

- تا حالا چندبار گشنه موندی؟

کفشهای خودش و بچه ها رو گذاشت توی جا کفشی- و گفت

- والا گشنه موندن خیلی بهتر از دست پخت مزخرفه توئه

نمی دونم چرا هیچ وقت حرفها و زخم و زبونهاش برام  
تکراری نمیشد؟ منی که روزی صدبار توهین می شنیدم ،  
پامو به زور تکونی دادم و با حرص گفتم

- حق نداری ذهن بچه ها رو نسبت به من بریزی بهم،  
اونا اعتراضی روی دستپخت من ندارن و هر غذایی که  
درست کنم دوست دارن

پوزخندی زد و گفت

- اینا بچه هستن و چیزی حالشون نیس

محلش نداشتم و نگاهی به امیر محمد اخم آلود کردم و  
گفتم

- چی دوست داری برات درست کنم



تا بیاد جواب بده امیر علی گفت

- پیتزا درست کن

نگاهش کردم و با یه اخم ساختگی گفتم

- پیتزا خوب نیس

امیر علی هم با قهر پشتشو کرد به من و گفت

- من اصلا غذا نمیخورم

پسر- چهار ساله ی من زیادی سرتق و لجباز بود و سریع به خاطر هر چیزی که خلاف میلش بود قهر میکرد

- امیر محمد برو دفترچه ی تلفنو بیار تا زنگ بزnm فست  
فودی پیتزا بیاره

امیر علی مثل فنر از جاش بلند شد و دستهاشو محکم به  
هم زد و گفت

- اخ جون

گره ی کور بین ابروهای امیر محمد هم شل شد و منتظر  
نگاه من کرد، از قصد با بچه ها زیاد راه می اومد ، دلش می  
خواست اونا رو هم بکشونه سمت خودش و دقیقا بشن  
یکی مثل خود نامردش، هر چند این وسط امیر علی رو اصلا  
نمی خواست، اما بعضی وقتها برای حرص دادن من به اون  
طفلی هم زیاد بها می داد.

با پوزخند داشت نگاهم میکرد، منم مثل خودش پوزخندی  
زدم و گفتم

- براتون کتلت درست می کنم

پارت چهل

امیر محمد دوباره اخم کرد و گفت

- من کتلت دوست ندارم

امیر علی هم دستهاشو ضربه دری توی بغلش جمع کرد و  
به حالت قهر گفت

- من فقط پیتزا میخوام

نگاهش کردم پوزخندش بیش تر شده بود. حال میکرد از  
وقتهایی که بچه ها با من مخالفت میکردن و پشتش در می  
اومدن ، من اما با لجابت گفتم

- من کتلت درست میکنم ، شماهام مجبورین بخورین

همون طور که نگاهش روم بود چشمهاشو ریز کرد و گفت

- امیر محمد دفترچه ی تلفنو بیار

دستهامو کنار پاهام مشت کردم و با نفرت زل زدم بهش، به  
طعنه گفت

- من راضی نیستم، تو با این پاهای علیت برامون کتلت  
پیزی

قلبم از درد حرفش توی هم مچاله شد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- نگران نباش، شاید روزی رسید که تو از منم علیل تر شدی

پوزخندش جمع شد و دل من هم کمی خنک، طبق معمول طاقت نیاورد سمتم خیز برداشت و در یک چشم به هم زدن ضربه ی محکمی به صورتم زد ، صورتم از شدت ضربه به سمت چپ کج شد و سوخت دادی زد و گفت  
- ببند دهنتو تا فکتو نشکوندم

هیچ حسی- برام بهتر از این نبود که حرصش بدم، هرچند عواقب خوبی نداشت، اما دلمو اروم میکرد  
امیر علی سمتم دوئید با پرخاش نگاهش کرد و گفت

- بابای بد مامانمو دعوا نکن

صورت‌م بدجوری می سوخت ، دست‌هامو داشتم کنترل می کردم تا برای ماساژ گونه ام سمت صورت‌م نره، دلم نمی خواست ضعیف‌مو ببینه ، نفس بلندی کشیدم و امیر علی رو توی بغلم گرفتم و گفتم

- نترس علی، خدای مامانت هم خیلی بزرگه ، مطمئنا یه جایی بلاخره طاقتش طاق میشه...

دادی کشید و گفت

- مگه نگفتم خفه شو

امیر علی خودشو توی بغلم چسبوند و گفت

- بابا دعوا نکن

- بابا من تازه دارم مراعات شما دوتا رو می کنم، حیف  
حیف که اینجایین، اگه نبودین که خودش می دونست  
چه بلایی سرش می آوردم

چشمهامو بستم و عطر تن علی رو به سمت ریه هام  
کشیدم و گفتم

- نترس علی منم از هیچ کی نمی ترسم

دادی زد و گفت

- لا اله الا الله، چرا زبون به دهن نمیگیری زنیکه، حتما باید بزمن سقطت کنم تا حرف حالت بشه.

صدای دادش به حدی بلند بود که امیر علی دستهاشو محکم دور بازوم گرفت و گفت

- می ترسم

نگاهم رفت سمت امیر محمد ، پسر-مغرورم ، توی نی نی چشمهاش غم شناور بود ، دلم براش خیلی می سوخت بر عکس امیر علی هیچ وقت نمی تونست احساساتشو ابراز کنه و من فقط از توی چشمهاش می خوندم که کی از ته دل خوش حال و کی غمگین ، به زور لبخندی بهش زدم تا بفهمه من حالم خوبه، با همون حالش رفت روی یکی از کاناپه ها نشست و با نگاه ترسیده و غمگینش زل زد به من، علی سمت باباش چرخید و با عصبانیت گفت



- تو بابای بدی

اخمی کرد و گفت

- بی تربیت

علی بغض کرد منم سرشو محکم تر چسبوندم توی بغلم،  
داشت با عصبانیت نگاه من میکرد که گوشیش زنگ خورد،  
نگاهی به صفحه اش کرد و اون لبخند وحشتناک بین  
ابروهاش جاشو داد، به یه لبخند گل و گشاد گفت

- جونم

و این جونم پشتش خیلی حرف خوابیده بود و قلب من هم  
با شنیدنش هزار تکه شد

بی خیال از من داغون دقیقا روبه روم نشست، از عمد این  
 کارو میکرد می خواست آتیشم بزنه و سوختنم رو ببینه و  
 لذت ببره، خودمو زدم به بی خیالی که صدای خنده اش بلند  
 شد

- چشم تو جون بخواه

دوستش نداشتم اما همه ی وجودم با اون حرف جزغاله  
 شد.

من دوماه بود که دارو نداشتم ،اما برای اون مخاطب  
 خاصش، که شک نداشتم یه زن هرزه ی خیابونی هس ، از  
 جونش مایه می داشت

علی توی بغلم بود و پاهام بشدت درد گرفته بود ، اروم  
 کنارم نشوندمش ، دلخور شد سرشو گرفتم توی بغلم ،  
 که باز صدای نحسش بلند شد

- تو بیا بنگاه هر مدلشو خواستی من در خدمت هستم

اه پر دردی کشیدم، دلم نمی خواست حق بچه هامو به  
راحتی برای نیم ساعت خوشی ، پیشکش یه مشت هرزه  
مثل خودش کنه  
نگاهی به ساعت کرد و گفتم

- یک ساعت دیگه اونجام

ولوم صداشو پایین کشید ، جوری که فقط من بشنوم، با  
بدجنسی گفت

- میدونی که عاشق رنگ قرمز

بند دلم با این حرف پاره شد، با لذت نگاهی به صورتم کرد  
 هر چند داشتم خودمو کنترل میکردم تا بی تفاوت باشم، اما  
 در درونم غوغایی برپا بود  
 دوباره نگاهم کرد و گفت

- بذاریه دوش بگیرم زود میام

نمی دونم اون طرف چی بهش گفت که لبخندش عمق  
 گرفت و گفت

- چشم ، قول میدم زیاد طولش ندم

خدا حافظی کرد و گوشیه گذاشت توی جیبش و با صدای  
 شنگولش گفت

- پاشو لباسمو آماده کن میخوام برم حمام

علی همون جور که داشت پاهاشو تگون می داد گفت

- پس پیتزا چی؟

با تمسخر نگاهی به من و عصای کنارم انداخت و گفت

- مامانت میخواد برات کتلت درست کنه، بخور و لذت  
بیر

هنوز هم رفتارش با علی خوب نبود و خیلی سرد باهاش  
رفتار میکرد، دلم برای علی هم خون بود.

از جام بلند شدم، بدون عصا نمی تونستم حتی یک قدم  
هم بردارم، جلوی نگاه پر استهزاش عصا رو برداشتم و چند  
قدمی راه افتادم که صدای نحسش بلند شد و گفت

- این جویری که داری راه میری فک کنم کم کم باید برات  
ویلچر سفارش بدم؟

## پارت چهل و یکم

با این حرف انگار کسی- پرتم کرد توی یه استخر پر از یخ،  
نتونستم دیگه راه برم به خودم و اون عصای کوفتی توی  
دستم نگاه کردم و بغض کردم.

هر قدر سعی میکردم جلوش قوی و محکم باشم، اما اون از  
جایی بهم ضربه میزد که راحت از هم می پاشیدم

صدای پوزخندش بلند شد، به خودم جرأت دادم و به  
سمتش چرخیدم، سلول به سلول بدنم از دست طعنه های  
همیشگی ش درد میکرد

به خودم نهیب زدم

- قوی باش مهتاب، نترس و حرف بزن

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- اگه ناراحتی طلاقم بده

به آنی لبخند روی لبش جمع شد و اخم وحشتناکی بین  
ابروهاش نشست.

دروغ چرا؟ من از اون مدل اخم وحشت داشتم، دندون  
هاشو محکم روی هم فشار داد و گفت

- مگه اینکه خواب طلاقو ببینی

- یه زن علیل که بقول خودت چیزی به ویلچری شدنش  
نمونده به چه دردت میخوره؟

چند قدمی سمتم اومد ، هر چند ازش می ترسیدم اما خودمو  
کنترل کردم تا عقب نرم، انگشتشو بالا برد و گفت

- من محال ازت بگذرم، یادت که نرفته قسم خوردم تک  
به تک بلاهایی رو که سر خودم و زندگیم اوردی، سرت  
بیارم

و هنوز داشت توی توهمات ذهنش مریضش دست و پا  
میزد و محال بود یه ادم نرمال بشه

زهر خندی کردم و به پاهام و عصایی که زیر بغلم بود اشاره  
ایی کردم و گفتم

- بلا از این بدتر؟

خنده ی زشتی کرد و گفت



- تو به این میگی بلا، قبلا که بهت گفتم کاری می کنم که  
مردن برات بشه آرزو

او چه می فهمید که مردن برای من از همون روز اولی که  
کنارش برایم خطبه ی زوری عقد رو خوندن ،شده بود  
آرزو علی که روحیه ی خیلی حساسی داشت طاقت نیاورد  
و با گریه ستم دوئید و بلند گفت

- بابای بد، بابای بد

نعره ای کشید و به علیگفت

- ببند دهن تو حروم زاده...!

با این حرف مردم، هر ادم قوی هم بلاخره از یک جایی به بعد کم می آورد و داغون میشد، من که دیگه جای خود داشتم.

قلبم که هیچ، تک تک اعضای بدنم بعد از شنیدن اون حرف ترک برداشت هرکاری کردم نتونستم خود دار باشم و گریه نکنم، با اون حرف شکستم و قطرات اشک در چشمانم شروع کرد به فواره زدن

علی که همه ی حواسش به من بود و اصلا معنی حرف اون بیشرفو درک نمیکرد، پاشو محکم روی زمین کوبید و گفت

- خودتی

سمتش هجوم آورد، با پشت دست چنان به دهن علی کوبید که پسرک بیچاره ام نعره اش به آسمان، یا شاید هم به اون خدای بی خیال رسید

بعد هم رو کرد سمت من و گفت

- مرده شور تو بیرن با این بچه تربیت کردنت

به خاطر علی باز هم ترجیح دادم سکوت کنم، پسر کم به قدر کافی چه در دوران بارداریم و چه از نوزادی تا الان سختی کشیده بود و دلم نمی خواست این حرف، توی ذهنش بمونه

به سختی خم شدم عصا را کنار پام گذاشتم و سر علی رو توی بغلم گرفتم و با همون بغضی که در گلویم شکسته بود و صدام رو خش انداخته بود گفتم

- گریه نکن علی، تو داری مرد میشی— ، مرد که گریه نمی کنه

سرشو از روی سینه ام برداشتم و نگاهی به چشم های خیسم کرد و گفت

- من دیگه دوستش ندارم

زیر چشمی نگاهش کردم غرق گوشیش بود و داشت تند تند  
پیامی تایپ میکرد، سرشو بالا آورد نگاهی به من کرد و گفت

- پاشو یه یخ خالی کن و وسایل پذیرایی رو آماده کن که  
مهمون دارم

- کیه مهمونت؟

با بدجنسی گفت

- یه ادم خیلی ناز و لوند، از اونا که یه تار گندیده ی  
موهاش می ارزه به کل هیکل تو

مگه امروز قرار بود چندبار بمیرم که او مرتب با زهر  
حرفهایش ، تیکه تیکه ام میکرد؟

اصلا باور نمی کردم بخواد یه همچین کاری کنه و یه آشغال  
هرزه رو جلوی من و بچه ها بیاره توی خونه  
با استیصال نگاهش کردم و گفتم

- حواست به بچه ها هم هست؟

هرچند خودم هم تحمل یه همچین شکنجه ای را نداشتم  
اما بدجوری نگران بچه ها بودم  
به عقب برگشت نگاهی به امیر محمد کرد و اروم گفت

- پاشو یکی یه قاشق شربت سرما خوردگی بریز توی  
حلقشون تا زودتر بخوابن

عصبانی شدم و گفتم

- تو ذره ی شرف داری؟ غیرت سرت میشه؟

با حرص نگاهی به امیر علی کرد و گفت

- معلومه که نه، من اگه ذره ای غیرت داشتم که تو الان  
زنده نبودی

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانی نشم، هربار عصبانیتم به یه  
کتک کاری مفصل ختم میشد و من هنوز همه ی تنم به  
خاطر کتک های سه شب پیش درد میکرد و دیگر توان  
نداشتم که تنموزیر مشت و لگد بگیره، امیر علی رو از توی  
سینه ام جدا کردم و گفتم

- بیا بریم علی

اون کثافت هم نگاهی به امیر محمد غمگینم انداخت و  
گفت

- تو هم پاشو برو تا مامان بهتون شربت بده

خودش هم تند تند شماره ی گرفت و سفارش پیتزا داد،  
علی که همه جوره می شناختش اروم گفت

- مامان برای منم سفارش داد؟ تو رو خدا بهش بگو من  
خیلی پیتزا دوست دارم

پارت چهل و دوم

اهی کشیدم و گفتم

- آره مگه میشه برای تو سفارش نده، بابات خیلی تورو دوست داره

هرچند می دونستم اون ادم برای چزوندن من هرکاری میکرد.

اومد توی اشپزخونه و طلبکار پرسید

- لباسمو آماده کردی؟

قاشق شربتو به زور ریختم توی دهن علی و گفتم

- الان آماده می کنم

- برام تیغ هم بیار



از اشپزخونه رفتم بیرون، لباساشو گذاشتم توی سبد  
لباسهای گوشه ی رخت کن حموم و اروم به در زدم و گفتم

- بیا این تیغو بگیر

در و باز کرد و من نگاهم افتاد به تن لختش، پوزخندی زد و  
با تمسخر گفت

- الهی بمیرم برای دل پر حسرت

نگاهش کردم عمیق و پر نفرت، سرشو کنار گوشم آورد و  
گفت

- عوقم میگیره بهت دست بزنم

از اون همه حرف های ناگفته ای که توی دلم تلنبار شده  
بود داشتم دق میکردم، اینبار اما نتونستم خودمو تحمل  
کنم و گفتم

- تو لیاقت همون هرزه های گوشه ی خیابونه که زیر  
خواب همه حیوونی بودن

مچ دستمو گرفت ، از شدت درد توی خودم مچاله شدم ،  
دندونها شو محکم فشار داد و گفت

- اون هرزه های خیابونی شرف دارن به توئه بی شرف

سعی کردم دستمو خلاص کنم اما فهمید و فشار دستشو  
محکم تر کرد، و کمی منو سمت خودش کشید و گفت

- بلایی سرت بیارم که ثانیه به ثانیه بمیری

- من همین الانش هم زنده نیستم

- برای من شعر نگو ، حalam جای اینکه اینجا با حسرت  
نگاه من کنی، برو چند تا گل رز سرخ از توی باغچه بکن  
و بیار و بپاش روی تختمون که امشب قراره یه شب  
رمانتیک داشته باشم

چشمهامو ریز کردم و تلخ خندی زدم و گفتم

- شمع چی نمیخوای برات روشن کنم؟

خنده ی بلندی کرد و گفت

- عجب فکری ،اتفاقا با شمع خیلی رمانتیک تر میشه

دلم می خواست اونقدر توان داشتم که سرشو محکم می  
کوبیدم به کاشی های کف حموم و برای همیشه خودمو از  
شرش خلاص میکردم.

با نفرت نگاهش کردم و عقب گرد کردم، قبل از اینکه برم  
بیرون گفتم

- تو اتاق بچه ها کپه ی مرگتو بذار و تا وقتی هم که  
نگفتم از اتاق نیا بیرون

بدون هیچ حرفی در حمومو محکم زدم بهم و او مدم بیرون،  
دستی به گلوم کشیدم و راه افتادم سمت بچه ها، دوتاشون  
جلوی تلویزیون دراز کشیده بودن و داشتن لاک پشتهای  
نینجا رو نگاه میکردن، خواستم برم کنارشون بشینم که  
صدای زنگ در بلند شد، امیر محمد بدون اجازه ی من  
سمت در دوئید و گفت

- اخ جون پیتزاها رسید

علی هم دنبالش راه افتاد و طولی نکشید که محمد با یه  
جعبه ی پیتزا اومد تو ، دلم برای غم نگاه علی که داشت با  
حسرت نگاهی به اون

یه دونه جعبه ی پیتزا میکرد، ریش شد، سمتم اومد و با  
گریه گفت

- دیدی برای من سفارش نداد، چرا بابا منو دوست  
نداره؟

سرشو محکم توی بغلم گرفتم و چشمکی به امیر محمد زدم  
و گفتم

- بابات یه دونه پیتزای بزرگ سفارش داده برای دوتاتون

پاشو محکم روی زمین کوبید و گفت

- بابا خیلی بده، من دوستش ندارم....

\*

چهار فروردین 1390

بی حوصله جیغی کشیدم و گفتم

- دست از سر من بردار

- تا نگی چته بی خیالت نمیشم

لحنش اونقدر قوی و محکم بود که ناخواسته دلم گرم شد

من هیچ وقت توی زندگی کسی- رو نداشتم که باهاش درد و دل کنم، تو خونه ی ما یا هر کسی- گرفتار زندگی خودش بود یا اونقدر طرز فکرش سنتی بود که من ترجیح می دادم ، درد هامو بریزم توی دلم و چیزی نگم، اما اینبار نمیدونم یهو چی شد که با اون حرف همه ی غصه های چرکین توی دلم راه باز کردند و من اون پسر- غریبه ای را که فقط چندبار صدایش رو شنیده بودم ،محرم اسرار خودم دونستم و هر چی که بود رو براش ریختم رو دایره، اونقدر از زندگی کسل و مزخرفم گفتم و گفتم تا خودم خسته و بی حال شدم، اون هم عجیب ساکت بود و در کمال آرامش بدون هیچ حرفی به حرفهام گوش می داد

وقتی حرفم تموم شد و اون همچنان سکوت کرده بود با بغض گفتم

- حالا فهمیدی من چقدر بدبختم؟ من اون دختر  
پرشوری که تو برای دوستی میخوای نیستم، من یه  
مرده ی متحرکم که فقط دارم به زور نفس میکشم

کمی مکث کرد و گفت

- اینجور که فهمیدم تو عاشق پسر-عموت هم نبودی و  
فقط به خاطر فرار از این شرایطی که داشتی می  
خواستی باهاش ازدواج کنی، درسته؟

- اره من اون رو برای فرار از این زندگی کوفتی می خواستم،  
برای رسیدن به ارزو هام

- ببین از من به تو نصیحت، اول اینکه هیچ وقت به  
ادمها ابزاری نگاه نکن دوم هم اینکه زندگی بدون عشقو  
بریز دور....



خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ در باعث شد ترسیده  
نگاهی به در بندازم و بگم

- وای بدبخت شدم فک کنم کیوان اومد

بعدم بدون توجه به حرفی که داشت می زد گوشی رو  
گذاشتم سرجاش و سمت در دوئیدم

پارت چهل و سوم

نرسیده به در نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم و با  
ترس گفتم

- کیه؟

- باز کن مهسام

زیر لب یه آخیش گفتم و رفتم سمت در و به محض باز  
کردنش، مهسا نگاهی به سر تا پام انداخت و مشکوک گفت

- چته؟

دستی به صورت پر از عرقم کشیدم و گفتم

- طوریم نیس

- رنگت بدجوری پریده؟

شونه ی بالا انداختم و از گوشه ی در رفتم کنار تا بیدار تو،  
رفت گوشه ی نشست و گفت

- مامان صبحی زنگ زد گفت پیام دنبالت بریم خونه ی  
ما

رفتم توی اشپزخونه و گفتم

- قرار شد آگه شب خونه ی عموینا موندنی شدن من  
پیام اونجا

مشغول ریختن چایی شدم که گفت

- تو چرا باهاشون نرفتی؟

- من حوصله نداشتم

سینی چایی رو برداشتم و سمت مهسا راه افتادم سرش توی  
گوشیش بود و داشت با دکمه هاش ور می رفت، بدون  
اینکه نگاهم کنه گفت

- یه جوری رفتار نکن که یکی ندونه فکر کنه عاشق سینه  
چاک حامد بودی! مردم دهندشون بازه برای حرف  
مفت زدن، خودتو نقل دهن یه عده فضول نکن

ناخواسته اهی کشیدم و گفتم

- تو که می دونی من چقدر از سیاوش متنفرم، اصلا دلم  
نمیخواد چشمم به چشمش بیفته

صدای اهنک پیام گوشیش بلند شد، گوشی رو گذاشت  
کنارش و پاهاشو دراز کرد و گفت

- سیاوش هم بهونه نکن مهتاب، اونم چپ و راست  
اینجا ولو هس و بقدر کافی قیافه ی نحسشومی بینی

- ول کن مهسا چه گیر دادی تو، من اصلا دلم نمی  
خواست جایی برم

استکان چاییش رو از توی سینی برداشت و فوتش کرد و  
گفت

- به سامان فکر کن مهتاب، اون از همه لحاظ ایده آله و  
میتونه خوشبخت کنه، به تفاوت سنی بینتون هم  
اصلا فکر نکن یه مدت که بگذره برات عادی میشه

- من فعلا قصد ازدواج ندارم مهسا، میخوام فقط درس بخونم

پوزخندی زد و گفت

- تا تو درست تموم بشه، سنت هم رفته بالا و شانس یه ازدواج خوب رو هم از دست دادی

- باورم نمیشه این حرف تو باشه

- چطور؟

با ناراحتی گفتم

- تو که میدونی من چقدر عاشق درسم هستم، چرا  
بحث شوهر و وسط میکشی؟

- چون سامان دقیقا همون آدمی هس که تو رو به  
ارزوهات میرسونه حتی بهتر از حامد

اه پر دردی کشیدم و گفتم

- ببین دیگه من چه ادم بدبختی هستم که باید برای  
رسیدن به اهدافم به یه ازدواج زوری تن بدم ، به ولله  
که تو عصر-تیر کمون سنگی هم اینجوری به دختراشون  
تا نمیکردن

مهسا خنده ی بلندی کرد و گفت

- کجای کاری خواهر من ، الان شرایط خونه ی ما یه مرحله از عصر تیر کمون سنگی هم پایین تره

با حسرت گفتم

- کاش کیوان هم مثل ماها شده بود دختر، بخدا الان سر خونه و زندگیش بود و من هم بدون سر خر راحت درسمو میخوندم

- سامان هم فقط زورش به تو میرسه، از جای مورد اعتمادی بهم خبر رسیده که به پروانه گفته دانشگاه ازاد هم ثبت نام کنه که اگر پروانه خانوم دانشگاه دولتی قبول نشد بره آزاد درسشو بخونه



با این حرف داشتم منفجر میشدم، دلم می خواست الان  
پروانه جلوم بود و با ناخونهام تیکه تیکه اش میکردم،  
عصبی سرمو تکون دادم و گفتم

- دلم میخواد پروانه توی همون دانشگاه آزاد کوفتی  
عاشق یکی دیگه بشه و به کیوان خیانت کنه، اون وقت  
من هم بشینم و از ته دل بخندم

اخمی کرد و گفت

- دختر تو چقدر بیشعوری، اون آدم خیر سرمون  
داداشمون هستا !!

- ازش متنفرم مهسا، امیدوارم هر بلایی رو که سرم آورده  
خدا بدترش و سرش بیاره

با بند کیفش محکم زد روی پام و با ناراحتی گفت

- خدا نکنه، چه جوری دلت میاد داداشمون رو اینجوری  
نفرین کنی

- اون چه جوری دلش میاد این همه من و اذیت کنه و  
عذاب بده؟ من مگه خواهرش نیستم؟ مگه از خونش  
نیستم؟

چشمهاشو ریز کرد تا حرفی بزنه که یهو تلفن زنگ خورد ،  
من از ترس اینکه نکنه یهو باز همون پسر— مزاحم باشه  
سرجام خشکم زد و با ابروهای که نزدیک بود بچسبه به  
فرق سرم مات و مبهوت زل زدم به تلفن زرد رنگ گوشه ی  
تلویزیون، مهسا وقتی دید خیال ندارم گوشو جواب بدم با  
حرص گفت

- چرا نشستی برو بین کیه

با این حرف اب دهنمو به سختی قورت دادم و با ترس و لرز  
سمت گوشه راه افتادم و با صدای تحلیل رفته ام گفتم

- الو؟

- سلام مهتاب خوبی دخترم؟

با شنیدن صدای زن عمو نفسی از سر اسوده گی کشیدم و با  
زبونم کمی دور لبمو خیس کردم و گفتم

- سلام زن عمو شما خویین؟

## پارت چهل و چهارم

کمی مکث کرد و بعد با صدای بشاشی گفت

- بی معرفت برای چی نیومدی اینجا ؟

کمی فکر کردم و گفتم

- دندون درد گرفته بودم برای همین موندم خونه

- مامانت که می گفت : سرما خوردی!

و لعنت به حافظه ی ادم دروغگو که هیچ وقت درست کار  
نمیکنه، دقیقا مثل الان من، لبمو گاز ریزی گرفتم و گفتم

- اره هم سرما خوردم و هم دندون درد گرفتم، عفونت  
گلووم فک کنم زده به دندونام!

- من که می دونم اینا همه اش بهونه اس ، حالام تا بیش  
تر از اینا دلخور نشدم اماده باش، سیاوش اونجا توی  
باغ، گفتم بیاد دنبالت

با شنیدن اسم منفور سیاوش گفتم

- نه زن عمو من زحمتتون نمیدم، ایشالا یکبار دیگه سر  
فرصت مناسب مزاحم میشم

- این چه حرفیه میزنی تو تاج سری

مطمئن بودم محال حریف زیون زن عمو بشم، برای همین  
فوری گفتم

- فک نکنم درست باشه من با پسر عمو پیام، بابا و کیوان  
بفهمن ناراحت میشن

کمی مکث کرد و با لحن دلخوری گفت

- اتفاقا کیوان خودش زنگ زد به سیاوش گفت : بیاد  
دنبالت

و من چقدر دلم می خواست فقط یکبار توی عمرم بزنم  
توی دهن کیوان و دندوناش رو بریزم توی دهنش تا دیگه  
جای من تصمیم نگیره ،

- آماده باش دخترم سیاوش یه کم دیگه میرسه

بعد از اینکه خدا حافظی کردم گوشیه گذاشتم سرجاش و  
رفتم سمت مهسا و حق به جانب گفتم

- دیدی هرچی به کیوان میگم حقشه!

- چطور؟

- زنگ زده به سیاوش بیاد دنبال من

کمی اخم کرد و گفت

- اه مرده شوره سیاوشو بیرن، نکبتی معلوم نیس چی داره  
که کیوان همیشه عنق و غیرتی ما شدید، هوا خواهش  
هس ؟

برای من هم خیلی عجیب بود، وقتی دید مستأصل اون  
وسط وایسادم گفت

- برو آماده شو الان این جن بو داده پیداش میشه

با حرص پامو محکم روی زمین کوبیدم و گفتم

- وای مهسا من اصلا تحمل سیاوش رو ندارم، بقران تو  
نمی دونی چقدر این ادم عوضیه

کمی ترسید و سرجاش جابه جا شد و گفت



- مگه کاری باهات کرده؟

اخمی کردم و گفتم

- نه دیوونه، کلا ازش بدم میاد وقتی می بینمش، هرچی انرژی منفی روی کره ی زمین وجود داره سمتم هجوم میاره

انگار خیالش راحت شد، دستی به موهای تازه بلوند کرده اش کشید و گفت

- یه جوری حرف زدی که زهره ترک شدم، گفتم نکنه زیونم لال دست درازی بهت کرده باشه ، بیشعور از بس سابقه اش درخشان یهو این فکر اومد توی ذهنم

من که همیشه راجع به سیاوش و نفرت بابام نسبت بهش  
کنجکاو بودم و خیلی دلم می خواست دلش رو بفهمم  
گفتم،

- مهسا مگه سیاوش چیکار کرده که اینجوری میگی؟ قبلا  
هم دیدم بابا فحشش میداد منتها تا الان نفهمیدم چرا؟

صدای زنگ پیامکش بلند شد، گوشیشو برداشت و  
همونجور که مشغول خوندن پیام گوشیش بود گفت

- چی بگم مهتاب؟ می ترسم حرف بزنم چشم و گوشت  
باز بشه

عصبانی شدم و گفتم

- تو هم شدی مامان؟ فکر می کنی من بچه هستم و چیزی حالیم نیست؟ بابا تو اون مدرسه ی کوفتی من برای خودم یه پا استاد شدم و تقریباً همه چیزو بلدم

چشمهاشو ریز کرد و گفت

جای داداش کیوانم خالی که ببینه تو داری خودت اعتراف می کنی که اون مدرسه کاری جز چشم و گوش باز کردن تو نداشته!

- مهسا بی خیال، تو رو خدا بگو این سیاوش چیکار میکنه؟

همونجور که مشغول تایپ پیام بود گفت

- میگویند اون باغی رو که اینجا دارن کرده پاتوق برای خودش و دوست دخترش

- پاتوق دیگه چیه؟

- پاتوق یعنی همون مکان

با تعجب و دهانی که به اندازه ی یه غار باز شده بود گفتم

- مکان یعنی چی؟

بلند بلند شروع کرد به خندیدن و گفت

- مگه نگفتی تو مدرسه همه چیزو یاد گرفتی؟ پس چرا نمی دونی مکان و پاتوق یعنی چی؟

اونقدر کنجکاو بودم که سر از کار سیاوش در بیارم که دلم  
می خواست با مشت بزنم توی سرش تا خنده اش قطع بشه  
و زودتر حرف بزنه

- مهسا زود باش جوابمو بده اینای که گفتی یعنی چی؟

با پشت دستش اشکهای که بر اثر خنده ی زیاد از  
چشمهاش سر ریز شده بود پاک کرد و با صدای شنگولی  
گفت

- مکان یعنی جایی که دختر پسر! میرن توش و کارای خاک  
بر سری می کنن، کارای خاک بر سری که دیگه میدونی  
چییه؟ اگه اون و نمیدونی شرمنده من دیگه نمی  
تونم برات توضیح بدم

و باز با این حرف شروع کرد به خندیدن، به سیاوش میخورد  
 اهل دوست دختر باشه ، اما اینجور روابط ازاد اصلا  
 نمیدونم چرا توی مخيله ام نمی گنجید ، برای همین هم  
 گفتم

- خوب شاید دوست دخترشو میاره اینجا فقط با هم  
 حرف می زنن !

اینبار مهسا از شدت خنده کف اتاق ولو شد منم با  
 عصبانیت گفتم

- مرض بیشعور، خوب راست میگم

پارت چهل و پنجم

کمی اروم شد و با همون خنده گفت

- نه اونا رو میاره اونجا.. باهم یه قول دو قول بازی می کنن... دیونه میان اونجا با دخترا خوش میگذرونن

حرفی گفتم

- پس چه جوری کیوان راضی شده که من با این عوضی راه بیفتم برم خونه شون؟

- چه بدونم، لابد کیوان فکر میکنه اون ادم فقط برای دخترای مردم قدرت و نیاز جنسی داره و به تو که میرسه میشه خواجه ی حرم !

اول متوجه ی حرفش نشدم، اما کمی که حرفهاشو توی ذهنم تجزیه و تحلیل کردم منظورشو گرفتم و گفتم

## - بی تربیت

خواست جوابمو بده که صدای زنگ خونه بلند شد، مهسا  
نگاهی بهم کرد و از جاش بلند شد و همون جور که سمت  
در می رفت گفت

- اونقدر لفتش دادی و آماده نشدی که اینم رسید

در حالی که ذهنم درگیر حرفهای مهسا و جریان دختر بازی  
های سیاوش بود برای آماده شدن سمت اتاقم راه افتادم  
از توی کمد مانتوی کناری رنگی که برای عید خریده بودمو  
بیرون کشیدم و پوشیدم از توی آئینه نگاهی به خودم  
انداختم، روی تنم خیلی خوب نشسته بود اما سینه هام  
بدجوری توش مشخص بود، با حرفهایی که مهسا زده بود،  
می ترسیدم یهو اون سیاوش عوضی خربشه و بهم دست  
درازی کنه، برای همین بی خیال اون مانتو شدم و درش



اوردم و یه مانتوی آبی رنگ خیلی بلند و ازادی بیرون اوردم  
و اونو پوشیدم، مدلش جوری بود که هیچ کدوم از اعضای  
بدنم توش مشخص نبود و اصلا جلب توجه نمی کرد  
تقریبا آماده بودم که مهسا اومد تو و گفت

- آماده نشدی؟

از توی آینه نگاهی به قد بلندش انداختم و گفتم

- چرا آماده هستم

اونم از همون آینه زل زد به صورتم و گفت

- کاش یه کم ارایش میکردی، صورتت خیلی بی روح و  
رنگ پریده شده!

پوزخندی به حرفش زدم و به میز آرایش قهوه ایم که جلوش  
فقط دو تا اسپری خوش بو کننده و یه کرم دست و یه برس  
بود اشاره کردم و گفتم

- با کدوم وسایل آرایش؟

مهسا سمت در راه افتاد و گفت

- من توی کیفم دارم، بذار برم برات بیارم

قبل از اینکه پاشو از در بذاره بیرون گفتم

- نمیخواه مهسا، دلم نمی خواد جلوی اون آدم آرایش  
کنم

مهسا حرفمو گرفت و نیمچه لبخندی زد و گفت

- آره اینجوری بهتره ، هرچی ساده تر باشی کمتر جلب توجه می کنی

یه لحظه احساس کردم مهسا هم از سیاوش می ترسه  
کیفمو برداشتم و به مهسای غرق فکر گفتم

- چطور شدم؟

سری تگون داد و گفت

- بدک نشدی، فقط چرا اون مانتوی جدیدتو نپوشیدی؟

- تنگ بود، دلم نمی خواست جلب توجه کنم

## لبخندی زد و گفت

- تو دیگه خیلی توی ذهنت از سیاوش غول ساختی، اون ادم از ترس بابا و کیوان جرأت نمی کنه ، نگاه چپ بهت بندازه

از اتاق رفتم بیرون و گفتم

- به هر حال، کار از محکم کاری عیب نمی کنه

باهم سمت در حیات راه افتادیم، سیاوش غرق فکر به ماشین جدیدش تکیه داده بود و داشت زمینو نگاه میکرد، مهسا اروم کنار گوشم گفت

- معلوم نیس خدا چی تو این دیده که روز به روز هم هی  
وضعشو بهتر میکنه؟ یه نگاه به ماشینش کن، می دونی  
چند قیمتشه؟

پوزخندی زدم و گفتم

- خدا بعضی بنده هاشو دوست نداره، برای اینکه زیادی  
غرق گناه بشن اونقدر بهشون مال و ثروت میده که  
کارنامه ی آخرتشون هی سنگین تر بشه و بعد اون دنیا  
حسابشون رو برسه

مهسا کمی صورتشو به حالت مسخره توی هم جمع کرد و  
گفت

- تو هم شدی بابا؟ هنوز هیچ کی از اون دنیا نیومده که  
بفهمیم اونجا چی به چیه؟

سیاوش بالاخره متوجه ی ما شد سرشو به ارومی بلند کرد و  
 زل زد بهم، دروغ چرا من بعد از حرفهای مهسا ترسیده شده  
 بودم و با اون نگاه لرز بدی به دلم افتاد  
 وقتی دید ماها خیال نداریم بهش سلام کنیم با صدای  
 رسایی گفت

- سلام به دختر عموهای عزیزم، حالتون چطوره؟

من و مهسا هم ناخواسته با این حرف یه سلام احوال پرسی  
 سرد باهاش کردیم ، اما اون خیلی گرم و پر انرژی جوابمون  
 رو داد

وقتی تعلل منو دید اشاره ی به ماشین کرد و گفت

- نمایا بریم؟

با ترس نگاهی به مهسا کردم، اونم اروم کنار گوشم گفت

- نترس مهتاب برو سوار شو

خودش ذهنمو بهم ریخته بود و حالا هم ازم می خواست که  
برم سوار بشم

پارت چهل و ششم

با قدمهای لرزون سمت ماشین راه افتادم، سیاوش غرق  
تماشای صورتم بود، بد ازش ترسیده شده بودم، خواستم  
برم عقب بشینم که یهو در جلو رو برام باز کرد، نگاهی به  
مهسا کردم تا ببینم چی میگه؟  
اونم با تردید نگاهم کرد و بعد با سر اشاره کرد تا برم جلو  
بشینم، منم به اجبار نشستم.

صدای پوزخند سیاوش بلند شد و ماشین رو دور زد و اومد  
نشست

با اشاره سر با مهسا خداحافظی کردم، اونم راه افتاد  
از ترس چسبیده بودم به در که نیم نگاهی بهم کرد و گفت

- یهو در باز نشه بیفتی؟

ترجیح دادم سکوت کنم، اونم وقتی منتظر نگاهم کرد و  
جوابی از من نشنید، صدای ضبطشو زیاد کرد و  
آهنگ شادی توی ماشین پخش شد، خودش هم بدون  
توجه به من روی فرمان ماشین شروع کرد به ضرب گرفتن و  
با آهنگ همراهی کردن، جوری که احساس میکردم حالش  
اصلا خوب نیس، برای همین بیش تر به در چسبیدم.

می ترسیدم مست باشه و توی عالم مستی بلایی سرم بیاره،  
حدوده ده دقیقه ی که گذشت صدای موزیک رو کم کرد و  
گفت



- چه خبرا؟ بهتر شدی؟

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و گفتم

- من طوریم نبوده که بخوام بهتر بشم

هنوز هم داشت روی فرمون ماشین ضرب میزد، نگاهی بهم کرد و گفت

- پس خدا روشکر از فکر حامد بالاخره اومدی بیرون

دلم نمی خواست راجع به حامد چیزی بگه، برای همین اخمی کردم و گفتم

- من عاشق حامد نبودم که به خاطرش بخوام برم توی فکر و

## افسرده گی بگیرم

- تو اصلا تا حالا عاشق شدی؟ اصلا میدونی عشق  
یعنی چی؟

از سوالش حسابی جا خوردم، دلم می خواست حد خودشو  
بدونه و تو چیزی که بهش ربطی نداشت دخالت نکنه  
با لحن نه چندان آرومی گفتم

- چرا باید بهت جواب بدم؟

- چون خیلی کنجکاوم بدونم کسی- توی زندگیت هس یا  
نه؟

- حالا هس یا نه، به تو ربطی هم داره؟

## بشکنی جلوی چشمم زد و گفت

- اهان، حالا شدی مهتاب همیشگی، همون دختر زیون  
دراز پر رو، کم کم داشتم ازت نا امید میشدم گفتم شاید  
خدای نکرده بلای سر زیونت اومده

بعد هم مثل دیوونه ها شروع کرد به خندیدن

- نترس زیونم سر جاشه و هر جا هم که لازم باشه راه  
میفته

با لحن کشداری گفت

- ای جونم

با این حرفش ناخواسته لرزیدم و دست و پاهام از ترس شل شد ، به نظرم حرفش خیلی بد و زشت بود برای همین زیر لب گفتم

- بیشعور

- شنیدما

- منم گفتم که بشنوی

بی توجه به حرف من ناخبری پرسید

- حالا که کارت با حامد نشد چه تصمیمی برای زندگیت داری؟

پر رو بازیش داشت حالمو بد میکرد برای همین با لحن  
عصبی گفتم

- میخوام درسمو بخونم

- بنظرم وقتتو الکی هدر نده، ته ته درس خوندن آخرش  
میشه خونه ی شوهر و کهنه ی بچه عوض کردن

عصبانی شدم و گفتم

- خیلی متاسفم برای طرز فکر

- مگه دروغ میگم ؟

محلش ندادم و از شیشه ی ماشین زل زدم به بیرون،  
 سنگینی نگاهش و روم حس میکردم، می ترسیدم چشم  
 چرونی هاش کار دستمون بده و چپ کنیم ، برای همین کمی  
 سمتش چرخیدم و با طعنه گفتم

- مراقب رانندگیت باش، یهو تصادف نکنیم

- نترس من رانندگیم حرف نداره

باز هم سکوت بینمون برقرار شد، احساس میکردم میخواه  
 حرفی بزنه و دو دله، زیر چشمی نگاهش کردم، لباس چهار  
 خونه ی سفید و مشکی با یه شلوار جین ذغالی پوشیده بود،  
 سیاوش چهره و هیكل خوبی داشت ، اما متأسفانه از درون  
 داغون بود و همین باعث میشد من حسم نسبت بهش  
 همیشه منفی باشه

سنگینی نگاهمو گرفت و با یه لبخند عمیق سمتم چرخید،  
منم مثل ادمی که ازش خطای بزرگی سر زده باشه ، ازش رو  
برگردوندم و مشغول بازی با گوشه ی شالم شدم

- امروز خواستم باهات حرف بزنم، برای همین هم از  
کیوان خواستم پیام دنبالت

اصلا تحمل شنیدن صداشو نداشتم، بنظرم صدایی، زشت  
تر از صدای سیاوش توی دنیا وجود نداشت  
حرفشو نشنیده گرفتم و از شیشه ی ماشین زل زدم به جاده  
ی سر سبز بیرون

- نمیخوای بدونی میخوام راجع به چی باهات حرف بزنم  
؟

نمی دونم چرا دلم شور میزد و حسی- بهم می گفت که قراره حرفهای خوبی نشنوم، باز هم سکوت کردم و به منظره ی بیرون زل زدم

- چرا همیشه جوری باهام رفتار می کنی که انگار ازم بدت میاد ؟

پوزخندی به حرفش زدم

- جواب حرف من پوزخند نبود، راستشو بگو تو واقعا از من متنفری؟

یعنی اونقدر احمق بود که نفرت منو نسبت به خودش نمی دید و هنوز نسبت به احساس من شک داشت؟  
نگاهش کردم دستش کمی میلرزید انگار استرس داشت و بدجوری منتظر جوابم بود



- دلیل این سوالهای بی سر و تهت چیه؟ چرا میخوای  
بفهمی من ازت نفرت دارم یا نه؟ چرا اصلا امروز  
اونقدر عجیب و غریب شدی؟

پارت چهل و هفت

دوباره نگاهم کرد طولانی و بدون پلک زدن، من واقعا  
استرس داشتم و می ترسیدم اون نگاههای تند و تیزش بلایی  
سرمون بیاره، نفس عمیقی کشید و گفت

- دلیل همه ی این سوالهام اینه که دوستت دارم مهتاب،  
بدجوری می خوامت، میخوام بفهمم نظر تو راجع به  
من چیه؟ تا حالا بهم فکر کردی یا نه؟

با اون حرفها وا رفتم و بی اراده بهش زل زدم، اونم نگاهم کرد، چرا من هیچ وقت نفهمیدن بودم سیاوش ممکنه حسی نسبت بهم داشته باشه؟

هر چند اون همیشه خدا مشغول تیکه پروندن و مسخره کردن من بود

پس حرفهای مهسا کاملاً درست بود و این سیاوش احمق منو دوست داشت

اون لحظه تنها حس من نسبت بهش این بود که برای بخت سیاه خودم بلند بلند بزنم زیر گریه و با همه وجودم توی صورتش نعره بزنم که

- عوضی من از تو متنفرم، حالم ازت بهم میخوره تو چندانترین آدمی هستی که تا حالا توی عمرم دیدم

دستهامو محکم مشت کردم و با صدای که به زور شنیده میشد گفتم

## - شوخی قشنگی نبود

راهنما زد و گوشه ی خیابون نگه داشت و خیلی جدی گفت

- من شوخی نکردم همه ی حرفهام عین واقعیت بود

و این واقعیت کریه ترین چیزی بود که مانند یه سیلی خیلی محکم توی گوش من نواخته شده بود و صدای بلند ضربه اش داشت توی سرم سوت می کشید

من چه بدبختی بودم که ادمی مثل سیاوش خاطر خواهم شده بود

اون لحظه دلم کمی تنهایی می خواست، کاش می تونستم از همه ی ادمهای دور و برم کمی دور بشم و برم جای خلوتی و های های برای خودم اشک بریزم.

این چه بخت سیاهی بود که من داشتم؟

مطمئنا اگه سیاوش می اومد خواستگاریم کیوان بدون نظر  
من یا حتی بابام بی برو برگرد منو دو دستی تقدیمش میکرد  
وقتی سکوتمو دید اروم پرسید

- نظرت راجع به من چیه؟ میخوام بدونم تا به حال بهم  
فکر کردی یا نه؟ خودت که میدونی من چقدر بین  
دخترهای فامیل طرفدار دارم

دروغ نمی گفتم، خودم بارها و بارها دیده بودم که دخترهای  
فامیل چه جوری براش له له میزدن و به خاطرش باهم دعوا  
میکردن،

اما من هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد و برعکس همیشه  
ازش متنفر بودم

شاید به دور از ادب بود که من با نفرت برمی گشتم سمتش  
و با آخرین ظرفیت حنجره ام سرش فریاد می زدم که

- تو یه آدم آشغال عوضی و حال بهم زنی بیش تر  
نیستی، من متنفرم از تو، حالم ازت بهم میخوره ، تو  
چندش ترین ادم روی کره ی زمین هستی

آخ که دلم نمی اومد دلشو بشکنم و حرفهایی که لایقش بود  
رو توی صورتش بکوبم  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- من قصد ازدواج ندارم

- این جواب من نبود، من میخوام بدونم تا به حال بهم  
فکر کردی یا نه؟ شده ذره ایی از ذهنت درگیر من باشه  
یا نه؟

چاره نداشتم پوقی بزمن زیر خنده، عجب اعتماد بنفسی—  
 داشت این پسر-عموی احمق من، درگیری ذهنی من اونقدر  
 زیاد بود که من هیچ وقت به هیچ پسر فکر نکرده بودم  
 زمانی هم که حامد اومد خواستگاریم برای فرار از شرایط  
 خونه امون و نجات خودم از دست کیوان خوش حال بودم  
 و تصمیم داشتم باهاش ازدواج کنم  
 با جدیت گفتم

- من هیچ وقت بهت فکر نکردم

انگار توقع شنیدن این حرفو نداشت، لب بالایش رو گاز  
 محکمی گرفت و گفت

- چرا؟ نکنه بابت حرف هایی که به شوخی بهت می زدم  
 از دستم دلخور بودی؟ بین مهتاب من واقعا بعضی—  
 وقتها سر به سرت می داشتم چون وقتی عصبانی میشی-  
 خیلی خواستنی تر میشی

حرفهای تهوع آورش، اصلا قشنگ و دل نشین نبود و  
 بدجوری داشت اعصابمو خش خشی- میکرد، نگاهی به  
 مسیر روبه روم کردم و گفتم

- حرکت نمی کنی؟

- نه تا وقتی جواب سوالمو ندی

با انگشتهای دستم شروع کردم به بازی کردن، خودمم نمی  
 دونستم چه جوابی باید بهش می دادم، اصلا حس خوبی  
 بهش نداشتم و دلم نمی خواست توی ذهنش باشم و  
 دوستم داشته باشه، برای همین هم جدی گفتم

- من هیچ وقت به تو فکر نکردم

با تعجب گفت

- واقعا؟

وای خدا عجب اعتماد بنفسی داشت این روانی

- اره من هیچ وقت بهت فکر نکردم...

وسط حرفم پرید و با جدیت گفت

- از الان فکر کن مهتاب، همونجور که من بهت فکر میکنم



از دست خودخواهیش دلم می خواست زار بزنم، از طرفی  
دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم، اون مهتاب سرکش  
وجودم بدجوری داشت طغیان میکرد  
محکم چشمهامو باز و بسته کردم و گفتم

- من دلم نمی خواد به تو فکر کنم، تو با معیارهایی که  
من برای ازدواج دارم زمین تا آسمون فرق داری

پارت چهل و هشتم

صورتش از شدت عصبانیت سرخ شد و رگ گردنش باد کرد  
و با صدایی که از شدت خشم میلرزید گفت

- میشه بگی معیارهای تو دقیقا کیا هستن؟ نکنه اون  
حامد ريقوی بچه ننه؟ همونی که شلوارش هم نمی  
تونه به تنهایی بکشه بالا؟ بین مهتاب منی که جلوت

نشستم ارزوی خیلیا برای ازدواجم، منتها نمی دونم چه  
مرگم شده که دلم برای تو رفته

- اون دیگه مشکل من نیس، عشق و علاقه زوری نیس  
پسر عمو

خواست جوابمو بده که گوشیش زنگ خورد با عصبانیت  
جواب گوشیشو داد و گفت

- چی میگی؟ مگه نگفتم خودم برسم بهت زنگ میزنم

صدای ظریف دختری از سمت گوشیش می اومد، ناخواسته  
پوزخندی زد، اونم با حرص گفت

- چرا زیون نمی فهمی تو؟ میگم رسیدم بهت زنگ میزنم،  
حالام جای ابغوره گرفتن قطع کن یه نیم ساعت  
استراحت کن تا کمتر پاچه بگیری

بعدم بدون توجه به اون طرفش گوشی رو قطع کرد و محکم  
پرت کرد روی داشبورد، هنوز پوزخند روی لبم بود، از  
جنس پسرای مثل سیاوش متنفر بودم، از این طرف جلوی  
من دم از عشق و عاشقی میزد و از طرف دیگه با دوست  
دخترش حرف میزد  
برای اینکه بهش بفهمونم که خر نیستم گفتم

- چرا گوشیه رو ش قطع کردی؟ می گفتم من از ماشین  
برم پایین تا تو راحت باهاش حرف بزنی

چشمهاشو ریز کرد و گفت

- الان داری حسودی می کنی؟

زدم زیر خنده و گفتم

- توهم زدی؟ حسادتو کسی- میکنه که عاشق باشه، نه  
منی که سر سوزن حسی به تو ندارم

بطری آب معدنی رو از روی صندلی عقب برداشت و بدون  
تعارف مشغول نوشیدن شد، بعد نگاه جدی به من کرد و  
گفت

- بهم فکر کن مهتاب، من محال بذارم تو زن کسی- جز  
خودم بشی

حرفهایش و رای تحمل بود، جیغی کشیدم و با عصبانیت  
گفتم

- تو یه ادم مزخرف روانی هستی، منم از آدمهایی مثل تو  
متنفرم

لبخندی زد و گفت

- این روانی جلوت قول میده که عمرا بذاره تو سهم کسی  
جز خودش بشی.- حتی شده به خاطرت ادم بکشم،  
شده بدزدمت، شده دوتامون با همو بفرستم اون دنیا،  
من هرکاری برای رسیدن به تو می کنم مهتاب، تو حق  
منی و مال من هم می مونی

- تو دیوونه ای سیاوش باید بری تحت نظر دکتر

- من گفتنی ها رو گفتم مهتاب، از امروز فقط و فقط به  
من فکر کن

بحث کردن با اون روانی بیفایده بود، هرچند از شدت  
عصبانیت رو به انفجار بودم اما ترجیح دادم سکوت کنم و  
حرفی نزنم، به وقتش باید با مامان یا بابام حرف میزدم،  
باید بهشون می گفتم که سیاوش چه حیوونی هس و چه  
جوری تهدیدم کرده

exchange group

وقتی رسیدم خونه ی عمو حالم اصلا خوب نبود، ذهنم پر  
از حرفهای سیاوش بود و قلب نا ارومم گوشه ی سینه ام با  
بلند ترین ریتم می تپید

بعد از سلام احوال پرسى که با زن عمو و ساناز خواهر  
سیاوش کردم رفتم گوشه ای نشستم، مامان به محض  
دیدنم با سر اشاره کرد که چته؟ منم به نشونه ی هیچی  
فقط سر تکون دادم

توی اون جمع از کیوان و پروانه خبری نبود و من عجیب  
 دلم می خواست تک تک موهای اون برادر بیشعورم را  
 بکنم، تا دیگه هیچ وقت جلوی من دم از غیرت نزنه و منو  
 مجبور نکنه با ادم پستی مثل سیاوش هم مسیر بشم

طولی نکشید که سیاوش هم شاد و خندان وارد شد، انگار  
 نه انگار من اب پاکی رو روی دستش ریخته بودم و حواب رد  
 به سینه اش زده بودم، جوری خوش حال بود که انگار ازم  
 جواب مثبت گرفته بود

مامان که انگار باور نکرده بود من طوریم نیس، از نبود زن  
 عمو و ساناز استفاده کرد و اومد بغل دستم نشست و  
 سرشو کرد توی گوشم و گفت

- تو چته مهتاب؟ چرا اینقدر قرمز شدی؟

با اون حرف دلم می خواست از شدت غصه بترکم، اما اونجا  
 جای شیون سر دادن نداد برای همین لبمو محکم گاز گرفتم  
 و گفتم

- چیزیم نیس، فکر کنم واقعا سرما خوردم، حالم زیاد نیس

نیم نگاهی بهم کرد و گفت

- سیاوش که اذیت نکرد؟

خوبه خودشون هم می دونستن سیاوش اصلا ادم درستی نیست و گوشت رو می سپردن دست گربه، وقتی چشمهای گرد شده ام رو دید گفت

- منظورم اینه حرفی نزد که اذیت بشی

پوزخندی به سیاستش زدم و گفتم



- نه

- یه کم ماشالا شر و شیطونه ، این حالتو دیدم گفتم  
خدای نکردی سر نادونی یهو چیزی بهت نگفته باشه

سکوت کردم و ترجیح دادم فعلا خفه خون بگیرم تا بعد  
حساب همه شون رو تک به تک برسم

\*\*

راوی

بعد از رفتن خانواده ی مهتاب ،  
همه ی فکر و ذکر سیاوش حول و هوش دختر عمویش می  
چرخید، هرچند امروز حرفهای خوبی از زبانش نشنیده بود

اما اصلاً دلگیر نبود، به دختر آفتاب و مهتاب دیده ی مثل  
مهتاب حق می داد که بعد از شنیدن این حرفها بخواد اون  
جوری عکس العمل نشان دهد

پارت چهل و نهم

غرق فکر در مورد مهتاب بود که ساناز جیغی کشید و سمت  
پنجره رفت و ان را باز کرد و گفت

- کم اون زهر ماریو بکش، بدبخت فکر سلامتی خودت  
نیستی، حداقل فکر ریه های ما بدبخت باش

نگاهی بهش کرد و گفت

- نترس بادمجون بم آفت نداره

از آن طرف سامان هم با استکان چایی که در دست داشت  
از اشیپزخانه بیرون آمد و گفت

- این یا سرطان ریه میگیره یا معده، از بس یا مشغول  
سیگار کشیدنه یا عرق خوردن

سیاوش خنده ی کرد و گفت

- دو کلوم هم از بچه سوسول خونه مون

ساناز کنار سامان نشست و دستی روی شانه اش گذاشت  
و گفت

- قربون پاستوریزه ی خونمون برم که بلاخره رضایت داد  
براش زن بگیرم

- به به پس داداش بزرگه بالاخره یه تکونی به خودش داد،  
اتفاقا منم میخوام زن بگیرم، گفتم بهت بگم یهو اول  
افتادم جلو از دستم نرنجی

سامان لبخندی به رویش زد و گفت

- به به، به سلامتی

ساناز هم صدای مامانش زد و با خوش حالی گفت

- وای مامان بیا بین چه خبره اینجا، دوتا پسریت میخوان  
دوماد بشن

طولی نکشید که مادرشان هم خوش حال به جمعشان  
اضافه شد، سیاوش در حالی که داشت سیگارش را در زیر

سیگاری کنار دستش خاموش میکرد چشمتی به سامان زد و گفت

- حالا کی قراره زن داداشمون بشه؟

جای سامان ، ساناز با خوش حالی گفت

- طرفمون غریبه نیس ، سامان می خواد بره خواستگاری مهتاب !

با این حرف انگار کل خانه دور سر سیاوش شروع کرد به چرخیدن، باورش نمیشد برادرش بعد از ان همه سال مجردی حالا هم که عاشق شده بود و قصد زن گرفتن داشت دقیقا دست گذاشته بود روی مهتابش، با عصبانیت چشمهاشو باز و بسته کرد و مثل یه بمب در حال انفجار گفت

- فکره مهتابو از سرت بیرون کن

ناگهان همگی با چشمهای فراخ ، مات و مبهوت زل زدن به  
سیاوش، او که اصلا قصد کوتاه آمدن نداشت و محال بود  
مهتاب را به کسی ببخشد، با صدایی که از شدت خشم زیاد  
دورگه شده بود زد وسط قفسه سینه اش و حق به جانب  
گفت

- من مهتابو دوست دارم و محال ازش بگذرم

مادرش زیر لب با صدای بریده ای گفت

- یا موسی بن جعفر

ساناز هم اروم گفت

- وای

ساسان اما عصبانی بود و حرصی بدجوری خاطر خواه  
مهتاب شده بود و اصلاً دلش نمی خواست او را از دست  
بدهد ، برای همین هم با صدای نسبتاً بلندی گفت

- چی میگی دیوونه؟ تو اگه مهتابو دوست داشتی چرا تا  
الان خفه خون گرفته بودی؟

- خودت چرا تا الان لال بودی؟ بین سامان فکره مهتابو  
از سرت بیرون کن خودت که منو می شناسی محال از  
چیزی که حقمه بگذرم

سامان خنده ی عصبی کرد و گفت

- مثل اینکه خبر از کارات نداری؟ عمو محال دخترشو دست تو بده، خوبه چندبار مچتو با دخترای رنگ و وارنگ دور و برت گرفت و به من زنگ زد و ازم خواست جلوتو بگیرم

سیاوش سرجاش نیم خیز شد و محکم زد وسط قفسه ی سینه اش و با داد گفت

- بین این قلب بی صاحب چند سال برای مهتاب رفته، عمرا بذارم دست کسی- جز خودم به مهتاب برسه، فرقی هم نمیکنه طرف برادرم باشه یا غریبه ی هفت پشته

ساسان پیروز مندانه خندید و گفت



- اگه عمو بهت دختر داد بعد بیا زر مفت بزن و منم منم  
کن

- خودتم میدونی عمو زیاد کاره ای نیس، حرف اول و  
اخرو تو اون خونه کیوان میزنه ، اونم اگه من بگم برو  
خودتو همین الان از بلندی پرت کن پایین دقیقا همین  
کارو میکنه

سامان که حسابی جوش آورده بود با داد گفت

- اون دختر لنگه ی تو نیس سیاوش، برو با یکی از همون  
هایی که شبو باهاشون صبح می کنی ازدواج کن

سیاوش با اون حرف طاقت نیاورد و سمت سامان هجوم  
برد و یقه اش رو توی مشتش گرفت و گفت

- من با هرکی که عشقم بکشه ازدواج می کنم، تو هم  
بهتره بری با یکی هم سن و سال خودت ازدواج کنی بابا  
بزرگ

مادرشان که طاقت این همه جر و بحث را نداشت و از  
دوئل بین آنها حسابی می ترسید سمتشان رفت و دستهایش  
را وسط قفسه ی سینه شان گذاشت و به زور از هم  
سوایشان کرد و با عصبانیت گفت

- بس چیکار دارین می کنین شماها؟

سامان عقب گرد کرد و محکم خودش را روی مبل پرت کرد  
و گفت

- بهتره به پسر-کوچیکت حالی کنی که اون دختر سهمش  
نیس، همین که من پا پیش بذارم و ازش خواستگاری  
کنم محال بهم نه بگن و مهتابو بهم ندن

سیاوش باز خواست سمتش هجوم بیرد که اینبار ساناز هم  
به کمک مادرش امد و راه او را سد کرد، مادرش هم برای  
اینکه ان غائله را ختم کند نگاهی به هردو کرد و گفت

- من در مورد هردوتون با مهتاب حرف میزنم ، تصمیم با  
خودش هر کدومتون رو خواست و قبول داشت بهتون  
جواب بعله میده

پارت پنجاه

سیاوش نگاهی، به لبخند پیروز مندانه ی روی لب سامان  
انداخت و با پوزخند خط و نشون داری گفت

- محال من از مهتاب بگذرم، هر طوری هم بشه اون  
دختر سهم منه

ساناز با دست ارام توی صورتش زد و گفت

- خدایا خودت رحم کن

سامان هم با نفرت زل زد بهش و ترجیح داد سکوت کند،  
چون می دانست سیاوش در خانواده ی عمویش جایگاه  
خوبی ندارد و محال بود به او دختر دهند و همین برگ برنده  
اش برای ازدواج با مهتاب بود.

مهتاب

تقریباً یک ماهی بود که با اون مزاحم که حالا می دونستم  
اسمش امیر عباس صحبت می کردم، به نظرم ادم بدی نبود  
و خیلی شنونده ی خوبی برای حرفهام بود

از صبح همه رفته بودن بیرون و منم بعد از انجام کارهام از  
فرصت استفاده کردم و سمت تلفن راه افتادم، جوری بهش  
عادت کرده بودم که تنها مترصد فرصتی بودم تا خونه  
خلوت بشه و بهش زنگ بزنم

بهش میخورد خیلی ادم با درک و شعوری باشه و من هم  
عجیب بدجوری عاشق همچین، ادمهای بودم  
شماره ای رو که بهم داده بود دیگه از بحر بودم، تند تند  
دستم رفت روی دکمه های تلفن و شماره اشو گرفتم بوق  
سوم جوابمو داد

- سلام مهتابم

و همین حرف ناخواسته لبخندی روی لبم نشوند و از  
صفحه ی خاموش تلویزیون زل زدم به تصویر این روزهای

خودم که بدجوری عوض شده بود و خیلی از معیارها شو  
زیر پاش گذاشته بود

- سلام خوبی؟

- ممنون عشقم تو چطوری؟ از صبح منتظر زنگت بودم  
ترسیدم خودم بهت زنگ بزنم، گفتم اون داداش کله  
خرابت خونه اس و یهو دیدی شر بپا کرد

دلم بدجوری به حرفهای گرم شد، من هیچ وقت از  
مردهای محرم دور و برم کلمه ی محبت امیزی نشنیده  
بودم، اما عجب صدای اون نامحرمی که اصلا ندیده  
بودمش برام لذت بخش بود

- اره همه رفتن بیرون

- خیلی هم خوب، مهتاب دقیقا با امروز 24 باره که داریم باهم حرف میزنیم، بخدا بدجوری دلم میخواد ببینمت، جون هرکی دوست داری حداقل بذار پیام و از فاصله ی دور نگاهت کنم.

لامصب این دل وامونده ی من بدجوری دیوونه ات شده و دلتنگته

من از تصویر غرق خوشی خودم متنفر بودم، برای همین هم ترجیح دادم به صورت مهتاب پر گناه نقش بسته در قاب تلوزیون نگاه نکنم  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- می ترسم امیر عباس، ممکنه کسی بوی بیره و زیونم لال بلایی سرت بیاره

## خنده ی بلندی کرد و گفت

- قربونت برم مگه من میخوام بیام باهات حرف بزنم، از  
فاصله ی دور میخوام نگاهت کنم، بخدا دلم داره بال  
بال میزنه تا یکبار ببینمت

منم خیلی دوست داشتم اون ادم مهربونی که شنیدن  
صداش شده بود عادت زندگیم رو از نزدیک ببینم، اما ته  
دلم هنوز به اون آدم زیاد مطمئن نبودم و می ترسیدم  
بدجوری بهم زخم بزنه

- قشنگم صدامو داری؟ چرا هیچی نمیگی؟

- نه امیر الان وقتش نیس، هر وقت آماده گیشو داشتم  
بهت خبر میدم



- دختر خوب مگه قراره عروس بشی- که احتیاج به آماده گی داری؟ میخوایم از دور فقط همو ببینیم

با این حرف خون دوئید سمت گونه هام و از خجالت لبمو گاز گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- از خواهرت چه خبر؟ هنوز داره برای کنکور میخونه ؟

- بحثو عوض نکن مهتاب خانوم، تو رو خدا یه کم با این دل من راه بیا به ارواح خاک اقام فقط قصد دارم ببینمت، من ادم عوضی نیستم که بخوام اذیتت کنم، خودم خواهر دارم و می دونم از هر دستی که دادی از همون دستم پس میگیری

نمی دونستم باید در جواب اون همه اصرارش چی می گفتم؟  
 از طرفی خودم هم خیلی دلم می خواست از نزدیک  
 ببینمش، از طرفی هم خیلی از کیوان می ترسیدم مطمئنا اگه  
 بویی می برد که من با امیر عباس در ارتباطم سر هر دومون  
 رو بیخ تا بیخ می برید

- مهتاب چرا حرف نمی زنی؟ بخدا من فقط قصد دارم  
 از دور ببینمت به جون خودت، به جون مامانم یه قدم  
 هم نزدیکت نیام، فقط دوست دارم ببینم دختری که  
 دل و ایمونم رو برده چه شکلیه؟

کمی فکر کردم و گفتم

- ولی من اونجوری ها هم که تو فکر می کنی قشنگ  
 نیستم، یه دختره معمولیم

- مطمئنم صاحب این صدا یکی از قشنگ ترین دخترای  
شهره، پس الکی بهونه نیار

دوباره به تصویر گلگونم و اون دوتا جوشی که جدید روی  
چونه ام زده بود و کمی هم قرمز شده بود زل زدم ، صورتم  
خیلی زشت کرده بودن  
فوری دستمو بردم سمتشون و توی دلم گفتم

- اگه این نکبتا نبودن خوب بود، بدجوری گند زدن تو  
صورتم

- تو چرا هی ساکت میشی-؟ بقران الان دختر پسر! با هم  
راحت میرن می گردن اون وقت تو برای یه قراره ساده  
داری اذیت می کنی

## پارت پنجاه و یکم

در برابر اصرارش نتونستم نه بیارم و گفتم

- باشه، فقط باید قول بدی جلو نیای

با خوش حالی گفتم

- بقران قسم یه قدم هم جلو نیام، راستی حالا چه جوری بین اون همه دختر بشناسمت؟

- من یه قمقمه آب سورمه‌ی رنگ دارم، اونو میندازم روی انگشت اشاره‌ی دست چپم، کیفم هم از روی چادرمی‌ندازم روی شونه‌ام، همیشه هم تنها از در مدرسه میام بیرون، بعد هم به بهونه‌ی باز بودن

کفشم چند ثانیه ی خم میشم تا اون رو ببندم، این  
جوری راحت پیدام می کنی

- عالیہ قربونت برم، قرارمون باشه فردا عصر- جلوی در  
مدرسه ات

کمی فکر کردم و گفتم

- من تو رو از کجا بشناسم؟ اونجا تا دلت بخواد پسر-  
صف میبنده جلوی در مدرسه

- منم قد خیلی بلندی دارم، هیکنم هم ورزشکاریه و  
موهام همیشه میزنم بالا....

از تعریفش خنده ی کردم و گفتم

- چشمهات آبی نیس؟

- نه، چطور مگه؟

- اخه جوری داری از خودت تعریف می کنی گفتم شاید  
یهو چشما تم آبی باشه

متوجه ی خنده ام شد و دلخور گفتم

- تو الان داری منو مسخره می کنی؟ بخدا همه ی اینا رو  
که گفتم عین واقعیت بود، خودت ببینیم متوجه  
میشی دروغ نگفتم

- خیلی خوب حالا چرا ناراحت میشی؟ من حالا یه حرفی زدم، لباس چی می پوشی؟

- لباسم یه بلوز شلوار جین ذغالی، که همیشه عادت دارم آستین لباسام هم بزنم بالا، کفشم مشکی می پوشم و برای اینکه بهتر بشناسیم یه شاخه گل صورتی می گیرم توی دستم، ولی خداییش مهتاب منو ببینی، میفهمی یه سر و گردن از همه ی پسر اونجا سرم

دلم می خواست بزنم زیر خنده، بر عکس من زیادی اعتماد بنفس داشت  
به شوخی گفتم

- حالا فردا خودم می بینمت، ببینم اونقدر که میگی تعریفی هم هستی یا داری برام لاف میای؟

## خندید و گفت

- مطمئنم که می پسندی و محال دیگه بی خیالم بشی

- عجب !!!

- بخدا راست میگم مهتاب، باورت نمیشه دخترا چقدر  
بهم درخواست دوستی میدن منتها من زیاد توی این  
عالم نیستم

- یعنی تا الان دوست دختر نداشتی؟

- چرا اتفاقا دختر زیاد دور و برم بوده ، منتها یه اتفاقی  
توی زندگیم افتاد که بعد از اون قید همه ی دخترا رو



زدم، در مورد تو هم، قبلا بهت گفتم اشتباهی زنگ زدم  
خونه تون و شنیدن صدات باعث شد دیگه نتونم بی  
خیالت بشم

- اون اتفاق چی بوده امیر عباس؟

- هیچی مهتاب ولش کن، یه چیزی مال گذشته بوده و  
قراره تو همون گذشته هم چال بشه

هرچند خیلی کنجکاو شده بودم اما به گفتن یک باشه اکتفا  
کردم

- امیر عباس من باید قطع کنم، ممکنه یکی برسه

- باشه عشقم، از الان دارم لحظه شماری می کنم برای فردا

ناخواسته لبخند خجلی زدم و گفتم

- منم همین طور، کاری نداری؟

-نه، فقط مهتاب یادت نره خیلی دوست دارما، برات میمیرما، یه عالمه بوس ابدار و محکم روی اون لپهای قشنگ

قلبم یه لحظه از خوشی لرزید و تمام تنم با اون حرفها اتیش گرفت، هرچند توی این مدت بدجوری بهش وابسته شده بودم، اما هنوز احساسم با خودم مشخص نبود و نمی دونستم اون حسم همون وابستگی هس یا عشق

زیر لب خدا حافظی کردم و اونم طبق عادت چند روز پیش  
چندتا بوسه محکم برام فرستاد و گوشی رو قطع کرد

\*

فروردین 1401

تقریباً امیر علی و امیر محمد خواب بودن که از اتاق اومدم  
بیرون و رفتم سمت اشیپزخونه، از حموم بیرون اومده بود و  
جلوی تلویزیون لم داده بود و داشت به یه اهنگ خارجی  
گوش می داد، متوجه ام شد و گفت

- خوابیدن؟

- اره

- چیزای رو که گفتم آماده کردی؟

ناخواسته اهی کشیدم و گفتم

- الان آماده می کنم

سمتم چرخید و با یه لبخند پیروز مندانه گفت

- فقط زود باش نیم ساعته دیگه میرسه

برای اینکه بهش بفهمونم هیچ چیزی برام مهم نیس، سمت اشپزخونه راه افتادم، اما از درون داشتم می سوختم اونقدر که سمت پنجره رفتم و بازش کردم، با اینکه بهار بود، هوا هنوز سوز داشت، سرمو از پنجره دادم بیرون و چند باری نفس عمیق کشیدم

و کمی که حالم بهتر شد رفتم سراغ فریزر و با بغض ظرف  
 یخ رو ازش بیرون کشیدم، مشغول کارم بودم  
 که صدای زنگ موبایلم بلند شد، ظرف یخو گذاشتم توی  
 سینک و سمت گوشیم که روی اپن بود راه افتادم، با دیدن  
 اسم خواهرم مریم ترسیدم و فوری گفتم

- سلام آجی چه خبر؟

- سلام مهتاب خوبی؟ بچه هات خوبن؟

تقریباً بعد از تولد امیر علی هیچ کدوم از اعضای خانواده ام  
 احوالشو

نمی پرسیدن و یه جورایی ندید می گرفتنش

- ممنون ما هم خوبیم چه خبر از اونجا؟ مامان بابا  
خوبن؟

اهی کشید و قلب من هم درون سینه لرزید

- بابا که یکماهی میشه قلبشو عمل کرده، امروز خیلی از  
دستت ناراحت بود، می گفت حداقل یه سر بهم نزده تا  
احوال بابای پیرشو بگیره

پارت پنجاه و دوم

با این حرف بغض کردم و قطرات اشک توی چشمهام  
شکست، هرچی می گفتن حق داشتن ، تقریباً یکماهی بود  
بابام عمل باز قلب کرده بود و من نرفته بودم به دیدنش،  
چندباری هم که التماس کرده بودم جز کتک چیزی نصیبم  
نشده بود.

چشمش به تلویزیون بود اما مطمئناً همه ی حواسش به  
من بود، گلویی صاف کردم و گفتم

- ابجی بهش بگو شرمنده من، بقران خیلی دلم می  
خواست بیام دیدنش اما کسی نیست که باهاش بیام...

- پس اون نامرد اونجا چیکاره اس؟ اسیر که نگرفته،  
حداقل قد دوساعت که می تونه از کارش بزنه بیاد اینجا

اه بلندی کشیدم و برگشتم توی اشپزخونه و با بغض گفتم

- نمیاره ابجی، بقران یکماهه کارم شده التماس کردن،  
منتها اون قلبش سنگ شده و چیزی حالیش نیست

اونم از اونطرف گوشی بغض کرد و گفت

- الهی بمیرم برای اون بخت سیاهت...

- تقصیر من نبود آبی که بختم این شد، بابا خودش  
منو بدبخت کرد

- غصه نخور مهتاب... بخدا همه اینجا پشیمون هستن و  
روزی نیس که خودشون رو به خاطر تو سرزنش نکنن  
و غصه نخورن

تا امروز که چند سال از عمر زندگی مشترکم گذشته،  
نفهمیدم که غصه خوردن و سرزنش کردن اونا چه تأثیری  
در زندگی جهنمی من داشت؟ من و بچه هام توی این زندگی  
داشتیم زجر کش میشدیم و بقیه فقط برامون دل می  
سوزوندن

گلمو صاف کردم و اروم گفتم



- آجی تو رو خدا راضی شون کن، من دیگه تحمل این زندگی رو ندارم، بقران دارم میمیرم...

گوشو صاف کرد و گفت

- گریه نکن دردت به جونم خدا بزرگه

- مگه من به بزرگی خدا شک دارم، آجی قرار نیس معجزه بشه و زندگی من بشه یه زندگی عادی چرا شماها منو درک نمی کنین؟ من دارم ذره ذره میمیرم....اگه بچه ها نبودن یه لحظه هم طاقت نمی اوردم و خودمو از این زندگی کوفتی خلاص میکردم.....

همون لحظه گوشی از توی دستم محکم کشیده شد ، منم  
چون حواسم متوجه حضورش نشده بودم، تعادل بهم  
خورد و با ضرب افتادم زمین و گفتم

- آخ

درد بدی توی لگن و کمرم پیچیده بود  
گوشیو قطع کرد و محکم پرت کرد روی میز ناهار خوری  
گوشه ی اشپزخونه و با چشمهای که رنگ خون گرفته بود  
گفت

- کثافت عوضی کارت به جایی رسیده که آمار کارای منو  
به این و اون میدی؟ التماسشون می کنی برای طلاق !

صداشو به زور داشت کنترل میکرد تا تبدیل به هوار نشه،  
از شدت ترس توی خودم مچاله شدم و لعنتی به خود وقت

نشناسم فرستادم، سمتم حرکت کرد، خدا شاهد بود که  
دیگه تحمل کتکهاشو نداشتم، بند بند وجودم از ترس  
داشت میلرزید، نرسیده بهم دستمو گذاشتم روی سرم و با  
التماس گفتم

- تو رو جون بچه ها ولم کن، بقران همه ی تنم هنوز  
کبوده...

- هزار بار نگفتم من یه بچه بیش تر ندارم اونم امیر  
محمده؟ اون حروم زاده رو به ریش من نبند لعنتی

دیگه نتونست صداشو کنترل کنه تا بالا نره، سمتم خیز  
برداشت و منم از ترس زدم زیر گریه و توی خودم مچاله  
شدم، لگد محکمی به رون پام کوبید و جیغ خفه ی کشیدم  
و گفتم

- تو رو قران ولم کن....

تو یه حرکت سریع موهامو که از پشت سر جمع کرده بودم  
چنگ زد و از روی زمین به سمت بالا کشیدم و گفتم

- دلت خیلی میخواد ازم طلاق بگیری اره؟

- من غلط کردم.... بخدا اشتباه کردم... ولم کن پوست  
سرم کنده شد....

اما اون وقتی دیوونه میشد دیگه هیچ چیز و هیچ کس جلو  
دارش نبود و تا به قصد کشتن نمیزد اروم نمیشد  
همونجور که موهام اسیر دستش بود ، دست دیگه اشو  
دور کمرم گرفت و خمم کرد پایین، برام مثل روز روشن بود  
که میخواد سرمو بکوبه به زمین

## جیغی کشیدم و گفتم

- تو رو جون امیر محمد نزن ... سرم میترکه....

اما اون کر بود و هیچ چیزی نمی شنید، دستشو از دور کمرم برداشت و با اون دست دیگه اش سرمو چند بار کوبید روی زمین و با عصبانیت که به جنون رسیده بود گفت

- که طلاق میخوای آره؟ من حیوونم آره؟ من دارم زجرت میدم آره؟

و هر لحظه درد به وحشتناک ترین حال ممکن توی سرم می پیچید و من هربار فکر میکردم الانه که مغزم بترکه، بعد سه چهارتا ضربه بی خیال شد و محکم پرتم کرد وسط اشپزخونه و گفت

- بقیه اش باشه برای بعد، الان نمیخوام گوه بزnm توی  
حال خوشم

اینو گفت و از اشپزخونه رفت بیرون و قبل اینکه کامل محو  
بشه با صدای بلندی گفت

- پاشو گمشو کاراتو کن الان که مهمونم برسه

و من اون لحظه انگار اسمون و زمین با تمام قدرت دور سرم  
می چرخید و اشیا یکی یکی نزدیک بودن بهم اصابت کنه،  
درد بدی توکل سرم پیچیده بود، به زور نشستم، هنوز  
همه چیز جلوم در حال چرخش بود، دستمو بردم سمت  
سرم تا ببینم نشکسته، که انگار هنوز سالم بود

پارت پنجاه و سوم

تو تلو خوران از جام بلند شدم، سرم خیلی درد میکرد و جلوی چشمم تار بود، نزدیک بود زمین بخورم که دستمو گرفتم لبه ی کابینت، دلم بدجوری هوای گریه از ته دل رو داشت، اما اون روانی از گریه متنفر بود و هربار که متوجه ی صدای گریه ام میشد باز هم می اومد سراغم و کتکم میزد رفتم سراغ شیر آب، بازش کردم و چندتا مشت آب پاشیدم توی صورتم، انگار کسی با چیزی محکم توی سرم ضربه میزد، به زور مشغول خالی کردن یخ شدم و اروم اروم برای روزگار سیاهم اشک می ریختم، دلم خیلی برای خودم می سوخت، حقم همچین زندگی نبود، حداقل هفته دوبار کتک میخوردم، البته اینبار زیادی شانس آورده بودم که زیاد نزده بود و زود دست از زدن کشیده بود

مشغول کارم بودم که صدای نحسش از پشت سرم بلند شد

- جون بکن دیگه، دو ساعته داری چه غلطی می کنی؟

می دونستم هنوز راحت نشده و دنبال بهونه اس، اون وقتی  
 کمی اروم میشد که تا سر حد مرگ منو میزد، اما الان کارش  
 ناتمام مونده بود و برای همین هم فقط دنبال کوچکتین  
 بهونه ی بود

لبمو محکم گاز گرفتم تا یه وقت صدای گریه ام به گوشش  
 نرسه، رفت سمت یخچال و گفت

- بیا برو ملحفه ی بالشتا رو عوض کن ، دوستم  
 بدجوری وسواسیه

کاش می تونستم بگم : اخه کدوم زن وسواسی میاد دم ثانیه  
 تن لحنشو دو دستی تقدیم مردهای مختلف میکنه؟  
 وقتی دید حرفی نمیزنم دادی کشید و گفت

- کررری؟



نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم

- باشه عوض می کنم

رفتم سراغ یخجال و کمی میوه برداشتم تا بشورم ، نزدیکم  
اومد توی دلم زار زدم

- یا امام حسین خودت به فریادم برس

سیمی از سبد توی دستم برداشت و گاز زد و گفت

- میدونی چرا امشب درست و حسابی کتکت نزدم؟

سرم داشت از درد می ترکید و از نظر اون هنوز درست و  
حسابی کتک نخورده بودم !

- نمیخوام بدونم

- امشب قراره ازت انتقام بگیریم

انتقام بگیریم؟ منظورش چی بود؟ قرار بود چه بلایی سر روح و روانم بیاره؟

- میدونی باکی؟

خدایاااا من کشش نداشتم، من به کسی- بدی نکرده بودم که بخواد این بلا سرم بیاد

- با سوگلی خانوووم، می شناسیش که؟

سوگلی؟ چقدر اسمش برام آشنا بود، من این اسمو زیاد شنیده بودم اما الان حالم به حدی بد بود که نمی توانستم به یاد بیارم اون کیه؟

با لذت نگاهم کرد و گفت

- از حالت چشمهات معلومه که نشناختیش، بذار خودم بهت بگم، نمی خواد مغز نداشتتو درگیر کنی، سوگلی خانوم همون دختر عمه ی معشوقه ی سابقته هس که با زرنگ بازی نداشتی با پسر داییش ازدواج کنه

ناگهان مغزم به کار افتاد و یادم اومد سوگلی همون دختر عمه ی امیر عباسه، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- من هیچ وقت کاری به اون نداشتم

## خنده ی بلندی کرد و گفت

- نداشتی؟؟ لعنتی تو باعث شدی ازدواجش با اون عنتر  
بهم بخوره

## پارت پنجاه و چهار

دلم نمی خواست به امیر عباس توهین کنه، اون یکی از  
بهترین ادمهای بود که توی زندگیم دیده بودم  
برای اینکه بهش نتویم و هرچی که از دهنم درمیاد و نثارش  
نکنم به جون میوه ها افتادم و با قدرت شروع کردم به  
شستن

- امشب باید زجر بکشی، باید تقاص پس بدی مهتاب

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، دادی کشیدم و گفتم

- تقاص چی روانی؟ مگه من چیکار کردم که باید تقاص پس بدم؟

- تقاص همه ی اون سال هایی که به من احمق خیانت میکردی؟ تقاص همه ی اون سال هایی که سرتو با من میداشتی روی یه بالشتو فکرت به اون بود، بازم بگم یا تا همین جا کافیه؟

حرفهای جدید نبود و توی این چند سال زندگی مشترک بارها و بارها روحم رو دریده و نابودم کرده بود، بغض کردم و گفتم

- هیچ وقت نمی بخشمت، هیچ وقت

## با نفرت گفت

- اونی که باید ببخشه منم نه تو

با دستهای لرزونم میوه ها رو چیدم توی جا میوه ای و اروم  
گفتم

- به همون خدا برای یه ثانیه هم دلم نمی خواد توی این  
زندگی بمونم

- ولی حالا حالاها باید باشی، هنوز مونده زجر کش بشی

خواستم از اشپزخونه برم بیرون که با چشمهای خون بارش  
گفت

- برو تو اتاق بچه ها بتمرگ و اصلا هم بیرون نیا

از اشپزخونه داشتم می رفتم بیرون که صدای زنگ گوشیش بلند شد، از توی جیب شلوار راحتیش بیرونش کشیدش و کشدار گفت

- جونم رسیدی؟ نگاه بیا ته کوچه سمت چپ خونه ی ششم

اهی کشیدم و بدون هیچ حرفی سمت اتاق بچه ها راه افتادم ، اونم سوت زنان رفت توی اتاقش و طولی نکشید که بوی ادکلنش توی فضای غم انگیز خونه پخش شد، بچه ها خواب بودن منم رفتم از توی کمد دیواری بالشت و پتویی برداشتم و پرت کردم روی زمین و دراز کشیدم، سرم خیلی درد میکرد و از این که مسکن نخورده بودم پشیمون بودم، مطمئنا تا صبح نمی تونستم این سر درد و تحمل کنم ، به اجبار به سختی از جام بلند شدم و سمت اشپزخونه راه افتادم، همون موقع صدای زنگ در بلند شد، اونم از توی

اتاقش اومد بیرون و سرکی سمت اشپزخونه کشید و به  
محض دیدنم با داد گفت

- اینجا چه غلطی می کنی؟

- دنبال مسکنم، سرم داره از درد می ترکه

با تشر گفت

- جون بکن، میخوام برم در و باز کنم

سریع قرصو پیدا کردم و با یه لیوان آب سمت اتاق راه  
افتادم، طولی نکشید که صدای بگو و خنده ی از توی  
حیات بلند شد، صدای خنده هاشون به قدری ازار دهنده  
بود که دلم می خواست بلند بلند بزنم زیر گریه ، قرصی باز



کردم و خوردم و با روسریم محکم سرمو بستم و باز دراز کشیدم

- عشقم شربت برات بیارم یا چایی؟

با این حرفش لبمو محکم گاز گرفتم و اجازه دادم اشکهام سر ریز بشن، صدای ظریف زنونه ی در جوابش به شوخی گفت

- تو کوفتم بیاری من می خورم

بدجوری بهم ریخته بودم و برای اینکه کمی نسبت به اونها بی توجه باشم رفتم سراغ گوشیم ، اولین پیامی که به چشمم خورد یه پیام از زینب بود که نوشته بود

- چی به امیر گفتی که اینجوری ریخته بهم؟

## در جوابش نوشتم

- گفتم منو فراموش کن و برو دنبال زندگیت

داشتم بقیه پیامهام رو می خوندم که یهو صدای بوسه های  
بلندی توی سکوت خونه پیچید، گوشیه گذاشتم کنار و  
دستم محکم روی گوشم گذاشتم و اروم گفتم

- لعنتی ها تمومش کنین...

مطمئنا هیچ شکنجه ی در این دنیا بدتر از این نبود که  
شوهر آدم ، هرچند زوری، هر چند حال بهم زن بخواد  
بهن خیانته کنه

نمی دونم چقدر گذشت که دستهام خسته شد و مجبور شدم برش دارم، صداها ی خیلی وحشتناکی توی کل خونه پیچیده بود ، شدت گریه هام اینبار بیش تر شد و گفتم

- خدایا صبرم بده

اونقدر صداها بد و وحشتناک بودن که می ترسیدم به گوش همسایه ها برسه و بعدها بهم اعتراض کنن  
حالم داشت از هر دوتا شون بهم میخورد و چاره ی جز تحمل نداشتم، تقریبا ده دقیقه ی توی اون حال گذشت که تقریبا هر دوتا شون خفه خون گرفتن، منم یهو چشمم خورد به هندزفری امیر محمد، با خوش حالی رفتم سراغش و زدمش توی گوشیم و به یه اهنگ خیلی غمگین که قبلا زینب از طرف امیر عباس برام فرستاده بود گوش دادم و اونقدر باهاش گریه کردم که بالاخره چشمم گرم شد و به خواب رفتم

## پارت پنجاه و ششم

12 اردیبهشت 1390

امروز قراره عباس رو ببینم از صبح که بیدار شدم از شدت  
هیجان دل توی دلم نیس و یه سره جلوی آینه هستم.

از تعریفهای که کرده خیلی می ترسم که قیافه امو نپسندند،  
هرچند از نظر همه قیافه ی خوبی داشتم اما امروز خودم  
اصلا از شکم راضی نبودم بنظرم خیلی زشت شده بودم

یه صورت گرفته ی پر جوش و با یه دماغ گنده، اونقدر اون  
لحظه قیافه ام بد شده بود که دلم می خواست به حال  
خودم زار بزنم.

مطمئن بودم با این جوشهای قرمز رنگی که از دیشب تا الان  
روی پوستم زاد و ولد کرده بودن ، امیر عباس منو نمی  
پسندید

ناخواسته جلوی آینه بغض کردم و گفتم

- اه من چقدر زشت شدم، کدوم احمقی میگه من قشنگم؟ تو رو خدا نگاه دماغم کن ! از بس کج و معوجه انگار چماق، این جوشهای نکبتی توی صورتم چی میگن شدم انگاره آبله گرفته ها، چشمهام چرا اونقدر ریز شدن، نگاه کن تو رو خدا زیر پلکم هم که پوف کرده..

حالم داشت از خودم بهم میخورد ، برای همین با حرص از آینه رو گرفتم و دستی به موهای فرم کشیدم و گفتم

- اینام که انگار سیم ظرف شویی، هرچی هم نرم کننده میزنم لامصبا صاف نمی شن

اشکم داشت می اومد که مامان بی خبر اومد توی اتاق و گفت

- برای چی چپیدی اینجا؟ پاشو بیا بیرون صدتا کار ریخته  
روی سرم

من که انگار توی یه عالم دیگه بودم، باز به قیافه ی نه  
چندان دلچسبم زل زدم و پرسیدم

- مامان چرا من اونقدر زشتم؟ چرا مثل ابجیهام قشنگ  
نیستم؟

کوروش که انگار کنار مامان وایساده بود و من متوجه اش  
نشده بودم، بلند بلند زد زیر خنده و با مسخره گفت

- تازه فهمیده خیلی زشته

مامان لبشو محکم گاز گرفت و نیمچه اخمی بهش کرد و بعد  
با حرص گفت

- دیوونه شدی اول صبحی؟

کوروش هنوز داشت می خندید، دوباره نگاه خودم کردم و  
غمگین پرسیدم

- کوروش راست گفתי من خیلی زشتم؟

همونجور که داشت می خندید گفت

- اره آبی اصل ادم وحشت میکنه نگاهت کنه، تازه  
داداش کیوان هم می گفت : کاش یکی پیدا میشد این  
دختره ی زشتو می گرفت و ما هم از دستش خلاص  
میکرد

مامان دادی روی کوروش زد و گفت

- خفه شو کوروش

بعدم مشکوک نگاهی به من انداخت و با سو ظن پرسید

- حالا چی شده که داری این حرفها رو میزنی؟ کسی—  
چیزی بهت گفته؟

- نه ، خودم که احمق نیستم دارم می بینم چقدر زشتم

صدای شلیک خنده ی کوروش باز بلند شد، اینبار طاقت  
نیاوردم و یکی از عطرها مو از روی میز برداشتم و سمتش  
پرتاب کردم و با عصبانیت گفتم

- تو چرا خفه نمیشی؟



## مامان با دقت نگاهم کرد و گفت

- من شش تا دختر زاییدم که خدا روشکر یک از یک  
قشنگترین و همه از قشنگیشون تعریف می کنن، تو  
هم خیلی نازی مامان، بخدا چپ و راستم برات  
خواستگار میاد اونقدر که گاهی کلافه میشم

ناباور نگاهش کردم و گفتم

- واقعا؟ پس چرا چیزی بهم نمی گی

کوروش اجازه نداد مامان حرف بزنه، خودشو انداخت  
وسط و گفت

- چون همشون یا دزدن، یا بیکارن یا معتاد

مامان استین لباسشو گرفت و پرتش کرد بیرون و گفت

- بیا برو گمشو، اونقدر وراجی نکن

بعدم خودش ریز ریز شروع کرد به خندیدن و گفت

- نیم وجبی فقط چرت و پرت میگه

من که منتظر جوابش بودم گفتم

- چرا بهم چیزی نمی گفتین؟

به چهار چوب در تکیه داد و گفت

- خودت که میدونی، بابات از غریبه ها اصلا خوشش  
نمیاد، میگه ادم دخترشو باید بده دست یکی که

می شناسه

ناخواسته تصویر نحس و کریه سیاوش توی ذهنم نقش  
بست و با حرص گفتم

- لابد فرقی هم نمی کنه اون آشنا کدوم خری باشه ؟

حق به جانب گفت

- مگه اون پنج تا جای بدی رفتن که تو بخوای بری؟ تو  
هم ایشالا به مورد خوب توی قوم و خویش برات پیدا  
شد میدیمت به همون

- حالا که خداروشکر مورد خوب توی فامیل نایاب شده  
و چندتا به درد نخورش مونده که منم عمرا بشم زن  
اونا

اخمی کرد و گفت

- همه شون بد نیستن خداروشکر موردای خوب هم  
توشون زیاد پیدا میشه

ترجیح دادم نپرسم کی ؟ که برام مثل روز روشن بود که یکی  
از همون موردای خوب سامان داداش سیاوش بود که اندازه  
بابا بزرگم سن داشت

- حالام نشین جلوی آئینه مثل این دختر ترشیده ها  
عیب و ایراد بذار روی خودت، پاشو بیا ناهار درست  
کن تا منم برم حیاطو بشورم

اینو گفت و من و با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت و از  
اتاق زد بیرون،

از ظهر که اومده بودم توی مدرسه دلم مثل سیر و سرکه می  
جوشید و حسابی استرس داشتم ، تقریباً ذهنم خای شده  
بود و چیزی از درسها نمی فهمیدم و همه ی حواسم به  
تصویر خودم از توی آینه ی کیف پولم بود، تا جایی که  
یاسمین کیفمو برداشت و گفت

- قشنگی بابا، بی خیال این آینه ی کوفتی شو

پارت پنجاه و هفتم

چشمهاشو زوم کرد روی دستم و با تعجب پرسید

- چرا داری میلرزی؟

نگاهم رفت سمت دستهام و دیدم حق داره تعجب کنه، از شدت هیجان داشت جونم بالا می اومد، لرزش دستهام که چیزی نبود، اروم گفتم

- طوریم نیس فکر کنم فشارم افتاده

سرکی سمت تخته سیاه کشید و لبخند خبیثی زد و گفت

- ای کلک نکنه تو هم زدی جاده خاکی؟ برای همین اونقدر ترسیدی

اخمی کردم و گفتم

- خل شدی؟ من بدبخت جرأت این کارا رو دارم؟ تو اون کیوان الاغو نمی شناسی؟

- تو خودتم بی عرضه ای، کیوان که بیکار نیس بیست و چهار ساعته بیاد تو رو بپاد، بخدا مهتاب از من به تو نصیحت یه کم از این فرصتات استفاده کن، اگه بدونی چقدر خوبه ادم دوست پسر-داشته باشه و هی باهاش چپ و راست حرف بزنه، بهش اسم اس بده، برات کادو بخره، باهاش بری بیرون و بعد هی یواشکی ماچت کنه، اونقدر حسش قشنگه مهتااااب، بخدا تو خیلی احمقی که با یکی دوست نمی شی!!

ترجیح دادم چیزی نگم، احساس میکردم علاوه بر دستهام ، صدام هم بشدت میلرزید و برای اینکه شک نکنه، چشممو دوختم به تخته سیاه ، چیزی نگذشت که زنگ خورد و من از شدت استرس و احساس پری مثانه اولین نفر از کلاس زدم بیرون و سمت دست شویی راه افتادم، چند دقیقه ی

توی دست شویی بودم و بعد از اینکه کمی اروم شدم،  
چندباری صورتمو شستم و از دست شویی زدم بیرون و  
سمت کلاس خالی راه افتادم، توی بد شرایطی بودم، تمام  
تنم از شدت ترس و هیجان افتاده بود روی لرز، به سختی  
چادرمو پوشیدم و قمقمه امو گرفتم دستم و راه افتادم،  
قلبم تالاپ تالاپ داشت میلرزید و هر لحظه احساس  
میکردم که از شدت هیجان میخوام استفراغ کنم

هنوز پامو از در نداشته بودم بیرون که مردد سر جام  
ایستادم و برای یه لحظه پشیمون شدم که قید دیدنش رو  
بزنم، اما همین که کوله پشتیم رو خواستم بکنم و قمقمه  
رو بذارم توی کیفم صدای قشنگش توی ذهنم اکو شد

- مهتاب عزیزم، عشقم، نفسم، جونم...

دوباره وا دادم و کوله رو دوباره روی شونه ام تنظیم کردم و  
زیر لب گفتم



## - مرگ یکبار و شیون هم یکبار

و برای اینکه باز پشیمون نشم فوری از در زدم بیرون، اون لحظه حس یه ادم خلافکاری رو داشتم که انگار همه بهش چشم دوخته بودن، چند قدمی نرفته بودم که خم شدم نشستم و اروم با بند کفشم ور رفتم، کمی به خودم جرأت دادم و بر خلاف میلم سرمو چرخوندم سمت روبه روم و کمی چشم چرخوندم تا اینکه بلاخره دیدمش، برای یه لحظه قلبم از شدت هیجان توی سینه لرزید، دقیقا همونجوری بود که گفته بود، قد بلند، هیکل ورزشکاری، صورت جذاب و قشنگ که با لبخند زل زده بود بهم

اصلا دلم نمی خواست ازش چشم بگیرم، دقیقا همون مرد رویاهام بود، اما از ترس حرف مردم به زور مجبور شدم، نگاهمو ازش بگیرم

از جام بلند شدم، از شدت خوش حالی داشتم غش می کردم، دوست داشتم کل مسیرو لی لی کنم و جیغ بکشم

باورم نمیشد طرف صحبت این یکماه من اونقدر جذاب باشه، امیر عباس علاوه بر خوش زیون بودن، قیافه ی جذابی هم داشت و از همون لحظه که دیدمش به یکباره همه ی تردیدهایی که داشتم کنار رفت و جاشو داد به یه عشق اساسی و امیر عباس شد پادشاه بلامنازع قلبم، اونقدر اون لحظه خوش حال بودم که مرتب لبم به لبخند باز میشد، هر قدر هم سعی میکردم خودمو جمع و جور کنم موفق نمیشدم

همون موقع با خوشی سرمو کردم سمت آسمون و گفتم

- خدایا شکرت که جواب آزمایش خونم با حامد جور در نیومد، شکرت که یه ادم همه چی تموم جلوی راهم قرار دادی، شکرت که باعث شدی من با این ادم آشنا بشم

اونقدر از خدا تشکر کردم تا بالاخره رسیدم خونه، همین که رفتم تو کیان جلوم ظاهر شد و با تعجب گفت

- ابجی تو چقدر قرمز شدی؟ چرا اونقدر خوش حالی؟

سرکی سمت هال کشیدم تا ببینم کیوان هس یا نه؟ که خداروشکر نبود، اخم ساختگی به کیان کردم و گفتم

- به تو نیم وجبی هم باید حساب پس بدم؟

دستشوزد به کمرش و عین ادم بزرگا گفت

- تو انگار یادت رفته من بعد داداش کیوان بزرگترم !!

اونقدر از این حرفش بدم اومد که یه پس گردنی محکم بهش زدم و با اخم گفتم

- تو بذار سرت از تخم در بیاد بعد برای من بزرگتری کن

مامان که از دور تماشاچی بود با عصبانیت چند قدمی جلو  
اومد گفت

- تو چیکار این بچه داری؟

حق به جانب گفتم

- مگه نمی بینی چه جوری داره پر رو بازی در میاره؟  
شماها یه جوری اینا رو بار آوردین که از همین بچه گی  
دارن ادعای بزرگتری می کنن

چشمهاشو گرد کرد و گفت

- بسه مهتاب، کم توی این خونه شر و جر درست کن،  
اخرش این زبون تندت کار میدہ دستتا

پوزخندی به حرفش زدم و سمت اتاقم راه افتادم و طبق  
معمول رفتم جلوی آینه و مقنعه امو محکم از سرم بیرون  
کشیدم و پرت کردم روی تخت ، بعد با دقت زل زدم به  
تصویر خودم توی آینه ، خیلی خیلی دلم می خواست  
بفهمم نظرش راجع به من چیه؟ هرچند اون لحظه لبخند  
به لب داشت اما از اون فاصله نتونستم تشخیص بدم که  
ایا اون لبخند لبخند خوش حالی بود یا تمسخر

پارت پنجاه و هشتم

دلم می خواست برم و بهش زنگ بزنم و ازش پرسم نظرت  
راجع به من چی بود؟ ازم خوشت اومد یا نه؟ اما حیف که  
مامان و کیان خونه بودن و من هم مثل یه تبعیدی بودم که  
حق استفاده از هیچ چیزی رو نداشتم

از اتاق رفتم بیرون و چشمم به تلفن بود ، بدجوری دلم می  
خواست زنگ بزنه و نظرشو راجع بهم بگه، رفتن من  
همزمان شد به رسیدن کیوان

- بفرما، اول تو برو

با تعجب نگاهی به سمت در انداختم تا ببینم مخاطب  
تعارفاتش کیه، که یهو سیاوش مثل جن بو داده از در اومد  
تو، با دیدنش ناخواسته اخمی کردم و سمت اسپزخونه راه  
افتادم، خیر سرم یه امروز حال و احوالاتم خوب بود که  
اونم با دیدن اون نکبت ، گند زده شد توش

امیر عباس

بعد از دیدن مهتاب چاره نداشتم از ذوق بال در بیارم،  
واقعا دختره زیبا و قشنگی بود، دقیقا از جنس همون دخترایی  
که مورد پسندم بود ، صورتش عین قرص ماه بود و نگاهش

بی نهایت معصوم، دیدنش باعث شده بود که عشق و  
علاقه ام نسبت بهش چندین برابر بشه و بال بال بزنم برای  
شنیدن صدای نازش، غرق فکر و رویا پردازی در مورد  
مهتاب بودم که رسول ناغافل لگدی به پام زد و گفت

- کدوم گوری تو؟ دوساعته دارم صدات میزنم

اخمی کردم و گفتم

- هان چته تو؟

- دختره رو دیدی؟ چطور بود؟

ناخواسته لبخندی کنج لبم نشست و گفتم

- از صداش هم قشنگ تر بود، لامصب یه جوری ناز بود که هنوز بعد چند ساعت نفسم جا نیومده

رسول ابروهاشو داد بالا و گفت

- کاش منم باهات اومده بودم، دقت کردم تو توی تشخیص جنس اصل و بنجول زیاد وارد نیستی

- رسول بخدا طرف زیادی اصل و فابریک بود، افتاب مهتاب ندیده، عین پنجه آفتاب

خنده ی بلندی کرد و گفت

- حالا تو از کجا تشخیص دادی فابریکه؟



- چون ترسو تو چشمه‌هاش می دیدم، دستهای به حدی  
موقع بستن بند کفشش می لرزید که یه لحظه توی دلم  
گفتم : این سخته نکنه خیلیه

- الان دقیقا نظرت راجع بهش چیه؟ حالا که دیدیش  
تصمیمت چیه؟ میخوایش برای دوستی یا ازدواج؟

هرچند خیلی دوستش داشتم و بدجوری ازم دل برده بود اما  
تکلیفم با خودم مشخص نبود و دقیق نمی دونستم باید  
چیکار کنم؟ از طرفی دوستش داشتم و از طرفی هم ما فقط  
یکماه بود که با هم در ارتباط بودیم و باید برای شناخت  
همدیگه بهم فرصت می دادیم و نباید بی گذار به اب میزدیم

قوری چایی رو از روی آتیش برداشتم و توی استکانهای رنگ  
گرفته ی جلوم ریختم و گفتم

- فعلا که من شپش توی جیبم پر نمیزنه، اونم وضع  
مادی باباش بد نیس، بخوام با پیش بذارم ممکنه بهم  
دختر ندن و سنگ رو یخم کنن

با چندش نگاهی به استکانهای روبه روش کرد و گفت

- تو که یه عمره توی جیب شپش پر نمیزنه، بعدم آدم  
یه تیر توی تاریکی میندازه یا به هدف میخوره و پیروز  
میشه یا نمیخوره و باز تلاش میکنه

باز هم یاد سوگولی افتادم و حس مزخرف نخواستن و پس  
زده شدن، استکان چایی رو از روی زمین برداشتم و  
دستمو محکم دورش گرفتم و گفتم

- بدم میاد از اینکه سنگ روی یخ بشم، می ترسم باز  
دست رد به سینه ام بزنن و دیگه نشم اون عباس  
سابق، من هنوز کاری رو که سوگولی باهام کرده و

فراموش نکردم، یادم که میفته از خودم متنفر میشم  
 که چرا دلبسته اش شدم؟ چرا رفتم جلو؟ چرا خودمو  
 سکه ی یه پول کردم؟

پارت پنجاه و نهم

کمی از چاییش رو مزه مزه کرد و وقتی دید داغه گذاشتش  
 زمین و گفت

- بنظرم دختره رو زیاد الاف خودت نکن ، هم به نفع  
 خودته هم اون؟

- چطور؟

- به این فکر کردی که اگه اون داداش چلغوزش بفهمه  
داره با تو صحبت میکنه ممکنه چه بلایی سر جفتون  
بیاره؟

خودم هم از این جریان خیلی می ترسیدم ، هرچند می  
دونستم حریف من نمیشه، اما دلم رضا نبود بلایی سر  
مهتاب بیاد

- من یکماه دیگه باهاش حرف میزنم، یه چند بار هم  
امتحان می کنم، دیدم همه چیز خوبه پا پیش میذارم

چشمکی زد و گفت

- اره بابا ، جواب رد هم شنیدی هی سریش شو و دست  
از تلاش بردار اونقدر برو و بیا تا دختره رو بهت بدن

## مهتاب

امروز باز خونه مون خالی شد و از شانس خوبم همه رفتن  
 دنبال کار خودشون، از صبح تند تند کارای خونه رو کردم تا  
 بتونم با عباس تماس بگیرم، خیلی دلم می خواست بدونم  
 نظرش راجع به من چیه؟ از قیافه ام خوشش اومده یا نه؟  
 بعد از اینکه برنجو دم دادم بی توجه به ابکش و ظرفهایی که  
 نشسته شده بود بی طاقت سمت تلفن رفتم، از استرس  
 حرف هایی که قرار بود بشنوم همه ی تنم میلرزید و اروم و  
 قرار نداشتم، جوری که حتی مغزم خالی شده بود و شماره  
 اش هم فراموش کرده بودم، حتی چندباری به خاطر این  
 فراموشکاری مجبور شدم گوشیو قطع کنم و از اول شماره  
 بگیرم

وقتی دیدم حواسم جمع نیس چندتا نفس عمیق کشیدم تا  
 کمی اروم بشم و بعد شماره شو تند تند گرفتم، همون بوق  
 اول گفت

- سلام عشقم

و این سلام عشقم موجی از امید و خوشحالی رو سمت  
قلبم پمپاژ کرد، لبخندی روی لبم نشست و گفتم

- سلام امیر خوبی؟

انگار داشت راه می رفت، کمی مکث کرد و گفت

- منم بد نیستم، سر زمینم اومدم گندمها رو بیام

خیلی دلم می خواست به دیروز اشاره کنه و حرفی بزنه، اما  
اون انگار تمایل به حرف زدن نداشت و حس و حال قشنگ  
من هم پروند

- مهتاب چرا حرف نمیزنی؟ نکنه مریضی؟

ناخواسته بغض کردم اصلا ازش توقع نداشتم که بخواد  
اونقدر ساده از اولین دیدارمون بگذره و منو ندید بگیره، اب  
دهنمو قورت دادم تا متوجه ی بغض تار بسته در گلوم نشه  
و اروم گفتم

- نه طوریم نیس خوبم

- ولی بذاریه چیزی رو بهت راست و حسینی بگم، اصلا  
فکرشو نمیکردم تا این حد قشنگ باشی، یه جوری ناز  
بودی که من حتی توی رویاهامم همچین چیزی رو  
تصور نکرده بودم

مگه زیبا تر از این جمله چیزی هم بود تا بتونه قلبمو دوباره  
به طپش بندازه، به صورت غرق لبخندم از توی صفحه

خاموش تلویزیون نگاه کردم ، چال گونه هام هم از ذوق فرو  
رفته تر شده بودن

- راست میگی ؟ من قشنگ بودم

خندید

- معلومه دیونه که قشنگ بودی، دختر تو چشمات  
عجیب سگ داشت و هاریش بدجوری پاچه می  
گرفت، از اون لحظه تا الان برای یه ثانیه هم از جلوی  
چشمام کنار نمیروی

کاش اون لحظه دوتا پال برای پرواز داشتم و با سبک بالی  
پر می گشودم و سمت رهایی می رفتم  
وقتی دید ساکتتم اروم پرسید



- از نظرت من چطوری بودم، پسندیدی؟

من هم جوون به رعنايي و جذابي امير عباس ندیده بودم و  
از همون ديروز شده بود همه ی دنياي  
با بدجنسی گفتم

- بدک نبودی

با صدای نسبتا بلندی گفت

- بدک نبودم؟ من هر جا که برم چشم دخترا دنبالمه و  
برام سر و دست می شکن و التماس می کنن بهشون  
شماره بدم..

برخلاف من اعتماد بنفس قوی داشت  
خنده ی کردم و گفتم

- کم برای خودت نوشابه باز کن، اونقدرها هم که میگی جذاب نبودی

- بخدا تو اولین نفری هستی که اینجوری میگی، من کل دوستانم بهم حسادت می کنن و خیلی دلشون میخواد جای من باشن، بخدا مهتاب گند زدی توی حال خوشم رفت، گفتم تو هم مثل من از شدت خوش حالی دیشب تا صبح نخوابیدی و داشتی بهم فکر میکردی

عجیب از اذیت کردنش داشتم لذت می بردم و دلم نمی خواست پیشش اعتراف کنم که من هم تا صبح برای یه ثانیه هم پلک نزدم و همه اش بهش فکر کردم

- حالا ناراحت نشو، هرچند زیاد مالی هم نبودی ولی من  
ازت خوشم اومد

با ناراحتی گفت

- شما لطف داری دختر خانوم

از لحن ناراحت صدایش خندیدم و گفتم

- چه زودم بهش برمیخوره، بگم خیلی جذاب و ناز  
بودی خوبه؟ میشی همون امیر عباس همیشه؟

نفس عمیقی کشید و گفت

- کلا توقع نداشتم اینجوری بگی، فکر میکردم ازم  
خوشت میاد

- گفتم که ازت خوشم اومده، دیگه چی باید بگم؟

- ولی من مطمئنم تو با دقت نگاه نکردی، اگه خوب نگاه کرده بودی الان می گفتمی تو جذاب ترین پسرِی بودی که دیدم، چه از نظر هیکل و چه از نظر قیافه

بلند زدم زیر خنده ، اونقدر که عاصی شد و گفت

- مهتالاب؟

- خوش به حالت پسر—عجب اعتماد بنفسی— داری ، لامصب سقّمون ترک خورد

بازم زدم زیر خنده، اینبار برخلاف قبل خودش هم داشت  
می خندید

پارت شصتم

کمی که گذشت و از شدت خنده هاش کم شد گفت

- ولی بر عکس تو اصلا اعتماد به نفست خوب نیس،  
خیلی خودتو دست کم میگیری

حرفش عین واقعیت بود، من ذره ای اعتماد بنفس نداشتم  
و هیچ وقت خودمو جدی نمی گرفتم ، البته تقصیری هم  
نداشتم من جایی بزرگ شده بودم که جز تحقیر و تخریب  
شخصیتم ، چیزی نصیبم نشنیده بود و همین باعث شده  
بود که حتی گاهی از خودم هم متنفر باشم

- چی شد مهتاب چرا آه کشیدی؟

حتی خودم هم متوجه ی اه کشیدنم نشده بودم

- طوریم نیس امیر، الانم باید قطع کنم ممکنه یهو یکی  
برسه و شر بشه

با لحن کشداری گفت

- مهتااااب نکنه از حرف من ناراحت شدی؟

هر چند حرف حق تلخ بود، اما من ذره ای از امیر نرنجیده  
بودم برای همین هم فوری گفتم

- نه بخدا اصلا ناراحت نشدم، فقط می ترسم یکی یهو  
زنگ بزنه و گوشی اشغال باشه یا کیوان سر برسه و شر  
درست کنه

کمی مکث کرد و با حرص گفت

- خیلی دلم میخواد، اون داداش تو ببینم و یه مشت خیلی  
قشنگ حواله ی صورتش کنم

از حس حمایتش خوشم اومد و گفتم

- یه مشت براش خیلی کمه، کاش بودی و کل صورتشو  
مشت بارون میکردی

- الهی بمیرم برای اون دل پر دردت، بخدا بهت قول  
میدم به وقتش چنان بلایی سر صورتش بیارم که تا  
یکماه روش نشه از خونه بره بیرون

ذره ی شوخی و تمسخر توی لحنش نبود و همین باعث شد  
حس لذتی شیرین تمام تنمو قلقلک وار توی خودش غرق  
کنه

- امیرکاری نداری؟ امروز خیلی حرف زدیم

- اون گوشی رو بذار بین ابروهات

با تعجب گفتم



- چیکار کنم؟

- گوشی رو بذار بین ابروهات

به حرفش گوش دادم و همین کارو کردم ، طولی نکشید که صدای بوسه های ممتدش از پشت گوشی بلند شد، اون لحظه نمی دونستم از شدت خوشی پرواز کنم یا از شدت خجالت یه قطره اب بشم و برم توی زمین سریع گفتم ، خداحافظ و گوشی رو گذاشتم سرجاش، بعد هم به تصویر خودم از توی تلویزیون خاموش زل زدم و گفتم

- خاک بر سرت مهتاب، برو از خجالت بمیر که یه نامحرم از پشت گوشی برات بوس فرستاد، بقران که تو جات ته جهنمه

اما امان از پایکوبی قلبم که با عشق و ریتم بلندی می طپید  
و ذره ای به ندای وجدانم گوش نمی داد .

بین احساساتم درگیر بودم که صدای زنگ در بلند شد،  
برای فرار از همه چیز سمت در دوئیدم و بدون اینکه پرسم  
کيه؟ درو باز کردم و لعنت به اون لحظه ای که باز چشمم،  
به قیافه ی نحس سیاوش افتاد و تمام خوشی هام به آنی  
دود شد و هوا رفت و جاش سیاهی سنگینی روی قلبم  
نشست

داشت با لذت نگاهم میکرد اخمی کردم و اروم گفتم

- سلام

نگاهش عجیب سنگین بود و تهوع آور  
جوریکه دلم می خواست با ناخونهام اون مردمک عسلی  
چشمهاشو در بیارم

- دعوت نمی کنی پیام تو؟

ناخواسته دستهامو مشت کردم و گفتم

- کیوان خونه نیست

پوزخندی زد و من به هیکل بدون نقصش نگاه کردم

- من هیچ وقت برای دیدن کیوان به اینجا نمیام

با تعجب نگاهش کردم، پوزخندش عمیق تر شد و پا گذاشت توی اولین پله، من هنوز جلوی در بودم، رخ به رخ هم ایستاده بودیم جوری که گرمای چندش اور نفسش توی صورتم می خورد

- برو کنار

- کسی خونه نیس خودم تنهام

با لذت نگاهم میکرد و من اصلا نگاهشو دوست نداشتم،  
هرچند ادم هیزی نبود اما من از نگاهش متنفر بودم، اروم  
گفت

- من آدم خور نیستم، تو هم اونقدر اون مزخرفایی رو که  
راجع به من میگن رو باور نکن، من دله نیستم و تا  
کسی نخواد و چراغ سبز نشونم نده سمتش نمیرم

پارت شصت و یک

متنفر بودم از حضورش و اصلا تحمل قیافه اشو نداشتم،  
وقتی دید همچنان خیال عقب نشینی ندارم پاشو گذاشت

تو پله ی دوم و چند سانتی بیش تر باهم فاصله نداشتیم ،  
پوزخندی زد و گفت

- نشنیدی میگن مهمون حبیب خداس؟

نگاهش کردم ، دلم می خواست اون حس تنفر رو توی  
چشمهام ببینم، اما اون گویا نفهم تر از این حرفها بود،  
طولی نکشید که با خنده بشکنی جلوی چشم هام زد و اروم  
گفت

- نکنه می ترسی اگه من پیام تو ، شیطون هم بیاد بینمون  
و بشه چیزی که نباید بشه ؟

دندون قورچه ی ای دادم و برای اینکه بهش ثابت کنم  
ترسی از حضورش ندارم از جلوی در عقب کشیدم و اونم  
بعد چند ثانیه ، درو پشت سرش بست و اومد توی هال

بین موندن و رفتن به اتاقم مردد بودم که صداش بلند شد و  
بی مقدمه پرسید

- به پیشنهادم فکر کردی؟ نظرت چیه؟

کم از دستش حرصی بودم این سوال مزخرفش هم باعث  
شد به انفجار برسم، با عصبانیت سمتش چرخیدم و گفتم

- کدوم حرفها؟

ابروی بالا انداخت و خیلی خونسرد رفت نشست و به  
پشتی تکیه داد و گفت

- پیشنهاد ازدواجم

ناخونهامو توی گوشت دستم فرو کردم و حرصی گفتم

- من قصد ازدواج ندارم، میخوام درس بخونم

پوزخند صدا داری زد و گفت

- اگه قصدت درس خوندن بود که به اون پسر ی چلغوز  
حامد بله

نمی دادی

لبخند حرص در آری بهش زدم و گفتم

- به اون بله گفتم چون ارزشش و داشت

- اون عنتر ارزش داشت؟ بچه ننه ی ريقو؟

از حرص خوردن و حسادتش، قلبم غرق شادی شد، از  
چزوندنش لذت میبردم، نگاهش کردم صورتش بر خلاف  
حرفهایی که زده بود هنوز خونسر بود.

موشکافانه داشت نگاهم میکرد، رفتم توی اشپزخانه تا  
براش چایی ببرم، هرچند ازش بدم می اومد اما دور از ادب  
بود که بخوام ازش پذیرایی نکنم

مشغول ریختن چایی بودم که صداش از پشت سرم بلند شد

- مهتاب تو جز من حق نداری به هیچ کس دیگه ی فکر  
کنی

چون فکرشو نمیکردم که از پشت سرم بیاد توی اشپزخانه  
از صداش ترسیدم و کمی چای داغ روی دستم ریخت و  
سوخت، سوزشش به حدی بود که دستمو اول سمت  
دهنم بردم و بعد سمت سینک دوییدم و آب رو باز کردم و



دستموزیرش گرفتم، متوجه سوختن دستم شد سمت اومد  
و با نگرانی گفت

- خمیر دندون کجاس؟

اون لحظه فقط دلم می خواست برم سمت قوری چایی و  
کل محتویاتشو به جا بریزم تو یقه اش دادی زدم و گفتم

- برو بیرون

نگاهش غرق نگرانی بود، و نگاهی به کابینتها کرد و گفت

- خمیر دندون کجاس؟ بگو بیارم بزنی روی دستت تا  
اروم بشه

نزدیک بود بزنم زیر گریه حالم داشت از محبت کردنش  
بهم می خورد، برای اینکه شرشو زودتر کم کنه گفتم

- تو برو بیرون من خودم پیدا می کنم

اما اون لجباز تر از این حرفها بود که بخواد حرف بفهمه، به  
کابینت تکیه داد و زل زد بهم، منم زیر سنگینی نگاهش  
سمت یکی از کابینتها رفتم، خمیر دندون نوبی بیرون کشیدم  
و شرشو باز کردم و روی دستم مالیدم، کمی از سوزش دستم  
کم شد اما باز درد داشتم برای همین با حرص نگاه سیاوش  
کردم و گفتم

- نمیخواهی بری بیرون؟

با کمال پر رویی گفت

- نوچ

بعد هم رفت سمت قوری چایی و مشغول پر کردن استکانها  
شد

کارش که تموم شد نگاهی به هم کرد و گفت

- بیا بیرون چایی بخور

دلم می خواست مثل یه بچه پنج ساله پاهامو روی زمین  
بکوبم و از دست پر رو بازی هاش جیغ بکشم  
خودش برگشت توی هال و منم کمی بعد پشت سرش راه  
افتادم، باز به پشتی تکیه داده بود و خیره به قندهای توی  
قندون بود

داشتم دستمو اروم فوت میکردم که گفت

- میخوای بیرمت دکتر؟

- نه خودش خوب میشه

باز پوزخند زد و حال منو بدتر کرد، متنفر بودم از پوزخند  
زدنش، به اکراه چند متری با فاصله ازش نشستم  
سنگینی نگاهش رو حس میکردم که انگار داشت تک به تک  
اعضای صورتمو رصد میکرد، ترجیح می دادم سمتش  
نچرخم و باهاش چشم تو چشم نشم

تنها چیزی که اون وسط شنیده میشد صدای تیک تیک  
ساعت بود، هر دو سکوت کرده بودیم من به گل های لاکی  
رنگ، قالی چشم دوخته بودم و او هم، هم چنان مشغول  
تماشای من

نمی دونم چند دقیقه توی اون حال بودیم که نفسی— چاق  
کرد و با صدای رسایی گفت

- میخوام با کیوان حرف بزنم، دلم نمیخواد کسی- زودتر  
از من بیاد و صحبت بشه، من دوست دارم و محال  
ازت دست بکشم

### پارت شصت و دوم

به یکباره انگار کسی- آتش انداخت به خرمن وجودم ، با این  
حرفش گر گرفتم و سوختن قلبم حتی از دستم هم بیش تر  
شد  
لبمو گاز محکمی گرفتم و ناخونهامو توی رون پام فرو کردم  
و گفتم

- اختیار من با کیوان نیس، بزرگترم بابا مه ، اونم که  
خداروشکر خودت خوب میدونی چشم دیدن تو رو  
اصلا نداره!

کمی دلم اروم گرفت و با لذت غرق نگاه صورت عصبیش  
 شدم، اصلا توقع همچین حرفی و نداشت  
 قندی و که برداشته بود و محکم توی مشتش گرفت و با  
 حرص گفت

- خودت که میدونی هیچ کی حریف کیوان نمیشه!  
 هر چند عمو بزرگتره، اما معمولا تصمیم گیرنده اصلی  
 کیوان، اونم که شاهی چقدر من و دوست داره؟

و باز چنندش خندید و خشم من شعله کشید  
 حق با سیاوش عوضی بود، کیوان هرکاری که می خواست  
 میکرد و کسی هم جلو دارش نبود  
 ناخواسته اهی کشیدم و گفتم

- تو این یه مورد کیوان کاره ی نیس بذار خیالتو راحت  
 کنم، حتی اگه بابام هم راضی به این ازدواج بشه، من

یکی محاله با آدم مزخرفی مثل تو برم زیر یه سقف،  
لیاقت آدمی مثل تو دقیقا یکی لنگه ی .....

و صدای زنگ تلفن باعث شد که حرف توی دهنم بمونه و  
با چشم های گشاد زل بزنم به سیاوش، ترس به یکباره توی  
دلم رخنه کرد و ندایی در درونم نهیب کشید که

- بدبخت شدی مهتاب، اون امیر عباس وقت شناس  
یهو هوس زنگ زدن به سرش افتاد!!

سیاوش موشکافانه داشت نگاهم میکرد و من آرزویی، جز  
قطع شدن زنگ اون گوشی کوفتی نداشتم

- چرا جواب نمیدی؟

من اما اون لحظه فلج شده بودم و اصلا توانایی حرکت  
نداشتم

وقتی تعلّم رو دید با عصبانیت گفت

- وای، مهتاب وای....

گنگ شده بودم و قدرت جواب دادن حرفشو نداشتم  
سرخ سرخ شده بود، سریع از جاش بلند شد، نگاه خط و  
نشون داری بهم انداخت و سمت گوشی پا تند کرد  
من اون لحظه در حال منجمد شدن بودم و همه ی  
شریانهای حیاتی ام انگار از کار افتاده بودن  
حتی جرأت نمیکردم به عقب بچرخم و نگاهش کنم، صدای  
بلندش درست عین ناقوس مرگ توی سرم اکو شد که  
عصبی گفت

- الوو؟



دلم غرق دعا بود که معجزه ی رخ بده و اون طرف مکالمه  
 امیر عباس نباشه، من ذره ی از سیاوش ترس نداشتم، برام  
 هم مهم نبود که بخواد بوی از وجود امیر بیره، همه ی  
 ترس من کیوان بود که مطمئنا سرمو بیخ تا بیخ می برید و با  
 دیونه بازی هاش بلایی سر امیر عباس میاورد.

انگار معجزه رخ داد که سیاوش صداش اروم شد و شروع  
 کرد به احوال پرسى کردن

- ممنون دختر عمو شما خویین؟ بچه ها خوبن؟ شکر ما  
 هم بد نیستیم، مامان هم سلام داره خدمتون

به یکباره انگار راه تنفسم باز شد و هرچه اکسیژن اون دور و  
 اطراف بود سمت ریه هام هجوم آورد  
 سرمو سمتش چرخوندم، داشت خداحافظی میکرد  
 که اشاره ی به گوشى توى دستش کرد و گفت

- دختر عمو مریم پشت خطه

لبم ناخواسته به لبخندی باز شد و سمت تلفن راه افتادم  
سیاوش هنوز اونجا وایساده بود و داشت نگاهم میکرد،  
پوزخند صدا داری بهش زدم و با مریم مشغول صحبت  
شدم

- سلام آجی؟

بدون اینکه جواب سؤالمو بده پرسید

- کی خونه اس مهتاب؟

نگاهی به سیاوش که به دیوار تکیه داده بود و داشت از  
پنجره ی رو به روش به حیاط نگاه میکرد، انداختم و گفتم

- هیچ کی

-وای مهتاب تو با این پسره تنهایی؟

- آره

قشنگ مشخص بود ترسیده و همین برای من قوت قلب بود که بفهمم، سیاوش جز کیوان هیچ طرفداری توی خونه امون نداره

- من الان میام اونجا

- باشه آبی منتظرتم

وقتی گوشو گذاشتم نگاه از پنجره گرفت و گفت

- چرا وقتی گوشی زنگ خورد اونقدر ترسیده بودی؟  
رنگت شده بود عین گچ

چشمهامو براش ریز کردم و گفتم

- توهم زدی؟ من کجا ترسیدم؟

سری تکون داد و گفت

- معلوم میشه مهتاب خانوم

قلبم با حرفش هری ریخت پایین، اصلا ازش بعید نبود که  
بخواد ذهن کیوان رو نسبت به من بشورونه و اونم بره  
سراغ پرینت تلفن و من لو برم

اب دهنمو اروم قورت دادم و شمرده گفتم

- هرکاری که دوست داری بکن، از قدیم گفتن طلایی که  
پاکه چه منتش به خاکه

پارت شصت و سوم

لبخند خبیثی زد و با بدجنسی گفت

- میدونی چقدر دلم میخواد ازت آتو بگیرم؟ جلوی همه  
بشی سکه ی یه پول...

دندون قورچه ی کردم و با نفرت گفتم

- این وسط چی به توی احمق میرسه؟

از بالا به پایین نگاهی دقیق بهم کرد و گفت

- این وسطم تو میشی- گاو پیشونی سفید خونه اتون که همه دلشون میخواد از دستش خلاص بشن و لکه ی ننگ شون رو راحت ببندن به ریش یکی، اون وقت که من هم مثل یه جنتلمن وارد عمل بشم و مثل آب خوردن بدون چک و چونه صاحبیت بشم

لرز خفیفی از تنم گذشت و با تنفر گفتم

- شاید تو خواب همچین چیزی رو ببینی، من بمیرم هم زن آشغالی مثل تو نمیشم، خدا رو شکر هم تا الان جوری زندگی کردم که خانواده ام از بابت من رو سفید بودن

- زیاد مطمئن نباش مهتاب! بدجوری توی نختم، ببینم  
یا بفهمم دست از پا خطا کردی محال بی خیالت بشم  
، راحت میام و صیدت میکنم

اون وقت که اگه همه ی عالم هم جمع بشن نمی تونن برای  
نجات از چنگالم کاری کنن

حرفهاش جدی بود و ذره ی شوخی نداشت و همین باعث  
ترسم شد و با داد گفتم

- ایشالا زودتر میمیری و همچین آرزویی رو با خودت به  
گور میبری

\*

امیر عباس

مامان مشغول تماشای تلوزیون بود که سمتش رفتم و گفتم

- چقدر این سریالو نگاه می کنی؟

بدون اینکه چشم از تلوزیون بگیره کمی پاهاشو دراز کرد و گفت

- خیلی قشنگه امیر

به زور زل زدم به تلویزیون و خودمو مشغول تماشای سریال بی سر و تهش کردم

کمی که گذشت ، خانواده پسره رفتن خواستگاری دختره، منم که دنبال فرصتی برای حرف زدن بودم، بشکنی زدم و گفتم



- کی میشه برای من اینجوری بری خواستگاری؟

بیخیال گفت

- تو که فعلا دم به تله نمیدی، هرکی هم که بهت معرفی می کنم یه عیب و ایرادی روش میداری

کمی خودمو بهش نزدیک کردم و گفتم

- خوب اونایی که تو بهم معرفی می کنی، هیچ کدومشون بابا میل من نیستن

نیم نگاهی بهم کرد و گفت

- پس خودت یه کم عرضه به خرج بده و بگرد یکی که باب میل هس و پیدا کن

لبخندی زدم و گفتم

- اتفاقا پیداش کردم

اخم ساختگی بهم کرد و گفت

- برووو

- بخدا راست میگم

با ذوق ستمم چرخید و گفت

- الهی دورت بگردم ، دروغ که نمیگی؟

- نه به خدا راست میگم

الهی من دورت بگردم، حالا این دختره خوشبخت کیه؟  
خوشگله؟ خانواده داره؟

- آره مامان همه چی تمومه، از اونایی که همیشه هیچ  
عیبی روش بذاری

دستموتوی دستهای پیر و چروکیده اش گرفت و گفت

- اسمش چیه امیر؟ خونه اشون کجاس؟ تو رو خدا  
زودتر ادرسشو بده تا برم ببینمش

دستهاشو اروم فشردم و گفتم

- بذار به وقتش بهت میگم، یکی دو ماه بهم صبر بده تا  
خیالم از بابت خیلی چیزا راحت بشه ،اون وقت  
آدرسش و میدم تا بری خواستگاریش

طاقت نیاورد و با ذوق شروع کرد به کل کشیدن ، اشک  
شادی نیش زده بود تو چشمه‌هاش، پیشونیش رو بوسیدم  
اونم دستشو دور سرم چرخوند و بعد با ذوق زد وسط  
قفسه سینه اشو و گفت

- الهی دورت بگردم امیر، بقران تو دنیا هیچ آرزویی جز  
سفید بختی تو و زینب ندارم الهی خوشبخت بشی- ،  
زنده باشم و پیام توی حله ات

بشینم

اینبار خم شدم و دستشو چند بار بوسیدم و گفتم

- ایشالا که سایه ات صد و بیست سال بالای سرمون  
باشه مامان

همون لحظه زینب با قیافه متعجب اومد بیرون و نگاهی به  
مامان کرد و گفت

- چی شده مامان؟ چرا داری کل میکشی؟

من که حساب کوک بودم، رگ شیطنتم گل کرد و قبل از  
اینکه مامان حرفی بزنه گفتم

- بیا که برات خواستگار پیدا کردم، از امروز دیگه  
نمیخواد درس بخونی و بری دانشگاه

ناباور نگاهم کرد و گفت

- واقعا؟؟؟

نگاهی به صورت رنگ گرفته اش کردم و گفتم

- آره ، برو کتاباتو جمع کن یه کبریت بزن بهشون که  
ستاره ی اقبال تابیده

لبشو با خجالت گازی گرفت و سرشو انداخت زیر و گفت

- هرچند من خیلی درس خوندن و دوست دارم، ولی  
روی حرف تو و مامان حرف نمیزنم

مامان که ابروهاش حسابی بالا رفته بود و چشمهاش قد یه  
گردو گشاد شده بود با طعنه گفت

- قریون معرفت برم بچه ام

زینب همون جور که سرش زیر بود گفت

- حالا طرف کیه؟ ادم خوبیه؟

چاره نداشتم اون لحظه برم گوششو محکم بپیچونم، اصلا توقع نداشتم که اونقدر راحت بخواد وا بده و بی خیال درس و آینده اش بشه، جای من مامان که حسابی حرصی شده بود گفت

- آره اسمش مراد، بنده خدا خیلی هم ادم چشم پاک و خوبیه

من طاقت نیاوردم و بلند بلند زدم زیر خنده، مراد یه پیرمرد پزوروی درب و داغون بود که گوشه خیابون

می نشست و کارهای کفافی انجام می داد

پارت شصت و چهارم

زینب ناباور نگاهمون کرد و بعد با عصبانیت گفت

- واقعا که، برین خودتون رو مسخره کنین

صدای شلیک خنده مامان هم بلند شد و گفت

- دختر برو بشین سر درس و مشقت، خدا کمک کنه،

فعلا که بخت بسته اس و مورد خوبی برات پیدا نشده

منم کمی جدی شدم و انگشتمو به نشونه تهدید بالا بردم و  
گفتم



- خودم به وقتش حساب تو میرسم زینب، فقط منتظرم  
کنکور بدی و نتیجه اش بد در بیاد اون وقته که  
میدونم باهات چیکار کنم

با حالت قهر گفت

- امیر تو که لالایی بلد بودی چرا خودت خوابت نبرد؟  
چرا درستو ادامه ندادی؟

کم کم داشتم عصبانی میشدم و به زور داشتم خودمو کنترل  
میکردم که سرش داد نزدم  
مامان پیش دستی کرد و قبل از اینکه من از کوره در برم  
گفت

- ناسلامتی بعد مرگ اقات خدا بیامرز، امیر نون بیار  
خونه امون شد، اگه امیر می رفت دنبال درس و مشقش  
که من و تو معلوم نبود چه بلایی سرمون می اومد

بی تفاوت شونه ی بالا انداخت و گفت

- منم دلم میخواد کار کنم، دلم نمیخواد سربارتون باشم

در حالی که داشتم ولوم صدامو کنترل میکردم تا بالا نره  
گفتم

- این حرفا رو زن زینب، تو و مامان تاج سر من هستین،  
منم تا عمر دارم نوکر هر دوتاتون هستم

مامان طاقت نیاورد و بغض کرد و گفت

- الهی دردت به جونم ایشالا عاقبت بخیر بشی، داغتو  
نبینم ، من که ازت راضیم ایشالا خدا هم ازت راضی  
باشه

\*\*

اردیبهشت 1401

مهتاب

نمیدونم کی و چه وقت خوابم برد، هنوز غرق خواب بودم  
که دیدم یکی داره تگونم میده، به زور لای چشمهامو باز  
کردم و دیدم امیر علی ، دو باره چشمهامو و بستم و آروم  
گفتم

- هوم؟

- پاشو مامان کارت دارم؟

فکر کردم گشیشه برای همین با بی حال گفتم

- علی خودت برو از روی کابینت یه تیکه نون بردار و  
بخور تا بعد برات تخمم مرغ پیزم

دوباره بازو مو گرفت و تکون داد و گفت

- گشینه نیستم ، پاشو کارت دارم

به زور چشمهامو باز کردم و غرولند کنان گفتم

- امیر اگه گذاشتی یه کم بخوابم، اه

با تعجب نگاهم کرد و گفت

- تو چرا اومدی توی اتاق ما خوابیدی؟

سرمو از روی بالشت بلند کردم، همون موقع درد خیلی وحشتناکی توی سرم پیچید و مغزم شروع کرد به زنگ زدن، دستهامو محکم روی سرم گذاشتم و گفتم

- وای لعنتی باز دردش شروع شد

علی هم که ول کن نبود دوباره دستمو کشید و گفت

- مامان بیا بریم میخوام یه چیزی نشونت بدم

از دستش حسابی عصبانی شده بودم برای همین با صدای  
نسبتا بلندی گفتم

- تو چرا منو ول نمی کنی علی؟ بخدا سرم داره از درد  
منفجر میشه

به خاطر روحیه حساسی که داشت بغض کرد و عقب  
کشید و با ناراحتی گفت

- تو هم منو دوست نداری؟ ... هیچ کی منو نمیخواد،  
همه اتون از من بدتون میاد....

انگار غم عالم توی دلم سر ریز شد کشیدمش توی بغلم و  
گفتم

- ببخش پسر، سرم بخدا خیلی درد میکنه

می خواست از بغلم بره بیرون که اغوشمو تنگ تر کردم و  
چند بار سرشو بوسیدم و گفتم

- من خیلی دوست دارم علی، خیلی عاشقتم عزیزم..

بعد هم به سختی از جام بلند شدم و دستشو توی دستهام  
گرفتم و گفتم

- بیا بریم ببینم میخوای چی نشونم بدی؟

اروم نگاهی به دور و برش انداخت و گفت

- یه چیزه خیلی بد

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- جیش کردی توی شلوارت؟

- نه

- نکنه باز گوشی باباتو یواشکی برداشتی و زدی خرابش کردی؟

پاشو روی زمین کوبید و گفت

- نه بیا بریم تا نشونت بدم

بعد هم دستمو کشید و من هم لنگ لنگون دنبالش راه افتادم



سرکی سمت بیرون کشید و منو دنبال خودش برد سمت اتاق خوابمون، برای یه لحظه قلبم از شدت استرس با ریتم بالایی شروع کرد به زدن، جوری که خودم صداشو به وضوح می شنیدم

رسیدیم دم در اتاق، و من با دیدن صحنه ی لخت اون دوتا حیون روبه روم که از در نیمه باز اتاق مشخص بودن، مات و مبهوت سرجام وایسادم، اونقدر اون لحظه، اون صحنه وحشتناک بود که حتی توانایی پلک زدن نداشتم، مثل یه مرده متحرک مشغول تماشای تهوع آورترین صحنه ی زندگیم بودم که علی اروم پرسید

- اون زنه کیه مامان؟ چرا با بابا لباساشون رو کردند؟

من گنگ شده بودم و اصلا توانایی خارج کردن کوچک ترین اصواتی از دهانم رو نداشتم، امیر علی دوباره پرسید

- مگه نگفتی زشته آدم لباساشو بیرون بیاره و لخت بخوابه، پس چرا بابا شرتشو کنده؟

با اون حرف نگاهی به هر دوی اون کثافتها کردم که لخت مادر زاد روی تخت داشتن خرناسه میکشیدن، با جون کندن دستمو روی چشمهای امیر علی گذاشتم و گفتم

- بیا بریم مامان، درست نیس ما اینجا بمونیم

بعد هم سمت در رفتم و اروم گذاشتمش روی هم و به سرعت از جلوی در اتاق رد شدیم، همون موقع امیر محمد هم با چشمهای خواب الود و پر خواب اومد بیرون و نگاهی به من و امیر علی کرد و با تعجب پرسید

- چی شده؟

پارت شصت و پنجم

من فوری گفتم

- چیزی نشده...

اما امیر علی طاقت نیاورد و با هیجان گفت

- داداش بابا لخت با یه زن روی تخت خوابیدن

امیر محمد نگاهی به امیر علی کرد و گفت

- یعنی چی؟

امیر علی هم ناغافل دستشو از دست من بیرون کشید و  
گفت

- بیا بریم نشونت بدم

منم که اصلا دلم نمی خواست اون صحنه رو امیر محمد  
هم ببینه فوری جلوشون رو گرفتم و گفتم

- زشته بچه ها، خوب نیس ادم توی اتاق خواب کسی-  
رو نگاه کنه

امیر محمد خودشو به زور از من جدا کرد و گفت

- مامان شاید بلای سر بابا اومده باشه؟

بعد هم بدون توجه به محمد گفتنهای من سمت اتاق راه افتاد و در و باز کرد و رفت تو، عرق سردی همون لحظه از تیغه ی کمرم شروع کرد به جوشیدن، دلم نمی خواست بچه ها اون صحنه رو ببینن و برای همیشه توی ذهنشون بمونه، علی هم وقتی دید من سرجام وایسادم راه افتاد سمت اتاق، طولی نکشید که صدای بابا گفتن امیر محمد بلند شد، من هم مستاصل سرجام ماتم برده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم؟

جرات نداشتم برم توی اتاق و بچه ها رو بیارم بیرون ، همچنان صدای بابا گفتن های امیر محمد به گوشم می رسید، دست و پا هام اون لحظه منجمد شده بودن و توانایی فکر کردن به اینکه باید اون لحظه چیکار کنم هم نداشتم؟ نمیدونم چقدر گذشت که صدای نحسش بلند شد و با داد گفت

- برین بیرووووون

صدا دویدن محمد و علی به گوشم رسید و طولی نکشید  
که هردو با نگاهی ترسون، خودشون رو توی بغل من پرت  
کردن

- ماما اون زن کیه پیش بابا خوابیده؟

تحمل رگبار سوالات امیر محمد رو واقعا نداشتم  
اونقدر خودم در عذاب بودم که فقط دلم کمی تنهایی می  
خواست  
وقتی دید جوابم نمیدم با ترسی که توی صداش موج میزد  
پرسید

- بابا زن گرفته؟

بیچاره پسر نمی دونست ، من سالهاست که دارم یه همچین  
شکنجه ی رو تحمل می کنم

قبلا با کنایه بهم می فهموند که قصد انجام چه غلطی رو  
 داره ، ولی حالا به قدری وقیح شده بود که جلوی روی  
 خودم و بچه ها به همچین کاری می کرد  
 در جواب سؤال امیر محمد تنها به کلمه تونستم جواب بدم

- نمی دونم

- من مطمئنم بابا زن گرفته، اگه زن نگرفته بود باهم  
 روی تخت نمی خوابیدن

امیر علی که همیشه ذهن کنجکاوی داشت پرسید

- خوب چرا لخت خوابیده بودن؟ مگه هر کی زن میگیره  
 میره لخت میشه؟

دلم می خواست اون لحظه، به قدری جیغ بزنم که صدام  
کل خونه رو بلرزونه و اون زنک رو فراری بده و ذهن بچه  
هام از چنگال سؤالات بی سر و ته آزاد بشه، اما حیف که  
تنم نحیف و رنجورم اصلا تحمل مشقت و لگدهای اون  
نامرد رو نداشت

بچه ها هنوز مشغول سؤال و بازی با روح و روان من بودن،  
که یهو در اتاق باز شد و قامت کریه اش توی قامت در  
ظاهر شد، تنهایه شلوار بپا داشت و بالا تنه اش هنوز  
لخت بود

چشم هاش سرخ بود و معلوم نبود اون سرخی از شب  
بیداری دیشب به یادگار مونده یا عصبانیت، جوری نگاهم  
میکرد که انگار با من پدر کشی داشت

بچه ها هنوز توی بغلم بودن که چند قدمی سمتم اومد،  
دروغ چرا من ازش خیلی می ترسیدم

توی خودم مچاله شده بودم و با وجود بچه ها هیچ راه  
فراری نداشتم، چشمهایش خود جهنم بود و هر لحظه  
منتظر خروش آتش و سوختن جسمم بودم



## نعره ی کشید و گفت

- کارت به جایی رسیده که امیر محمد و میفرستی بالا سر من؟ میخوای تو ذهنش از من یه ادم زشت و بی وجود بسازی؟

و باز هم این وسط تنها امیر محمد بود که براش ارزش داشت و امیر علی هم طبق معمول هیچ حساب شد همه ی قدرتمو دادم توی صدام و گفتم

- من خواب بودم که بچه ها بیدار شدن

دادی زد و گفت

- دروغ نگو کثافت، فکر کردی نمی شناسمت؟

بعد هم با نفرت نگاهی به امیر علی انداخت و گفت

- من دارم تلافی هرزگیاتو پس میدم !!

امیر علی از نگاهش ترسید و ازش رو گرفت و خودشو توی  
بغلم قایم کرد

منم اهی کشیدم و اروم گفتم

- خسته نشدی از این همه تهمت زدن؟

ابروهاشو بالا انداخت و بعد خنده ی عصبی کرد و با دست  
اشاره ی به امیر علی کرد و گفت

- تهمت زدن؟ خوبه سند کثافت کاریت الان جلوم  
وایساده، زنیکه ی آشغال

## مستأصل گفتم

- بس کن، اونقدر با روح و روان بچه بازی نکن

تو یه حرکت غیر قابل پیش بینی سمت امیر علی خیز برداشت و از غفلت من سو استفاده کرد و بازو شو محکم کشید و از توی بغل من به زور جداش کرد و سمت خودش کشید و با نفرت نگاهی به بچه ی معصوم کرد، او هم جیغی از ترس کشید و با التماس گفت

- بابا ببخشید من کار بدی کردم، بخدا فقط می خواستم پیام پیشت بخوابم

و قلبم اون لحظه برای پسر- از همه جا بی خبرم که همیشه ی خدا دنبال ذره ی محبت پدرانه بود، هزارن تکه شد اون عوضی کر نگاهی پر نفرت به امیر علی کرد و گفت

- میدونی من چرا نمی خوامت؟ چرا برام مهم نیستی؟  
چرا دوست ندارم؟ چرا دلم نمیخواد سر به تنت  
نباشه؟

امیر محمد و کنار زدم سمتش دویدم و با التماس گفتم

- تو رو قران ولش کن، داغونش نکن..

بدون توجه به من در کمال وقاحت و پستی شمرده شمرده  
به امیر علی گفت

پارت شصت و ششم

- چون تو یه حروم زاده ی، چون پسر- من نیستی، چون  
از خون من نیستی، من ازت متنفرم بچه، حال من ازت  
بهم میخوره....

طاقت نیاوردم و جیغی کشیدم و گفتم

- خفه شو کثافت

امیر علی نگاه پر تعجبی بهش انداخت و بعد ازم پرسید

- ماما حروم زاده یعنی چی؟

اون لحظه دلم می خواست فقط بمیرم و برای همیشه از  
دست اون زندگی کوفتی راحت بشم، نگاه امیر علی هنوز  
سمتم بود و جواب می خواست

من همچنان لال شده بودم و به چهره ی پسرک بی گناهم  
نگاه میکردم که یهو امیر محمد گفت

- حروم زاده یعنی یه فحش خیلی بد

امیر علی هم دستهاشو مشت کرد و با یه اخم غلیظ نگاهش  
کرد و با لحن بچه گانه اش گفت

- حروم زاده خودتی، بابای بی ادب

من زیر لب اروم گفتم

- علی !

اونم مثل یه بمب ساعتی منفجر شد و سمت علی اومد ،  
 یقه لباسشو محکم گرفت و از روی زمین بلندش کرد و با  
 صدای خیلی بلندی گفت

- دهن تو ببند کثافت، حرم زاده تویی نه من...

انگار داشت با یه آدم بزرگ دعوا میکرد و ذره ای نمی فهمید  
 که طرف صحبتش تنها یه بچه ی سه ساله اس  
 باز طاقت نیاورد و با التماس گفتم

- ولش کن تو رو قرآن ، کشتی بچه امو

کر شده بود و چیزی نمی فهمید و همچنان با نفرت زل زده  
 بود به چشمهای معصوم امیر علی، جوری که انگار قصد  
 کشتنش رو داشت

امیر علی در برابر نگاه و صدای نفرت انگیزش، طاقت نیاورد  
و بلند زد زیر گریه، امیر محمد که بدجوری عاشق برادر  
کوچیکش بود، اومد سمتش و پاچه شلوارشو گرفت و  
گفت

- ولش کن بابا، تو اول حرف بد زدی که علی مجبور شد  
جوابتو بده، تازه من میدونم کار بدی هم کردی رفتی یه  
زن دیگه رو آوردی تو خونه امون و بردی توی اتاق  
مامان !

من مبهوت نگاه به امیر محمد کردم تا حداقل اون یکی  
ساکت بشه ، اما انگار محمدم بیش تر از سنش می فهمید و  
چیزها رو درک میکرد

همون موقع، امیر علی رو ول کرد و بعد پوز خندی زد و با  
لحن لشی گفت



- عجب حرف خوبی زدی، بذار از همین الان با حقیقت  
آشناتون کنم و بگم چرا من مامانتون رو هیچ چی  
حساب نمی کنم ؟ و همه رو بهش ترجیح میدم

نگاهی به امیر علی و محمد کردم و گفتم

- چرا تو نیممیری تا من و بچه ها از دستت خلاص شیم

این حرف همان و وحشی شدن دوباره اش هم همان، ستم  
خیز برداشت و یقه لباسم و توی مشتش گرفت جوری که  
نزدیک بود تعادلم بهم بخوره و بیفتم زمین ، چشمهاشوریز  
کرد و مثل دیوونه ها گفت

- خیلی دلت میخواد از شرم راحت بشی آرررره؟

به خودم جرأت دادم و گفتم

- آرررره ، یکی از ارزو هام همینه، تو بری بدرک و ما هم  
از دستت راحت بشیم

می دونستم الان فوران میکنه، اما من چیزی نمی فهمیدم و  
دلم می خواست حسابی بچزونمش، یقه لباسمو محکم تر  
گرفت و باعث شد کمی سمتش کشیده بشم، جوری که  
بوی گند دهنش و بوی گند مشروب که کوفت کرده بود  
توی صورتم پخش شد

- باید بهت بگم آرزوی همچین چیزی رو با خودت به  
گور میبری مهتاب خانوم، تا من هستم حالا حالاها  
باید زجر بکشی، اونقدر که یا از غصه دق کنی یا خودتو  
بکشی

زهر خندی زدم و گفتم

- من همین الانم زنده نیستم، تو روح منو کشتی، تو یه قاتلی عوضی، من با مرده ها هیچ فرقی ندارم

و جوابم طبق معمول ضربه ی سیلی بود که توی خونه پیچید، من خفه شدم و پسر ام شروع کردن به جیغ کشیدن و التماس کردن

- بابا مامان و ول کن، بابا نزنش

دیگه تحمل این زندگی کوفتی رو نداشتم، بقدر کافی تحمل کرده بودم و باید کاری میکردم  
هر چند جای سیلی که زده بود بدجوری داشت می سوخت، اما ترجیح دادم دسمتمو سمت صورتم نبرم  
با نفرت نگاهش کردم و گفتم

- دیگه محال حتی برای یه ثانیه ی دیگه توی این زندگی  
کوفتی بمونم، بس هرچی تحمل کردم و سوختم

بعدم نگاهی به بچه ها که هر دو اروم داشتن اشک می  
ریختن کردم و گفتم

- وسایلاتون رو جمع کنین تا بریم خونه ی مامان جون

اون دوتا هم که حسابی از دست ما کلافه بودن و این زندگی  
پر تنش و رای تحملشون بود، فوری اطاعت کردن و سمت  
کمد دیواری رفتن

اون آشغال هم طاقت نیاورد و طبق معمول شروع کرد به  
شاخ و شونه کشیدن

- محال بذارم پاتو از اینجا بذاری بیرون

تو چشمهایش براق شدم و گفتم

- تو غلط کردی، من دیگه محال اینجا بمونم، تا الانم  
فقط به خاطر بچه ها تحملت کردم دیگه بمیرم هم تو  
این زندگی نمی مونم

پارت شصت و هفتم

پوزخندی زد و گفت

- تو از این غلطای زیاد کردی، هر بار هم رفتی محبورت  
کردن دوباره برگردی همین جا

سرشو سمت گوشم آورد و گفت

- خودت که خوب میدونی، اونا تو رو مایه ننگ میدونن  
و محال بذارن دوبار برگردی پیششون و بی ابروشون  
کنی !

جیغی زدم و گفتم

- خفه شو کثافت، خفه شو عوضی ، من کاری نکردم که  
مایه ننگ باشم....

خنده بلندی کردی و گفت

- نکردی؟

- من هر کاری که کردم خوب کردم، اگه توی احمق  
نبودی و اون روز خودتو وسط ننداخته بودی، من الان  
اینجا نبودم، یه زندگی قشنگ و پر از عشق

و داشتم تجربه می کردم

باز طبق معمول دیوونه شد و سمتم اومد محکم هلم داد  
جوری که به عقب پرت شدم و کمرم به لبه ی تخت بچه  
ها خورد و صدای آخم بلند شد

سمتم خم شد و اینبار موهامو که روی شونه هام پخش  
شده بود رو محکم توی چنگش گرفت و با عصبانیت گفت

- بیشعور اگه اون روز من نبودم و گل روی کثافت کاریت  
نکرده بودم که الان رسوای عالم بودی

با دست زدم زیر دستش، سرم بدجوری گرفته بود، احساس  
میکردم دونه دونه ی موهام دارن از ریشه کنده میشن، اونم  
قدرتشو بیش تر کرد و موهامو با تمام قدرت دور مشتش  
پیچوند، اشک توی چشمهام از درد نیش زد و با صدای  
بغض الودی گفتم

- تو من و بدبخت کردی، تو با نامردی اومدی جلو، اگه  
اون روز تو همه رو خبر نکرده بودی من الان خوشبخت  
بودم....

هرچند بعد از اون همه سال خودم هم از اشتباهی که  
مرتکب شده بودم پشیمون بودم اما جلوش نمی خواستم  
کم بیارم

نگاهم کرد، و حرصی سری تکون داد و گفت

- بدبخت اگه من نبودم که تو الان توی این دنیا نبودی و  
اون استخونهای بی مصرفت زیر گل پودر شده بودن ،  
من در حقت مردونگی کردم مهتاب



سد اشکهام در مقابل فشار دستهایش بالاخره شکست و  
گفتم

- هیچ وقت نمی بخشمت، تو باعث شدی اون روز  
کیوان سر برسه، تو باعث شدی من توی خانواده ام  
بشم یه سنگ تپا خورده

کمی از فشار دستهایش کم کرد و گفت

- من در حقت فقط مردونگی کردم مهتاب، من جوون  
مردی کردم که با یه ادم هرز و عوضی ازدواج کردم، اینو  
بفهم زنیکه نفهم

عصبی شروع کردم به خندیدن و گفتم

- تو و مردی؟ تو و جوون مردی؟ تو اون روز از عمد این  
بلا رو سر من آوردی، ابرو مو کردی توی بوق و کرنا، تو  
برام قشون کشی- کردی تا بی چک و چونه زنت بشم،  
کاری کردی بشم تف سربالا، بشم لکه ی ننگ، همه ی  
اینا رو تو سر من آوردی نامرد

بعد هم من کاری نکردم که بخوام به خاطرش خجل باشم،  
من کاری و کردم که اون موقع بهترین تصمیم بود و حتی اگه  
صد سال هم بگذره ذره ی از کارم پشیمون نیستم و اگه باز  
هم به عقب برگردم دوباره تکرارش میکنم

دستشو از توی موهام کشید و گفت

- بیا برو ببینم کی راحت میدی؟ بدبخت هیچ کی تو رو  
اونجا نمیخواد، چندبار رفتی قهر تا الان؟ هربار چی  
شد؟ باز برگشتی به همین زندگی کوفتی، به همین زندگی  
نکبتی، به همین من نامرد بی وجود

از جام به زور بلند شدم و گفتم

- اینبار دیگه کوتاه نمیام، محال ازت بگذرم، میرم و به  
حرف هیچ کی هم گوش نمیدم

دستهاشو ضربه دری توی سینه اش جمع کرد و گفت

- پس لطفا بعد رفتنت به بقیه بگو که برای برگردوندنت  
هی زنگ نزنن و التماس نکنن

خواستم برم سمت اتاقم تا وسایلامو جمع کنم که یهو یادم  
افتاد به اون هرزه ی که تا نیم ساعت پیش صدای خرناس  
کشیدنش توی کل خونه پیچیده بود  
سرجام وایسادم و بدون اینکه سمتش بچرخم با نفرت گفتم

- برو اون زنیکه ی اشغال و رد کن بره میخوام برم  
وسایلمو جمع کنم

خنده ی بلندی کرد و گفت

- اون معلوم نیس چی میزنه که تا ظهر مثل جنازه میفته  
و هیچ صدایی نمیشنوه

با نفرت گفتم

- خدا نابودش کنه، الهی نسل همچین زنهای منقرض  
بشه

خواستم از در برم بیرون که بلند گفت

- حداقل به خودت توهین نکن، نکنه یادت رفته که تو هم یه روزی مثل اون بودی

با این حرف انگار پاهام به زمین چسبید و وجودم منجمد شد

هنوز می خندید و صدای خنده ی نحسش مثل ویز ویز مگش گوشمو آزار می داد  
سمتش چرخیدم و با بغض گفتم

- من چندبار با یه نامحرم روی یه تخت خوابیدم؟  
چندبار حراج زدم به تنم؟ چند بار با کسی— مچمو گرفتی؟ جواب بده لعنتییی؟

صدای دادی که زدم باعث شد بچه ها باز سمتم بیان و هردو شون بهم اویزون بشن، اونم با لذت داشت به اتیشی-  
که به جونم انداخته بود نگاه میکرد

دوباره نگاهش رفت سمت امیر علی و گفت

- یعنی من دروغ میگم؟

بچه ها روزم عقب سمتش رفتم و با کف دستهام محکم  
به عقب هلش دادم و گفتم

- ببند دهن تو اشغال، خفه شو عوضی کم تهمت  
بزرزن.... پس اون آزمایش کوفتی چیه که از امیر علی  
گرفتی؟

کمی به عقب رفت، اما همچنان لبخند به لب داشت و  
همین من و جری تر میکرد  
دوباره رفت توی لاک خونسردی حال بهم زنش و اروم  
گفت

- اون برگه ی کوفتی هم نتیجه ی ساخت و پاخت با  
اون دکتر آزمایشگاه بود مهتاب خانوم

هیچ وقت خدا اون آزمایشو قبول نکرده بود و همیشه توی  
ذهن مریضش فکر میکرد من گولش زدم و یه آزمایش الکی  
دادم دستش

پارت شصت و هشتم

عصبانی شدم و دست امیر علی رو گرفتم و سمتش پرتاب  
کردم و گفتم

- بیا بیر هرجا که خواستی آزمایش بگیر

خنده ی کرد و گفت

- من هیچ آزمایشی- رو قبول ندارم، وقتی قلبم گواه میده  
این بچه مال من نیست

زهر خندی کردم و گفتم

- مرده شور خودتو و قلبتو بیرن ، من دیگه جلوت کوتاه  
نمیام ، این تو بمیری با اون تو بمیری های قبلی خیلی  
فرق داره، چنان پوستی این سری ازت بکنم که خودت  
حض کنی

ابروهاشو بالا انداخت و با تمسخر گفت

- کل کرک و پشمهای بدنم با حرفات ریخت،  
لامصب اونقدر بد تهدید نکن

- حالا بشین و نگاه کن



- مگه سری قبل شکایت نکردی ؟ چی عایدت شد؟

- تو با نامردی چنان فیلمی جلوی قاضی بازی کردی که اون از خدا بی خبر هم فکر کرد، تو خیلی آدم پاک و صادقی هستی، بعد هم حکم داد تا من باز برگردم به این زندگی کوفتی

ولی مطمئن باش اینبار اوضاع خیلی فرق داره  
خنده ی بلندی کرد و گفت

- بین مهتاب من اندازه ی موهای سرت توی دادگاه پارتی دارم، محال بتونی با شکایت از من، کاری پیش ببری

- منم پارتیم خداس، مطمئنم اینباز خیلی هوامو داره و  
نمیداره باز گرفتار تو بشم

- خدا با کدوم شاهد و مدرکی قراره هواتو داشته باشه؟  
بدبخت احمق تو هیچ چی بر علیه من توی دستت  
نداری !

هرچند من خیلی دیر از خواب خرگوشی بلند شده بودم ولی  
این اواخر کلی ازش وویس و پیام تهدید آمیز داشتم، حتی  
چندباری از عمد پای امیر علی رو وسط کشیده بودم تا اونم  
بیاد حرفهای تکراری همیشگی اشو بزنه و منم صداشو  
ضبط کنم

- چیه رفتی توی فکر؟

نگاهش کردم و گفتم

- من میرم وسایلامو جمع کنم

نگاهی به دور و برم چرخوندم تا گوشیمو پیدا کنم، جریان سوگول نباید ماست مالی میشد و می رفت، حالا که خودش بحث مدرکو وسط کشیده بود، بهترین موقعیت بود که از هرزه گی هاش اونم جلوی چشم بچه ها مدرک جمع کنم گوشیم کنار تخت محمد افتاده بود اون و برداشتم و برای اینکه شک نکنه هندزفری محمد و کشیدم و سمتش گرفتم و گفتم

- اینو یادت نره برداری

بعد هم بدون اینکه نگاهش کنم تا متوجه ترس توی چشمهام بشه سمت اتاق راه افتادم

کمی به عقب چرخیدم و وقتی دیدم هنوز توی اتاق بچه هاس، فوری دورین گوشیمو روشن کردم و رفتم توی اتاق و دروازه پشت سرم بستم، از بخت خوبم، پتو روی خودش نکشیده بود و همون طور لخت و عور روی تخت افتاده بود، من هم با دستهای لرزونم مشغول فیلم برداری از اون صحنه ی سرتا پا نفرت و پراز تهوع شدم

چند ثانیه ی نگذشته بود که یهو امیر علی اومد تو، از ترس خواستم دورینو خاموش کنم، اما وقتی به این فکر کردم که اگه این مدرکونشون بدم که اون آشغال عوضی، جلوی بچه هام دست به یه همچین غلطایی میزنه، همه چیز به نفع خودم تموم میشه، از تصمیمم پشیمون شدم

- مامان تو توپ منو ندیدی؟

کمی رفتم جلو کنار تخت و ایسادم پتویی برداشتم و روی زنی که خوابیده بود انداختم

من سوگولی رو خوب می شناختم ، از نزدیک اون زن اصلا  
 شبیه اش نبود و اون شوهر عوضیم فقط می خواست با  
 اون حرفهاش با روح و روان من بازی کنه  
 بعد از اینکه با نفرت پتو رو روی اون هرزه کشیدم گوشید  
 گرفتم روی امیر علی و اروم گفتم

- بیا بین محمد، توپ و زیر بالشت بابات قایم نکرده؟

اونم بدون هیچ حرفی پرید روی تخت و مشغول زیر و رو  
 کردن بالشت شد و بعد با نا امیدی گفت

- اینجا که نیس

همون موقع من گوشیمو خاموش کردم ، این در حالی بود  
 که همه ی تنم از ترس سر رسیدنش، خیس عرق شده بود  
 و می لرزیدم، نگاهی به امیر علی کردم و گفتم

- فک کنم توپت زیر مبل افتاده بیا برو دنبالش

با اخم نگاهی به صورت هرزه ی که روی تخت افتاده بود  
انداخت و خیلی بامزه گفت

- یعنی زیر سر این نیس؟

لبخند ارومی زدم و گفتم

- نه بیا برو زیر مبل و بگرد

خودم هم مشغول جمع و جور کردن وسایلام شدم، تقریباً  
کارم تموم بود که اون نامرد، اومد تو و با یه لحن مسخره  
گفت

- حداقل یه ناهار درست میکردی برامون، زشته مهمونم  
از خواب بیدار بشه و گشنه بمونه

نیم نگاهی به صورت غرق لبخندش کردم و اروم گفتم

- زهر مار بخورین جفت تون

سمتم اومد کمی ترسیدم ، گوشیم جلوی آینه بود ، می  
دونستم هر از گاهی عادت داره که گوشیمو زیر و رو کنه  
قبل از اینکه بهم برسه و لو برم گوشیمو برداشتم و پرت کردم  
تو جیب کیفم، یهو دستشو سمتم دراز کرد منم قلبم از  
ترس هری ریخت پایین و با خودم گفتم

- لو رفتی مهتاب، طلاق بی طلاق

کمی سکوت کرد و من با جون کردن گفتم

- چی میخوای؟

- همه ی کارتهای بانکیت ، دلم نمی خواد پول منو بیری  
اونجا خرج قوم و خویشت کنی، یا باهاش دارو برای  
درد بی درمونت بخری !

پارت شصت و نهم

نگاهش کردم، سعی کردم قوی باشم و با اون حرفش  
نشکنم، مطمئن گفتم

- من گدای پول تو نیستم



بعد هم دست کردم توی کیفم و کارتهای بانکی مو توی  
بغلش پرتاب کردم

- برو ببینم قراره چه جوری خرج خودتو و بچه اتو در  
بیاری

- بچه ام؟

- آره بچه ات، من اجازه نمیدم امیر محمد با تو جایی  
بیاد

با عصبانیت به خودم جرأت دادم و گفتم

- تو غلط می کنی، فکر کردی من بچه امو میذارم اینجا  
که هر روز شاهد کثافت کاری های تو باشه؟

## خنده ی کرد و گفت

- محال بذارم با امیر محمد جایی بری، فقط اون حروم زاده ی بی ادب و با خودت بیر که اصلاً تحملشو ندارم

همون موقع در اتاق باز شد و امیر محمد اومد داخل و گفت

- من میخوام پیش مامانم باشم

نزدیک بود با این حرف از خوشحالی سمتش برم و سر و صورتشو غرق بوسه کنم

اونم که باز شده بود عین لبو نگاهی به امیر محمد کرد و گفت

- می خواستم همین هفته برات یه دوچرخه بزرگتر بخرم،  
اگه رفتی دیگه محال برات چیزی بخرم

همیشه با بریز و بپاش محمد و راضی میکرد که بر علیه من  
باشه، برای همین ناخواسته اهی کشیدم و به امیر محمد زل  
زدم، اونم کمی من و من کرد و گفت

- من دوچرخه نمیخوام ، میخوام پیش مامان و داداشم  
باشم

اردیبهشت 1390

- مهتاب کجایی دختر؟

طبق معمول جلوی آئینه بودم و داشتم برای خودم مدل  
مو درست میکردم، که صدای مامان بلند شد

- اینجا توی اتاقم

درو باز کرد و اومد تو و گفت

- پاشو یه چیزی برای شام درست کن من و بابات  
میخوایم بریم کلاس

اسمشون برای سفر حج در اومده بود و چند وقتی بود که  
می رفتن کلاس

- چی درست کنم؟

- چی میدونم، ابگوشتی، کتلتی هرچی که تونستی درست  
کن، خودت که میدونی کیوان عادت داره شام زود  
میخوره

با شنیدن اسم کیوان ناگهان جرقه ی توی ذهنم خورد و  
گفتم

- راستی این مدتی که نیستی به ابجیا بگو نوبتی بیان  
اینجا، من اصلا حوصله ی کیوان و ندارم ، و دلم نمی  
خواد باهاش تنها باشم که هی بهم گیر بده و الکی شربپا  
کنه

مقنعه ی مشکی بلندی و که پوشیده بود و کمی جلو کشید و  
گفت

- کیان و کوروش که هستن !!

از توی آینه به خالت مسخره لبخندی زدم و گفتم

- اون دوتام یکی مثل کیوان ، هرچی اون انجام داد بی برو  
برگرد یاد میگیرن و ازش تقلید می کنن

انگار به مقدسات توهین کردم، اخمی کرد و گفت

- تو خدا رو شکر با هیچ کی نمیسازی، همیشه با همه سر  
جنگ داری

حق به جانب گفتم

- من فقط، با دیوونه ها نمیسازم، با ادمهای سالم کاری  
ندارم

خواست جواب تند و تیزی بده که صدای بابام بلند شد

- حاج خانوم کجا موندی؟ بدو دیرمون شده

نگاهی خط و نشون دار بهم انداخت و گفت

- به امید خدا بعد از اینکه برگشتم یه فکر اساسی به  
حالت میکنم، امسال دیپلمت هم میگیری و دیگه  
بهونه ی برای شوهر نکردن نداری

با این حرف نمیدونم چرا یهو سیاوش اومد توی ذهنم، و  
قلبم مالا مال نفرت شد، اخم غلیظی کردم و گفتم

- من تا درسمو تموم نکنم و معلم نشم محال ازدواج کنم

لبخندی زد و گفت

- خواهیم دید

بعد هم من و حرصی و ول کرد و رفت، اونقدر اون لحظه  
بهم ریخته بودم که فقط صحبت با امیر عباس و شوخی  
هاش، حالمو خوب میکرد

چند دقیقه ی منتظر موندم و وقتی خیالم از رفتنشون  
راحت شد از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت تلفن و تند تند  
شماره اشو گرفتم و منتظر موندم جواب بده، چند ثانیه ی  
طول کشید تا صدای قشنگش پیچید توی گوشی

- جونم مهتاب ؟

دروغ چرا ؟ همیشه با حرفهای قشنگش، تا اسمونها اوج می  
گرفتم

- سلام امیر خوبی؟



- میشه صدای تو رو بشنوم و خوب نباشم؟ چی شد این وقت روز زنگ زدی؟ کسی خونه نیس؟

- نه مامان و بابام رفتن کلاس

- پس اون چلغوز کجاس؟

خیلی وقت بود که کیوان و چلغوز صدا میکرد و من هم عجیب از این لقب خوشم اومده بود  
کمی با موهای لخت دور گردنم بازی کردم و گفتم

- اونم مامان بابا رو برده شهر

با صدای بشاشی گفت

- پس می تونیم راحت و بدون هیچ استرسی حرف بزنیم

- تقریباً

- ماما بابات کی قراره برن؟

- فک کنم یه ده روز دیگه

با هیجان گفت

- چقدر عالی

منظورشو نگرفتم و با تعجب پرسیدم

- چرا این حرفو میزنی؟

- چون میخوام یه روز بدون دغدغه و ترس پیام خونه اتون و یه ناهار خوشمزه مهمونت باشم

با این حرفش ترسیدم و گفتم

- وای نه دیوونه، محال اجازه بدم بیای خونه امون، میدونی اگه یهو کیوان سر برسه چه بلایی سرت میاره؟

- کیوان ذره ی برای من مهم نیس، من تصمیمو گرفتم مهتاب یه روز باید پیام خونه اتون و یه ناهار خوشمزه مهمونم کنی

انگار واقعا دیوونه شده بود و نمی دونست من توی چه شرایطی هستم

پارت هفتاد

- تو انگار امروز سرت به جایی خورده، دیوونه مگه اینجا شهر تو بیای خونه ی ما ناهار بخوری ؟

کمی مکث کرد و گفت

- پس تو بیا خونه ی ما، ناهار مهمون ما باش

اصلا فکر نمیکردم یه همچین آدمی باشه و بخواد از این  
پیشنهادها بده برای همین هم عصبی شدم و گفتم

- واقعا که، من چقدر احمق بودم که فکر میکردم تو  
ذاتت با همه ی اون پسرای الکی خوش و الوات فرق  
داره، اما متأسفانه امروز بهم ثابت کردی که متأسفانه  
تو هم دست کمی از اونها نداری

با این حرف سکوت کرد و تا چند ثانیه فقط صدای نفس  
های بلندش گوشمو ازار می داد باز گفتم

- چیه شنیدن حرف حق تلخه؟

- یعنی تو توی این مدت من و اینجوری شناختی مهتاب؟  
من دله هستم؟ هولم؟

من که اصلا معنای اون دوتا حرف اخروش و نمی دونستم  
گفتم

- پس چرا پیشنهاد دادی پیام خونه اتون؟

دادی زد و گفت

- احمق من فقط داشتم باهات شوخی میکردم، من هیچ  
وقت دلم راضی به این نیست که کسی رو سرکار بذارم و  
بعد با نامردی بی ابروش کنم

بازی گذار به اب زده بودم و مثل همیشه دهنمو الکی باز  
کرده بودم و حرف مفت زده بودم

- کاری نداری؟

- اصلاً فکر نمی‌کردم اونقدر بی جنبه باشی امیر عباس

- بی جنبه نیستم، اما تحمل شنیدن حرف زور هم ندارم  
، من اگه با تو حرف می‌زنم تو رو محض وقت گذرونی  
نمی‌خوام مهتاب!

چی از این بهتری تونست باشه که آینده‌ی من با امیر  
عباس گره خورده باشه و اون هم برای یه عمر زندگی من و

بخواد، برای اینکه از اون حال بیاد بیرون و باهام قهر نکنه  
گفتم

- پس زودتر بیا خواستگاریم

- یعنی من پیام خواستگاریت تو بهم جواب مثبت  
میدی؟

دروغ چرا از خدام بود آدمی مثل امیر عباس بیاد خواستگاریم  
و من هم با کمال میل باهاش ازدواج کنم  
بدون خجالت گفتم

- اره حاضرم زنت بشم



صدای خنده اش دوباره بلند شد، من هم لبخند ملیحی  
کنج لبم نشست

- بین من هیچ چی ندارما، شپش توی جیبم پر نمیزنه  
ها، تو میتونی با یه آدم بی پول ازدواج کنی؟

من برای فرار از این زندگی کوفتی و رسیدن به امیر عباس  
حاضر بودم هر شرطی رو قبول کنم

- اره حاضرم

بلند بلند زد زیر خنده و با بدجنسی گفت

- ولی من هنوز فکرامو نکردم و فعلا قصد ازدواج ندارم

انگار کسی- پنجره کرد و قیافه ام توی هم مچاله شد ، برای  
اینکه جلوش کم نیارم فوری گفتم

- منم باهات شوخی کردم که قصد ازدواج دارم من تا  
درس تموم نشه محال ازدواج کنم

باز شروع به خنده کرد و گفت

- دروغگو دشمن خدا هستا

- من دروغ نگفتم، می دونستم شوخی کردی، منم گفتم  
یه کم سر به سرت بذارم، من اگه قصد ازدواج داشتم با  
اون همه خواستگاری که داشتم تا الان ازدواج کرده  
بودم

- حاضرم قسم بخورم من اولین پسری بودم که باهات  
بحث ازدواج و وسط کشیدم

حرصی شدم و گفتم

- میخوای اسمشون رو یکی یکی بهت بگم

- منم که گوشام درازه

همون موقع نگاهم افتاد به عقربه های ساعت و فوری  
گفتم

- آقای دراز گوش کاری نداری، الان یک ساعته دارم  
باهات حرف میزنم و هنوز هیچ غلطی برای شام نکردم

- میخوای من پیام برات شام درست کنم، بخدا یه دستپخت خوبی هم دارم که هرکی خورده عاشقش شده

- نه دست درد نکنه، دست پختتو بذار برای طرفدارت، من خودم اشپزیم حرف نداره، کاری نداری؟

- نه خیلی مراقب خودت باش، دوست دارم بوس، بوس، بای بای

با این حرفها دلم غرق لذت شد، اما چون بدجوری زده بود تو پریم گفتم

- راستی امروز خوب جوابتو ندادم و حسابی نشستم، جواب حرفت باشه برای یه وقت دیگه

زد زیر خنده و من هم گوشی و قطع کردم، چند قدمی از  
تلفن دور نشده بودم که باز صدای زنگش بلند شد  
فکر کردم امیر عباس و برای همین هم با خودم گفتم

- حالا اگه این ول کرد

رفتم سمت گوشی و گفتم

- باز چی و یادت رفته بگی؟

چند ثانیه ی به سکوت گذشت که گفتم

- چیز خاصی رو یادم نرفته، فقط خواستم بگم، الان  
دقیقا یک ساعته که تلفن خونتون اشغاله مهتاب  
خانوم

وای عجب غلطی کرده بودم ، فوری پرسیدم

- شما؟

- من همونم که یک ساعته تموم داشتی باهام تعریف میکردی

و من چقدر احمق بودم که صدای اون روانی احمق و تشخیص نداده بودم، برای اینکه بهش بفهمونم داشتم با دوستم حرف میزدم گفتم

- تو نسترنی آقای محترم؟

پوزخند بلندی زد و تصویر کریه اش به همراه اون پوزخند  
مسخره گوشه لبش، جلوی چشمم ظاهر شد و ناخواسته  
صورتم غرق اخم شد  
پارت هفتاد و یک

- مزاحم نشو آقای محترم

بعضی- وقتها خوب بود که ادم طرف مقابلش و خر فرض  
کنه و حسابی اسکولش کنه

- سیاوشم

- آهان

@Vip Roman

- کیوان کجاس خونه نیس؟ هر چی زنگ میزنم به  
گوشیش جواب نمیده

- نه خونه نیس، مامان بابامو برده کلاس

باز پوزخندی زد و گفت

- پس خونه تنها بودی؟

- تنها بودن من به تو ربطی هم داره؟

- برای همین تلفن یک ساعت اشغال بود؟ چشم بقیه  
رو دور دیدی و حسابی از فرصت سو استفاده کردی  
!؟



- گفتم که به تو هیچ ربطی نداره ، تو کی من میشی- که تو همه ی کارهای من دخالت می کنی؟

نفسی گرفت و با حرص گفت

- تو دختر عموی منی مهتاب، ناموس عموم ناموس من هم میشه و منم اصلا ادم بی غیرتی نیستم و تاب بی ابرویی ندارم

با این حرف عصبانی شدم و با صدایی نسبتا بلندی گفتم

- من فقط دختر عموت هستم همین، ناموست خواهرته نه من، اونقدر هم هی الکی دنبال مچ گیری از من نباش من خدا رو شکر هیچ مشکلی ندارم

صدای ازار دهنده ی پوزخندش باعث شد اخم کنم

- مطمئن باش ساکت نمی شینم....

- مثلاً میخوای چه غلطی کنی؟

- حتماً به کیوان راجع به امروز حرف میزنم، باید حالیش  
 بشه که مراقبت باشه و تو با احمق بازیات گند نزدنی به  
 ابروی یه خاندان

دیگه واقعا داشتم دیوونه میشدم و ذره ی تحمل حرفهاشو  
 نداشتم و برای همین طبق معمول چشممو بستم و دهنمو  
 باز کردم و گفتم

- بین اونقدر حرف مفت زن، من هیچ کاری نکردم که  
 بخوام از کیوان بترسم ، اونم من و خوب می شناسه و  
 محال ذره ی حرفهاتو باور کنه

و خودم هم مطمئن بودم کیوان اونقدر احمق که بی برو  
 برگرد حرفهاتو راحت باور میکنه

اینبار با صدای بشاشی گفت

- نظرت چیه ازش بخوام بره پیرنت تلفن خونه اتو رو  
 بگیره ؟

ضربه ای که زد بدجوری کاری و مهلک بود، نفسم سنگین  
 شد و پاهام اصلا تحمل وزنمو نداشت

اگه راجع به پیرنت تلفن حرفی به کیوان میزد اونم بی برو  
برگرد حرفشو قبول میکرد و بعد من لو می رفتم و کیوان هم  
بدون هیچ عذر و بهونه ی سرمو بیخ تا بیخ می برید

- چرا لال شدی؟ تا چند دقیقه ی پیش که خوب داشتی  
زبون درازی میکردی

نتونستم تحمل کنم، خودمو جمع و جور کردم و با جیغ  
گفتم

- تو پست ترین و عوضی ترین آدمی هستی که توی عمرم  
دیدم، ایشالا بری گمش

- پس حق با من بود یه ریگی به کفشت هس، دختر تو  
چقدر ساده ای ! کافیه یه کم با اعصابت بازی بشه اون  
وقت هرچی که داری و قشنگ می ریزی رو دایره

## جینی زدم و گفتم

- خفه شو احمق روانی، من کاری نکردم که بخوام بترسم  
و به خاطرش به تو ی نکبتی جواب پس بدم

با لذت گفتم

- خواهیم دید

- بین یه چیزو راست و حسینی بهت بذار بگم، تو حتی  
اگه بر فرض محال از من اتویی هم بگیری من محال  
باهات ازدواج کنم، شده خودمو بکشم ،

می کشم و نمیذارم دست ادم رذلی مثل تو بهم برسه، پس  
اونقدر هی زور الکی نزن

فردا قراره مامان و بابام برن مکه از صبح تو خونه امون غلغله اس، تقریبا هشت روزی از جریان بحث بین من و سیاوش گذشته و من هر روز ترس اینو دارم که کیوان با پیرنت تلفن برگرده خونه و حسابمو کف دستم بذاره

این چند روز زندگی برام شده جهنم حتی جرأت نکردم یه زنگ به امیر عباس بزنم، با اینکه دلم حسابی براش تنگ شده و دارم جون میدم برای شنیدن صداش اما حرفهای سیاوش برام شده کابوس و نمی تونم بهش زنگ بزنم

حتی وقتی هم که خودش زنگ میزنه، من مرتب با بهونه های الکی که میارم سر چند ثانیه تلفن و از ترس قطع می کنم و بعد هم بین برزخ دلتنگی دست و پا میزنم .

این روزا کارم این شده که شبها تا ساعتها برای خودم و بدبختی هایی که دارم اشک بریزم و سیاوش و نفرین کنم که باعث دوری من از امیر عباس شده.

مشغول درست کردن چایی بودم که سامان اومد توی اشپزخونه، نگاهی بهش کردم و گفتم

- کاری داشتی پسر عمو؟

برای چند ثانیه زل زد به صورتم و بعد خیلی متین و اروم گفت

- میخواستم ببینم اب یخ ندارین بزم برای مهمونا

- الان کارم تموم میشه میام یخ می ندازم توی پارچ

- نه تو کارتو کن من خودم یخ بر میدارم

برای چند ثانیه رفتم توی فکر و گفتم

- یعنی تو داداش سیاوشی؟ چقدر باهم فرق دارین تو اونقدر اقا و متین، اونم اونقدر پلشت و کثیف

وقتی دید توی فکرم با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد، لبخند عجولی زدم و گفتم

- نه پسر— عمو این چه حرفیه، اگه زحمتی براتون نیس مهسا رو صدا بزنین اون بیاد انجامش بده

بی توجه به حرف من استین هاشو بالا زد و گفت

- دیگه اونقدرها هم بی عرضه نیستم که از پس خالی کردن دوتا ظرف یخ برنیم!



ترجیح دادم حرفی نزنم و اجازه بدم کارشو انجام بده، دوتا قاشق چای ریختم توی آخرین فلاسک و سامان هم رفت سمت فریزر، مشغول برداشتن کتری بودم که پرسید

- ایشالا امسال دیگه درست تموم میشه درسته؟

- تموم که نه، امسال دیپلم می گیرم و سال دیگه کنکور میدم برای دانشگاه

پارت هفتاد و دوم

- امیدوارم یه رشته ی خیلی خوب قبول شی

هر وقت بحثی در مورد درس می شد من هیجان زده میشدم و برام مهم نبود طرف صحبتتم کیه، با خوش حالی گفتم

- خودم که خیلی دوست دارم معلم بشم

همون طور که داشت یخها رو از قالب جدا میکرد گفت

- به به عجب علاقه ای، منم قبل تر خیلی به معلمی  
علاقه داشتم، منتها قسمت نشد برم دنبالش و شدم  
کارمند بانک

بعد هم نگاهی به ظرفها انداخت و گفت

- گوشت کوب ندارین یخ ها رو بشکنم

سینی استکانها رو گذاشتم گوشه دیوار و گفتم

- چرا الان میارم

- حالا دوست داری تو چه مقطعی تدریس کنی؟ بنظرم  
ابتدایی خیلی سخته مخصوصا تدریس برای اول ، دومی  
ها، راهنمایی و متوسطه بهتره

گوشت کوب و از توی کابینت بیرون کشیدم و سمتش  
گرفتم و گفتم

- خودم متوسطه رو دوست دارم، حالا تا ببینم چی قبول  
میشم

مشغول شکوندن یخ ها شد و گفت

- هر وقت خواستی برای کنکور بخونی از قبل بهم خبر  
 بده تا چندتا کتاب تست خوب و پر کاربرد برات بخرم  
 و بیارم

رفتارهای خیلی مهربون و بی منظور بود و یه جورایی به دل  
 ادم می نشست و صحبت کردن باهاش به ادم انرژی مثبت  
 می داد

- خیلی دلم می خواست برم کلاس کنکور، منتها حیف که  
 اینجا همچین کلاسی نداریم

- کاش میشد بیای خونه ی ما، اونجا می تونستی هم بری  
 کلاس کنکور و هم کتاب خونه برای درس خوندن

لبخندی زدم و گفتم

- ممنون، همین جا یه کاریش می کنم، باید یه جوری  
برنامه ریزی کنم که هم به کارهای خونه برسم و هم به  
درسم

- حتما بعد از امتحان ترم دومت خبرم کن تا.....

- خبرت کنه تا چی اقا داداش؟

هر دومون سمتش چرخیدیم و به آنی رنگ نگاهمون عوض  
شد، من با نفرت زل زدم بهش و سامان هم با اخم، اونم با  
حرص نگاهی به دوتامون انداخت و بعد سامان و مخاطب  
خودش قرار داد و گفت

- الان دوساعته اومدی برای یه پارچ آب یخ، دیدم  
طولش دادی نگرانت شدم ، گفتم پیام ببینم در چه  
حالی ؟

لعنتی فقط به هر کی که می رسید تیکه می پروند نگاهی به  
صورت سرخ سامان انداختم و منتظر موندم جواب بده ،  
اونم نیم نگاهی حواله اش کرد و گفت

- زیاد نگران من نباش داداش کوچیکه، من میدونم چه  
جوری از پس خودم بر پیام

پوزخندی زد و با تمسخر گفت

- اره یادم نبود که تو پیشکسوت مایی، میدونی ؟  
ناسلامتی چون یه سنی ازت گذشته می ترسم، زبونم  
لال فشارت بره بالا و بلایی سر مغزت بیاد

سامان دندون قوروچه ی داد و گفت

- جوابت بمونه توی خونه سیاوش، اینجا جاش نیس  
بخوام جوابتو بدم

سیاوش با پستی لبخند پیروزمندانه ی زد و گفت

- تصمیم به جایی گرفتی

بعد هم نگاهشو سمت من چرخوند و گفت

- اون همه مهمون بیرون منتظر نشستن، چایی تو هنوز  
حاضر نیس ؟

اگه سامان اونجا نبود حتما بهش می گفتم به تو چه؟ اما  
حیف که مجبور بودم مردم داری کنم و دهنمو ببندم به زور  
گفتم

- الان هوا گرمه چایی رو درست کردم برای عصر- که هوا  
خنک شد

- پس الکی توی آشپزخونه وقت نگذرون، بیا برو بیرون  
پیش بقیه بشین

دستهامو مشت کردم و راه افتادم، وسطای راه برای اینکه  
کمی حرصشو در بیارم ، نگاهی به سامان انداختم و گفتم

- پسر عمو بعد امتحانام حتما بهت خبر میدم



قیافه ی گرفته و اخم الود سیاوش اون لحظه دیدنی بود،  
طفلی چاره نداشت سمت حمله کنه و حسابی از خجالت  
در بیاد

سامان هم با بدجنسی لبخندی زد و گفت

- پس خبر از شما

من نگاهی به صورت سیاوش که عین ماست شده بود کردم  
و با یه لبخند غلیظ راه افتادم بیرون

طولی نکشید که صدای جر و بحثش با سامان بلند شد،  
جوری که زن عمو سمت آشپزخونه راه افتاد و با بستن در  
آشپزخونه کمی از حجم صداهاشون کم کرد

\*\*

بعد از بدرقه ی، مامان و بابا همه رفتن خونه ی خودشون،  
 جز سیاوش که با ما اومد خونه، اونقدر از اومدنش اعصابم  
 خورد بود که دلم می خواست سرشو بکنم و بندازم توی  
 جوب آب، نکبت همه جوهره مخل آسایش من بود و وجود  
 نحسش باعث آزارم بود

توی اتاقم مشغول درس خوندن بودم که کیوان صدام زد با  
 عصبانیت رفتم بیرون و گفتم

- هان چی میگی؟

صدام تقریبا بلند بود و همین باعث شد کیوان عصبانی  
 بشه و مثل دیوونه ها از جاش بلند بشه و بگه

- نکبت برای چی صداتو روی سرت انداختی؟ نمی تونی  
 مثل بچه ی آدم جواب بدی؟ حتما باید بگیرم بزنت؟

همین که قصد کرد سمتم هجوم بیاره سیاوش از جاش بلند  
شد و اومد بینمون وایساد و گفت

- ولش کن کیوان

کیوان که داشت همه ی سعیشومی کرد تا از بغل سیاوش  
بیاد بیرون حرصی گفت

- غلط میکنه صداشو برا من مییره بالا، ولم کن تا برم  
دندون هاشو بریزم توی دهنش تا دفعه دیگه بفهمه  
چه جوری باید حرف بزنه !؟

پارت هفتاد و سوم

سیاوش کمی سمت من چرخید و با بدجنسی گفت

- اونقدر اعصاب تو ندار پای چیزای الکی، دختر عموم که  
طفلی کاری نکرده که بخوای از دستش عصبانی بشی

بخدا کیوان من دختر می شناسم که شب و روزش پای تلفن  
میگذره و راه به راه با پسر دل مید و قلوه میگیره، تو باید  
قدر همچین خواهری و بدونی، عین یه تیکه جواهر میمونه

لبمو گاز محکمی گرفتم تا منفجر نشم و با این طعنه هاش  
فحش بارونش نکنم  
کیوان هم حق به جانب گفت

- این جرأت این گوه خوریا رو نداره، خودش میدونه اگه  
کوچیک ترین خطایی کنه خودم تیکه تیکه اش میکنم

سیاوش پوزخندی زد و گفت

- حالا که خداروشکر خواهرت عین برگ گل پاکه، تو  
هم الکی خون تو نجس نکن

حرفهای هیچ معنای خوبی نداشت و همه اش بوی تهدید  
می داد و همین باعث ترسم شده بود  
کثافت اصلا خیال خفه شدن  
نداشت و داشت اعصابمو با حرفهای خط خطی میکرد

- بخدا کیوان تو خیلی ناشکری، هر کی دیگه جای خواهر  
تو بود ابن مدت از فرصت استفاده میکرد و اینجا رو  
میکرد مکان و قشنگ دودمان یه خاندان و برباد می داد

کیوان بیشعور فقط داشت با نگاهی برام خط و نشون می  
کشید و اصلا حواسش به حرفهای زشت و چرت اون  
سیاوش عنتر نبود

## اردیبهشت 1400

تقریباً دوساعتی توی ماشین بودیم که بالاخره رسیدیم به  
روستامون، طبق معمول کنار جاده ی اصلی نگه داشتم و  
زل زدم به مسیر روستا، اون جاده ی کج و معوج برای من  
پر از خاطره ی بد و خوب بود و باعث میشد ذهنم پر  
بکشه به گذشته

چشم به مسیر دوختم تا شاید امیر عباس و ببینم، هرچند  
می دونستم اون تهران برای خودش نونوایی زده و مشغول  
کار شده، و خیلی کم میاد اینجا، اما دل عاشق و بی قرارم  
چیزی حالیش نبود و ترجیح می داد الکی من و چشم به راه  
نگه داره

صدای هر موتوری که به گوشم می رسید، با خوش حالی  
چشم به مسیرش می دوختم و در دل می گفتم

- خدایا میشه این امیر عباس باشه

نمی دونم چندتا موتوری اومد و رفت ، اما من هنوز چشمم  
به جاده بود

از آینه ی ماشین نگاهی به عقب انداختم، بچه ها غرق  
خواب بودن ، بعد از حدود یک ساعت الافی و چشم  
انتطاری الکی، بالاجبار به خاطر

بچه ها،مجبور شدم استارت بزنم و راه بیفتم

موقع حرکت هم چشم به جای جای اون محیط کوچیک  
دوختم ، که برام پر از خاطره بودن

خاطره اولین دیدارم با امیر عباس، خاطره قرار پنهونیم،  
خاطره کادو خریدنهاش و خاطره اون روز نحس .....

وجب به وجب اون جا برام پر از امیر عباس بود .

و من بعد از ده سال همه رو جز به جز به یاد داشتم

تقریبا ده دقیقه از سر جاده روستا تا خونه امون فاصله بود  
که بلاخره رسیدم

به محض پیاده شدنم از ماشین، چندتا از زنهای همسایه تو  
کوچه گرم حرف زدن بودن که با دیدنم لبخندی زدن و  
گفتن

- خوش اومدی مهتاب

بعد هم با حسرت زل زدن به ماشین شاسی بلند آخرین  
مدلی که اون آشغال برام خریده بود و یادش رفته بود ازم  
بگیرتش

لابد پیش خودشون فکر میکردن صاحب یه همچین  
ماشینی باید خوشبخت ترین زن عالم باشه؟

اما حیف که هیچ کی از دردهای تلنبار شده ی توی قلبم  
خبر نداشت و فقط ظاهر زندگی من و میدید

در برابر چشمهای کنجکاوشون بچه ها رو بیدار کردم و بعد  
سمت در راه افتادم و دستمو گذاشتم روی زنگ بلبلی خونه  
ی بابام، طولی نکشید که مامانم در و باز کرد و با دیدنم با  
خوش حالی گفت



- مهتاب تویی مامان؟

با دیدنش ناخواسته بغض کردم و همه ی خاطرات اون روز  
نحس جلوی چشمم ظاهر شد، و من ناخواسته اه کشیدم  
رفتم توی بغلش و گفتم

- سلام مامان

اروم توی گوشم گفتم

- بی معرفت الان باید بیای پیش بابات؟

با بدجنسی گفتم

- خودت باعث رقم زدن خوشبختیم شدی، پس لطفا  
گله نکن

از بغلش اومدم بیرون ، نگاهش کردم از لبخند چند ثانیه  
قبلش خبری نبود و غصه توی صورتش موج میزد  
نگاهی به بچه ها کرد و اروم گفت

- سلام عزیزای دلم خوش اومدین

اونام از فرصت استفاده کردن و رفتن توی بغلش، سرکی  
سمت خونه کشیدم و گفتم

- کوروش و کیان نیستن بیان وسایلامو بیارن، خودم با  
این عصا نمی تونم

با ناراحتی نگاهی به عصای زیر بغلم انداخت و گفت

- چرا کیان خونه اس الان صداش میکنم

چند دقیقه بعد کیان با صورت پف الود ، اومد دم در و با صدایی که از شدت خواب الودگی هنوز دورگه بود گفت

- سلام آبی

لبخندی بهش زدم و گفتم

- سلام کیان، حالت چطوره؟

- بدک نیستم، خوبم شکر خدا

در ماشین و باز کردم و گفتم

- بیزحمت بیا چمدونها رو از توی ماشین بیار  
بیرون ، سنگین خودم زورم نمیرسه

پارت هفتاد و چهارم

مامانم با چشمهای گرد شدن اول نگاهی به من و بعد به دو  
تا چمدونی که که با خودم آورده بودم کرد و آروم گفت

- خیر باشه ؟!

لبخند منظور داری زدم و گفتم

- خیره

بعد نگاهی به زنهایی که چشم به ما دوخته بودن انداخت و  
به کیان گفت

- زودتر بیا برو تو تا مردم برامون حرف درست نکردن

با این حرف اخمهام رفت توی هم و با ناراحتی زل زدم  
بهش، بعد از اینکه رفتیم توی خونه طاقت نیاورد و پرسید

- دختر جریان این چمدونها چیه؟ چرا اونقدر وسایل  
آوردی؟ پس شوهرت کجاس؟

توی دلم گفتم

- شوهرم مرده، مگه شما خبر نداری؟

اه بلندی کشیدم و با اشاره سر از کیان خواستم و سایلمو  
بیره توی اتاق سابق خودم، بعد هم نگاهی به صورت کلافه  
ی مامانم انداختم و گفتم

- دخترت برگشته خونه ، جای این همه سوال حداقل  
براش یه لیوان چایی بیار

- چرا دو پهلوی حرف میزنی؟ میگم جریان چیه؟ چرا  
شوهرت باهات نیس؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغض  
خفه ی توی گلو فرو بره ، نگاهش کردم و با صدای لرزونی  
گفتم

- جریان اینه که من از اون زندگی کوفتی خسته شدم،  
 بریدم، دیگه تحملشو ندارم، جوونیم و سلامتیمو پاش  
 گذاشتم، اما نتیجه اش این شد که هر روز نابودتر بشم  
 از امروز هم تصمیم گرفتم دیگه هیچ وقت به اون زندگی  
 کوفتی برنگردم و طلاقمو از اون پیشرفی که شماها برام  
 انتخاب کردین بگیرم و خودمو خلاص کنم

محکم رد توی صورتش و گفت

- یا امام حسین، باز که زده به سرت، دختر مگه نمی دونی  
 بابات تازه قلبش و عمل کرده میخوای دق مرگش کنی؟

سعی کردم اروم باشم و داد و بیداد نکنم، نفسمو محکم  
 بیرون دادم و گفتم

- برات مهم نیس که توی اون زندگی چه بلایی داره سر من میاد؟ من روزی چندبار میمیرم؟ چقدر کتک میخورم؟ چقدر تحقیر میشم؟

حق به جانب نگاهم کرد و گفت

- چیت کمه مهتاب؟ بهترین خونه رو نداری؟ بهترین ماشینو نداری؟ بهترین وسایل خونه رو نداری؟ چته تو؟ چرا داری اتیش به زندگی خودت میزنی؟

پوزخندی زدم و گفتم

- اتیشو که شما به زندگی من زدین، من دیگه بریدم مامان، بخدا بمیرم هم دیگه برنمیگردم به اون زندگی، اون خونه. و ماشین، و هزارتا کوفت و زهر ماری هم که با منت برام فراهم کرده، ارزونی خودش



صدای بازی بچه ها بلند شد و مامان نشست روی یکی از  
مبل ها و گفت

- یه نگاه به حال و روز ما کن، بین ما تو چه وضعی  
هستیم، بنظرت می تونیم جور تو و پسرهایم بکشیم؟

من هم عصامو گذاشتم کنارم و دقیقا روبه روش نشستم و  
گفتم

- نگران نباش، من تا قرون آخر مهریه امو ازش میگیرم و  
خرج خودم و بچه هامو میدم

بدون اینکه حرفمو بشنوه گفت

- اون پسره ی نامرد باز گولت زده؟ بهت وعد و وعید  
الکی داده؟ مهتاب دورت بگردم تا کی میخوای بهش  
فکر کنی و تیشه به ریشه ی زندگیت بزنی؟

با آوردن اسمش بغض کردم و نگاهی به صورت پر از چین  
و چروک مامانم کردم و گفتم

- تیشه رو مامان تو به زندگی من زدی، اگه تو اون روز.....

و به یاد آوردن اون روز نحس طاقت نیاوردم و بلند بلند زدم  
زیر گریه،

امیر علی و امیر محمد وقتی دیدن دارم گریه می کنم، اومدن  
کنارم و با بغض زل زدن بهم

- اصلاً از این بچه ها سوال کن، بین مامانشون چی  
میکشه؟ ..... بین چقدر کتک میخوره؟... بین چقدر

فحش میخوره، پیرس بگو باباتون جلوی چشم شما دیشب  
با کی اومده خونه؟....

امیر علی با هیجان گفت

- بابام دیشب با یه زن اومده بود خونه، بعد هم لخت  
روی تخت خوابیده بودن

مامانم لبشو گاز محکمی گرفت و گفت

- مهتاب چی گذاشتی دهن این زبون بسته ها تا بیان  
بگن؟ بخدا گناه داره بچه این سنی از این حرفها بزنه

خواستم حرفی بزنم که کیان اومد بیرون، نگاه غمگینی بهم  
کرد و گفت

- مامان چرا فکر ابجی نیستی؟ هر بار که میاد قهر به زور  
ردش می کنی میره، بخدا اون مرتیکه ی الدنگ اصلا  
لیاقت ابجی و نداره ، اگه بدونی چه غلطاً.....

مامان دادی زد و گفت

- تو حرف نزن کیان، میخوای ابجیت بیاد طلاق بگیره با  
دوتا بچه الاخون، والاخون بشه؟ میخوای مردم پشت  
سرش حرف در بیارن؟ میخوای تو پول دار و دواش  
بمونه و زبونم لال مریضیش بدتر بشه؟

تو یه نگاه به این دوتا بچه کن؟ فکر کردی مهتاب طلاق  
بگیره بچه ها رو دو دستی تقدیمش میکنه؟ بقران به خاطر  
بچه ها اونقدر خون توی دلش میکنه که مهتاب دیوونه  
بشه

طاقت نیاوردم و بلند گفتم

- بچه هاش نه، بچه اش! خودت که میدونی نظرش  
راجع به امیر علی چیه؟

نگاهی به امیر علی کرد و گفت

- این حرف مال قبلا بود، بعد آزمایش که انجام دادی  
مطمئنا نظرش عوض شده

با صدای لرزونی گفتم

- تو توی خونه ی ما هستی که میدونی نظرش عوض  
شده؟

پارت هفتاد و پنجم

- من تو خونه ی تو نیستم ولی شوهرتو خوب می شناسم، میدونم خیلی دوست دار عداره، برات چیزی کم نمیداره...

وسط حرفش پریدم و گفتم

- کدوم دوست داشتن مامان؟ اون اگه من و دوست داشت که بهم خیانت نمی کرد

اخمی کرد و گفت

- خوب طفلی چیکار کنه وقتی تو دلت باهاش نیس؟ اون اینکارا رو میکنه تا نظر تو رو جلب کنه و حس حسادتو تحریک کنه !

کلافه دستی توی موهام کشیدم و با حرص گفتم

- ای مرده شور دوست داشتنش و بیرن، مامان اون من و  
 نمی خواد دوستم نداره، آدم کسی- رو که دوست داره  
 مثل سگ نمیزنه، تحقیرش نمیکنه، بهش خیانت  
 نمیکنه، باز هم بگم....

صدام کمی بالا رفت، مامان دستشو گذاشت جلوی بینیش  
 و گفت

- هیس، یواشتر بابات خوابیده

- خوب داری حرف زور میزنی، عوض اینکه پشتم  
 دربیای، یه جوری باهام حرف میزنی و یه طرفه به  
 قاضی میری که انگار من مقصرم

## کمی گره روسریش و شل کرد و گفت

- مهتابم، عزیزم زندگی بالا و پایین داره، سختی داره،  
اونقدر هی بهونه نیار، ایراد بگیر، بچسب به زندگیت  
دخترم، بخدا اون پسره لیاقت تو رو نداشت، به  
خاطرش زندگیتو خراب نکن

- مامان چرا متوجه نیستی؟ بخدا من کاری به امیر عباس  
ندارم، من دارم توی اون زندگی زجر می کشم، همه ی  
تنم از زور کتک کبوده، هفته ی نیس که من و نزنه،  
فحشم نده، تحقیرم نکنه، حتی پول دارو هامم به زور  
میده..

انگار نمی شنید و من ذره ی براش مهم نبودم، برای همین  
هم گفت



- مردت هر قدر هم بد باشه، آخر سایه سرته، میدونی  
 اگه طلاق بگیری چه بلایی سرت میاد؟ همه چه جوری  
 نگاهت می کنن؟ بخدا جرأت نمی کنی پاتو از خونه  
 بذاری بیرون، همون خواهرات از ترس حرف مردم حتی  
 خونه اشون راحت نمیدن، زن داداشات سرکوفتت می  
 زنن....

همه ی حرفهاش تکراری بود و هربار با این حرفها مجبورم  
 میکرد برگردم به اون زندگی سرتا پا نکبت ، پوزخندی زدم و  
 وسط حرفش پریدم و گفتم

- ولی من اینبار تصمیم خودمو گرفتم و محال اینبار  
 کوتاه بیام

خدا روشکر مهریه ام هم اونقدری هس که بتونم از پس  
 زندگی خودم و بچه هام ببر بیا  
 حرف مفت بقیه هم اصلا برام مهم نیس

## طاقت نیاورد و زد زیر گریه و گفت

- تو میخوای من و دق بدی، می دونم دردت اون پسره  
اس.....

دادی زدم و گفتم

- بس کن مامان درد من شما هستین که عین دشمنین و  
هیچ درکی از من ندارین، چرا نمی فهمی من مریضم و  
اون زندگی برام عین سم می مونه؟

- تو فکر کردی همین که طلاق گرفتی داداشات میذارن  
بری تنهایی برای خودت زندگی کنی؟...

- من تنها نیستم، دوتا بچه دارم، بعد هم خدا روشکر  
خودم عاقل و بالغ هستم و احتیاج به نظر هیچ کسی-  
ندارم

زد زیر گریه و گفت

- خدایا این دختره میخواد باز بشه باعث ابروی ما،  
میخواد من و باباشو دق بده .....

با این حرف عصبی شدم و صدامو روی سرم انداختم و  
گفتم

- اونقدر هی حرف الکی نزن، من فقط یه اشتباه کوچیک  
کردم، اونقدر هی اون و نکن چماق و بکوب توی  
سرم.....

با دادی که زدم حنجره ام شروع کرد به سوختن، امیر علی هم ترسید و زد زیر گریه و نگاهی به مامانم انداخت و گفت

- مامان جون بد ... مامانمو دعوا نکن....

همون موقع در اتاق بابام باز شد و بابام با یه قامت شکسته و قیافه ی رنگ پریده لرزون اومد بیرون و گفت

- مهتاب بابا چته؟ چرا داری داد میزنی؟

با دیدن قیافه ی داغونش بغضم ترکید و گفتم

- بابا حالت چطوره؟

همون طور که میلرزید چند قدمی سمتم اومد و گفت

- من خوبم بابا

به زور از جام بلند شدم و لنگ لنگون سمتش رفتم ، بغلشو  
برام باز کرد و با بغض گفت

- مهتاب غصه ی مریضی- تو اخرش من و میکشه  
دختر.....

اه بلندی کشیدم و گفتم

- بابا من اگه شرایط روحیم اروم باشه خوب میشم..

مامان وسط حرفم پرید و گفت

- مهتاب بس کن، یه نگاه به وضع بابات کن، اونقدر  
روضه ی تکراری نخون

بابام سرمو و بوسید و با صدای بی حالش گفت

- حاج خانوم دخترمو ول کن، بذار حرفشو بزنه

مامان حرصی شد و محکم زد روی پاش و گفت

- دختری باز هوایی شده و هوای اون پسره ی الوات زده  
به سرش

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم

- مامان تو رو قران اونقدر حرف زور زن، چرا من هرچی  
میگم تو متوجه نمیشی—؟ چرا هی نمک می پاشی به  
زخمم؟ بخدا من دخترتم نه دشمنت.....

پارت هفتاد و هشتم

حرصی اخمی بهم کرد و گفت

- دختری که سود و زیان خودشو  
نمی فهمه، به درد هیچ چی نمیخوره

بابام دست منو گرفت و باهم رفتیم نشستیم، نگاهی به  
قیافه ی

ماتم زده ی مامانم انداخت و گفت

- حاج خانوم بذار مهتاب حرفشو بزنه ، میخوام بدونم  
دردش چیه؟

مامان اخم غلیظی به بابام کرد و گفت

- تو نمیدونی درد این چیه؟ همون دردی که سه ماهی  
یکبار ما باهاش درگیریم، میاد اینجا و اعصاب ما رو  
خورد میکنه برای طلاق

بغض کردم و گفتم

- هیچ ادم عاقلی دلش نمیخواد الکی تیشه به ریشه ی  
زندگیش بزنه، بخدا من دیگه بریدم...

مامان وسط حرفم پرید و گفت



- تو یه نگاه به منیژه دختره محترم خانوم کن، یه شوهر معتاد و الاف بیش تر نداره، که نه سرکار میره و نه فکره چیزی هس، اما منیژه بدبخت نشسته، بالا سر بچه هاش و داره بزرگشون میکنه

من نمیدونم تو یعنی از اون هم کمتری؟ بدبخت تری؟

بابا سرفه ی کرد و گفت

- بسه حاج خانوم ، چرا صداتو سرت انداختی؟ مگه نگفتم بذار مهتاب خودش حرف بزنه

بعد هم نگاهی به من کرد و گفت

- بگو بابا چته؟

اه بلندی کشیدم و گفتم

- بابا من دیگه از اون زندگی خسته شدم، بریدم، بخدا  
 روزی نیس که فحش نخورم، تحقیر نشم، تهمت  
 نشنوم....خسته ام بابا....شماها من و بدبختم  
 کردین.... یه نگاه به امیر علی کنین، هنوز که هنوزه  
 قبول نداره که بچه اشه، همین امروز داشت به این  
 طفل معصوم می گفت.....

نتونستم حرف بزنم و بغضم ترکید و زدم زیر گریه، امیر علی  
 که داشت به حرفهام گوش می داد اومد توی بغلم و خودشو  
 بهم چسبوند و گفت

- بابا بزرگ، بابام امروز یه حرف خیلی بدی به من زد ، بهم  
 گفت

- تو حروم زاده هستی....

با این حرف گریه ام بیش تر شد و گفتم

- بابا مگه این بچه چه گناهی داره که باید تو این سن  
همچین حرفی بشنوه و توی ذهنش بمونه؟.....

بابام اهی کشید و گفت

- خودت خودتو بدبخت کردی مهتاب، اگه اون روز بچه  
گی نکرده بودی الان این عاقبت نبود، خودت که  
خوب میدونی من چقدر ازش بدم می اومد، اما توکاری  
کردی که من جز بله دادن به اون، هیچ راه چاره ی  
نداشته باشم

- بابا من نادون بودم، نفهم بودم، بیشعور بودم، اما الان  
بحث من اون قضیه نیس، اون قضیه تموم شد و رفت

بحث من امروزه، بابا من تحمل اون زندگی رو ندارم، بخدا  
 آخرین باری که رفتم دکتر گفتم: باز حالم بدتر شده،  
 نمیخوام بلایی سرم بیاد و امیر علی الاخون والاخون بشه  
 بابا به جون خودت، اونقدر از همه چی خسته هستم که  
 اگر امیر علی نبود تا الان بلایی سر خودم آورده بودم....

بابام اروم گفت

- هیس دختر، هیسس...

مامانم هم محکم زد توی صورتش و با نگرانی گفت

- یا ابوالفضل، یعنی باز هم میخوای یه بی ابرویی دیگه  
 برامون درست کنی؟

- کدوم بی ابروی مامان؟ چرا تو بی خیال نمیشی؟ چرا  
ول نمی کنی؟ برای مردنم هم باید از تو اجازه بگیرم؟

کیان که رفته بود توی اتاقش اومد بیرون و با ناراحتی نگاهی  
بهم کرد و بعد با عصبانیت گفت

- مامان میشه تو اصلاً حرف نزنی، تو رو قرآن ول کن  
آبجی مو...

مامان با دست محکم زد توی دهنش و گفت

- باشه من خفه میشم تا این بلا به جون گرفته هر بلایی  
خواست سر زندگیش بیاره

\*

اردیبهشت 1390

چند روزی بود که از رفتن مامان و بابا می گذشت و تقریباً  
خونه کمی ساکت شده بود و از رفت و اومد چند روزه ی  
آبجی هام خبری نبود

امتحان ریاضی داشتم و مشغول تمرین کردن بودم، نمیدونم  
چرا هر کاری که میکردم چیزی از درس حالیم نمیشد ؟

ذهنم بدجوری درگیر امیر عباس بود و قلبم بی تاب شنیدن  
صداش، توی این چند روز باز عهد شکونده بودم و یه  
دوباری جواب زنگشو داده بودم و یه ده دقیقه ی باهاش  
هم صحبت شده بودم، اما اون ده دقیقه مکالمه ، در برابر  
ساعتها مکالمه ی قبلا ما هیچ بود و تقریباً من هلاک  
شنیدن حرفهای قشنگش بودم.

بی خیال درس ریاضی شدم، کتابو بستم و دوباره سمت  
تلفن راه افتادم، با دلشوره نگاهی به تلفن زرد رنگ انداختم  
و گفتم

- مهتاب احمق فکر قبض تلفن هم هستی؟ میدونی تا الان چند بار به موبایلش زنگ زدی؟

اما با پر رویی خودمو دل داری دادم و گفتم

- عیب نداره، مگه چقدر میخواد پول قبض بیاد، تو این مدت بیش تر امیر عباس خودش زنگ زده

با شوق رفتم سمت گوشی و چشم بسته شماره اشو گرفتم ، با همون لحن بشاشی که همیشه جواب می داد گفتم

- جونم مهتاب؟

و این جون گفتن، باعث شد که بند بند وجودم از هیجان بلرزه گوشه لبم چین بخوره

- سلام امیر خوبی؟

- ممنون بی معرفت بد نیستم، دختر تو ذره ی فکر دل  
من نیستی، بخدا مردم از بس این چند روز، منتظر  
موندم

- خوب چیکار کنم؟ خودت که شرایط من و میدونی،  
نمی تونم هی راه به راه زنگ بزنم

- مهتاب، یعنی ارزو به این دلم موند، تو هم یبار در  
جواب ابراز محبتم یه تکونی به اون زیون بی احساس  
بدی

حق با امیرعباس بود، من هرچند خیلی دوستش داشتم و  
دیوونه اش بودم، اما محبت کلامی و اصلا یاد نگرفته بودم،  
البته تقصیری هم نداشتم



## پارت هفتاد و نهم

تو خونه ی ما هیچ کی با من اینجوری حرف نزده بود که  
 بخوام یاد بگیرم، هر وقت هم با خودم تمرین میکردم که  
 اینبار بهش میگم دوست دارم و دلم برات تنگ شده بود،  
 اما بدبختانه لحظه ی آخر نمی تونستم و زیونم قفل میشد

- باز که خوابت برد

- امیر عباس این روزا خیلی ذهنم درگیره، از وقتی پسر—  
 عموم قضیه پیرنت تلفنو وسط کشیده به خدا یه روز  
 خوش ندارم، همه ی وجودم شده استرس

خنده ی کرد و گفت

- یعنی من عاشق این پیچوندنات

هستم، من قلبم بومب بومب داره میزنه که حداقل یه کلام  
بگی منم همین طور، اما تو یه جوابی به ابراز علاقه ام میدی  
که کلا ذهنم فیوز

می پروانه

اروم شروع کردم به خندیدن، اونم نفسی گرفت و گفت

- قبلا که بهت گفتم اون پسر عموی الدنگت غلط کرده،  
بعد هم قبض تلفنو میارن دم در، هر وقت قبض رسید  
دستت بی سر و صدا بردار بیار بده دست خودم تا  
پرداختش کنم

- اگه من خونه نبودم چی؟

- شاید خودم رفتم مخابرات، اگه شد قبضه می گیرم و همونجا پرداخت کردم

- وای نه، اینجوری که ابرومون میره

- میشه الان که بعد چند روز زنگ زدم صداتو بشنوم اونقدر هی استرس نریزی به جونمون؟

- باشه امیر هرچی تو بگی

دوباره زد زیر خنده و گفت

- یعنی من بیدارم؟ نمردم و تو بالاخره یبار به حرف من گوش دادی

- حالا اونقدر ذوق نکن این یه جمله هم از دهنم پرید

- ای دل غافل، چه خوش خیال بودم من که فکر میکردم  
تو دست از سرتق بازیات برداشتی

انگشتمو لای موهام پچیوندم و گفتم

- نترس من خیلی حرف گوش کنم

مکشی کرد و شروع کرد به راه رفتن و گفت

- پس حالا کہ اونقدر حرف گوش کنی یہ روز یہ ناہار  
خوشمزه برام پز و بیا یواشکی بریم کنار رودخونہ تا  
بخوریم

فوری گفتم

- وای نہ، میخوای یکی ببینہ و بیاد بہ خانوادہ ام بگہ

جدی شد و گفت

- بخدا مہتاب ہیچ کی نمیفہمہ، من یہ جایی روی  
شناسم کہ خیلی خوب و خلوتہ

- نہ امیر عباس نمیتونم بیام، ما دوتا ادم نامحرمیم خوب  
نیس باہم تنها باشیم

عصبانی شد و با صدای تقریبا بلندی گفت

- بریز دور تو رو قرآن این حرفها رو، مگه من چی ازت  
میخوام؟ دلم میخواد حداقل اندازه ی نیم ساعت  
ببینمت، این خواسته ی زیادیه؟

- تو که شرایط منو میدونی؟

- تقریبا کل دخترای اینجا شرایطشون مثل تو هس، اما  
هیچ کدوم قد تو ترسو نیستن

- مگه همین تلفنی صحبت کردن چشه که تو هی گیر  
میدی به اینکه منو ببینی

- مهتاب من اون روز فقط اندازه سه ثانیه دم در مدرسه دیدمت، بخدا از اون روز به بعد دیگه قیافه اتو یادم نمیاد

- خوب باز هم بیا دم در مدرسه، بخدا امیر من برام مقدور نیس پیام تو رو حضوری ببینم، چرا درک نمی کنی؟

- چیه درک نمی کنم مهتاب؟ تو چرا اونقدر ترسو هستی؟ والا به پیر به پیغمبر قولت میدم، من صدمتر با فاصله، باهات بشینم

با این حرف تقریباً مردد موندم که برم ببینمش یا نه؟ از طرفی دلم نمی خواست دلشو بشکنه و ازم زده بشه، از طرفی هم کیوان برام شده بود کابوس، اگه بویی از دوستی

من و امیر و قرار ملاقاتمون میرد مطمئنا دوتامون و می  
کشت

برای اینکه فعلا دست به سرش کنم گفتم

- بذاریه کم فکر کنم

- تو رو خدا فقط زودتر ، میخوام قبل از اینکه مامان  
بابات بیان و باز سرت شلوغ بشه یه روز درست و  
حسابی از نزدیک ببینمت

- باشه بهت خبر میدم

- منتظر میمونم مهتاب خانوم، دلم میخواد ببینم چند  
مرد حلاجی و چقدر من برات ارزش دارم



کلا امیر عباس ادم زرنگی بود جوری حرف میزد و آدمو  
تحریک میکرد که بلاخره لال میشدی و جلوش وا میدادی

.....  
زنگ اخر بود که مرضیه یکی از دخترهای شر و شور کلاس  
که ید طولانی توی دوستی با پسرهای رنگ و وارنگ داشت،  
اجازه گرفت و از کلاس رفت بیرون، بعد از اینکه برگشت با  
هیجان و اروم گفت

- وای بچه ها خبر دارم براتون در حد المپیک

همه کنجکاو شدن و بدون توجه به دیر ادبیاتی که سردرد  
گرفته بود و سرشو گذاشته بود روی میز پرسیدن

- چی شده؟

مرضیه خنده ی گشادی زد و گفت

- وای بچه ها اون پسر خوش تیپه باز اومده جلوی در

یاسمن ابروی بالا انداخت و گفت

- تو از کجا دیدیش؟

- رفتم دم دریه، سر و گوش اب بدم ببینم مسعود اومده  
یا نه؟ دیدم خدای جذابت، منتظر چشم به در  
مدرسه دوخته

یاسمن با حسرت گفت

- خیلی دلم میخواد بدونم اون دختر خوشبخت کیه که  
یه همچین تیکه ی میاد دیدنش ؟

منم که تقریبا کنجکاو شده بودم با دقت بیش تری به  
حرفهاشون گوش دادم، نگار یکی دیگه از بچه های هم  
ردیف مرضیه گفت

- آخ اگه من دستم به اون دختره ی عنتر بیفته که می  
دونم باهاش چیکار کنم؟

مرضیه اه بلندی کشید و گفت

- وای نگار یادته چه جوری خودمون و به اب و اتیش  
زدیم تا بهش شماره بدیم اما اون بی تربیت اصلا  
نگاهمون هم نکرد؟

## نگار هم با حسرت گفت

- وای آره ،طرف خیلی بیشعور بود، بی لیاقت چنان زل زده بود به زمین که انگار ما کف پاش بودیم

یاسمن اروم اروم شروع کرد به خندیدن و گفت

- پس امروز نوبت خودمه که برم یه رخ نشونش بدم و شکارش کنم

پارت هشتاد

مرضیه خنده ی خفه ی کرد و محکم زد توی سینه اشو  
گفت

- ببین اون توی دام من نیفتاد، تو که اصلا عددی نیستی

همچنان مشغول بحث بودن که زنگ کلاس زده شد، هر سه تایی از ذوق سریع وسایلاشون رو جمع و جور کردن، و از کلاس زدن بیرون، بقیه بچه ها هم یکی یکی از توی کلاس غیب شدن

منم ارواروم مشغول جمع کردن وسایلم شدم و بعد راه افتادم

هرچند خیلی کنجکاو بودم ببینم اینا دارن از کی حرف میزنن؟ اما باز هم در شأن خودم نمی دیدم که بخوام خودمو برای دیدن یه ادم الف به اب و اتیش بزنم و چوب حراج بزنم به آبروم،

بچه ها دم در مدرسه جمع بودن و داشتن بلند بلند بحث میکردن و میخندیدن، منم از روی فضولی، یه نیم نگاه به روبه روم انداختم که یهو با دیدن امیر عباس چشمهام از تعجب چهارتا شد

عجیب بود، اصلا بهم خبر نداده بود که میاد جلوی دم مدرسه برای همین هم از دیدنش حسابی جا خوردم

هر دومون داشتیم بهم نگاه میکردیم که من با سرفهی  
مصلحتی، یاسمین به خودم اومدم و سریع خودمو جمع و  
جور کردم و با دست و پاهایی که از شدت هیجان داشت  
می لرزید راه افتادم

قبل از اینکه از جلوی چشم بچه ها دور بشم یاسمن با  
کنجکاوی پرسید

- مهتاب تو اون پسر ه رو می شناسی

همون پسر خوشتیپه که داشتی بهش نگاه میکردی ؟

برای اینکه شک نکنه ، لبخند زوری زدم و گفتم

- من اینجا جزیه مشت آدم الاف و الکی خوش هیچ پسر  
خوش تیپی نمی بینم !

با شک نگاهم کرد و گفت

- گفتم شاید یهو با تو کار داره ؟!

- خودت که من و می شناسی ، این چیزا سر سوزنی برام  
مهم نیستن

اینو گفتم و وقتی دیدم خیالش از بابت من جمع شده راه  
افتادم، داشتم می رفتم که نگار با صدای نسبتا بلندی گفت

- حاضرم به شرطی که شماره امو بگیره، همین الان هرجایی  
که بخواد باهاش برم

مرضیه خندید و گفت

- ولی من حاضرم فقط یکبار بدون هیچ شرط و شروطی  
،اندازه دو ساعت باهاش برم خوش گذرونی

با این حرفها حس حسادت توی وجودم شروع کرد به قل  
زدن، اخم غلیظی کردم و اروم زیر لب بهشون گفتم

- بیشعورا

و بعد راه افتادم، قشنگ سنگینی نگاه یاسمن و روی خودم  
حس میکردم و از ترس اینکه شکش پررنگ نشه دوباره راه  
افتادم

کمی که گذشت کنار یه چوب سیم برق وایسادم و به بهونه  
ی بستن بند کفشهام رفتم پشتش قایم شدم و یواشکی  
نگاهی به امیر عباس انداختم.

هنوز اونجا وایساده بود و با یکی از پسرها مشغول صحبت  
کردن بود، دخترها هم هنوز سرجاشون بودن و با صدای  
بلندشون داشتن دلبری میکردن



از اینکه هنوز نرفته بود و سرجاش وایساده بود حرصی شدم  
و با عصبانیت گفتم

- خاک تو سر دختر ندیده ات کنم بیشعور

اینو گفتم و با عصبانیت سمت خونه راه افتادم  
خیلی از دستش دلخور بود حق نداشت بدون اینکه ازش  
بخوام بیاد جلوی مدرسه و خودشو سوژه یه مشت دختر  
جلف کنه

خداروشکر کسی - خونه نبود، بدون اینکه چادرمو بیرون  
بیارم یا کیفمو زمین بذارم، تند تند شماره اشو گرفتم و  
منتظر موندم جواب بده، با یه صدای خیلی بشاشی گفتم

- بله عزیزم؟

دادی زدم و گفتم

- کجایی؟

از صدای بلندم جا خورد و گفت

- چیه ؟ چته تو؟

- اصلا فکر نمیکردم یه همچین آدمی باشی، من و کردی بهونه و امروز اومدی جلوی مدرسه ام که چشم چرونی کنی و به حرفهای چرند یه مشیت دختره بدتر از خودت گوش بدی؟

چند ثانیه ساکت شد و بعد اروم و شمرده گفت

- من فقط دلم برای تو تنگ شده بود و اومده بودم ببینمت

- دروغ نگو، تو من و فقط کردی بهونه....

وسط حرفم پرید و گفت

چرت و پرت نگو مهتاب، من امروز فقط به خاطر تو  
اومدم، بخدا من حالم از همچین دخترای خنکی بهم میخوره

- پس برای چی وقتی دیدی من رفتم باز هم با پر رویی  
همچنان سر جات وایساده بودی؟

باز هم اروم و شمرده گفت

- چون دوستم وراجیش گل کرده بود و مخمو گرفته بود  
به کار، بخدا از همون موقع که داشتی پشت تیر چراغ  
برق نگاهم میکردی ، چند ثانیه بعدش منم رفتم

پس من و دیده بود؟ خیلی عجیب بود اون لحظه سرش زیر  
بود و من فکر میکردم داره به مزخرفای دخترا گوش میده  
یه کم جذبه ریختم توی صدامو گفتم

- دیگه دفعه آخرت باشه که میای دم مدرسه ی  
دوخترونه ها !

گوشهای نسبتا تیزی داشتم و متوجه ی خنده ی ریش  
شدم، با بدحنسی گفتم

- بین مهتاب تا وقتی که به حرفم گوش نکنی و نیای از  
نزدیک ببینمت بخدا هر روز بلند میشم میام جلوی دم  
در مدرسه تون

اصلا تحمل نداشتم که بخواد دم ثانیه بیاد اونجا و یه  
مشت دختر مزخرف برای دیدنش صف بکشن  
برای همین بدون هیچ فکری گفتم

- همین فردا میام جایی که گفتم، منتظرم باش

با ناباوری گفت

- واقعااااا ؟

باز فکر نکرده اون دهن بی صاحبمو باز کرده بودم، مردد  
گفتم

- بذار فردا خبر قطیعی و بهت میدم

از هیجان صدایش کم شد و گفت

- مطمئن بودم از این جرأتا نداری، بخدا مهتاب اگه فردا  
نیای اونجا منم بس میام دم مدرسه اتون میشینم

پارت هشتاد و یک

قلبم از حسادت فشرده شد، اصلا دوست نداشتم، بیاد  
جلوی در مدرسه

و اون دخترای بیشعور با دلبری از راه به درش کنن، برای  
همین هم گفتم

- فردا ناهار مهمون منی، زنگ میزنم و جایی رو که باید  
بیام ازت می پرسم

با خوش خالی دادی زد و گفت

- وای ممنون مهتاب، بخدا قول میدم خودم تا آخر عمر  
نوکرت باشم

منم که حسابی با اون حرف به غلط کردن افتاده بودم و  
هیچ راه بازگشتی از تصمیمم نداشتم با حرص گفتم

- فقط وای به حالت که بیش تر از نیم ساعت بخوای  
وقتمو بگیری

- باشه قول میدم همون نیم ساعت بشه، فقط مهتاب  
یادت نره برام ناهار بیاریا خیلی دوست دارم ببینم  
دستپخت چه جوریه؟

- خیلی خوب گفتم که، فردا ناهار مهمون من

با هیجان گفت

- وای مهتاب عاشقتم

مشغول درست کردن غذا بودم که یهو یادم اومد من تا حالا  
از امیر عباس نپرسیدم چه غذایی دوست داره؟  
نگاهی به گوشتهای ته زودپز که داشتن جلز و ولز میکردن  
انداختم و گفتم



- خودش گفته خیلی دوست داره دستپخت من و بخوره،  
حالا چه فرقی میکنه که چی براش درست کنم، هرچی  
که باشه میخوره

همون موقع کیان اومد توی اشیپزخونه و گفت

- آبی هی یکی زنگ میزنه به تلفن و تا من بر میدارم قطع  
میکنه

مطمئن بودم کار امیر عباس، اونقدر استرس و دلشوره  
داشتم که اصلا دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم، برای  
همین هم به کیان گفتم

- برو دو شاخه ی تلفن و از توی پیریز بکش

با تعجب گفت

- آگه ماما نینا بودن چی؟

سر در گم گفتم

- نمیدونم کیان، اصلا نکش خودم میام جواب میدم

با دقت نگاهی به دستهام کرد و گفت

- آجی چرا داری میلرزی؟

ترس و استرس وحشتناکی افتاده بود به جونم و چاره  
نداشتم، همونجا کف آشپزخونه بشینم و به خاطر تصمیم  
مزخرفی که گرفته بودم بلند بلند گریه کنم

کلافه نگاهی به کیان وراج انداختم و گفتم

- سردمه کیان

اونم سری تکون داد و از اشپزخونه زد بیرون، منم رفتم سراغ  
گوشتهای که داشتن سرخ میشدن و با قاشق زیر و روشن  
کردم

مشغول کارم بودم که باز صدای تلفن بلند شد، امروز از  
شانس خوبی که داشتم کیوان پروانه رو برده بود، کانون  
کنکور تا امتحان آزمایشی- بده و مطمئن بودم تا خود شب  
از شرش راحت هستم

زیر گاز و کم کردم و غرولند کنان سمت تلفن راه افتادم

- حالا اگه ول کرد، بگو چی میخوای از جونم هی چپ و  
راست زنگ میزنی؟

کیان خواست گوشو برداره که من با داد گفتم

- ولش کن کیان، خودم جواب میدم

اونم از خدا خواسته عقب گرد کرد و رفت سراغ درسهاش

- بله؟

حدسم درست بود و امیر عباس پشت خط بود، با ناراحتی  
گفت

- چرا گوشو خودت جواب نمیدی؟

من که حسابی از دستش حرصی بودم با عصبانیت گفتم

- مگه نگفتم هی چپ و راست اینجا زنگ نزن؟ تو چرا حرف گوش نمیدی؟

همون موقع کیان با تعجب سمتم چرخید و اروم پرسید

- کیه؟

منم سرمو تکون دادم و بهش حالی کردم که نگران نباشه،  
امیر عباس وقتی دید خیلی عصبانی هستم با لحن خیلی  
ارومی گفت

- قرار شد زنگ بزنی جای قرار و بهت بگم، وقتی دیدم  
زنگ نزدی گفتم خودم باهات تماس بگیرم و بگم بیای  
کجا

حالم داشت از خودم و تصمیمی که گرفته بودم بهم  
میخورد، برای همین گفتم

- خوب زودتر بگو باید پیام کجا؟

- بیا کنار رود خونه، اونجا یه کم که سمت جنگل راه  
بیفتی یه جای تپه مانند هس ازش بیا بالا....

وسط حرفش پریدم و گفتم

- اون اونجا ی مطمئنی بود که ازش حرف میزدی؟ اینجا  
رو که همه بلدن !

کمی فکر کرد و گفت

-حق با توئه، اصلا میخوای ماشین دوستمو بگیرم و بریم  
یه جای دنج؟

رفتارهای پرخاشگرانه ام اصلا دست خودم نبود و دلم می  
خواست به خاطر حرفهای و فشارهایی که روم گذاشته بود  
همین جوری بهش بپریم  
برای همین گفتم

- تو من و چی فرض کردی؟ دیروز که میگی بیا اونجا،  
امروز یهو نظرت عوض میشه و میگی بیا بریم جای  
دیگه اصلا معلومه تو چته؟

- بخدا مهتاب من همه اش فکر تو هستم، میگم اگه  
بیای اونجا فاصله امون با ده خیلی نزدیکه و ممکنه یکی  
ببینه، برای همین گفتم اگه موافق باشی ماشین  
دوستمو بگیرم و بریم یه جای خلوت

حرصی گفتم

- مثلاً کجا؟ نکنه خونه اتون؟

- بریم بالای امام زاده، اونجا یه جای خوب سراغ دارم که  
هیچ جنبنده ای از صد متریش هم راه نمیره

فکری کردم و با خودم گفتم

- مهتاب تو که دیگه اب از سرت گذشته، حالا دیگه یه  
وجب و صد وجبش به حالت چه فرقی داره؟  
قبول کن و خودتو خلاص کن

برای همین هم اروم گفتم



- اگہ یکی دید چی؟

- نترس جوری سوارت میکنم کہ ہیچ کی متوجہ نشہ

مردد گفتم

- باشہ، پس من ساعت یازده از خونہ میام بیرون

پارت ہشتاد و دوم

- بیا پشت مدرسہ تا سوارت کنم، اونجا کسی رد نمیشہ  
و خلوتہ

- باشه منتظرم باش

- خیلی خوب، خداحافظ

بعد از اینکه گوشیه قطع کردم، تازه متوجه کیان شدم که با چشمهای درشت داشت نگاهم میکرد، وای عجب دسته گلی جلوش اب داده بودم، اب دهنمو محکم قورت دادم و گفتم

- چیه چرا این جوری نگام می کنی؟

- ابجی تو میخوای بری کجا؟ اصلا این کی بود که زنگ زد؟

اون لحظه ،دلم می خواست برم جفت گوشاشو محکم  
بگیرم و بکشم تا دفعه دیگه فضولی نکنه  
اخمی بهش کردم و گفتم

- یاسمن بود، میگه زودتر بیا مدرسه باهام ریاضی کار کن

کیان که انگار شاخکاش حسابی فعال شده بود ،دوباره  
گفت

- پس چرا من هرچی تلفن و جواب دادم حرفی نزد ؟

رفتم سمتش و گفتم

- شاید اون یاسمن نبوده، مامان بابا بودن که صداشون  
نمی رسیده

محبور بودم باهاش راه پیام، بدجوری شک کرده بود و  
درست نبود بخوام سر به سرش بذارم، به زور لبخندی  
بهش زدم و گفتم

- اگه باز تلفن زنگ خورد و کسی- جواب نداد، تو بگو  
مامان ما همگی حالمون اینجا خوبه، شما نگران ما  
نباش

اونم اروم سری تکون داد و گفت

- باشه

دقیقا ساعت یازده بود که رسیدم پشت دیوار مدرسه که  
تقریبا به جای خلوت و بدون رفت و آمد بود

از شدت استرس همه ی تنم خیس عرق شده بود و نفسم  
به سختی بالا می اومد ، دلشوره بلای جونم شده بود و  
پاهام از شدت ضعف اصلا تحمل وزنمو نداشت

برای اینکه اروم بشم شروع کردم به خوندن ایت الکرسی،  
صدتا صلوات هم نذر عموی شهیدم کردم تا امروز ختم  
بخیر بشه و کسی متوجه ی خریتم نشه

مشغول ذکر فرستادن بودم که یه پیکان سبز رنگ جلوم  
ظاهر شد، با ترس نگاهی به راننده کردم و با دیدن امیر  
عباس خیالم راحت شد و با دو، و بدون تعارف خودم  
رفتم و سوار شدم

و در و محکم بستم و چادرمو تا جایی که جا داشت پایین  
کشیدم و نفس نفس زنان گفتم

- برو امیر

@Vip Roman

کمی مکث کرد و با خنده گفت

- سلام بانو؟

سمتش چرخیدم و نگاهی به صورت قشنگ و براقش  
انداختم و با یه لبخند خجل گفتم

- سلام

اونم که اصلا قصد رفتن نداشت، و حسابی فضولیش گل  
کرده بود پرسید

- چرا اونقدر خودتو پقچه پیچ کردی مهتاب؟ شل کن  
اون چادر و

دستهام از ترس داشت میلرزید و مرتب از آینه نگاه بیرون  
می کردم، هر لحظه منتظر بودم سیاوش از یه جایی بیاد  
بیرون و طبق قولی که داده بود حسابی بی ابروم کنه

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم

- دلم نمی خواد کسی ببینه که با تو هستم

لبخندی زد و گفت

- خیالت راحت، جوری برم که هیچ کی نفهمه کسی باهام  
هس

استارت زد و از اون کوچه باریک عقب عقب رفت بیرون و  
بعد با سرعت خیلی زیادی شروع کرد به حرکت، جوری که  
برای یه لحظه نزدیک بود، با شدت بخورم توی شیشه  
ماشین، اونقدر تند می رفت که هر لحظه احساس می کردم،  
تمام محتویات معده ام ممکنه از حلقم بریزه بیرون و همه  
جا رو کثیف کنم

کمی که گذشت و از روستا رفتیم بیرون، دسته ی درو  
محکم گرفتم و گفتم

- امیر یواشتر برو، نکنه میخوای تصادف کنیم؟

کمی از سرعت ماشین کم کرد و سمت امام زاده حرکت کرد  
و با لحن ملایم و قشنگی گفت

- نترس حواسم هس

بعدم تو همون حال با یه لبخند خیلی قشنگ، زل زد بهم،  
منم که تا اون روز سابقه نداشت با یه پسر-نامحرم تا این  
حد نزدیک باشم، با خجالت سرمو سمت شیشه ماشین  
چرخوندم و زل زدم بیرون، اونم بلند خندید و گفت



- خانمو نگاه، پشت تلفن میخواد ادمو درسته قورت بده  
ولی حالا برامون از خجالت داره سرخ و سفید میشه

لبخند ارومی به حرفش زدم که باز از چشمهایش پنهان نموند  
و با یه لحن خیلی جذابی گفت

- جونم چه قشنگم میخنده

اینبار طاقت نیاوردم و با اعتراض گفتم

- امیرررر؟

دوباره خندید و گفت

- جونم چه صدای بر ابهتی هم هم داره؟

اینبار منم طاقت نیاوردم و کمی یخم اب شد و شروع کردم  
به خندیدن ، دوباره سنگینی نگاهشو حس میکردم، با  
همون لحن شوخ کلامش گفت

- مخاطب من اصلا از زنای خجالتی خوشم نمیاد، زن  
باید انرژی داشته باشه، شاد باشه، بخنده چیه اون  
زنهای جدی و مادر مرده؟

و من می دونستم که راست میگه، با توجه به روحیه ی  
شادی که داشت مطمئنا یه همچین زنی هم دوست داشت  
بلاخره رسیدیم به جایی که گفته بود، دوباره با استرس از  
توی آینه ماشین نگاه گذرای به دور و برم انداختم و از  
ماشین پیاده شدم

پارت هشتاد و سوم

امیر عباس دقیقا اومد روبه روم وایساد

چون قد بلندی داشت ، مجبور بودم برای دیدنش سرمو  
بالا بگیرم، واقعا قیافه و هیکل بدون نقصی- داشت و همین  
باعث شد که همه وجودم به خاطر داشتنش غرق لذت  
بشه

- تموم شدم

متوجه ی حرفش نشدم و با تعجب پرسیدم

- چی ؟

خنده ی قشنگی کرد و گفت

- میگم این همه نگاهم می کنی یهو دیدی تموم شدم !

تازه متوجه ی چشم چرونی بیش از حدم شدم و به زور  
 ازش چشم گرفتم. هرچند خیلی دوستش داشتم، اما اون  
 نزدیکی بیش از حدشو اصلا دوست نداشتم و نفس های  
 گرمش که به صورتم میخورد، یه جورای معذبم میکرد،  
 برای اینکه زودتر از اون شرایط خلاص بشم، سرمو زیر  
 بندازم تا بفهمه تو اون شرایط راحت نیستم  
 امیر عباس که قصد عقب رفتن نداشت اروم گفت

- میشه بگی الان از چی خجالت می کشی؟

- از هیچ چی، میشه بریم یه جایی بشینیم و زودتر ناهار  
 بخوریم، می ترسم دیرم بشه

رفت عقب و با سر خوشی گفت

- بی صبرانه منتظر خوردن دست پخت هستم

منم از خدا خواسته نایلونی که دستم بود و از زیر چادرم  
بیرون اوردم و جلوش گرفتم و گفتم

- بهتره بریم امتحان کنی

به خودش زحمت داد و از جلو راهم رفت کنار و گفت

- بیا بریم ببینیم چه کردی؟

نگاهی به زمین انداختم و گفتم

- زیر انداز نداری؟

- نه، ناسلامتی ما مهمون تو بودیما

با حرص نگاهش کردم و گفتم

- همینم کم بود یه زیر انداز بردارم و همه بفهمن میخوام  
با تو پیام گردش

برای یه لحظه نگاهم رفت سمت دستهایش که تند تند  
داشت دکمه های پیرهن شو باز میکرد، از ترس یهو قلبم  
هری ریخت پایین و ناباور پرسیدم

- داری چیکار می کنی؟

پیرهنشو تو یه حرکت سریع از تنش بیرون کشید و خم شد  
و روی زمین پهنش کرد و گفت

- بشین، نمیخوام لباست خاکی بشه و با لباسهای خاکی  
بری مدرسه

ناخواسته لبخندی زدم و قلب ترسیده ام یهو ضرب گرفت  
و شروع کرد به رقصیدن، با لذت نگاهش کردم و گفتم

- ولی لباست کثیف میشه

چشمکی زد و گفت

- فدای سرت

و چشمهام اون لحظه، جز صورت قشنگش جایی رو نمی  
دید

لبخند گشادی زدم و با خیال راحت نشستم روی پیرهنش  
اونم اومد کنارم نشست، اخمی بهش کردم و گفتم

- قرار بود باهام صد متر فاصله داشته باشی

بدجنسانه خندید و گفت

- اون مال جایی هس که سقف داره و اگه شیطان اومد  
تو دیگه محال بتونه بره بیرون، اینجا خدا رو شکر زیر  
سقف اسمون هستیم و شیطان جرأت نمیکنه بیاد  
بینمون

لبمو گاز محکمی گرفتم و گفتم



- خیلی بی ادبی

- حالا کجاشو دیدی؟ تازه دارم خیلی خودمو کنترل می کنم ، از این پروترو نشم

اخمی کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم

- امیررعباس

با دقت زل زد به صورتم و بدون توجه به عصبانیتم گفتم

- تو خیلی نازی مهتاب، بدجوری دل و دینمو بردی، فکر نمی کردم یه روزی برسه که من اینجوری شیفته ی یه دختر بشم

حرفهایش به حدی قشنگ و صادقانه بود که چاره نداشتم  
از خوش حالی جیغ بزنم و توی بغلش پرم، برای اینکه بی  
جنبه بازی در نیارم فوری

ظرفهای غذا رو از نایلون بیرون کشیدم، اونم همون جور  
که زل زده بود به صورتم با خنده گفت

- فقط عاشق اینم که راه به راه جواب ابراز محبتامو  
میدی

سرمو با خجالت زیر انداختم و گفتم

- جواب بیش تر از اینکه امروز پا روی همه چیز گذاشتم  
و اومدم اینجا کنارت نشستم؟

- عجب جوابی دادی دختر، جوری قانعم کردی که دیگه  
محال ازت بخوام بهم بگی دوست دارم یا عاشقتم

- پس از این به بعد هی ازم نخواه که از این حرفها بزنم

خنده ی بلندی کرد و گفت

- از کدوم حرفها؟

- وای امیر عباس وقتی گیر به یه چی بدی دیگه ول کن نیستیا؟!

- اره علی الخصوص که طرفم یه دختر خوشگل و ناز  
باشه، تا یه لقمه ی چپش نکنم محال بی خیال بشم

اشاره ی به سنک نسبتا بزرگی که روبروم بود کردم و گفتم

- خیلی دلت میخواد با همین سنگ بزنم توی سرت؟

انگار قرص خنده خورده بود بلند بلند خندید و گفت

- من غلط کنم

کمی که اروم شد، شروع کردم به کشیدن برنج با لذت بویی کشید و گفت

- به به عجب عطری، دلم غش کرد برای خوردنش

لبخندی زدم و گفتم

- اول بخور بعد به به و چه چه کن

- اینجوری نگو می ترسم، یه وقت چیزی ریخته باشی  
توی غذا و بلایی سرم بیاد

- نتررس، بادمجون بم آفت نداره

بشقاب غذا رو گذاشتم جلوش و اونم منتظر به قابلمه ی  
خورشت نگاه کرد و با پر رویی گفت

- تو رو خدا زودتر بکش، مردم از گشنگی، باورت  
نمیشه چند روزه خودمو گشنگی دادم تا امروز از راه  
برسه و دست پختو بخورم

به ارومی ظرف خورشتی را جدا کردم و مشغول کشیدن  
شدم، برای یه لحظه نگاهی به صورت ماتم زده اش انداختم  
و با تعجب پرسیدم

- خورشت کرفس دوست نداری؟

پارت هشتاد چهارم

امیر عباس در حالی که چشمش به قابلمه غذا بود و حالت  
صورتش عجیب غریب شده بود، اروم گفت

- چرا اتفاقا خیلی دوست دارم

با تعجب پرسیدم

- پس چرا این جوری نگاه می کنی؟

- چه جوری؟

- مثل ادمهای که از یه غذا بدشون میاد و توی رودربایستی قرار گرفتن!

نگاهی بهم انداخت و با یه لبخند ساختگی گفت

- ولی من عاشق خورشت کرفسم

منم بشقابی برداشتم و براش پر خورشت کردم و با خنده گفتم

- حالا که دوست داری باید تا تهشو بخوری

چشمهایش چهارتا شد و گفت

- همه اشو؟

- آره، من با عشق برات اشپزی کردم

لبشو کمی جمع کرد و همون جور که هنوز صورتش پکر بود  
گفت

- ولی فک کنم خیلی دیگه عشق قاطیش کردی، چاره  
ندارم از خوشحالی پرواز کنم

مطمئن بودم یه جای کار میلنگه، چون اون حرفها اصلا به  
صورت در هم رفته اش، نمیخورد  
ظرف خورشتو گذاشتم جلوش و گفتم



## - بخور نوش جونت

زیر لب ممنونی گفت و با قاشق شروع کرد به زیر و رو کردن خورشت، وقتی دید همه ی نگاهم بهش هس، لبخند زوری زد و گفت

- به به چه خوش رنگم شده

بعد قاشق شو پر کرد و ریخت روی برنجش، منم بی خیال شدم و مشغول خوردن شدم، از حق نگذریم واقعا معرکه شده بود و طعم فوق العاده ی داشت

زیر چشمی نگاهی به امیر عباس انداختم، نمی دونم چرا هربار موقع قورت دادن غذاش، سرشو سمت دیگه می گرفت و دستشو می داشت جلوی دهنش، حدود ربع ساعتی مشغول غذا خوردن بودیم که امیر عباس، بشقابشو نصف جلوم گرفت و گفت

- خیلی خوشمزه بود

- تو که چیزی نخوردی؟

- من قبل اینکه پیام اینجا، برای خونه امون نون خریدم  
و تا برسم خونه یه نون کامل و توی راه خوردم

سری تکون دادم و مشغول جمع کردن وسایلا شدم، امیر  
عباس هم از جاش بلند شد و گفت

- با یه چایی چطوری؟

نگاهی به ساعتی که حدود یه ربع به دوازده بود کردم و  
گفتم

- دیرم میشه

چشمکی زد و گفت

- حالا یه امروز و به خاطر من ده دقیقه دیرتر برو

دلم نیومد بهش نه بگم، خودم هم دوست نداشتم هیچ  
وقت اون لحظه تموم بشه ما از هم جدا بشیم  
لبخندی زدم و گفتم

- الان میخوای وسایل چایی از کجا بیاری؟

زد وسط قفسه سینه اشو و گفت

- من و دست کم نگیر، من هیچ جا بدون بساط چایی  
نمی رم

بعد از زدن این حرف سمت ماشین راه افتاد، از پشت سر  
نگاهی به قد بلند و هیکل قشنگش کردم و قلبم یهو برایش  
لرزید و ضعف کردم برایش، توی خواب هم نمی دیدم که  
خدا یه روز یه همچین آدمی رو بذاره جلوی راهم، کمی که  
گذشت بساط چایی هم علم کرد و دوتا استکان رنگ گرفته  
گذاشت جلومون و گفت

- چایی عباس پز بنوش و حسابی عشق کن

با چندش نگاهی به اون استکانها انداختم و گفتم

- حداقل یه اب به اینا میزدی؟

## زد زیر خنده و گفت

- اینا مدلشون همین جوریه

به زور چایی رو که برام ریخته بود خوردم و گفتم

- تو رو خدا این استکانها رو بریز دور چیه ادم مریض  
میشه

چاییش و خورد و دوتا استکان و برداشت و محکم پرت کرد  
سمت یه تخته سنگ و با خوش رویی گفت

- امر دیگه ی نداری؟

از کارش حسابی جا خورده بودم، اصلاً بهش نمی اومد یه  
همچین آدم حرف گوش کنی باشه، اروم گفتم

- دواش یه کم لکه گیر بود، کاش نگفته بودم بشکنیش !

چشمکی زد و گفت

- فدای سرت

نگاهی به ساعت انداختم و از جام بلند شدم و گفتم

- وای دیرم شد

اونم از جاش بلند شد و کمی خاک شلوارشو تکوند و با ناراحتی گفت

- چقدر زود گذشت

خم شدم پیرهنشو از روی زمین برداشتم و خاکشو تکه‌ندم  
و سمتش گرفتم و گفتم

- اره خیلی زود گذشت

خواستم برم سمت ماشین که یهو دستشو جلوم گرفت و  
گفت

- یه دقیقه وایسا

- چرا؟

دوباره رفت سمت ماشین و یه نایلون آبی رنگ رو بیرون  
آورد و با خودش آورد و سمتم گرفت و گفت

- اینو برای تو خریدم، امیدوارم خوشت بیاد

با هیجان نگاهش کردم و گفتم

- وای ممنونم امیر

بعد هم جعبه ی که توش بود و بیرون کشیدم و بازش  
کردم، یه جعبه بزرگ سایه و رژگونه بود  
لبخندی زدم و گفتم

- خیلی قشنگه

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت



- اینو نگه دار هر وقت زنم شدی ، برام خودتو حسابی خوشگل کن

همه ی تنم با حرفش آتیش گرفت و با خجالت سرمو زیر انداختم، اونم اروم انگشت اشاره اشو زیر چونه ام زد و گفت

- قرار شد دیگه ازم خجالت نکشی

دستش کوره اتیش بود و حرارت بدن من هم باهاش به اوج رسیده بود و احساس میکردم وسط یه اتشفشان هستم

پارت هشتاد و پنجم

برای اینکه خطای بیشتری بینمون رخ نده، کمی عقب رفتم، اونم بالاجبار انگشتشو کشید و یه لبخند زوری زد و گفت

- بریم

نایلون جعبه لوازم آرایشی- و از دستش گرفتم و اون و توش  
گذاشتم و گفتم

- بریم

توی راهم یه اهنگ خیلی شاد گذاشت و باز به سرعت  
شروع کرد به رانندگی ، سکوت بینمون برقرار بود و هر دو  
ترجیح می دادیم توی این آخرین لحظات، فقط از صدای  
ریتم نفس های بلندمون لذت ببریم

طولی نکشید که یکی از بهترین و قشنگ ترین روزهای زندگی  
من به آخر رسید و من از همون جایی که سوار شده بودم،  
پیاده شدم

قبل رفتن نگاهش کردم و گفتم

- بابت همه چی ممنون

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت

- مطمئنم هیچ وقت امروز و فراموش نمی کنم

لبخندی زدم و گفتم

- منم

بعد هم در برابر چشمهای مشتاقش که از آینه ی ماشین  
غرق تماشام بود گذشتم و رفتم توی مدرسه ی تقریبا  
خلوت

## اردیبهشت 1401

بعد یه جر و بحث حسابی که با مامان داشتم به حالت قهر  
برگشتم توی اتاقم و روی تخت سابقم دراز کشیدم  
سمت ایینه چرخیدم و نگاهی به صورت غمگین و ناراحت  
این روزهام که هیچ شباهتی، به چهره ی یه زن بیست و  
چند ساله نداشت انداختم و گفتم

- باید تمومش کنی مهتاب، بسه هرچی برای اون زندگی  
مزخرف جنگیدی و خودتو نابود کردی، از امروز فقط  
تو مهمی و تو

مشغول روحیه دادن به خودم بودم که یهو چیزی که سالها  
زیر میز ارایش اتاقم قایم کرده بودم نظرمو جلب کرد، اهی  
کشیدم و سمتش رفتم و بیرونش اوردمش، با دیدن جعبه  
ی خاک گرفته ی سایه ی که امیر عباس اون روز بهم کادو  
داده بود ناخواسته لبخندی زدم و اروم گفتم

- این یکی از با ارزش ترین چیزهای هس که دارم

چندین بار جعبه رو بو کشیدم، انگار هنوز عطر دستهای  
امیر عباس بعد سالها، روی جعبه به یادگار مونده بود  
اه بلندی کشیدم و گفتم

- چه سرنوشت مزخرفی داشتیم ما، چقدر عمر  
عاشقیمون کوتاه بود، لعنت به قسمت من که یه  
حیوون نصیبم شد

بغض کرده بودم و داشتم به رنگهای سایه ی که هیچ وقت  
ازش استفاده نکرده بودم نگاه میکردم که در باز شد و مهسا  
اومد تو، با دیدنش بغضی— که توی گلوم لونه کرده بود و  
قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم

- سلام مهسا

نگاهی به جعبه ی توی دستم کرد و سمتم اومد و همدیگه  
رو بغل کردیم و بوسیدیم  
مهسا با غصه زل زد به صورتم و گفت

- هنوز این جعبه رو داری؟ مگه بهت نگفتم بندازش  
دور و دیگه به گذشته فکر نکن؟ مهتاب بخدا توی این  
گذشته موندنت، فقط باعث میشه حالت بدتر بشه

اه بلندی کشیدم و گفتم

- چیزی که حال من و داره بدتر میکنه گذشته نیست  
آبجی، اتفاقا فکر کردن به اون روزهای قشنگ باعث  
میشه سر خوش بشم، چیزی که داره من و نابود میکنه

و مثل خوره به جونم افتاده و داره رگ و پی امو آب  
میکنه الان مهسا

با این حرف غم چشمهاش بیش تر شد و گفت

- الهی بمیرم مهتاب، لعنت به قسمت

- خسته ام مهسا، بریدم، حس ادمی و دارم که به ته خط  
رسیده و دیگه هیچ چی برای از دست دادن نداره، دلم  
میخواد چشمهامو ببندم و همه چی تموم بشه

سرمو محکم توی بغلش گرفت و گفت

- خدا نکنه مهتاب، نشنوم دیگه از این حرفها بزنی

- دروغ که نمیگم ، من توی زندگی فقط و فقط دارم  
 شکنجه میشم و هیچ کی هم نیس یه ذره دلش به حال  
 بسوزه ، تا حرف میزنم، همه به خاطر اون گذشته ی  
 کوفتی، انگشت اتهام شون و سمت می گیرن و میگن  
 مقصر تویی

لرزید و این لرزش نشون می داد که داره گریه میکنه، ترجیح  
 دادم همون جور توی بغلش بمونم ، کمی که گذشت با  
 صدای گرفته اش گفت

- ولی من همه جوهر پشت هستم، از امروز هر تصمیمی  
 بگیری من کنارت هستم ، دیگه محال بذارم اذیت بشی

هرچند حرفهای دلگرم کننده بود، اما می دونستم اونم مثل  
 من یه زن و تو خانواده ی ما حرف هیچ زنی خریدار نداشت



کمی که گذشت از بغلش اومدم بیرون چشمهایش سرخ شده بود با گوشه ی شالش اروم دماغشو پاک کرد و گفت

- از اول هم حس خوبی به اون عنتر نداشتم، می دونستم ادم نیست

- اما اون واقعا دوستم داشت مهسا، عاشقم بود

- پس چی شد اون عشق و علاقه ؟ چرا هر روز در حال گریه هستی ؟ چرا یه روز خوش نداری ؟

- از بعد تولد امیر علی عوض شد مهسا، بخدا من داشتم کم کم بهش عادت می کردم، نرم نرمک داشت جاشو توی قلبم باز میکرد، خودش با تهمت‌های همه چیزو خراب کرد، داغونم کرد، آتیش زد به همه چی مهسا

- بعضی- وقتها عشق زیادی باعث جنون میشه مهتاب،  
اون احمقم از عشق زیادی که داشت باعث شد بشه  
مجنون

پارت هشتاد و ششم

گاهی فکر میکنم هنوزم داره مواد مصرف میکنه و اصلا  
ترک نکرده، یه آدم سالم هیچ وقت بی دلیل به کسی. تهمت  
نمیزنه

مهسا نگاهم کرد و با تعجب گفت

- مگه باز چیزی ازش دیدی؟

- ندیدم، ولی اون بخواد کاری کنه مثل قبل دیگه نمیاد  
جلوی چشم من مواد مصرف کنه، از وقتی که خانواده  
اش فهمیدن و بردن ترکش دادن، جلوی من خطا  
نکرده، ولی من مطمئنم یه چیزی این وسط میلنگه

- یعنی از قیافه اش متوجه نمیشی— این چیزی مصرف  
میکنه؟

سری تکنون دادم و گفتم

- تو چه خوش خیالی مهسا؟ موادای الان که مثل قبل  
نیستن که ادم با مصرفشون یک ماهه داغون بشه،  
جدیدا طوری هس که طرف عین پهلون و کسی—  
متوجه نمیشه چیزی زده

صورتش غرق غصه شد و گفت

- کاش میشد ثابت کنی چیزی مصرف میکنه؟ این جوری  
کارت راحت تر میشد

اهی کشیدم و گفتم

- مگه سری قبل ثابت نکردم؟ اینا چیکار برام کردن؟  
گفتن برو سر خونه و زندگیت بشین، اینم مجبور میشه  
به خاطر بچه هاش ترک کنه

مهتاب دستی تو موهاش برد و اروم گفت

- بخدا همه اش زیر سر مامانه، برای اینکه ما نیایم ور  
دستش بشینیم، همه رو با حرفهای الکیش قانع میکنه  
که ما یه وقت با بچه هامون وبال گردنش نشیم و  
ارامشش بهم نریزه!

حق با مهتاب بود، مامان اصلا دوست نداشت هیچ کدوم  
از ما جدا بشیم و بیایم خونه ی پدری مون بمونیم

نگاهش کردم و گفتم

- ولی من اینبار کوتاه بیا نیستم، دیگه کشش هیچ چی و  
ندارم مهسا، اون زندگی دیگه برام زندگی نمیشه، مهریه  
امو میدارم اجرا و میرم دنبال زندگی خودم

- فکر کردی اینا میدارن تو مجردی زندگی کنی؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم

- نظر هیچ کدوم از اینا ذره ی برام مهم نیس، اینا اگه من  
و می خواستن و من براشون مهم بودم وقتی که امیر  
عباس اومد خواستگاریم نه نمی آوردن و دو دستی من  
و پیش کش یه ادم عوضی نمیکردن

مهسا اهی کشید و غمگین گفت

- قبول کن که شرایط امیر عباس اون موقع ها اصلا  
خوب نبود، یه جوون بی پول بود که هیچ چی از خودش  
نداشت و باید جور خانواده اش هم می کشید

زهرخندی کردم و گفتم

- الان که وضعش خوب شده، مامان و بابا اگه اونقدر  
سخت نگرفته بودن الان شرایط من همه جوره فرق  
میکرد

\*\*

خرداد 1390

مشغول آماده شدن بودم که کیوان در نزده اومد توی اتاقم  
و گفت

- تو نمیخواد جایی بیای، بمون خونه و وسایل پذیرایی و  
آماده کن تا ما بریم و برگردیم

عصبی نگاهش کردم و گفتم

- ولی من دوست دارم پیام استقبال مامان و بابا

## حرصی شد و گفت

- تو چرا حرف توی مخت نمیره مهتاب، یکی باید خونه باشه یا نه؟

- حتما اون یکی هم باید من باشم؟

- اره، چون تو دختر خونه ای

مانتوم و محکم پرت کردم روی تخت و گفتم

- همیشه یاد گرفتی زور بگی، اصلا نگاه ساعت کردی؟  
من این وقت شب چه جوری تنها تو خونه باشم

اروم گفت



- تنها نیستی، سیاوش قراره پیشت بمونه

با شنیدن اسمش نزدیک بود سرمو بکوبم به آینه ی روبه  
روم، اصلا حوصله ی اون بیشراف، احمق و نداشتم  
دندون قورچه ی دادم و گفتم

- تو ذره ای غیرت تو وجودت داری؟ چه جوری می تونی  
خواهرتو با یه ادم پستی مثل سیاوش تنها بذاری؟

با این حرف قرمز شد و سرکی سمت بیرون کشید و اروم  
گفت

- ببند دهن تو مهتاب تا نیومدم برات ببندمش، من اندازه  
ی چشمهام به سیاوش اعتماد دارم

- بذار بابا بیاد ببینم، اونم اندازه ی تو به اون بیشعور  
اعتماد داره یا نه؟

- مهتاب دهن تو ببند، یه کاری نکن بیام بزnm جلوی بقیه  
سقطت کنما، تو که میدونی بابا و مامان روی حرف  
من حرف نمیزنن، بعدم کم کم خودتو اماده کن چون  
قراره چند روزه دیگه سیاوش بیاد خواستگاریت؟!

اون لحظه دلم می خواست فقط جیغ بزnm و برم با ناخونهام  
بیفتم به جون اون سیاوش بیشرف، از جام بلند شدم  
دستهامو محکم مشت کردم و پامو روی زمین کوبیدم و با  
عصبانیتی که رو به فوران بود گفتم

- تو غلط می کنی ، من بمیرم هم زن اون کثافت لجن  
نمیشم....

طاقت نیاورد اومد تو و در و محکم پشت سرش بست و  
سمتم خیز بلندی برداشت و بازوها مو محکم توی دستاش  
گرفت و تکون محکمی بهم داد و گفت

- مگه تو اختیارت دست خودته هاااااان؟ من زن هرکی  
که گفتم باید بشی

جوری تکونم داده بود که از شدت ترس همه ی تنم شروع  
کرده بود به لرزیدن، اما حتی اون ترس هم، باعث نشد پا  
پس بکشم با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

- من محال بشم زن اون بیشراف، تو هم اونقدر زور الکی  
نزن

به آنی یک طرف صورتم آتیش گرفت و سوخت ، نگاهی به  
دستهایش که هنوز توی هوا مونده بود کردم بدون توجه به  
درد صورتم، با جدیت گفتم

- اگه تونسستی جنازه مو براش عقد کن، من حتما قبلش  
خودمو می کشم

پارت هشتاد و هفتم

با این حرفم دیوونه شد و شروع کرد به پیچوندن دستم و با  
حرص گفت

- تو غلط می کنی بخوای با ابروی ما بازی کنی

درد توی تک تک سلول های بدنم پیچیده بود و چیزی به  
خورد شدن استخون دستم نمونه بود، از شدت اون درد  
وحشتناک بلاخره طاقت نیاوردم و جیغی کشیدم و گفتم

- ولم.....کن بیشعوررر

صدام اونقدر بلند بود که مطمئنا اون بیرون به گوش همه  
رسیده بود، طولی نکشید که در اتاق باز شد و صدای  
آمرانه ی سیاوش هم بلند شد

- ولش کن کیوان، الان چه وقته این کاراس؟ زشته جلوی  
مردم

اون لحظه اصلا تحمل حضور اون نکبت و که عامل همه  
ی بدبختی های زندگیم بود و نداشتم، برای همین هم با  
حرص گفتم

- کی گفت تو بیای توی اتاق من؟ چی از جون من  
میخواای؟

همون موقع فشار دست کیوان زیاد شد و صدای آخ من  
هم بلند شد، سیاوش هم بدون توجه به حرفهای من سمت  
کیوان اومد و به زور از من جداش کرد و بعد با عصبانیت  
گفت

- ولش کن پسر، میخوای بزنی دستشو بشکنی؟

من که از شدت درد به گریه افتاده بودم، همون جور که  
مشغول ماساژ دادن دستم بودم گفتم

- تو نمیخواد دلت برای من بسوزه؟ .....

سیاوش اخم ترسناکی بهم انداخت و گفت

- بس کن مهتاب الان جای کل کل با من نیس، یه دو روز  
زیبونت و به خودت بگیر تا مهموناتون برن، بعد هر چی  
که دلت خواست جیغ بزنی و زیون درازی کن

با نفرت نگاهش کردم و گفتم

- از اتاق من برو بیرون....

کیوان انگشتشو بالا برد و گفت

- خفه شو تا نزد من همین جا بکشمت

اخمی بهش کردم و ترجیح دادم زیپ دهنمو بکشم و موقتا  
چیزی بهش نگم

سیاوش هم با همون اخی که روی صورتش بود دست  
کیوان و کشید و گفت

- بیا بریم کیوان، همه منتظر تو هستن، بخدا زشته  
چپیدی اینجا و داری جر و بحث می کنی

بعد رفتن اونا دمر روی تختم افتادم و سرمو کردم تو بالشتم  
و به حال خودم بلند بلند شروع کردم به زار زدن، اون لحظه  
به حدی حالم بد بود که به چیزی جز مردن فکر نمی کردم،  
زندگی با سیاوش ته بدبختی و نکبت بود و من اصلا کشش  
یه همچین چیزی رو نداشتم

نمی دونم چقدر گذشت و من همچنان توی اون حال بودم  
تقریباً شلوغی خونه جاشو به یه سکوت وحشتناک داده بود  
و من همچنان داشتم برای خودم و رویاها م عزاداری  
میکردم که یهو در اتاق باز شد و کسی. اومد تو، ترجیح دادم  
اصلا توجه ی به اون طرف نکنم و خودمو بزنم به نشنیدن،  
اما یهو با به یاد آوردن حرف کیوان، فهمیدم اون آدم کسی—



جز سیاوش نیس برای همین هم مجبور شدم از اون حالت  
خوابیده در پیام و با صدای دورگه ام بگم

- چی میخوای؟

حتی نگاهش هم نکردم و ترجیح دادم ندید بگیرمش، اونم با  
لحن ارومی گفت

- برات اب اوردم ، پاشو بخور

زهر خندی کردم و گفتم

- من ازت آب خواستم ؟

بدون توجه به حرفم گفت

- قرص مسکن هم برات گذاشتم کنارش، بخور تا سردرد  
نگیری

با نفرت نگاهش کردم، از بس گریه کرده بودم تصویری  
جلوی چشمهام تار بود، با عصبانیت گفتم

- من چیزی ازت نخواستم ، اون آب کوفتی هم بردار و با  
خودت ببر بیرون

سیاوش که نفهم تر از این حرفها بود که بخواد حرف  
حالش بشه ،سمتم اومد و بشقاب آب و گذاشت روی میز  
کنار تختم و گفت

- بردار بخور

- تو انگار زیون ادمیزاد حالت همیشه؟ من حاضرم زهر  
بخورم اما اون آب لعنتی و که تو برام اوردی کوفت  
نکنم

دستشو کرد توی جیب شلوار مشکی پارچه ی اش و گفت

- من هنوز دایل این همه نفرت و نسبت به خودم نمی  
فهمم؟ همیشه بگی من چیکار کردم که تو اونقدر ازم  
بدت بیاد؟

پوزخندی زدم و گفتم

- دلایلش اینه که تو یه ادم نفرت انگیز حال بهم زنی که  
من هیچ جوهر قبولش ندارم و با دیدنش انرژی منفی می  
گیرم و دلم می خواد سر به تنش نباشه

چند قدمی سمتم اومد ، منم نگاهمو دادم سمت در و خودم  
و زدم به بی خیالی، سنگینی نگاهش و حس میکردم و  
حضورش ذره ی برام مهم نبود  
نفس عمیقی کشید و گفت

- ولی این آدم نفرت انگیز بدجوری دوستت داره ، هشت  
ساله با همه ی اون حرفها و توهینهای که بهش کردی  
بدجوری قلب نفهمش برات رفته !

خنده ی عصبی کردم و با تمسخر گفتم

- چه رمانتیک ؟! خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم

- چرا بهم اجازه نمیدی خودم و بهت ثابت کنم؟

## شونه اموی تفاوت بالا انداختم و گفتم

- چون برام مهم نیستی، چون نمی خواست..میفهمی نمی خوااااامت ؟

انگار اون سیاوش احمق و روانی همیشگی نبود، کاملاً رفته بود توی لاک خونسردی و حساسی منطقی شده بود

- ولی من دوست دارم مهتاب، از وقتی که خودمو شناختم تنها عاشق یه دختر بودم که اونم تو بودی

اخمهامو توی هم کشیدم و گفتم

- عاشق من بودی و هی چپ و راست هرز می پریدی و  
دم دقیقه با یه مشیت دختر آشغال مشغول وقت  
گذرونی بودی؟

پارت هشتاد و هشتم

نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت

- همه ی پسرا قبل از ازدواجشون میرن دنبال دوست  
دختر و خوش گذرونی، اما بعد ازدواج همه چی عوض  
میشه و دو دستی می چسبن به زندگیشون

نمی دونم چرا اون لحظه تصویر امیر عباس توی ذهنم نقش  
بست، مگه اون پسر نبود؟ نیاز جنسی- نداشت؟ پس چرا  
اون روز هیچ کاری با من نکرد؟ حتی ازم یه بوسه ی ساده  
هم نخواست

- همه مثل تو نیستن سیاوش، تو یه ادم هرزه و هولی،  
اون عشقی هم که تو داری ازش دم میزنی یه هوس  
زودگذر بیش تر نیس، مطمئنا یک سال که از عمر  
زندگی مشترکت بگذره سریع از طرفت خسته میشی- و  
راحت برمیکردی سراغ کثافت کاری های قبلت

حتی توی حرف زدن هم دلم نمی خواست خودمو شریک  
زندگیش ببینم

اومد لبه ی تخت نشست، منم اخم غلیظی بهش کردم و  
کمی توی خودم جمع شدم، دوباره نگاهم کرد، سیاوش از  
زیبایی و جذابیت هیچ چیزی کم نداشت ، جوری که راحت  
هر دختری جز من و سمت خودش می کشوند

- بین مهتاب به ارواح اقام قول میدم بعد ازدواج با تو  
درست بشم و دیگه هیچ وقت سمت هیچ دختری نرم

- من به چه زبونی بهت بگم دوست ندارم سیاوش ؟ من  
حتی اگر بر فرض محال هم با تو ازدواج کنم نمی تونم  
عاشقت بشم!

با قاطعیت گفت

- ولی من یه کاری می کنم عاشقم بشی

نزدیک بود بزنم زیر گریه، من زندگی با سیاوش و اصلا نمی  
خواستم و حتی فکر اینکه یک روز بخوام عاشقش بشم هم  
برام ترسناک بود



- ولی من هیچ وقت نمی تونم عاشق تو بشم، بهتره تو هم بری دنبال یکی که واقعا دوستت داشته باشه و بتونه باهات راه بیاد

- کسی توی زندگیت هست که اینجوری میگی؟

با این حرفش جا خوردم، اونم من و حسابی زیر ذره بین نگاهش گرفته بود  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- نه هیچ کی توی زندگی من نیس، من همیشه سرم توی درس و مشقم بوده و جز اینکه فکر آینده ام باشم به هیچ چیز دیگه ی فکر نکردم

باز جدی شد و گفت

- من مطمئنم کسی— این وسط بین من و تو هس که بدجوری تو رو شست و شوی مغزی داده و حسابی از راه به درت کرده

برای یه لحظه قلبم از تپیدن وایساد و لرز خفیفی تنمو به رعشه انداخت، لبمو گاز محکمی گرفتم و کمی که بر خودم مسلط شدم گفتم

- میدونی چرا ازت خوشم نمیاد؟

- چرا؟

- چون تو یه آدم متوهمی و خیلی راحت به طرفت تهمت میزنی؟ من هیچ وقت با یه همچین آدمی نمی تونم

زندگی کنم ، چون این جور ادمها راحت می تونن  
طرفشون و از پا در بیارن و از درون متلاشی کنن !

داشت با دقت به حرفهام گوش می داد و حتی چند ثانیه ی  
هم سکوت کرد و سر به زیر انگار داشت حرفهامو برای  
خودش کالبد شکافی می کرد

نفسش و محکم بیرون فرستاد و با جدیت گفت

- بدبختانه من حس شیشم قوی دارم و این حس هیچ  
وقت به من دروغ نمیگه

و من حسابی با این حرفش مات شدم و ترسی که با قدرت  
توی تم به تک سلول های بدنم رخنه کرده بود و حس کردم  
وقتی دید لال شدم و دیگه هیچ حرفی برای زدن ندارم، چند  
سانتی خودش و سمتم کشید و گفت

- به من اعتماد کن مهتاب، بهم بله بگو، بخدا قولت میدم چنان زندگی برات بسازم که همه حسرت بخورن

- چرا فکر می کنی همه ی زندگی پوله ؟

- فکر نمی کنم و مطمئنم همه چیز پوله، تو مثلاً عاشق یه ادم بیکار و الاف شو، فقط تا یک سال می تونی با اون دوست دارم و عاشقت هستم هاش سر کنی، بعد یک سال که گذشت، وقتی دیدی نمی تونه برات غذای خوب، رخت و لباس خوب تهیه کنه و مرتب بهت سختی میده عین آب خوردن ازش زده میشی، اما وقتی با یه آدم پولدار ازدواج کنی، از بس چپ و راست نیازاتو بر آورده میکنه و همه ی زندگیشو به پات میریزه کم کم مهرش توی قلبت جوونه میزنه و عاشقش میشی

نزدیک بود با این استدلال مسخره اش بزنم زیر خنده، اون  
 احمق من و چی فرض می کرد یه ادم عقده ی و پول دوست  
 که راحت عاشق پول طرف میشد و خود طرف هم ذره ی  
 براش مهم نبود درست عین هرزه های پولی که به خاطر دو  
 زار پول همه کاری میکردن  
 خنده ی عصبی کردم و گفتم

- اینجور دوست داشتن ها فقط از یه هرزه برمیاد  
 سیاوش، هرزه ی که هرچی پول خرجش کنی طماع تر  
 میشه و برای اینکه حسابی تیغت بزنه خودشو عاشق  
 نشون میده

من ترجیح میدم بقول تو برم با یه ادم بدبخت و بیچاره که  
 لنگ یه لقمه ی نون شبش هس زندگی کنم اما خودم و  
 گرفتاره یه زندگی مزخرف بدون عشق نکنم

پوفی کشید و دوباره شد همون سیاوش بدجنس همیشه و  
 گفت

- ولی من محال بذارم تو با یه همچین آدمی بشی، من حرف تو که وسط باشه با همه می جنگم و هر رقیبی که داشته باشم عین اب خوردن شکستش میدم، برام فرقی هم نمی کنه اون ادم یه غریبه باشه یا یه آشنا پس از الان هر کی رو که توی قلبت هست و بریز دور که جز من با هیچ کی هیچ آینده ی مشترکی نداری

پارت هشتاد و نهم

باز هم نتونسته بود خودشو کنترل کنه و اون روی خبیث و حال بهم نش و رو کرده بود و دقیقا شده بود همون سیاوش تهوع آور همیشه، اخم غلیظی بهش کردم و با نفرت گفتم

- ببین من جنازه ام هم نمیدارم دست تو بیفته چه برسه به اینکه بخوام زنت هم بشم ! پس لطفا الکی برای خودت خیال بافی نکن و برو دنبال یکی که دقیقا عین

خودته، دخترایی مثل من حیفن که توی قسمت آدم  
پستی مثل تو باشن

انگار کر بود و حرفهامو نمی شنید، نگاهم کرد و گفت

- یه چند روز دیگه مامانم و می فرستم خواستگاریت،  
میخوام ببینم تا کجا میتونی مقاومت کنی و بهم نه  
بگی؟

ده روزی از برگشت مامان و بابا می گذشت ، تقریباً همه  
چیز خوب بود و خبری از خواستگاری سیاوش و تهدیدهای  
کیوان نبود و یه جورایی شهر در امن و امان بود و من هم  
کمی اروم شده بودم و همه ی حواسمو گذاشته بودم پای  
امتحان های پایان ترم

طبق روال قبل ، هر وقت که فرصت میکردم و موقعیت  
پیش می اومد با امیر عباس حرف میزد ، تقریباً یه جورایی  
معتادش شده بودم و آگه یه روز صداشو نمی شنیدم اون

روز خواب و خوراک نداشتم ، اون هم که الحق خوب بلد بود چه جوری دلبری کنه و روز به روز من و دیونه ی تر کنه

\*

توی اتاق نشسته بودم و مشغول خوندن درس بودم که یهو مامانم سر زده اومد توی اتاقم و گفت

- بیا به نگاه به این قبض کن

امتحان تاریخ پایان ترم داشتم و حسابی گرم درس بودم، نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

- مامان جز من چند نفر دیگه هم توی این خونه هستن !

عصبی نگاهم کرد و گفت



- حالا چی میشه یه نگاهی به این قبض کنی؟ والا من نمی  
دونم تو چرا داری وقتتو الکی پای درس هدر میدی  
وقتی که میدونی هیچ کی نمیداره پات به دانشگاه باز  
شه؟!

همین که خواستم جوابشو بدم یهو کیوان اومد تو و گفت

- مامان تو نمیدونی من حلقه امو کجا گذاشتم؟ یه چند  
روزه هرچی دنبالش میگردم نیس!

مامان قبضو سمتش گرفت و گفت

- اول اینو بخون تا بهت بگم حلقه اتو کجا در آورده  
بودی؟

کیوان نگاهی به مامان کرد و گفت

- قبض چیه؟

مامان شونه ای بالا انداخت و گفت

- فک کنم تلفن باشه

با این حرفش من ناخواسته سرجام نیم خیز شدم و توی دلم  
بلند داد زدم

- یا اباالفضل...

کیوان در برابر چشمهای ترسیده و لرزون من قبضو از توی  
دست مامان کشید و با دقت مشغول خوندن شد، منم  
برای اینکه نزنم زیر گریه و توجه اونا رو جلب نکنم،  
ناخونهای دستمو محکم توی گوشت پام فرو بردم و با تن

بی حس شده ام زل زدم به کیوان ، طولی نکشید که کیوان  
با عصبانیت گفت

- صد و هشتاد تومن ؟ چه خبره ؟ مگه ما کجا زنگ زدیم  
؟

مامانم دادی زد و گفت

- یا خدا چرا اینقدر زیاد ؟

و من اون وسط داشتم از ترس غش میکردم و توی دلم امیر  
عباس و لعنت میکردم ، نامرد مثلاً قول بهم داده بود بره  
مخابرات و خودش قبضو پرداخت کنه  
مامان اینبار نگاهی به من کرد و گفت

- مهتاب این مدتی که ما نبودیم همسایه ها نیومدن  
اینجا جایی زنگ بزنن ؟

خودمو جمع و جور کردم و با صدای خفه ای گفتم

- نه

کیوان دوباره نگاهی به قبض انداخت و با حرص گفت

- مملکت شده دزد خونه، هرکی هرچی تونست میخوره،  
والا قبض دفتر رییس جمهورش هم اونقدر زیاد نمیاد  
که قبض تلفن ما ته این ده کوره اونقدر زیاد اومده

و از کیوان عجیب بود که تا الان به من شک نکرده بود و  
سمتم هجوم نیاورده بود

منم برای اینکه گل کنم روی کثافت کاریم و غائله رو ختم  
کنم گفتم

- خوب شاید به خاطر این بوده که ما این مدت به مامان  
و بابا زیاد زنگ زدیم ، تلفن بین المللی بوده و هزینه ی  
مکالمه اش زیاد شده

کیوان نگاهی به من کرد و گفت

- یعنی صد و هشتاد تومن؟

با این حرف ترجیح دادم کلا لال بشم و دهنمو ببندم تا  
کیوان شک نکنه

نیم نگاهی به قبض انداخت و بعد اونو سمت مامان گرفت  
و گفت

- حالا دیگه شده باید پرداختش کنیم بره، شاید حق با مهتاب باشه و به خاطر اون یکماه اونقدر زیاد اومده

هنوز نفس راحت و نکشیده بودم که مامان حق به جانب گفت

- مگه ما چقدر یارانه میگیریم که بخوایم صد و هشتاد تومنش و بدیم برای قبض تلفن؟ بعد هم مگه شما چندبار به من و بابات زنگ زدین که بخواد این همه پول بیاد؟ همین فردا برو مخابرات ببین چی شده؟ من ندارم بخوام این همه پول بدم، هرچی که داشتیم این مدت خرج سفر و سفره ی زیارتمون کردیم

چاره نداشتم برم دست و پا شو ببوسم و بگم

- مامان تو رو قران بی خیال شو..

کیوان هم سری تکون داد و در جوابش گفت

- فردا میرم ببینم چه خبره؟

پارت نود

نزدیک بود قلبم همون لحظه از ترس کنج سینه ام برای همیشه از تپیدن بایسته ، نمی دونستم باید چیکار کنم؟  
اگه کیوان پیرینت تلفن و می گرفت همه چیز لو می رفت و زندگی من هم سیاهت، راز اینی که بود میشد  
اونها از اتاق رفتن بیرون و من با حالی بد کتاب و بستم و  
برای بدبختی جدیدی که سرم آوار شده بود شروع کردم به  
گریه کردن ، نمی دونم چقدر توی اون حال بودم و اشک

ریختم تا بالاخره تصمیم گرفتم به امیر عباس زنگ بزنم و  
ازش بخوام فکر چاره ی باشه

کیوان هنوز خونه بود، برای همین نمی تونستم جلوش زنگ  
بزنم، از طرفی هم نمی تونستم دست روی دست بذارم و  
کاری نکنم

تند تند شروع کردم به پوشیدن لباسم، باید همین امروز با  
امیر حرف میزد، چادرمو از روی چوب لباسی برداشتم و  
دستی روی صورتم اشک آلودم کشیدم و از اتاق زدم بیرون،  
صدامو صاف کردم و وقتی دیدم مامان توی اشیپزخونه اس  
گفتم

- مامان من میخوام یه سر برم خونه ی مهسا

همون جور که صدای شستن ظرفها می اومد بلند گفت

- مگه نگفتی درس دارم ؟



اگه تلاشی برای این گندی که زده بودم نمی کردم، مطمئنا باید برای همیشه ارزوی معلم شدن و با خودم به گور میبردم

- درسم تموم شد ، حوصله ام سر رفته میخوام یه سر برم اونجا

- تا شب نشده برگردیا !

- باشه زود میام

خدا روشکر کیوان داشت با موبایلش حرف میزد و اصلا حواسش به من نبود، چادرمو روی سرم انداختم و بدون

اینکه مثل همیشه کلی الاف مرتب کردنش بشم از در زدم  
بیرون، خونه ی مهسا دوتا کوچه با ما فاصله داشت

از بس استرس داشتم و ترس افتاده بود به جونم شروع  
کردم به تند تند راه رفتن، جوری که در عرض پنج دقیقه ی  
دم درشون بودم

هول زده شروع کردم به در زدن و زیر لب ذکر خواندن تا این  
جریان ختم به خیر بشه، همین طور که مشغول در زدن  
بودم صدای مهسا بلند شد

- چیه ؟ چه خبره ؟

در و باز کرد و با دیدن من اول تعجب کرد و بعد که چشمش  
به صورت سرخ من افتاد با ترس گفت

- چی شده مهتاب ؟

انگار فقط منتظر بودم یکی ازم همین یک کلمه رو پرسه تا  
 بغض فرو بسته شده ی توی گلوم بترکه، مهسا که حسابی  
 ترسیده بود، بازومو گرفت و گفت

- مهتاب چی شده؟ مامان و بابا خوبن؟

سری براش تکون دادم و همون جور که مشغول گریه بودم  
 گفتم

- وای مهسا بدبخت شدم.....

سرکی سمت کوچه کشید و منو با خودش برد سمت داخل  
 و گفت

- پس بالاخره فهمیدی اون سیاوش عنتر میخواد بیاد  
 خواستگاریت؟

وای من اصلا حواسم به سیاوش نبود و توی این موقعیت  
فقط خواستگاری اون عوضی و کم داشتم که منتظر آب گل  
الود بود و منم با خریتم موقعیت و براش جور کرده بودم  
با ناراحتی نگاهی به مهسا کردم و گفتم

- کاش درد من خواستگاری سیاوش بود آبی....

باز ترس مهمون چشمهای میشی رنگش شد و گفت

- مگه چی شده مهسا ؟

دستی روی صورت اشک الودم کشیدم و با حنجره ی که از  
شدت غصه در حال ترکیدن بود گفتم

- کسی خونه نیس ؟

همون طور که صورتمو زیر نظر گرفته بود گفت

- نه

منم از خدا خواسته فوری کفش هامو از پام در اوردم و جلوی چشمهای متعجبش، رفتم توی خونه و با دیدن تلفن سورمه‌ی رنگ که گوشه‌ی پاسیو بود سمتش پرواز کردم و بدون توجه به مهسا، تند تند شروع کردم به گرفتن شماره‌ی امیر عباس، نمی دونم بوق چندم بود که با صدای رسا و محکمی گفت

- بله ؟

طاقت نیاوردم و با شنیدن صداش دوباره زدم زیر گریه و گفتم

- وای امیر کجایی که بدبخت شدم.....

- مهتاب تویی؟ چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

بدون توجه به صدای نگرانش گفتم

- مگه قرار نشد بری مخابرات؟ مگه نگفتی اونجا آشنا داری؟....پس چی شد امیر؟ امروز قبض تلفنمون اومد.....

اروم گفتم

- وای یادم رفت بقران، اونقدر سرم این مدت شلوغ شد که اصلا حواسم نبود، فردا حتما میرم

با گلایه مندی گفتم

- دیگه لازم نیس به خودت زحمت بدی، امروز قبضهش  
اومد....

- خیلی براتون اومده ؟

با حرص گفتم

- دیگه مهم نیس امیر ، چقدر احمق بودم که فکر می  
کردم تو همه جوهره حواست به من و همه چیز هس.....

اروم گفت

- به ارواح خاک بابام یادم رفت، فردا میرم و خودم  
همونجا یه کاریش می کنم

دادی زدم و گفتم

- دیگه نمیشه کاری کنی، کیوان میخواد بره پرینت تلفن  
و بگیره.....

- ای وای

- خودتو آماده کن برای عروسیم با سیاوش..... البته اگه  
زنده موندم....

انگار بدترین حرف و بهش زدم، عصبانی شد و گفت



- محال بذارم تو قسمت اون عوضی بشی

به خودم جرأت دادم و پا روی غرورم گذاشتم و گفتم

- پس زودتر فکر چاره باش، اگه دست دست کنی ممکنه  
دیگه هیچ وقت.....

- امشب با مامانم حرف میزنم، نمیدارم جز خودم سهم  
هیچ کسی بشی

پارت نود و یک

- پس تو رو خدا زودتر نذار کار از کار بگذره

بعدم همون جور که داشتم اشک

می ریختم بدون خدا حافظی، تلفن و قطع کردم و سمت  
 مهسای که شوک زده داشت نگاهم می کرد چرخیدم  
 خودم هم نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم، با چادر  
 روی چشمهام کشیدم و با صدایی که از شدت گریه به  
 سختی بالا می اومد گفتم

- خودمم نمی دونم یهو چی شد مهسا، وقتی به خودم  
 اومدم که دیدم به صدای یه مزاحم تلفنی عادت کردم  
 و بدجوری دلبسته اش شدم....

محکم خودشو روی زمین پرتاب کرد و با بغض گفت

- تو چیکار کردی مهتاب ؟ پس کیوان حق داشت هی راه  
 به راه بهت شک میکرد و می زدت، من احمق و بگو که  
 به خاطر تو خونم بجوش می اومد و هی راه به راه اون  
 بدبخت و نفرین میکردم

خودمو سمتش کشیدم، اخم غلیظی بهم کرد و با نفرت ازم  
روگرفت، خواستم دستش و بگیرم که فهمید و دستشو  
کشید

نگاهش کردم و اروم گفتم

- من کار بدی نکرد مهسا

- کار بدی نکردی؟ میشه بگی از نظر تو کار بد یعنی چی  
؟ بیشعور چه جوری تونست با ابروی خودت و بازی  
کنی؟

جیغی زدم و گفتم

@Vip Roman

- مگه من چیکار کردم جز اینکه بعضی- وقتها از سر  
ناچاری با اون پسر- حرف میزدم و باهاش درد و دل  
میکردم ؟

مهسا عصبی گفت

- ادم قحط بود که تو برای درد و دل کردن بری سراغ یه  
ادم نامحرم ؟

بخدا مهتاب همیشه فکر میکردم از برگ گل پاک تری، ولی  
حالا می بینم از خودت پست تری وجود نداره

جلوی رگبار تهمت‌هاش طاقت نیاوردم و بلند بلند زدم زیر  
گریه و گفتم

- منم دلم نمی خواست اینجوری بشه،،، دلم نمی  
خواست گناه کنم....بخدا مهسا بعد قضیه ی حامد به

ته خط رسیده بودم و فکر می کردم همه چیز برام تموم شده و دیگه هیچ چیز دلگرم کننده ی توی زندگیم وجود نداره، مهسا اگه امیر عباس به موقع سر راهم قرار نگرفته بود و با حرفهایش مایه ی ارامشم نشده بود شاید الان من نبودم....اون بود که شد امید زندگیم.....

اهی کشید و با تأثر نگاهم کرد و گفت

- بنظرت ارزش این و داشت که تو به خاطر یه قبض تلفن مثل جنازه بیای خونه ی من و التماسش و کنی که بهت کمک کنه ؟

- اره مهتاب اگه نداشت که همون روزهای اول قید شو می زدم و این جوری گرفتارش نمیشدم، مهسا تو امیر و نمی شناسی ،بخدا خیلی اقاس از اون ادمهای که هرچی که میگذره باهاش جلوتر میری بیش تر قبل شیفته اش میشی

## با تأسف گفت

- الان میخوای چیکار کنی خواهر دیوونه ی من ؟  
میدونی اگه کیوان جریان این پسره رو بفهمه چه بلایی  
سرت میاره ؟ گند زدی مهتاب ، به کاهدون زدی دختر ،  
با این نفهم بازیات کاری کردی که غقط، راه برای  
سیاوش بازتر بشه

- اسم اون کثافت و جلوی من نیاار

- مگه دروغ میگم ، تو با این کارت بلایی سر زندگیت  
آوردی که اقام بی بر و برگرد برای خلاصی از دستت به  
سیاوش بعله بگه

مطمئن بودم حق با مهسا هس و بابام تاب بی ابروی نداره،  
اما باز نمی خواستم باور کنم که کار اشتباهی کردم  
مثل بچه ها چندبار دستمو مشت کردم و روی پاهام  
کوبیدم و گفتم

- من بمیرم هم زن سیاوش نمیشم، امیر عباس قراره  
همین روزا مامانشو بفرسته خواستگاریم

مهسا عصبی شروع کرد به خندیدن و گفت

- آخ خواهر احمق من، بدبخت از کجا معلوم که اون  
سرکارت نداشته و قصدش سو استفاده نبوده ؟

بدون فکر گفتم

- امیر پست نیس مهتاب، اگه پست بود اون روزی که  
باهم رفتیم بیرون قطعاً کاری می کرد تا من ازش بیزار  
بشم

مهسا محکم زد توی صورتش و گفت

- یا اباالفضل تو تا کجاها با این پسر پیش رفتی ؟

من که تازه متوجه ی سوتی که داده بودم شدم فوری گفتم

- یه دیدار کوتاه بود

ناباور سری تگون داد و با طعنه گفت

- یعنی تو همون دیدار به قول تو کوتاه بهت مرد بودنش  
و نشون داده ؟



حالم بد بود و حرف‌های مهتاب هم داشت دیونه ام میکرد،  
غمگین نگاهش کردم و با التماس گفتم

- اونقدر نمک به زخمم نپاش، منم مثل همه اشتباه  
کردم و خودم هم پشیمونم، آجی به دادم برس نذار  
کیوان بفهمه و شر بپا کنه، من امیر و دوست دارم نذار  
به خاطر یه اشتباه زندگیم تباه بشه

- میگی چیکار کنم؟ پیام اشتباهات و گردن بگیرم و بگم  
من بعد چند سال زندگی مشترک عاشق شدم و به  
شوهرم خیانت کردم و اون شماره هم متل دوست من  
بوده؟

دلخور نگاهش کردم و گفتم

- من اینو گفتم ؟ نذار کیوان بفهمه من با امیر حرف میزد

- چه جوری ؟ کیوان و که خوب می شناسی وقتی خواست یه کاری و کنه دیگه محال بی خیال بشه

اهی کشیدم و گفتم

- اتفاقا اینبار کیوان حرفی نزد، مامان سریش شد و ازش خواست بره مخابرات

سری تکنون داد و گفت

- دیگه کار از کار گذشته مهتاب باید همون اول فکر اینجا ها رو میکردی، من تنها کاری که ازم بر میاد اینه که پیام

اونجا و جلوی کیوان و بگیرم تا شربیا نکنه و ابروت و  
جلوی دوست و دشمن تو بوق و کرنا نکنه

## پارت نود و دوم

- کیوان من و میکشه مهسا ، مطمئنم به همین راحتی ها  
بی خیالم نمیشه... موندم چرا من اینقدر بدشانسم ؟  
کاش حداقل امتحانام شروع نشده بود

مهسا رفت سمت اشپزخونه ی کوچیک خونه اش و گفت

- پسره چه جور یاس ؟ چه کاره اس ؟

اهی کشیدم و گفتم

- پسر خوبیه ولی وضع خوبی نداره، زمین شراکتی برمیداره  
و برای مردم کار میکنه

- پس به کاهدون زدی خواهر ساده ی من ؟

- این چیزا برای من مهم نیس مهسا، من خودش و  
دوست دارم و می دونم باهاش آینده ی روشنی دارم

\*

سر جلسه ی امتحان بودم و اصلا مغزم نمی کشید که  
بخوام جواب سوالا رو بدم، انگار نه انکار من در طول سال  
چندین بار این مطالب و دوره کرده بودم ، ذهنم خالی خالی  
بود و سوالات برام عجیب و غریب بودن  
از صبح که بیدار شده بودم، تهوع و دل درد داشتم ، قرار  
بود کیوان بره مخابرات و ته همه چیز و در بیاره، و مطمئنا  
تا الان همه متوجه ی گندی که زده بودم شده بودن

مهسا همون دیشب به بهونه ی اینکه حالش خوب نیس،  
باهام اومد خونه و گفت : قراره یه چند روز اینجا بمونه

- مهتاب چرا چیزی ننوشتی ؟

با صدای خانوم محمدی دیر تاریخم ، به خودم اومدم و  
گفتم

- جوابا رو نمی دونم

جا خورد و گفت

- مگه میشه مهتاب ؟ دقت کن و سوالات و با دقت  
بخون و جواب بده

عجیب بود، منی که همیشه برای رسیدن به فصل امتحان  
ها لحظه شماری می کردم، حالا کارم به جایی رسیده بود که  
دوست داشتم اون برگه سوال و پاره کنم و توی سطل  
آشغال بندازم

سری براش تکون دادم و دوباره مشغول خواندن سوالات  
شدم

---

همین که رسیدم دم در نزدیک بود پاهام از ترس روی زمین  
خم بشن، می دونستم اون تو اصلا چیز خوبی در انتظارم  
نیس، نفسم از شدت استرس به سختی بالا می اومد و مدام  
مجبور بودم سرفه کنم

به سختی دست توی کیفم کردم و دسته کلیدم و بیرون  
کشیدم و قبل اینکه در و باز کنم، نیم نگاهی سمت آسمون  
کردم و گفتم

- خدایا می دونم غلط زیادی کردم و گناه کردم، ولی تو  
خودت امروز هوامو داشته باش، نذار کیوان بلایی سرم

بیاره ، یه ختم قرآن نذرت می کنم ، خودت همه چیز و درست کن....

با دستهای لرزونم کلید و توی قفل چرخوندم و در و باز کردم و رفتم تو، عجیب بود خونه غرق سکوت بود و انگار هیچ کی خونه نبود ؟

ناخواسته سرفه ی کردم تا راه نفسم باز شه و از اون حالت خفگی در بیام

پاهام حسابی میلرزید و با جون کندن کفش هامو در آوردم و پا گذاشتم روی موکت سبز رنگ، توی راهروی خونه ، به محض این که پامو گذاشتم تو کیوان عین جن جلوم سبز شد، نزدیک بود همون جا از ترس سکته کنم و بمیرم ، با چشمهای گشاد نگاهش کردم و با صدای لرزونم گفتم

- سلام

چشمهایش دو تا کاسه ی خون بود و نگاه کردن به چشمهایش  
داشت بند بند وجودمو می لرزوند ، دلم می خواست عقب  
گرد کنم و از خونه بزنم بیرون و برم یه جایی خودمو از  
دستش گم و گور کنم

مطمئن بودم تا چند دقیقه ی دیگه کیوان اینجا قیامت بپا  
میکنه و من و تو آتیش خشمش جزغاله میکنه  
اب دهنش و محکم قورت داد جوری که من فاتحه ی  
خودمو خوندم ، نزدیکم اومد و با عصبانیتی که داشت  
گدازه های نفرتشو سمتم پرتاب میکرد گفت

- علیک سلام

لبخند زورکی زدم و راهم و کج کردم برم سمت اتاق، دو سه  
قدمی بیش تر نرفته بودم که دستمو از پشت کشید و من و  
محکم سرجام برگردوند ، با ترس نگاهش کردم و با اندک  
رمقی که داشتم گفتم



- چی شده ؟

زهر خندی زد و گفت

- یعنی تو نمیدونی چی شده ؟

اینبار نوبت من بود که اب دهنمو محکم قورت بدم و بگم

- نه من از کجا باید بدونم ؟

جوری داشت نگاهم می کرد که مثانه ی پر م می خواست  
ریزش کنه، توی دلم گفتم

- خدایا به دادم برس

همون موقع، مهسا از آشپزخونه با سری بسته و صدای گرفته که نشون می داد، حسابی گریه کرده اومد بیرون و گفت

- اومدی مهتاب ؟

کیوان سمتش چرخید و با طعنه گفت

- اره آبجی نمونه و پاکدامن مون تشریف آوردن

مامان هم با صدای کیوان از آشپزخونه اوند بیرون و همون طور که داشت چشمهای اشک الودش و پاک میکرد با نفرت نگاهی به من انداخت و گفت

- الهی بمیری مهتاب... ذلیل بشی— دختر....تو چیکار کردی بیشعورررر....

لبموا گاز محکمی گرفتم و به دروغ گفتم

- از چی حرف می زنین ؟ مگه من چیکار کردم ؟

همون موقع مشت محکم کیوان مهمون دهنم شد و با داد  
گفت

- کم ادا بیا، بیشرف عوضی....

درد وحشتناکی توی دهنم پیچید و من با صدای بلندی  
گفتم

- آخ...

شوری خون توی دهنم پیچید و سد مقاومتم بالاخره  
 شکست و بلند بلند زدم زیر گریه، فکر میکردم اگه بلند بلند  
 گریه کنم، کیوان دلش به حالم میسوزه و ولم میکنه، اما  
 زهی خیال باطل که اون صدای گریه همزمان شد با نعره و  
 فحش های رکیک کیوان و حمله به سمتم

### پارت نود و سوم

ضربات پای کیوان به حدی محکم و قوی بود که هر لحظه  
 احساس میکردم دارم جون میدم، من روی زمین افتاده بودم  
 و اونم به هرجام که می تونست لگد می زد

- عوضی هرزه، اشغال عوضی، حالا کارت به جایی رسیده  
 که برای من دوست پسر پیدا می کنی؟ کثافت بی شرف  
 فکر خانواده اتو نکردی؟ عوضی پتیاره برای همین به  
 اون سیاوش بدبخت ناز میکردی؟ من اگه تو رو همین



اما کیوان کر شده بود و هیچ چیزی نمی فهمید، مامان هم  
اون وسط هی کیوان و می کشید سمت خودش و بلند بلند  
گریه می کرد و من و نفرین میکرد

- ای سیاه گیس از دنیا بری چش سفید.... ای بمیری بی  
آبرو... کاش من سر تو از دنیا رفته بودم و این روزا رو  
ندیده بودم...

مهسای بیچاره وقتی دید کاری از دستش برنمیاد ، اومد منو  
توی بغلش گرفت و با التماس گفت

- من و جای مهتاب بزن، بخدا مرد از بس زدیش، یه نگاه  
به صورتش کن کبود شده...

حق با مهسا بود از شدت درد نفسم بالا نمی اومد و برای  
کمی اکسیژن داشتم چون می دادم، مهسا فوری من و به زور  
نشوند و چندبار زد توی کمرم و با گریه گفت

- نفس بکش مهتاب .....تو رو خدا.....

بعدم با داد کیوان و مخاطب قرار داد و گفت

- ای بمیری کیوان ، دستت بشکنه الهی....همین و می خواستی که بزنی بکشیش ؟

کیوان با عصبانیت گفت

- من باید این لکه ی ننگو از دامن خانواده پاک کنم، باید نشون بدم هنوز بی ناموس نشدم....

مهسا دادی زد و گفت

- ای ناموس بخوره وسط اون فرق سرت، عوضی نکنه  
یادت رفته خودت با پروانه دوست بودی؟ .....

مامان مثل بچه ها پاشو محکم کوبید روی زمین و گفت

- کیوان هر کاری کرده پسر بوده نه دختررررر

کمی نفسم جا اومده بود ، اما درد وحشتناکی توی کل بدنم  
پیچیده بود و دنده ام بشدت درد گرفته بود، جوری که با  
کمی جا به جا شدن، نزدیک بود از درد بی هوش بشم  
دادی از درد کشیدم و گفتم

- وایای مردم مهسا ، فکر کنم دنده ام شکسته...

مهسا با ترس نگاهی بهم انداخت و گفت



- یا قرآن ، دنده ی کدوم سمت ؟

دستمو گذاشتم سمت راستم و با گریه گفتم

- اینجا

مهسا با نفرت نگاهی به کیوان انداخت و گفت

- بین چیکار کردی بیشعور ؟ اگه دنده اش واقعا شکسته باشه و بره توی جیگرش تو میخوای چه گوهی بخورری ؟

کیوان عصبی گفت

- من آرزویی جز مرگ این عوضی ندارم

مهسا من و ول کرد و سمت کیوان هجوم برد و به عقب  
هلش داد و گفت

- بی غیرت برو ماشینت و روشن کن تا بریم درمونگاه

مامان که ذره ی از عصبانیتش کم نشده بود با داد گفت

- همین مون کم مونده این خاک بر سر و برداریم ببریم  
درمونگاه ، تا خبر کثافت کاریش توکل روستا ببیچه

اصلا از مامان توقع نداشتم که بخواد اونقدر سنگدل باشه  
و اینجوری جلوم جبهه بگیره  
مهسا دادی زد و گفت

- خوبه ولش کنیم و بذاریم همین جا بمیره ؟ این جوری  
بی آبرو نمی شیم ؟ مردم پشت سرمون وراجی نمی کنن ؟

کیوان با اخم اول نگاه من و بعد مهسا کرد و گفت

- بسه کم روضه بخون ، من یکی محاله اینو بیرم دکتر

درد امونم و بریده بود و احساس میکردم چیزی به مردنم  
نمونده، با التماس نگاهی به مهسا کردم و گفتم

- وای دارم میمیرم....

مهسا سمت کیوان رفت و با داد گفت

- سوئیچتو بده، من خودم می برمش نامرد

کیوان دست کرد توی جیبش و سوئیچ و پرت کرد توی بغل  
مهسا و با نفرت گفت

- ایشالا که به دوا و دکتر نمیرسه و توی راه سقط میشه  
و ما هم از شرش خلاص میشیم

مهسا نگاهی به من کرد و دوباره آتیشی - شد و جیغی زد و  
گفت

- تو چرا خفه نمیشی ؟

کیوان سمت مهسا هجوم برد و محکم به عقب هلش داد و  
گفت

- تو چرا گم نمیشی بری خونه ات ؟

بیچاره مهسا با باسن روی زمین پرت شد و صدای آخش بلند شد و قیافه اش از درد توی هم مچاله شد و گفت

- الهی دستت بشکنه کیوان ....

مامان که هنوز داشت اشک می ریخت، یهو سمت من هجوم آورد و با کف دو تا دستش محکم زد توی سرم و گفت

- همه ی این آتیشا رو تو بپا کردی چش سفید ... شیر شبی که بهت دادم حرومت باشه ....

بعد از اینکه من و حسابی چزوند و سوزوند ، کنارم روی دو زانو نشست و با زاری گفت

- ای خدا من چه گناهی کردم که این بی آبرو شده دختر  
من ؟

مامان همین جور مشغول مویه و زاری بود که یهو در  
خونه باز شد و بابام اومد تو، با دیدن ما و اون  
صحنه ی که خلق کرده بودیم ، با ترس نزدیک اومد و  
گفت

- چی شده ؟ مهتاب چته چرا رنگت پریده ؟ مهسا تو چرا  
داری گریه می کنی ؟

وقتی دید ما ساکتیم، با ترسی که تو چشمه اش لونه کرده  
بود، مسیر نگاهشو داد سمت مامانم و گفت

پارت نود و چهارم

حاج خانوم اینجا چه خبره؟

کیوان بیشعور زهر خندی کرد و با صدای نسبتاً بلندی  
گفت

- بیا بابا که خوش اومدی !

مهسا جیغی زد و گفت

- زهر مارررر

بابام نگاهی به من انداخت و کنارم نشست و گفت

- یکی به من بگه اینجا چه خبره ؟ مهتاب چرا اونقدر  
حالش بده ؟

دوباره کیوان شیر شد و جلوی چشم بابام لگد محکمی به  
پای من کوبید و گفت

- این هیچ مرگش نیست ، فقط خودش زده به موش مرده  
گی تا من نزنم سقطش کنم

بابام اخم غلیظی به کیوان کرد و گفت

- مگه صد بار بهت نگفتم حق نداری دست روی مهتاب  
بلند کنی ؟ کیوان کاری نکن عصبی بشم و از خونه  
پرتت کنم بیرون

ضربه ی آخر کیوان به زانوم خورده بود و از درد کمی پامو  
جمع کردم و لبمو گاز محکمی گرفتم و اروم گفتم



- وای خدا مردم

بابا با ناراحتی نگاهم کرد و گلایه مند گفت

- مگه من صدبار بهت نگفتم سر به سر این دیونه نذار؟

کیوان چرخ دور خودش زد و با کف دست محکم زد توی  
سینه اش و دوباره صداش روی سرش انداخت و گفت

- من دیوونه اا م؟ تو که نمیدونی این بیشرف چیکار  
کرده؟ اگه بفهمی که خودت سرش و میبری و میذاری  
روی تنش!

بابا بهت زده نگاهی به من کرد و گفت

- مهتاب کیوان چی میگه بابا؟ تو چیکار کردی؟

من که اون لحظه جلوی بابام دلم می خواست زمین دهن  
باز کنه و از خجالت برم توش، سری تکون دادم و اروم گفتم

- بابا من اشتباه کردم....خام بودم....خریت کردم.....

ترس دوباره مهمون چشمهای بابام شد و دادی زد و گفت

- جون به سر شدم ، چرا همه تون لال مونی گرفتین ؟  
یکی بگه مهتاب چیکار کرده ؟

کیوان رفت کنار تلوزیون و کاغذ بلند بالایی رو از روی میز  
برداشت آورد و نشون بابام داد و گفت

- یه نگاه به پرینت تلفن کنی خودت متوجه میشی ؟

بابا نیم نگاهی به اون کاغذ انداخت و گفت

- این چیه؟ من که ازش سر درنمیارم

کیوان پیروزمندانه گفت

- وقتی دیدم قبض تلفن زیاد اومده ، رفتم مخابرات و پرینت گرفتم و دیدم از تلفن خونه تقریبا هر روز با یه شماره موبایل تماس گرفته شده ، بعد که تهش و گرفتم و همه رو سؤال جواب کردم ، فهمیدم مهتاب خانوم ، دوست پسر داشته و هر روز باهاش تماس می گرفته

بابام عین آدمی که بدترین خبر دنیا رو بهش داده باشن با صدایی که انگار از اعماق چاه می اومد گفت

- یا اباالفضل

کیوان که اصلا قصد خفه شدن نداشت ، دوباره شروع کرد  
از آب گل آلود ماهی گرفتن و اینبار با نفرت نگاه من کرد و  
دندونهایش و فشار محکمی داد و گفت

- معلومم نیس تا کجاها با هم پیش رفتن

بابا با ناراحتی نگاه من کرد و با همون صدای بی رقمش گفت

- کیوان چی میگه دختر ؟ تو با پسر — نامحرم دوست  
شدی ؟

از شدت خجالت سرموزیر انداختم ، اما جای من مهسا  
گفت

- من از اول در جریان این دوستی بودم

با این حرف سر همه سمت مهسا چرخید و با چشمهای  
گشاد زل زدن بهش ، حال و روز من هم دست کمی از بقیه  
نداشت و داشتم با تعجب نگاهش میکردم  
کیوان با عصبانیت نگاهی به مهسا گفت

- خواهشا تو یکی نمی خواد ، گل روی کثافت کاری مهتاب  
کنی

- چه دلیلی داره دروغ بگم ؟ خواهر اون پسر مهتاب و از  
من خواستگاری کرد ، منم وقتی دیدم بچه ی بدی نیس  
به مهتاب گفتم ، اونم گفت من با چه شناختی بشم زن  
یه غریبه ؟ منم گفتم ، الان دیگه مثل قدیم نیس ، پسر  
دختر برای اینکه همو بهتر بشناسن و ببینن به درد هم  
میخورن یا نه ؟ زیر نظر خانواده هاشون باهم صحبت  
می کنن و اگه دیدن باهم تفاهم دارن ، همه چیز و رسمی

می کنن و اگه دیدن هم نه ، بدون اینکه سر زیون ها  
بیفتن ، همه چیز و تموم می کنن

مهتاب طفلی، اول هم قبول نمی کرد یه همچین کار کنه و  
از شماها خیلی می ترسید، اما وقتی من چندبار باهاش حرف  
زدم ، قانع شد یه همچین کاری کنه

چقدر ممنون مهسا بودم، همیشه تو خونه ی ما عقل و  
درایتش بیش تر از همه بود و اینبار هم به موقع به دادم  
رسیده بود

مامانم اروم گفت

- یا فاطمه ی زهرا

کیوان هم جوشی شد و با داد گفت

- دروغ نگو بیشعوررررر

بابام که هنوز توی بهت بود دلخور نگاهی به مهسا کرد و گفت

- این خونه بزرگتر نداشت که تو یه همچین کاری کردی ؟

مهسا حق به جانب گفت

- من اگه به شما می گفتم ، کیوان نمی داشت یه همچین اجازه ی به مهتاب.....

کیوان وسط حرفش پرید و در حالی که سرخ شده بود و رگ گردنش باد کرده بود گفت

- معلومه که نمیداشتم، من هنوز اونقدر بی غیرت نشدم  
که بذارم خواهرم با یه غریبه دل بده و قلوبه بگیره

بعد هم انگشت شو سمت مهسا گرفت و گفت

- من که میدونم عین سگ داری دروغ میگی و این  
سلیطه خودش یه همچین گوهی خورده

پارت نود و پنجم

مهسا شونه ی بالا انداخت و گفت

- اصلا برام مهم نیس که تو چه نظری داری ؟ من خودم  
یه همچین کاری و کردم خودم هم وظیفمه که همه  
چی و درست کنم



مامان چند بار محکم زد پشت دستش و با گلایه نگاهی به  
مهسا کرد و گفت

- من و بگو که فکر میکردم تو از همه ی بچه هام  
عاقلتری ؟

- مامان من کار بدی نکردم ، الان خیلیا اینجوری دختر  
شوهر میدن....

کیوان با داد گفت

- اون خیلیا غلط کردن با تو ، عنتر انگار یادت رفته ما  
داریم تو یه محیط کوچیک زندگی می کنیم ؟

## مهسا اخمی بهش کرد و گفت

- کار درست جای بزرگ و کوچیک نداره ! مردم اینکار و می کنن تا اگه مشکلی هس، همین اول کاری جلوی اشتباه و بگیرن و نذارن کار به جاهای باریک بکشه

کیوان شکلک زشتی برای مهسا در آورد و بعد با حرص نگاهی به من کرد و با طعنه گفت

- ما قرار نیس جز اون از ما بهترون باشیم و دختر بدیم دست یه غریبه ، تا خودمون پسر خوب توی فامیلمون داریم ، محال من یکی بذارم، مهتاب بشه زن کسی- که نمی شناسم

من که با حرف مهسا کمی قوت قلب گرفته بودم ، از درد نفسی کشیدم و به زور گفتم

خواست دوباره سمت هجوم بباره که بابا با داد گفت

- کیوااان بس ، بقران ابروم رفت حلوی در و همسایه

اونم با عصبانیت نگاهی به من کرد و با انگشت یه خط فرضی کشید و گفت

- این خط این نشون ، اگه من گذاشتم تو زن اون پسره بشی

## دوباره گفتم

- من بمیرم هم زن سیاوش نمیشم

- تو غلط می کنی ، فکر کردی شهر هرتی تو زن هر کس و  
ناکسی بشی ؟

بابام که انگار در جریان چیزی نبود ، سری تکیون داد و گفت

- جریان سیاوش چیه ؟

مهسا زودتر از همه گفت

- قراره بیاد خواستگاری مهتاب

بابام اخی کرد و گفت

- غلط کرده ، من دست اون بزم نمیدم چه برسه به دختر

کیوان که حرف بابام اصلا به مذاقش خوش نیومده بود با عصبانیت گفت

- پس کلاحت و محکم تر بجسب که یهو مهتاب خانوم بر بادش نده و بی آبروت نکنه !

بابام زیر لب گفت

- خدایا تو صبری به من بده

مامان که سکوت کرده بود نگاه عصبی به مهسا کرد و گفت

- حاج اقا مهسا دروغ میگه ، خودشم تازه فهمیده  
مهتاب با این پسره دوست شده

همه با تعجب نگاهش کردیم ، متاسفانه مامان باز کند زد  
توی همه چیز ، مهسا حق به جانب گفت

- چی میگي مامان ؟ من چرا بايد دروغ بگم ؟

کیوان که صورتش غرق لبخند شده بود با رضایت نگاهی  
به مامان کرد و گفت

- شاید بابا رو بتونين گول بزنین ، اما من و مامان و نه !

مامان نگاهی قدر شناسانه به کیوان انداخت و بعد مهسا رو  
مخاطب قرار داد و گفت

- تو اگه در جریان بودی ، اون روزی که قبض تلفن اومد،  
 مهتاب نمی خواست بدو بدو بیاد سراغت و بعد از  
 اینکه همه چیزو برات گفتم ، به بهونه ی مریضی- برت  
 داره بیاره اینجا تا سپر بلاش بشی !

مهسا به دروغ گفت

- من به کی قسم بخورم که شما باور کنین من راست  
 میگم ؟

کیوان نگاهش کرد و رفت یه گوشه نشست و گفت

- قسم دروغ نخور مهسا ، برام عین روز روشن که داری  
 حرف مفت میزنی

نمی دونم اون وسط یهو کی سر و کله ی کیان پیدا شد و از  
کی شاهد ماجرا بود که از شانس من دهن باز کرد و گفت

- تازه منم فهمیدم آجی مهتاب با یکی دوست شده و  
باهاش حرف میزنه

دادی زدم و گفتم

- کم دروغ بگو کیان

- دروغ نمی گم ، تازه داداش ، وقتی مامان و بابا نبودن با  
هم بیرونم رفتن

اینبار نفسم نه از درد بلکه از حرف راست کیان بند اومد



عجب احمقی بودم که فکر میکردم کیان بچه هست و با یه  
دروغ ساده می تونم سرشو شیره بمالم

کیوان یهو شد انبار باروت و از جاش پرید و سمتم هجوم  
آورد و همین که خواست باز لگدم بزنه ، بابا از جاش بلند  
شد و گفت

- ولش کن کیوان، مگه نمی بینی داره میمیره ، چرا تو فکر  
ابروی من نیستی ؟

کیوان همونجور که اسیر دستهای بابا بود با داد گفت

- مگه نشنیدی کیان چی گفت ؟ این بیشر ف کارش به  
جایی رسیده که دور چشم ما ، با یه غریبه میره ددر  
دودور،

پس بگو ، عوضی یه مرگش بود که می گفت میخوام درس  
بخونم، بند و اب داده و برای اینکه ابروش نره درس و کرده  
بهونه

بابا ، با همه ی توانش جلوش و گرفته بود که سمتم نیاد ،  
اونم دیوونه شده بود و داشت همه ی زورشو میزد تا بیاد  
حسابمو برسه

گریه مامان شدید تر شد و گفت

- وای خدا من چه گناهی به درگاهت کرده بودم که  
تقاصش شد مهتاب ؟ عمری با ابرو زندگی کردم و این  
چش سفید آنی بی ابروم کرد  
من که از شدت گریه داشتم خفه میشدم گفتم

- بخدا من کاری نکردم .....

مهسا هم نگاه خط و نشون داری به کیان انداخت و گفت

- تو هم حسابت بمونه برای بعد شغال دروغگو

کیوان چشمهاشو ریز کرد و با قیافه ی سرخش گفت

- دروغگو تویی یا کیان ؟ من چنان بلایی سر مهتاب بیارم  
تا کیف کنه ، همین فردا زنگ می زنم به سیاوش و میگم  
بیاد خواستگاریش

پارت نود و ششم

با گریه گفتم

- تو غلط می کنی ، من بمیرم زن اون آشغال نمیشم

همین که دید بابام مثل قبل سفت و سخت جلوش و  
نگرفته از فرصت استفاده کرد و سمتم اومد و با دستش  
محکم زد توی صورتم و گفت

- تو گوه میخوری ، اگه راست میگی و واقعا کاری نکردی  
باید ازدواج کنی

بابام محکم از پشت کشیدش و به عقب هلش داد و گفت

- خدایا من از دست اینا چیکار کنم ؟ یه ذره ابرو داشتم  
که اونم امشب به بادش دادن

کیوان زهر خندی کرد و گفت

- خوب اگه فکر آبروتی همین جا بزن سقطش کن ، تا  
پاک شه این لکه ی ننگ از زندگیمون

بابام نگاهی به من کرد و گفت

- من خودم می دونم با مهتاب چیکار کنم ، تو یکی لازم  
نکرده بشی کاسه ی داغ تراز آش

- مهتاب باید بشه زن سیاوش ، تنها کسی که می تونه این  
و رام کنه خودشه ، این زن هرکی جز اون شد ابرومون  
و حراج میکنه و رسوای عالممون میکنه

بابام ساکت شده بود و چیزی نمی گفت و همین باعث ترس  
من شده بود ، با التماس نگاهش کردم ، اونم داشت نگاهم  
می کرد توی چشمهایش غم ، یأس ، تأسف موج میزد ، می  
دونستم تو خونه ی ما ابرو از همه چیز مهم تره ، کمی که  
گذشت گفت

- دیگه نمیخواه بری مدرسه ، تا همین جایی که خوندی  
کافیه

با این حرف انگار سقف خونه آوار شد روی سرم و همه ی  
ارزوهای قشنگم به آنی دود شد و هوا رفت ، زدم زیر گریه  
و گفتم

- بابا تو رو قران ، من یک ماه دیگه بیش تر نمونده تا  
امتحانام تموم بشه و دیپلم بگیرم ....

کیوان که باز با این حرف بابا شیر شده بود نعره ی کشید و  
گفت

- مگه کر بودی ؟ درس بی درس ، باید شوهر کنی

جینی زدم و گفتم

- ولم کن

با اون جیغ درد دنده ام شدت گرفت و نفسم از درد برید و  
توی خودم مچاله شدم

مهسا نگاهی به بابام کرد و گفت

- بابا اصلا ازت توقع نداشتم یه همچین تصمیمی بگیری

بابام رفت گوشه ی نشست و مثل آدمی که به ته دنیا  
رسیده ، دستهاشو گذاشت توی سرش و گفت

- بنظرت مهتاب اشتباه کوچیکی کرده ؟ چند ماه دور از  
چشم ما با یه غریبه دوست بوده ؟ باهاش بیرون رفته  
....خدا میدونه ....

@Vip Roman

نتونست ادامه بده و بغض کرد ، بغضش شد شعله ی  
اتیشی- و قلب منم سوزوند ، از خودم به خاطر بچه گی که  
کرده بودم متنفر بودم

مامان نفس عمیقی کشید و سرفه ی کرد تا صدای گرفته  
اش صاف بشه ، نگاهم کرد و با شماتت گفت

- همین و می خواستی ؟ یه نگاه به بابات کن بین چه  
جوری خوردش کردی ؟

و من اون لحظه با دیدن بابام که تو خودش شکسته بود  
دلم می خواست بمیرم

مامان که همیشه با کیوان هم نظر بود ، بدون اینکه  
نگاهشو از بابام بگیره گفت



- حاجی حق با کیوان ، مهتاب باید شوهر کنه ، بس هرچی از بی خبری ما سو استفاده کرد و هرکاری دلش خواست کرد ، به نظر من هم سیاوش گزینه ی مناسبی برای مهتاب ، هرچند یه کم شر و شیطونه ، اما مطمئنم زن بگیره درست میشه

ناباور تنها تونستم لب بزnm

- مامان ....

مهسا با تأسف سری برای مامان تگون داد و گفت

- چرا سیاوش ؟ چرا به بابا نمی گی سامان هم اومده خواستگاری مهتاب و اونم مثل داداشش عاشق مهتاب شده ؟ سامان که هزار پله از سیاوش بهتره

## کیوان بلند داد زد و گفت

- سامان غیرت نداره ، سریع وا میدہ و این و ازاد میذاره  
 ، اینم کہ می شناسیش ، مایگیرہ قہاریہ و از بی غیرتی  
 سامان سو استفادہ میکنہ و برامون آبرو نمیذارہ  
 سیاوش ولی حرف ندارہ ہم با غیرت و ہم حواسش بہ ہمہ  
 چیز ہست و راحت از پس مہتاب برمیاد

چقدر راحت داشتن سر آیندہ ی من معاملہ میکرد ، طاقت  
 نیاوردم و بہ خودم جرأت دادم وگفتم

- من جز امیر عباس زن ہیچ کی نمی شم

مامانم دادی زد و گفت

- تو غلط می کنی

## کیوان هم گفت

- پس با امیر عباس دوست شدی ، پسر-خدا بیامرز  
مطفر ؟

و من خاک بر سر همه چیز و لو داده بودم و با ترس نگاهی  
به کیوان انداختم و گفتم

- نه خیر اون یکی دیگه اس

چشمهای سرخشو درشت کرد و گفت

- مرد نیستم اگه نکشمش

قلبم هری ریخت پایین و با التماس نگاه مهسای کردم که با  
 ناراحتی داشت نگاهم می کرد  
 بابا هم چنان ساکت بود اما مامان گفت

- بین این همه پیغمبر رفتی سراغ جرجیس ؟ اخه بدبخت  
 اون پسره چیه که تو بهش دل بستى ؟ نه کار درستی ؟  
 نه وضع خوبی ، فقط خاک بر سرت دختر .....

پارت نود و هفت

من که اصلا تحمل نداشتم کسی به امیر عباس کوچک ترین  
 توهینی کنه با ناراحتی گفتم

- خلیا اول زندگیشون از صفر شروع می کنن

کیوان دادی زد و گفت

- ببند دهن تو ، تو مگه اون دنیا با این پسره ازدواج کنی،  
همین فردا خودم میرم سراغش

بابام عصبی نگاهش کرد و گفت

- میخوای با اینکارت بری چوب حراج بزنی به ابرومون  
؟ تو چیکار اون پسر داری ؟

- مگه نمی بینی دختری چه جوری داره براش یقه جر  
میده ؟

بابام اینبار با خشم نگاهی به من انداخت و گفت

- اونم هنوز اختیار سر خود نشده بشه زن آدمی که باب  
طبع ما نیس

\*

امیر عباس

نمی دونم چند دقیقه بود که داشتم توی اتاق راه می رفتم ،  
اعصابم بشدت بهم ریخته بود و نگران مهتاب بودم ، از  
دیروز که رفته بودم مخابرات حالم بد بود  
مامان که در جریان همه چی بود وقتی حال اشفته مو دید  
گفت

- بس امیر اونقدر خودخوری نکن پسر

- دارم دیوونه میشم مامان ، اگه من گردن شکسته همون  
موقع رفته بودم مخابرات الان اینجوری نمیشد ، دلم  
داره مثل سیر و سرکه می جوشه،

نمی دونم اون داداش ناقص العقلش چه بلایی سرش آورده  
که حتی امروز مدرسه هم نرفته

مامان سری تکنون داد و گفت

- الان فصل امتحان امیر ، کلاساشون تعطیله و فقط  
موقع امتحان میرن مدرسه

بدون توجه به حرف مامانم گفتم

- دیروز به محمد میگم ، قبض خونه اشون و نصف کن  
، نصفشو بزن پای من ، میگه نمیشه ، قبضی- که از  
جای دیگه صادر شده رو هیچ کاری نمی تونم بکنم

بگو نامرد میمردی یه کمک به ما میکردی ؟ التماسش کردم  
گفتم حداقل پرینت تلفن و بهشون نده، گفت وقتی  
درخواست کنن کاری از دستم بر نیامد ، بخدا نامردی کردم  
که همونجا یه مشت حواله ی صورت قشنگش نکردم

مامان اخمی کرد و گفت

- همینم مونده که به خاطر یه دختر بری با بقیه دست  
به یقه بشی

نگاهی دلخور به مامان انداختم و گفتم



- اون دختر هر کسی - نیس مامان، خاطرش خیلی برام  
عزیزه ، دلم می خواد جونمو فداش کنم

- خدا نکنه ، سرت سلامت باشه امیر ، والا اون دختر  
همچین تحفه ی هم نیس که تو به خاطرش اینجوری  
می کنی

با تغییر گفتم

- ولی من دوستش دارم ، از قدیم هم گفتن علف باید به  
دهن بزی شیرین بیاد

- والا چی بگم ، خودمون این همه دختر خوب داریم، اون  
وقت تو اومدی دست گذاشتی رویکی که اصلا بهم  
نماییم

- عشق این حرفها سرش نمیشه مادر من ، تو هم به  
جای اینکه اونقدر آیه یأس تلاوت کنی، پاشویه زنگ  
بزن باهاشون قراره خواستگاری بذار، مهتاب خواستگار  
زیاد داشت می ترسم از دستم پیره

- الان تو این اوضاع من زنگ بزنم بهشون ؟ میخوای  
بفهمن زیر پا نشین دخترشون تو بودی و بیان خون تو  
بریزن ؟

- بدرک بذار بفهمن ، من آب از سرم گذشته ، هیچ ترسی  
هم از کسی ندارم

مامان دستشو گذاشت توی سرش و گفت

- ولی من تو رو با خون جیگر بزرگ کردم ، انگشتت زخم  
بشه دق میکنم ، نمی خوام بی گذار به آب بزنی

عصبی نگاهش کردم و گفتم

- من باید به چه زبونی بگم اون دختری میخوام ، دوستش  
دارم ، محال جز اون به هیچ دختره دیگه ی فکر کنم ؟  
مامان تا چند روز پیش که از ذوق روی پات بند نبودی  
، الان نمی فهمم چی شده که داری اینجوری می کنی ؟

حق به جانب نگاهم کرد و گفت

- چند روز پیش هنوز خانواده اش نفهمیده بودن و من  
ترسی از جون تو نداشتم ، الان شرایط فرق می کنه و  
من چشمم ترسیده شده

پامو محکم روی زمین کوبیدم و گفتم

- یه کاری نکن خودم همین شبی پاشم برم سراغ خانواده  
اش ، من از الان دارم بهت میگم اون دختر و میخوام و  
محال ازش بگذرم

با این حرف محکم زد توی صورتش و گفت

- امیر تو چرا نمی فهمی ؟ الان نمیشه زنگ بزنم به اون  
خانواده ، اونا حالا مثل مار زخمی هستن

دلم بدجوری شور مهتاب و میزد و اصلا اروم و قرار نداشتم  
، برای همین گفتم

- اگه بلایي سر مهتاب بیارن چی ؟ اگه بکشنش ؟ به زور  
شوهرش بدن ؟ اون وقت من باید چه خاکی توی سرم  
کنم ؟.....

بغض کردم و برای اینکه مامان متوجه ی اشک لونه کرده  
توی چشمهام نشه ازش رو برگردوندم و به پنجره چشم  
دوختم

مامان نفس عمیقی کشید و گفت

- همینم کم مونده به خاطر یه دختر خودتو عقده کش  
کنی

چه کسی- تو دل من بود و حال خراب مو می فهمید ؟ اگه با  
خودم بود و ترسی از به خطر انداختن جون مهتاب نداشتم  
، همون شبی می رفتم دم درشون و خودم با خانواده اش  
حرف میزدم

اب گلو مو به سختی قورت دادم و زینب و صدا زدم ، طولی  
نکشید که کتاب به دست از اتاقش اومد بیرون، با تعجب  
نگاهی به من کرد و گفت

- چیزی شده داداش ؟

- نه طوریم نیس

اشاره ی به تلفن خونه کردم و گفتم

- برو یه شماره برات می خونم اون و بگیرش

زینب با تعجب سری تکون داد و سمت تلفن راه افتاد ،  
مامان عصبی شد و بلند گفت

- لا اله الا الله ، بین چه جوری داره پی شرمی گرده ،  
زبون نفهم بذاریه چند روز بگذره ، من خودم زنگ می  
زنم خونه اشون

لجوج گفتم

- من همین امشب باید بفهمم مهتاب حالش خوبه یا نه  
؟

پارت نود و هشت

- امیر تو چرا حرف حالت نمیشه ؟ میخوای زنگ بزنی  
اونجا که چی بشه ؟ نکنه دلت میخواد بزنی دختره رو  
بکشن ؟ یه دو روز دندون رو جیگر بذار خودم ته  
قضیه رو در میارم

- الان یا دو روز دیگه چه فرقی می کنه ؟

- فرقی اینه الان ممکنه داداشش خونه باشه و با دیدن شماره ی ماشین کنه و باز دیونه بشه و بلایی سر اون دختر بیچاره بیاره

زهر خندی کردم و گفتم

- از کجا معلوم تا حالا نیاورده باشه ؟

مامان که حسابی از دستم کلافه شده بود ، سری تکیون داد و با عصبانیت گفت

- مطمئن باش نیاورده ، اگه طوریش شده بود ، توی محیط به این کوچیکی خبرش پخش شده بود



با این حرف کمی اروم شدم ، نگاهی به زینب که منتظر پای  
تلفن وایساده بود کردم و گفتم

- بیا برو سراغ درست ، وقتش شد خبرت می کنم

مهتاب

تقریباً ده روزی بود که از جریان اون شب مضخرف می  
گذشت ، هنوز حالم بد بود و بدنم درد می کرد ، همون  
شب با اصرار مهسا رفته بودیم بیمارستان ، از دنده ام  
عکس گرفتن و یکی از دنده های سمت راستم شکسته بود  
توی دنیا هیچ دردی وحشتناک تر از درد دنده نبود ، اونقدر  
دردش وحشتناک بود که نه می تونستم درست نفس بکشم  
و نه راحت پاشو بشین کنم

تو این مدت توی خونه زندانی بودم ، حتی بهم اجازه ندادن  
برم امتحان ها مو بدم

از مدرسه چندباری زنگ زدن خونه تا ببینن چرا منی که  
بهترین دانش آموز کلاس بودم ، همه چیز و به امون خدا ول  
کردم و قید درس و راحت زدم ؟ اما هر بار مامان بهونه ی  
می آورد و مدیر مدرسه امون رو دست به سر میکرد

توی این مدت ، یاسمن هم چندباری اومد دم در، تا من و  
ببینه اما مامانم اونم دست به سر کرده بود و قدغن کرده  
بود، دیگه حق ندارم باهاش دوست بمونم

تقریبا باهام عین یه زندانی رفتار میکردن ، زندانی که فقط  
بهش آب و غذا می دادن و دیگه وجودش هیچ اهمیتی  
نداشت

مامان حتی باهام حرف به زور میزد ، بابام هم که اونقدر  
سرد برخورد میکرد که من ترجیح می دادم خودم سکوت کنم  
و حرفی نزنم

کیوان هم چند باری، باز حرف خواستگاری سیاوش و  
وسط کشید که بابا هر بار اب پاکی و روی دستش ریخت و  
گفت

- من به اون دختر باز، بی دین و ایمون دختر نمیدم

حداقل از این بابت کمی خیالم جمع بود که قرار نیس زن  
سیاوش بشم ، هر چند با شناختی که از کیوان داشتم می  
دونستم به وقتش اونقدر سریش میشه که بابام هم خام  
خودش میکنه

روی تخت دراز کشیده بودم و زل زده بودم به تصویر خودم  
توی آینه ، تصویر دختری که اصلا هیچ شباهتی به یک  
دختر پر شور و نشاط هجده ساله نداشت ، زیر چشمهام  
اندازه ی چند بند انگشت گود افتاده بود و رنگم هم به  
زردی میزد .

دلم بدجوری تنگ امیر بود و تقریباً هیچ خبری ازش نداشتم  
و از دوریش داشتم دق می کردم  
با مرور خاطراتش بغضم باز ترکید و با خودم زمزمه کردم

- تو کجایی؟ چرا اصلاً از یه سراغی نگرفتی؟ نامرد مگه  
نمی گفتی تا حالا عاشق هیچ دختری اینجوری نشدی  
؟ این بود عاشقی کردن؟ چقدر احمق بودم که فکر  
میکردم خیلی مردی، عاشقمی، بقول خودت برام  
میمیری، الان چند روزه صدای هم و نشنیدیم، من  
اینجا دارم دق می کنم..... چرا توی لعنتی عین خیالت  
نیس؟

به حق حق افتاده بودم که در اتاق باز شد و مهسا اومد تو،  
تقریباً هر روز می اومد دیدنم و تنها کسی بود که با حرفهایش  
و طعنه هاش روح زخمیمو داغون نمیکرد  
اهی کشید و گفت

- باز که نشستی داری گریه می کنی ؟ مگه تو چقدر اشک  
داری که تموم نمیشه ؟

اهی کشیدم و گلویی صاف کردم و گفتم

- یعنی نباید برای این همه بدبختی که سرم آوار شده  
گریه کنم ؟

اومد کنارم نشست ، دستی روی موهای پریشونم کشید و  
گفت

- بسه خواهر قشنگ من ، اونقدر نا امید نباش ، کفر  
نگو ، جای اینکا را همه چیز و بسپار به خدا

اهی کشیدم و گفتم

- خدا اگه من و ذره ی دوست داشت که این وضع نبود ؟

لبشو گازی گرفت و گفت

- مگه نمی گم کفر نگو ؟

برای اینکه باز نره روی منبر و برام روضه نخونه ، پرسیدم

- امیر عباس زنگ نزد خونه اتون ؟

تقریبا هر روزی که مهسا رومی دیدم همین سؤال و ازش می پرسیدم ، اونم عصبانی میشد و می گفت

- تو نمیخوای بی خیال اون بی شعور بشی- ؟ یه نگاه به خودت کن هر بلایی که سرت اومده مقصرش اون بوده

- دلم خیلی براش تنگ شده.....

- بس کن مهتاب ! اون اگه تو رو می خواست که الان اومده بود اینجا و گرد و خاک به پا کرده بود

- اون اگه تا الان نیومده، فقط به خاطر من بوده...میترسه کیوان بلایی سرم بیاره...

و خدا خودش شاهد بود که من ذره ی به این حرفی که زده بودم اعتقاد نداشتم .

پارت نود و نهم

## مهسا زهر خندی زد و گفت

- تو کی میخوای عاقل بشی- مهتاب ؟ اونقدر خودتو گول  
نزن دختر خوب ، خودتم خوب میدونی که اگه اون  
واقعا تو رو می خواست ، الان هر جوری که بود  
خودشو به اینجا رسونده بود و با با حرف زده بود

اهی کشیدم و ترجیح دادم در برابر حرف حق که مهسا زده  
بود سکوت کنم

---

خرداد 1400

توی اتاق بودم و داشتم لباسهای بچه ها رو که شسته بودم  
جمع جور می کردم که یهو امیر علی اومد تو و اروم گفت

- مامان بابا اومده ؟



- تو از کجا دیدیش ؟

- داشتیم تو کوچه بازی می کردیم که یهو ماشینش و دیدم

عصبی سری تکنون دادم و گفتم

- باشه ، علی برو بازیت و کن

صداشو کمی بالا برد و ابروهاشو بالا انداخت و گفت

- ولی من میخوام پیش تو باشم که اگه بابا دعوات کرد و حرف بدی بهت زد، منم جوابشو بدم

اخم ساختگی کردم و گفتم

- زشته آدم به باباش زیون درازی کنه

شونه اشو بالا انداخت و حق به جانب گفت

- بابا خودش بی تربیتی می کنه، منم جوابشو میدم

لبخندی زدم و گفتم

- برو به بازیت برس

کمی این پا و اون پا شد و قبول کرد بره دنبال بازیش ، اصلا توقع نداشتم به این زودی ها اینجا پیدااش بشه ، قبلا وقتی می اومدم قهر ، اونقدر نمی اومد دنبالم که یکی از شوهر خواهرام واسطه می شدن و بهش زنگ می زدن تا بیاد دنبالم

، ولی حالا نمی دونم چی شده بود که بعد اون کثافت کاری  
 که جلوی چشم خودم و بچه ها کرده بود به خودش جرأت  
 داده بود بیاد اینجا ؟ هر چند ، اومدنش هم ذره ی برام مهم  
 نبود و من مهتاب یک سال قبل نبودم و محال بود از  
 تصمیم عقب نشینی کنم

بی تفاوت توی اتاق نشسته بودم که مامان در و باز کرد و  
 گفت

- پاشو بیا بیرون شوهرت اومده

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

- اومده که اومده میگی چیکار کنم ؟ بیام خودمو جلوش  
 قربونی کنم ؟

- اونقدر لجبازی نکن دختر، پاشویه سر بیا بیرون ببین  
حرف حسابش چیه؟

اخمی کردم و گفتم

- اون مگه حرف حسابم حالیش میشه؟

مامان کلافه گفت

- بابات گفت پیام صدات بزنم

سری براش تکون دادم و گفتم

- خیلی خوب، شما برو منم یه کم دیگه میام

بعد رفتن مامان از جام بلند شدم و قبل رفتن از توی آیینه  
نگاهی به خودم انداختم و از اتاق رفتم بیرون ، با بابام گرم  
حرف بود ، به خودم جرأت دادم و رفتم توی سالن ، به  
محض دیدنم از جاش بلند شد و لبخند گشادی زد و گفت

- سلام

بیشرف شگردش همین بود ، چنان ماهرانه نقش آدم خوبا  
رو بازی میکرد که هیچ کس باورش نمیشد، این ادم تا چه  
اندازه می تونه بد باشه

سری به نشونه ی جواب سلامش تکون داد و نشستم ،  
اونم همون جور که غرق تماشای من بود نشست

حالم داشت از سنگینی نگاهش بهم می خورد ، سرمو گرفتم  
سمت بابا که داشت با تسبیح سبز رنگش تند تند ذکر می  
گفت ، وقتی دید دارم ندید می گیرمش با صدای رسایی  
گفت

- بچه ها کجا هستن ؟

هیچ وقت نمی گفت بچه ها ، همیشه مخاطب خاصش  
امیر محمد بود و تمام ، منم برای اینکه حالیش کنم خر  
خودشه و حناش دیگه رنگی نداره پوزخندی زدم و خیلی سرد  
گفتم

- اگه منظورت امیر محمد ، تو کوچه داره بازی می کنه

لبخندی زد و گفت

- از کی تا حالا فقط امیر محمد شده بچه ی من ؟  
منظورم دوتا پسر ام بودن

کثافت لقب به جایی بود که من باید به اون آشغال می دادم  
 ، جوری رفته بود توی قالب نقشش که انگار نه انگار اون  
 روز ، به امیر علی گفت : تو یه حروم زاده ی

نفس عمیقی کشیدم و با طعنه گفتم

- پسر منم توی کوچه اس

خنده ی بلندی کرد و گفت

- چی میگی مهتاب ؟ حالا من یه خیریتی یکبار از سر  
 جاهلیت کردم ، قرار نیس که تا اخر عمرم تو اون  
 اشتباه و فراموش نکنی

دلم نمی خواست حرفی از مدرک هایی که جمع کرده بودم  
بزنم ، اون پست بود و برای بی گناه نشون دادن خودش  
دست به هر کاری میزد

بابام دونه ی آخر تسبیحم توی دستش چرخوند و بعد اون  
و بوسید و کناری گذاشت و گفت

- خود امیر علی هم گفت که تو هی چپ و راست بهش  
می گی حروم زاده

کمی جا خورد ، منم لبخند پیروزمندانه ی زدم ، خودشو  
جمع و جور کرد و گفت

- من همچین حرفی جلوی علی نزدم ، علی به مهتاب  
خیلی وابسته اس و هرچی که اون میگه رو تکرار می کنه

با این حرف عصبانی شدم و حق به جانب گفتم



- یعنی میخوای بگی من گذاشتم دهن امیر علی تا بگه  
بابام بهم میگه حروم زاده ؟

لبخندی زد و گفت

- دقیقا

خواستم جوابشو بدم که بابام پیش دستی کرد و گفت

- حالا میگیرم اینم مهتاب یاد امیر علی داده ، جریان اون  
زن لختی که اون روز صبح روی تخت مشترک شما  
خوابیده بود و بچه هات هر دو دیده بودنش چیه ؟  
نکنه اونم مهتاب کشیده بود توی تختت، تا تو جلوی  
چشم بچه هات، یه آدم پست و هرزه باشی ؟

چاره نداشتم برم و صورت بابامو غرق بوسه کنم ، اونم با  
این حرف مات شد و رنگ از صورتش پرید ، چند ثانیه ی  
سکوت کرد و بعد خیلی آروم در کمال پر رویی گفت

- وقتی ادم زنش تمکین نمیکنه ، مجبوره خطا کنه

پارت صدم

با اون حرف عرق سردی از تیغه ی کمرم شروع کرد به  
جوشیدن ، بیشعور دروغگو ، ذره ی حیا نداشت و برای  
اینکه به همه نشون بده بی گناهاه ، دست از هیچ تلاشی بر  
نمی داشت

من همیشه مجبور به تمکین بودم ، هر چند روابط زناشویی  
رضایت بخشی- نداشتم و از اون رابطه راضی نبودم ، اما از  
ترس سگ شدنش و کتک خوردن مجبور بودم ، یه رابطه  
ی زوری و حال بهم زن و تحمل کنم  
باز هم بابام کوتاه نیومد و گفت

- شاید دختر من به خاطر مریضیش نتونه تمکین کنه ،  
 این دلیل نمیشه تو راحت بهش خیانت کنی ، خیلی از  
 مردها هستن زنهایشون مریضن و خیلی راحت ، بدون  
 اینکه خیانت کنن به زن و زندگیشون وفادار موندن ،  
 بعد هم از این حرفها گذشته الان حرف من چیز دیگه  
 ی بود ، تو به چه حقی جلوی چشم دختر مریض من  
 زن خراب میاری توی خونه ات ، مگه خبر از مریضی—  
 مهتاب نداری ؟ نمی دونی غصه و استرس براش سمه  
 ؟

اینبار دیگه آچمز شده بود و نمی دونست به دروغ چی  
 بلغور کنه ، کمی این پا و اون پا شد و گفت

- من می دونم کارم اشتباه بوده ، الانم اگه اینجام برای  
 اینه که خودمم از کاری که کردم پشیمونم ، ولی شماها

خودتون کلاهتون و قاضی کنین ، مهتاب همه ی فکر و  
ذکرش شده امیر عباس ....

طاقت نیاوردم و سد صبوریمو شکست و با داد گفتم

- چرا دروغ می گی ؟ من چه کار غلطی کردم که تو  
این جوری برداشت کردی که من ذهنم هنوز درگیره اون  
آدمه ؟ چی تو اون زندگی کم گذاشتم ؟ شاید من هیچ  
وقت اون آدمو فراموش نکنم ، اما این باعث نشده من  
چیزی توی اون زندگی کم بذارم

انگار با اون جمله ی آخر براش برگ آس رو کرده بودم ،  
خنده ی عصبی کرد و گفت

- پس خودتم قبول داری هنوز اون آدمو فراموش نکردی  
؟

بعد هم سرشو چرخوند سمت بابام و گفت

- پس از من توقع نداشته باشین دو دستی بچسبم به اون  
زندگی سرتا پا نکبت

همون موقع با مامان چشم تو چشم شدیم ، چنان از  
عصبانیت سرخ شده بود که چاره نداشت همونجا بیاد و  
بزنه توی دهن من ، ازش رو گرفتم و نگاهمو دادم سمت  
بابام ، داشت با غم نگاهم می کرد ، می دونستم از اینکه من  
و مجبور به یه ازدواج زوری کرد ، چقدر پشیمون بود

دوباره تسبیح شو برداشت و گفت

- اگه مهتاب هنوز همه ی فکر و ذکرش اون پسره اس باز  
هم مقصر—تویی ، تو اگه اذیتش نکرده بودی ، بهش

تهمت نزده بودی ، زندگیو براش زهر نکرده بودی ،  
الان مرغ جلد خونه ات شده بود و یه تار موت و به  
هیچ مردی تو دنیا عوض نمی کرد

بابام هرچند سواد درستی نداشت ، هرچند توی یه روستا  
زندگی کرده بود و جز موارد ضروری پاش و شعر نداشته  
بود ، اما درک نسبتا خوبی داشت و راحت با آدم کنار می  
اومد

- پس انگار این وسط من یه چی هم بدهکار شدم ؟

نگاه به صورت عصبیش کردم ، نمی دونم چرا دلم برای  
اونم می سوخت ؟ شاید بقول بابا اگه با من راه اومده بود و  
من و از خودش زده نکرده بود ، ما الان یه زندگی طبیعی مثل  
همه داشتیم

بابام استکان چاییش و برداشت و گفت

- من نمیگم تو حق نداری ، خدا رو خوش نمیاد بخوام  
یه طرفه برم به قاضی ولی قبول کن رفتارت اصلاً با  
مهتاب درست نبوده

کمی تن صداشو بالا برد و گفت

- من دیگه باید براش چیکار می کردم که نکردم ؟ بهترین  
زندگی ؟ بهترین خونه و ماشین ؟ بخدا من مهتاب و  
اندازه دنیا میخوام ، دوستش دارم ، وقتی که خونه  
نیس میشم عین یه مرغ سرکنده ، میشم کلاف سر در  
گم ، ولی اون من و هیچ وقت نمی خواد ، همیشه یه  
غمی توی نگاهش داره که باعث میشه من بهم بریزم و  
از خودم پرسم ، چرا من و نمی خواد ؟ مگه چیکار  
کردم که توی چشمش اونقدر بی ارزشم ؟

و بغض نشست توی صداش و برای اینکه کسی متوجه ی  
نیش اشک توی چشمهاش نشه سرشو زیر انداخت ، منم  
اهی کشیدم و گفتم

- من داشتم به اون زندگی عادت می کردم ، کم کم داشتم  
بهت وابسته میشدم....

دادی زد و گفت

- دروغ نگو تو هیچ وقت من و ندیدی ، هیچ وقت برات  
مهم نبودم

از سنگ نبودم ، با بغض نشسته ی توی صداش منم بغض  
کردم و گفتم



- بخدا بعد تولد امیر محمد همه چیز برام فرق کرده بود ، تو شدی برام یه ادم دیگه ، آدمی که دوستم داشت ، مراقبم بود ، کنارش راحت بودم ، تو همون چند سال بدجوری وابسته ات شده بودم ، حتی بعضی- وقتها می گفتم ، خدا روشکر اگه قسمتم یه ازدواج زوری بود ، خدا تو رو سر راهم قرار داد و من باهات ازدواج کردم

اما تو خودت باعث شدی بعد تولد امیر علی همه چیز عوض بشه ، زندگی برام زهر بشه ، یادت نیس باهام چیکارا کردی ؟... چه جوری جلوی همه با تهمتات خوردم کردی ... نابودم کردی ؟..... از یه جایی به بعد من مجبور شدم عوض بشم ، تو خودت باعث این تغییر شدی ، وقتی طرز رفتارت با امیر علی و می دیدم وقتی از همون نوزادیش حرفهایی که بهش میدی و می شنیدم ... خودت باعث شدی من عوض بشم....

حتی یاد اوری اون خاطرات هم کشنده بود ، زجر آور بود اون بلایی سر من آورده بود که من بارها و بارها سرمو کرده

بودم سمت آسمون و از خدا مرگ خودم و امیر علی و  
خواسته بودم  
پارت صد و یک

خنده ی گشادی کرد و گفت

- من نمی دونم تو چرا توهم میزنی ؟ من با امیر علی  
مشکلی ندارم یه چیزی برای گذشته بود که تموم شد و  
رفت ، امیر علی به جون من بسته اس ، درست عین  
امیر محمد

و هیچ کس اونو مثل من از بحر نبود ، پوزخند گوشه ی  
لبش خودش گواه همه چیز بود

اه بلندی کشیدم و گفتم

- من تصمیم خودم و گرفتم ، دیگه نمیخوام باهات  
زندگی کنم ، زندگی کنار تو باعث میشه من حالم بدتر  
بشه ، با شرایطی هم که من دارم ، عاقلانه ترین کار این  
که از هم جدا بشیم

مامان اروم زیر لب گفت

- لا اله الا الله

اونم قاطع گفت

- من محال طلاق بدم مهتاب ، من بدون تو نمی تونم  
زندگی کنم .....

دادی زدم و گفتم

- تو من و چی فرض کردی ؟ جوری حرف نزن که انگار من در کنار تو خوشبخت ترین زن روی زمینم ؟! حالت از خودت بهم نمیخوره ؟ خسته نشدی از این همه دروغ ؟ تو اگه من و دوست داشتی که هفته ی دوبار دست روم بلند نمی کردی ، اگه دوستم داشتی تحقیرم نمیکردی ، بهم تهمت نمیزدی ، قبلا شاید با این حرفها می تونستی بقیه رو گول بزنی و همه رو بر علیه من کنی ، اما از الان من حرف هیچ کس برام مهم نیس

مامان با حرص نگاهم میکرد و بابام هم با ترحم.. اونم که اصلا باورش نمیشد من مهتاب بدبخت تو سری خور همیشه باشم ، با بهت زل زده بود بهم ، کمی که گذشت خودشو جمع و جور کرد و گفت

- ولی من محال طلاق بدم

- منم محال برگردم به اون زندگی نکبتی

\*

تیر 1390

دستی روی چشمهام کشیدم و با صدایی که از شدت گریه  
دورگه شده بود گفتم

- سیاوش غلط کرده میخواد بیاد خواستگاری من ، مگه  
من قبلا نگفتم من حاله از اون جونه ور دوپا بهم  
میخوره ؟

مامان با پشه کشی- که توی دستش بود محکم زد روی یکی  
از پشه ها و گفت

- میگی من چیکار کنم ؟ من زورم به کیوان نمیرسه

- تو زورت به کیوان نمیرسه ؟ تو که همیشه ی خدا با  
کیوان هم نظر بودی و حسابی هواشو داشتی  
؟... الانم من خر نیستم که نفهمم تو برای خلاصی از  
شر من ، حاضری بشم زن اون عنتررر

با اون جیغ گلوم بشدت سوخت ، مامان اخمی کرد و دوباره  
پشه کش و برد بالا و اینبار روی پشتی کنار دستش پایین  
اورد و گفت

- تو به من بگو سیاوش چشه ؟ دختر اونقدر لگد به  
بخت نزن ، سیاوش ماشالا هم خوشتیپه و هم پولدار  
تو دردت چیه که می گی اون و نمیخوای ؟

با حرص گفتم

- تو یعنی نمی دونی اون یه هرزه ی دختر بازه که هر روز  
با یه دختر داره می پره ؟

اخمی کرد و گفت

- کم بی حیا باش مهتاب ، سیاوش جوون و همه ی  
جوونا قبل ازدواج شیطنت می کنن

کم مونده بود از دستش سرمو بزnm به دیوار ، نفس بلندی  
کشیدم و گفتم

- من خودمو می کشم و زن اون نکبت نمیشم

عصبانی شد و با پشه کشی- که توی دستش بود محکم زد  
توی سرم و با عصبانیت گفت

- کم چشم سفید و بی آبرو باش ، من دیگه محال دختری  
مثل تو رو تو خونه نگه دارم ، باید شوهر کنی و بری  
دنبال زندگیت

سرم بشدت درد گرفته بود و همه چیز جلوی چشمهام دوتا  
شده بود ، دستی به چشمهام کشیدم و بغض آلود گفتم

- مگه امیر عباس نیومد خواستگاریم ؟ چرا بهش نه  
گفتین ؟ شماها کی می خواین بفهمین ما همو دوست  
داریم ؟

تقریبا پنج روزی بعد از اون جریانات ، مامان امیر عباس  
خودش اومد خونه امون و من و از مامان خواستگاری کرد ،  
مامان که از همون اول برخورد خوبی با اون داشت ،  
حسابی با حرفها و طعنه هاش از خجالت مامان امیر عباس



در اومد و در آخر هم بدون اینکه حتی با بابام صحبت کنه  
، آب پاکی و ریخت روی دست اون زن بیچاره و گفت

- ما فعلا قصد شوهر دادن دخترمون و نداریم ، شما هم  
بگردین یکی و که به شرایط پسر-تون میخوره رو براش  
پیدا کنین

مامان امیر عباس هم که حسابی ناراحت شده بود با بغض  
اونجا رو ترک کرد  
مامان نگاهی عاقل اند سفیهی بهم کرد و گفت

- خودت روت میشه بگی یه همچین پسر-ی اومده  
خواستگاریت ؟

با این حرفش اتیشی شدم و گفت

- بس کن مامان ، مگه خودت وقتی زن بابام شدی اون چی داشت ؟ چرا اونقدر بهونه ی الکی میاری ، نه امیر عباس پیره و نه خدا بخیل ، اون آدمی که من می شناسم می دونم با تلاش و پشتکار به همه جا میرسه

مامان سری تکنون داد و گفت

- من خودم سختی کشیدم ، تو روزایی که باید زندگی می کردم و از زندگی لذت می بردم، رفتم هم پای بابات کار کردن و جوونیم هدر رفت ، الانم که یه خورده شرایطمون بهتر شده من دیگه ، آدم جوون و پرنشاط قبل نیستم

- من امیر عباس و میخوام مامان ، این چرندياتم گوش نمیدم ، شده خودم پا به پای امیر عباس برم کارگری

میرم و باهاش زندگیمون می سازم و باهم به همه جا می  
رسیم

## پوزخندی زد و گفت

- حالا این حرفو میزنی، یه سال که گذشت به چه کنم  
چه کنم می افتی و خودتو لعن و نفرین می کنی

نمی دونم چرا حرفمو نمی فهمید و اصرار داشت من و با  
دستهای خودش بندازه توی چاه ، اه بلندی کشیدم و گفتم

- این پنبه رو از گوشتون بیرون بیارین من زن اون عوضی  
بشو نیستم

کلافه دستش و گذاشت توی سرش و زمزمه وار گفت

## پارت صد و دوم

- خدایا خودت به داد من برس ، این دختره ی نفهم چی بود که نصیبم کردی ؟ ....

باید کاری می کردم ، نباید می نشستم و دست روی دست می داشتم ، اگه سیاوش می اومد خواستگاریم مطمئنا من و به زور بهش می دادن و کار تموم میشد ، هر چند بابام بارها و بارها گفته بود که از سیاوش متنفره و محال من و بهش بده ، اما برام مثل روز روشن بود که مامان مثل آب خوردن راضیش میکرد و من بدبخت میشدم  
وقتی دید توی فکرم اروم گفتم

- پاشویه دستی بکش به سر و روی خونه که زن عموت فردا شب میخواد بیاد اینجا

## ناباور نگاهش کردم

- چقدر زود برنامه ریختی ؟ سیاوش همچین آش دهن  
سوزی هم نیس که یهو از دستت پیره

سری تکنون داد و گفت

- تو الان کله ات باد داره و حرف حالیت نیس ، یه پنج  
شیش سال دیگه که گذشت ، چشمهات باز میشن و  
اون وقت ، من و دعا می کنی که مجبورت کردم بشی—  
زن سیاوش

زهر خندی زدم و گفتم

- من اگه بشم زن سیاوش هیچ وقت نمی بخشمت

## جا خورد و گفت

- بلند شو برو مهتاب من فقط و فقط خیر و صلاح تو می  
خوام

مثل آدمی که به ته دنیا رسیده بود از جام بلند شدم ، سرم  
سنگین بود و حالم داشت از همه چیز بهم میخورد  
نگاهش کردم و گفت

- هیچ وقت در حقم مادری نکردی

\*

از صبح خونه غلغله بود و همه در حال رفت و آمد بودن ،  
من اما اعتصاب کرده بودم و توی اتاقم نشسته بودم ، حال  
مزخرفی داشتم و اصلا برام باور کردنی نبود که خانواده ام

من و هیچ حساب کرده بودند و جای من بریده و دوخته  
بودند

غرق فکر و خیال بودم و روی تخت دمر افتاده بودم که  
مهسا اومد تو و به محض دیدنم توی اون حال گفتم

- مهتاب تو چرا اینجوری می کنی ؟ دختریه ذره سیاست  
داشته باش ، قرار نیست که همین امشب که اینا اومدن  
تو پاشی با سیاوش بری خونه اشون

دستی تو موهای پر گره ام که شونه اش نزده بودم کشیدم  
و گفتم

- تو اینا رو نمی شناسی ؟ بخدا که حاضرین همین امشب  
بدون آزمایش خون و هیچی من و عقد کنن و از دستم  
خلاص بشن ...

دستمو گرفت و از روی تخت بلندم کرد و گفت

- پاشو یه دوش بگیر

خودش سمت پنجره راه افتاد پرده رو عقب کشید و بازش کرد و گفت

- شاید خدا خواست و مثل جریان حامد آزمایش خونه تون بهم نخورد

چقدر ساده بود خواهر خوش خیال من ، نمی دونم چرا فکر میکرد من اونقدر خوش شانسم که ممکنه این اتفاق برام بیفته

بدون توجه به حرفش اروم گفتم



- من باید با امیر عباس حرف بزنم ، مهسا تو رو قران یه بهونه ی جور کن تا من پیام خونه اتون

اخمی کرد و گفت

- تو کی میخوای سر عقل بیای ؟  
والا به پیر به پیغمبر اینا تو رو به اون پسر نمیدن

- یعنی تو حاضری من با ادمی مثل سیاوش ازدواج کنم ؟

- من ؟ بخدا که دلم می خواد سر به تن اون بیشر ف نباشه ، الانم اگه اصرار دارم پاشی بری حموم و یه دستی روی سر و روت بکشی، فقط و فقط از بعدش می ترسم ، دلم نمی خواد مثل سری قبل کیوان بلای سرت بیاره و تا یکماه مهمون این تخت باشی

با التماس گفتم

- کمکم کن مهسا ، من اگه بشم زن سیاوش خودمو  
آتش میزنم

با این حرف ترسید و گفت

- دیونه نشو بیشعور این حرفها چیه که میزنی ؟ من  
میگم تو امشب قبول کن و بیا تو مجلس بعد راست و  
حسینی زنگ بزن به زن عمو و بگو من پسر-تو نمیخوام  
، بعد هم به ارواح خاک عمو قسمش بده که بی خیالت  
بشه

پوزخندی زدم و گفتم

- زن عمو کاره ی نیس ، حتی من

می دونم که اون از اول می خواسته من و برای سامان  
خواستگاری کنه ، بعد با تهدیدهای سیاوش راضی میشه  
برای اون نکبت پا پیش بذاره

با ناراحتی سری تکون داد

- ایشالا خدا نابودش کنه

- مهسا با ایشالا ماشالا چیزی درست نمیشه ، تو رو خدا  
بذار من با امیر عباس حرف بزنم ...

اومد کنارم نشست و گفت

- اومدی حرف هم زدی از دست اون بیچاره چه کمکی بر  
میاد ؟ میخوای کیوان روانی بشه بزنه بچه ی مردمو  
آش و لاش کنه ؟

من به هیچ چیز جز حرف زدن با امیر عباس فکر نمی کردم  
و ذره ی این نصایح مهسا برام مهم نبود

بغض کردم و با التماس گفتم

- کمکم کن مهسا نذار دیر بشه

وقتی متوجه ی بغض توی گلوم شد ، سری تگون داد و  
گفت

- وای از دست تو مهتاب ، به قران تا من و دق ندی ول  
که نمی کنی !

- این آخرین باره آجی ، جون بابا رومو زمین ننداز ،  
خودت که جو خونه رو می بینی چهار چشمی  
حواسشون به من هست و اصلا جرأت نزدیک شدن  
به تلفن و ندارم

متفکر نگاهم کرد و بعد کشیدن یه آه نسبتا بلند گفت

- پاشو اول یه دوش بگیر تا بعد به بهونه ی آماده کردن  
با خودم بیرمت خونه

اون لحظه چاره نداشتم از ذوق مثل یه بچه ی چهار ساله  
روی تخت بالا و پایین پریم و سر و صورت مهسا رو بوسه  
بارون کنم

## پارت صد و سوم

سریع رفتم سمت کمد، لباسامو و تند تند بدون اینکه توجه  
ی به رنگ و مدل اشون داشته باشم و بیرون کشیدم و با  
ذوق سمت حموم دوییدم

توی حمومم اونقدر خوش حال بودم و برای شنیدن صدای  
امیر عباس بعد از تقریباً یکماه داشتم، بال بال میزدم که  
اصلاً نفهمیدم دارم چیکار می کنم، هول هولکی خودمو گربه  
شور کردم و از حموم اومدم بیرون، سمت اتاقم رفتم و  
سریع حوله امو از دور موهام باز کردم و به مهسای که غرق  
فکر روی تختم نشسته بود گفتم

- من تا پنج دقیقه ی دیگه آماده میشم

با چشمهای که از تعجب چهارتا شده بود نگاهم کرد و  
گفت

- تو چه جوری اونقدر سریع اومدی بیرون ؟

همونجور که داشتم موهای خیسمو که ازش اب می چکید  
شونه می کردم گفتم

- گربه شور کردم و اومدم بیرون

سری تکنون داد و گفتم

- اونجوری که تو اومدی بیرون مرده شور بود نه گربه  
شور

نگاهش کردم و گفتم

- تو رو خدا برو آماده شو ، از شدت هیجان داره جونم  
بالا میاد

سری به نشونه ی تاسف تکنون داد و رفت سمت چوب  
لباسی و مشغول عوض کردن لباس هاش شد  
توی راهم که می رفتیم ، تقریبا من چند سانتی از مهسا  
جلوتر بودم ، جوری که بالاخره طاقت نیاورد و گفت

- میخوای بدوی ؟

با خوش حالی گفتم

- خوب چیکار کنم ؟ دارم از خوش حالی غش می کنم،  
می خوام بعد یکماه دوباره صداشو بشنوم

باز سری تکنون داد و گفت



- من نمودونم موقعی که خدا عقل تقسیم میکرد تو کجا بودی ؟

- اون موقع، من و عاشق امیر عباس آفرید و گفت تو جز اون حق نداری به هیچ چیزه دیگه ی فکر کنی

اخمی کرد و گفت

- هیسس ، یه کم سر سنگین باش برات حرف در میارن

همین که رسیدیم خونه و مهسا در و باز کرد من اوج گرفتم و سمت تلفن پرواز کردم ، شماره اشو تند تند گرفتم و منتظر موندم صدای دلنشینش توی گوشم بیچه ، طولی نکشید که ارزوم براورده شد و اروم با لحن کلافه ای گفت

- بله ؟

نمی دونم چی توی صداش بود که من طاقت نیاوردم و به  
گریه افتادم و گفتم

- امیر ...

چند ثانیه ی مکث کرد انگار که باورش نمیشد باز صدای  
من و شنیده باشه ، کمی بعد از خوش حالی دادی کشید و  
گفت

- مهتاب تویی ؟

مگه اون اشکهای بد موقع بند می اوندن و اجازه می دادن  
من حرف بزنم ...

- مهتاب عزیزم ، نفسم ، عشقم چرا داری گریه می کنی ؟  
حالا که بعد یکماه قابل دونستی و یه زنگ زدی ، تو رو  
قران گریه نکن....

خودش هم بغض کرد ، گویی صاف کردم و با صدایی که از  
شدت گریه دو رگه شده بود گفتم

- حالت چطوره ؟

نفس عمیقی کشید و گفت

- الان عالیم

- خدا روشکر

- روز و شبی نبود که بهت فکر نکنم مهتاب ، بخدا شدم  
عین دیوونه ها اصلا اروم و قرار ندارم و دلم می خواد از  
همه دور باشم ، نمی دونم تو باهام چیکار کردی که من  
حتی از خونه امون هم فراری شدم ؟....

هرچند داشتم بال بال می زدم برای اون حرفهای قشنگش ،  
اما فرصتی نداشتم و باید سریع می رفتم سر اصل مطلب ،  
نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که وسط تیر لرز داشت  
گفتم

- دارن شوهرم میدن....

دادی زد و گفت

- وای به کی ؟ اینا چرا اینجوری می کنن ؟ چرا حالیشون  
نمیشه ما همو میخوایم ؟.....

و بلاخره طاقت نیاورد و من از پشت گوشی صدای گریه  
اشو شنیدم ، اون لحظه ، قلبم از درد توی هم مچاله شد و  
برای اینکه از شدت گریه منفجر نشم، شروع کردم به گاز  
گرفتن لبهام

کمی که گذشت بلند بلند سرفه کرد و بغض آلود گفت

- نگو اون نامردی که قراره بشی زنش پسر عموی بی همه  
چیزته ؟

- خودش

- خدا لعنتش کنه ، ای تف تو اون وجودش

- یه کاری کن امیر نذار کار از کار بگذره ..... من زورم به خانواده ام نمیرسه تو فریاد رسم باش.....

کلافه و عصبی گفتم

- دیگه چیکار کنم مهتاب ؟ می دونی بعد از اون روزی که مامانم اومد خونه اتون، چند بار دیگه ، من باز با التماس فرستادمش دم در تون ؟

هر بار مامانم با طعنه کنایه قلبشو شکوند و دست به سرش کرد

تعجب کردم و گفتم

- من نمی دونستم

- معلومه که به تو نگفتن ، حتی خودم دوسه بار زنگ زدم به بابات و التماسش کردم که پیام و باهاش حرف بزنم ، اونم اب پاکی و ریخت روی دستم و گفت : تو به درد دختر من نمیخوری ؟....

و چقدر سخت بود که هربار بغض میکرد ، اهی کشیدم و گفتم

- امشب دارن میان خواستگاریم ، بخدا همین که برم آزمایش و جواب مثبت در بیاد من و عقدش می کنن ....

- خدا لعنتشون کنه ، من نمی دونم اینا چرا همه ی دین و ایمونشون شده پول ، تنها گناه من و گذاشتن پای بی پولی ؟

بخدا مهتاب به بابات هم گفتم ، یکی از اشناهامون بهم تو  
تهران پیشنهاد کار داده ، یه مغازه نونوایی داره میگه بیا  
شریک بشیم و باهم بچرخونیمش ، اینا اگه به من فرصت  
بدن ، سر پنج سال من بهترین زندگی و برات می سازم

- امیر به دادم برس ، بقران من حاضرم با تو توی چادر  
زندگی کنم ولی توی قصر سیاوش نرم ....

پارت صد و چهارم

من همیشه دختر مغروری بودم ، هیچ وقت به یاد ندارم به  
کسی- برای چیزی التماس کرده باشم ، اما اینبار شرایط فرق  
میکرد و من اصلا تحمل نداشتم، بشم زن آدمی که سر  
سوزن برام اهمیتی نداشت  
سکوت کرده بود و اون سکوت برای من منتظر کشنده بود  
، کمی این پا و اون پا شدم و گفتم



- امیر چرا حرف نمیزنی ؟

-مہتاب ، اگہ فقط یہ راہ چارہ برات موندہ باشہ حاضری  
اون و قبول کنی ؟

بدون فکر گفتم

- آره قبول می کنم

اروم گفت

- تنها راہ چارہ ای کہ برامون موندہ اینہ کہ باہم فرار  
کنیم ، اینجوری خانوادہ ات بہ خاطر ابروشون  
حاضرن ما رو عقد کنن و سیاوش ہم غیرتش قبول  
نمیکنہ با یہ دختر فراری، ازدواج کنہ

برای یه لحظه یخ کردم و منجمد شدم ، اصلا باور کردنی نبود که امیر بخواد یه همچین پیشنهادی بده ، من همیشه ی خدا از همچین دخترایی که اینجوری با ابروی خانواده شون بازی میکردن متنفر بودم ، اما حالا کارم به جایی رسیده بود که به خودم یه همچین پیشنهادی میشد وقتی دید سکوت کردم و دارم تند تند نفس می کشم اروم گفت

- منم دلم نمی خواست یه همچین چیزی و مطرح کنم ، ولی به خدا مهتاب، تنها راه نجات از دست سیاوش همینکه که فرار کنیم

- من نمی تونم امیر عباس ، اینکار اصلا عاقب خوبی نداره ، چه جوری خودخواهانه تصمیم بگیرم و پا بذارم روی همه و رد بشم

کمی عصبانی شد و با لحن  
تندی گفت

- مگه اون همه ی که تو ازشون حرف میزنی ، ذره ی به  
فکرت بودن ؟ مهتاب کمی منطقی باش ، خودتم ببین ،  
آینده تو تو قربونی اونا نکن

- ولی بابام دق میکنه.....

- هیچ اتفاقی نمیفته ، مهتاب به من اعتماد کن ، من  
بدت و نمی خوام ، اگه راه دیگه ی بود این حرف و  
نمیزدم ، خانواده ی تو اصلا ادم های منطقی نیستن ،  
خودخواهن ، حرف حساب حالیشون نمیشه ....

- من از عاقبت این کار می ترسم

- ترس نداره عزیزم ، این همه دختر و پسر — باهم فرار کردند و رفتن ، چه اتفاقی براشون افتاد ؟

نگاهی به دور و برم انداختم و وقتی خیالم از بابت نبود مهسا راحت شد اروم گفتم

- اونا یه داداش روانی مثل کیوان نداشتن !

- مهتاب ، اونا هم تو همین روستا بزرگ شده بودن ، با همین فرهنگی که ما داریم باهاش زندگی می کنیم ، یادت که نرفته اینجا آبرو از نون شب هم واجب تره

کلافه گفتم

- نمی دونم امیر ، نمی دونم ؟

- بهم اعتماد کن مهتاب ، اینکار شاید اولش زشت و کریه  
باشه ، اما نتیجه ی خوبی داره

حق با امیر عباس بود ما جز فرار از اینجا هیچ راه چاره ی  
برای به هم رسیدن نداشتیم ، هرچند دلم نمی خواست با  
خودخواهی ، ابروی خانواده امو به بازی بگیرم اما مجبور  
بودم که به حرف امیر گوش بدم

- اونا امشب دارن میان خواستگاریم ، ممکنه پس فردا  
بریم آزمایش خون بدیم

- فردا ساعت چهار صبح وسایلاتو جمع کن و اروم بدون  
اینکه کسی متوجه بشه از خونه بزن بیرون

باز نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم

- با چی می ریم ؟

- ماشین یکی از دوستانم یه هفته قرض میگیریم و میریم  
شمال

چیزی به غش کردنم نمونده بود ، اصلا دختر پر دل و جرأتی  
نبودم و حرفهای امیر باعث شده بود ، تو چله ی تابستون  
، من از سرما بلرزم و یخ کنم  
با صدایی که رو به خفه شدن بود گفتم

- باشه میام

- مدارکت هم یادت نره ، کارت ملی و شناسنامه و  
دفترچه ی بیمه ات

با ترسی که سایه انداخته بود روی بدنم و داشت همه ی  
زورشو میزد که من به زانو بزنه ، گفتم

- باشه

- مهتاب به کسی— راجع به این جریان حرفی نزن ، خیلی  
مراقب باش ، اگه بوی بیرون که میخوای یه همچین  
کاری کنی باید برای همیشه قید همه و بزنیم

- مراقبم

- صدات خیلی داره میلرزه مهتاب ، سعی کن اروم باشی ،  
این جوری ممکنه پی به استرست بیری و حساب کار  
دستشون بیاد

- خیلی می ترسم ، اگه نتونیم ؟...اگه نشه ؟....

کلافه گفتم

- تو رو قرآن آیه یأس نخون ، ما هم مثل بقیه موفق  
میشیم و بعد با هم می ریم یه جایی دور از همه ، زندگی  
و شروع می کنیم

با این حرف دلم کمی گرم شد و گفتم

- منتظرتم ، سر ساعت چهار جلوی در خونه امون باش



- میام مهتاب ، خودتم میدونی من آرزوی جز رسیدن به  
تو ندارم ، الانم برو خیلی عادی با اون عنتر برخورد کن  
تا همه چیز امشب ختم به خیر بشه

- باشه امیرکاری نداری من تا کسی- شک نکرده باید برم  
خونه

- نه ، مراقب خودت خیلی باش

بعد از اینکه خدا حافظی کردم و گوشی و گذاشتم سرجاش ،  
مهسا از آشپزخونه اومد بیرون و گفت

- چی گفت امیر عباس خاان ، میخواد چیکار کنه که تو  
زن سیاوش نشی ؟

اونقدر حالم بد بود و استرس داشتم که اصلا توی خودم  
نمی دیدم که بخوام به سؤال های مهسا جواب بدم ،  
نشستم روی زمین و گفتم

- قرار شد به بابا زنگ بزنه

پوزخندی زد و گفت

- زنگ بزنه چی بگه ، بابا محاله به حرفش گوش بده

پارت صد و پنج

- میگه می خواد بره توی نونوایی یکی از دوستاش شریکی  
کارکنه....

نگاه مسخره ی بهم کرد و گفت

- با کدوم سرمایه ؟

عصبی شدم و گفتم

- تو شریک دزدی یا رفیق قافله ؟ اصلا معلومه کدوم  
طرفی هستی ؟

- من نه طرف این پسریم نه طرف سیاوش ، دلم می خواد  
یه نفر سومی پیدا بشه و یه آدم همه چی تموم باشه و  
تو با اون ازدواج کنی !

- من جز امیر عباس هیچ کس و نمیخوام و محال زنش  
بشم

اهی کشید و مسیر بحث و عوض کرد و گفت

- بیا حداقل بریم توی اتاقم تا دستی روی سر و صورتت  
بکشم

- یعنی میخوای اصلاحم کنی ؟

خندید و گفت

- نه نترس ، تو باید این سیبیلات و تا قبل عروس شدنت  
داشته باشی ، زشته بخوای پر پرشون کنی

با این حرف منم ناخواسته خندیدم و از جام بلند شدم و  
راه افتادم

ساعت هشت شب بود و همه جلوی در وایساده بودیم و  
منتظر شرف یابی سیاووش خان بودیم که مامان انگشت  
اشاره اشو سمت دهندش برد و گفت

- مهتاب نبینم یهو بد قلقی کنیا ، بخدا سیاووش خیلی  
پسر خوبیه و مطمئنم باهاش خوشبخت میشی

من که از بعد صحبتیم با امیر عباس هنوز حالم جا نیومده  
بود و ترس توی بند بند تنم چنگ انداخته بود ، پوزخندی  
زدم و با تمسخر گفتم

- چشم

بابام که حسابی ناراحت بود و دلش اصلا با این وصلت رضا  
نبود و به زور مامان و کیوان راضی شده بود که سیاووش  
بیاد توی خونه امون ، اهی کشید و گفت

- بخدا قسم من دلم ذره ای به این پسر—گرم نیس ،  
هی دارم میگم سیاووش بدرد نمیخوره ، هی شما حرف  
توی سرتون نمیره

منم گفتم

- شما همه تون مقصرین

بابا گلایه مند نگاهم کرد و اروم گفت

- دستت درد نکنه بابا

ترجیح دادم سکوت کنم و با حرفهام دلشو نشکنم ، کیوان  
اما با عصبانیت سمتم چرخید و گفت

- خفه میشی یا نه ؟

زهر خندی بهش زدم و اروم گفتم

- برو به درک

خواست دستشو بالا بیره و طبق معمول تو صورتم بکوبه  
که بابا با اخم گفت

- برو سرجات وایسا ، تا من زنده ام حق نداری روی  
مهتاب دست بلند کنی

من جای اینکه دلم به اون حرف خوش باشه پوزخندی زدم  
و توی دلم گفتم

- کاش حداقل با این حرفها مسخره ، خرم نمی کردین  
اون حداقل هفته ای سه بار دست روی من بلند میکنه

کیوان هنوز داشت با نگاهش برام خط و نشون می کشید  
که زن عمو یا الله گویان اومد تو ، من که اصلا حالم خوب  
نبود و داشتم از شدت استرس بالا می اوردم ، رفتم پشت  
سر همه وایسادم و اون اسید ترش مزه ی توی گلو مو قورت  
دادم و زل زدم به خنده ی مامان ، بالاخره نوبت به من رسید  
و زن عمو با قیافه ی گرفته که با یه لبخند خیلی مصنوعی  
سعی داشت طبیعی نشونش بده ، سمتم اومد و گفت

- سلام عروس قشنگم



با اون حرف من چیزی تا بالا آوردن محتویات معده ام  
نمونده بود ، منم لبخند زوری زدم و سمتش رفتم و به رسم  
ادب دستشو بوسیدم و گفتم

- سلام زن عمو خیلی خوش اومدین

پیشونیم و بوسید و رفت سمت مهسا ، زن عمو همیشه من  
و برای سامان می خواست و این چهره ی گرفته اش خودش  
گویای همه چیز بود.

طولی نکشید که صدای نحس سیاووش هم بلند شد و با  
هیجان و خوشحالی گفت

- سلام به همه

من سرمو زیر انداخته بودم و ترجیح می دادم نگاهش نکنم ،  
کیوان خود شیرین سمتش رفت و بغلش کرد و گفت

- سلام پسر عمو خیلی خوش اومدی

سیاووش سمت بابام رفت و همین که خم شد دست بابامو  
ببوسه بابام دستشو کشید و با ناراحتی گفت

- زشته عمو

سیاووش شروع کرد با بابا چاق سلامتی که بابا خیلی سرد  
جوابشو داد و گفت

- خوش اومدی

ناخواسته اهی کشیدم و با خودم گفتم

- خداروشکر امیر عباس هست و من امیدی به آینده دارم ، اگه نبود که مطمئنا همینجا دق میکردم

همونجور که غرق فکر بودم و توی خیالم حرفهامو داشتم واگویه میکردم ، دسته گل بزرگی که پر از رزهای قرمز بود ، جلوی چشمم ظاهر شد ، اهی کشیدم و ناخواسته نگاهم رفت سمت صورت خندونش و چشمهایی که داشتن از شدت خوش حالی توی مردمکش می رقصیدن

- قابلتو نداره

بدون اینکه سلامش کنم دستمو بردم جلو و دسته گل و ازش گرفتم و خیلی سرد گفتم

- ممنون

نمی دونم چرا اون نگاهه حال بهم زنش و بر نمی داشت ، و  
 با لذت داشت کل صورتمو وجب میکرد ؟  
 اصلا تحمل نگاهشو نداشتم ، زیادی سنگین و کشنده بود .  
 مامان نگاهی به من کرد و اروم صورتشو کند و گفت

- زشته

خودم هم نمی دونستم اون لحظه حالت صورتم چه جوری  
 بود که مامان و به هول و ولا انداخته بود ، نگاهمو دادم به  
 گلهای توی دستم که بابام گفت

- چرا دم در وایسادین بفرمایین تو

چون من و سیاووش زودتر از همه جلوی در هال وایساده  
 بودیم ، سیاووش با رفتاری که اصلا ازش ندیده بودم به  
 حالت بفرما دستشو جلوی در گرفت و گفت

## - اول شما

و من فقط اون لحظه دلم می خواست جواب محبت‌هاش و  
 روش بالا بیارم و کل هیکل نجسشو به گند بکشم

پارت صد و ششم

من نمودم و برای بردن چایی رفتم توی آشپزخونه ، مهسا  
 چایی ها رو ریخت و داد دستم و گفت

- مراقب باش نریزن توی سینی

پوزخندی زدم و گفتم

- خوب بریزه به درک

اخم ریزی کرد و گفت

- آخ که بعضی— وقتها دلم میخواد پیام محکم بزنم توی  
اون سرت

پوزخندی زدم و چایی ها رو برداشتم و سمت پذیرایی راه  
افتادم ، همه سکوت کرده بودن و حرفی نمیزدن جز کیوان  
که با ذوق داشت، برای سیاووش یه خاطره ی بی سر و ته  
رو تعریف میکرد ، چایی رو که جلو همه گردوندم ، رفتم  
جلوش و اروم گفتم

- بفرمایید

با خنده نگاهم کرد و اروم گفت

- این چایی خوردن داره ها

نمی دونم چرا فکر میکرد خیلی با نزه اس ؟ بخدا که دلم می خواست سینی استیل خالی توی دستمو محکم بزنم توی دستش و بگم

- تو فقط لال شو ، من یکی اصلا حوصله ی شنیدن صداتو ندارم

رفتم سر جام نشستم، تقریبا نیم ساعتی با حرفهای بی سرو ته گذشت تا آخر زن عمو نگاهی به بابام کرد و با صدایی که بشدت میلرزید و نشون می داد خودش هم اون حرفها رو باور نداره گفت

- حاجی خودت که سیاووش ما رو می شناسی ؟ از بچگی با کیوان بزرگ شده ، امروز اگه اومدم اینجا قصدم اینه که دخترم مهتاب و براش خواستگاری کنم ، خواستم ببینم ، اگه شما هم موافقین ، ما دست این دوتا جوون و بذاریم توی هم و ردشون کنیم برن دنبال زندگیشون

بابام اه بلندی کشید و نیم نگاهی به سیاووش کرد و با طعنه گفت

زن داداش خودتم خوب میدونی زیاد مراقب تربیت سیاووش نبودی ...

- رو سیاهم حاجی ، بخدا من همه ی تلاشمو کردم تا درس تربیت بشه

بابا جدی گفت



- ولی موفق نبودی

با لذت نگاهی به صورت سرخ سیاووش انداختم ، بدبخت  
چاره نداشت ، مثل همیشه دیوونه بشه و دست به عربده  
کشی بزنه ، زن عمو اروم گفت

- ولی سیاووش خیلی خاطر مهتاب و میخواد ، ایشالا که  
بعد ازدواج با مهتاب جان دیگه دور همه چیز و یه خط  
قرمز می کشه و دو دستی می چسبه به زندگیش

بابام دستشو برد سمت کت قهوه ی ایی که پوشیده بود ،  
تسبیح شو بیرون آورد و گفت

- من که با این وصلت راضی نیستم

## کیوان معترض گفت

- الان بابا ؟ مردمو کشیدی اینجا که بگی راضی نیستی ؟

بابا نگاهی به کیوان کرد و گفت

- من هرچی می کشم از توئه

مامان که حسابی داشت حرص میخورد و پیشونیش غرق  
دونه های ریز و درشت عرق بود ، گوشه ی چادرشو کشید  
روی پیشونیش و گلایه مند گفت

- مگه ما باهم حرف نزدیم حاجی ؟ الان چه وقت این  
حرفهاس ؟

بابام نگاهی به من کرد و گفت

- از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر ، من وظیفه  
همین اول کاری بگم دلم با این ازدواج رضا نیس

سیاووش نگاهی به من و بعد به بابام کرد و گفت

- هر تعهدی که بخواین میدم تا بفهمین ، من بعد از  
ادواج به مهتاب محال کاره اشتباهی کنم

بابام متفکر نگاهش کرد و بعد گفت

- تا شیش ماه نباید دخترمو عقد کنی ، باید این مدت  
خودتو بهمون ثابت کنی ، یه آزمایش خون میرین و بعد  
یه نشون میاری میذاری اینجا و تا شیش ماهی که  
گفتم روی خودت کار می کنی ، اگه بهم ثابت شد  
عوض شدی و اون سیاووش قبل نیستی، بهت اجازه

ی عقد میدم ، اگر هم دیدم ، کوچک ترین خطایی  
کردی ، ما رو بخیر و تو هم بسلامت

سیاووش که حسابی قرمز شده بود و دستهاشو مشت کرده  
بود که عصبانیتش تبدیل به فریادی مهیب نشه ، اروم  
گفت

- شیش ماه ؟ چه خبره عمو ؟ من که گفتم هر تعهدی  
بخواین قانونی میدم

- من باید این مدت خوب بشناسمت ، نمی خوام یه  
عمر باعث بدبختی دخترم بشم و نفرینش و بندازم  
دنبال خودم

زن عمو کمی سرجاش جابه جا شد و چادرشو جلو کشید و  
گفت

- کاش حداقل یه صیغه بین شون می خوندیم ، اینجوری  
رفت و آمد می کنن و بهتر همو می شناسن

بابام نگاهش کرد و گفت

- تا وقتی که سیاووش خودشو به من ثابت نکنه ، من  
نمیدارم دستش به دخترم بخوره

از خوشحالی چاره نداشتم برم وسط و بدون موزیک برقصم  
، این بهترین حرفی بود که بابام زد و عملاً نشون داد که  
من براش مهمم و قرار نیس به این راحتیا بدبختم کنه  
سیاووش گلویی صاف کرد و گفت

- حداقل می تونم که پیام و برم ؟

## بابام خندید و گفت

- مگه قبلا نمی اومدی ؟ الان هم بیا حتی می تونی تلفنی  
هم با مهتاب صحبت کنی ، شاید خدا خواست و  
مهرتم به دل مهتاب افتاد

سیاووش ناچار سری تگون داد و گفت

- باشه من که سال و ساختم ماه هم می سازم ، یه  
آزمایش خون میریم و بعد یه شیرینی میخوریم و صبر  
می کنیم

بیچاره خبر نداشت از صبر هیچ خبری نبود و قرار بود من با  
امیر برم و یه زندگی جدیدی و شروع کنم

پارت صد و هفت

بابا سری تکون داد و گفت

— اینجوری خیلی بهتره مهتاب هم تو این مدت فرصت  
می‌کنه تو رو بهتر بشناسه

بابام نمی‌دونست که من اون و مثل کف دستم از بحر بودم  
زن عمو لبخندی زد و گفت

. پس مبارکه

مامان هم از خدا خواسته شروع کرد به کل کشیدن ، من  
هم خندیدم و توی دلم گفتم

بیچاره ها خبر ندارن من چه جوری قراره به خوشی هاشون  
، شبیخون بزنم و یه شبه همه ی نقشه هاشون و نقش بر  
آب کنم

\*\*

از وقتی که بیدار شدم تند تند خونه رو جمع و جور کردم و  
رفتم توی اتاقم و مشغول جمع و جور کردن وسایلام شدم  
اونقدر یواشکی کار هامو میکردم که خودم از ترس نفسم بند  
اومده بود و با کوچک ترین صدایی یک متری پریدم بالا و  
نفسم بند می اومد

دیشب تقریبا همه چیز به خیر گذشته بود و همه باور کرده  
بودن من در برابر تصمیم بابام، سر تسلیم فرو آوردم و به  
سرنوشتم راضی شدم

همه ی وسایلا مو جمع کردم ، اما هر چی گشتم از  
شناسنامه ام خبری نبود ، تقریبا کل کشوها رو زیر و رو کردم



و کل اتاق و دنبالش گشتم و وقتی از پیدا کردنش نا امید شدم ، بالاجبار از اتاق رفتم بیرون و به مامانم که غرق تماشای سریال ماهواره ای مورد علاقه اش بود گفتم

. مامان شناسنامه ی من و ندیدی ؟

با تعجب سمتو چرخید و پرسید

. میخوای چیکار ؟

برای اینکه شک نکنه بی تفاوت گفتم

— نکنه یادت رفته فردا می‌خوایم بریم آزمایش خون ، گفتم بذارمش دم دست که یادمون نره

مامان که هنوز نگاهش عجیب بود گفت

. دست سیاووش ، برده نوبت بگیره

آه از نهادم بلند شد و توی دلم گفتم

. ای لعنت به سیاووش

لبخند زورکی زدم و گفتم

. آهان

خواستم برم توی اتاقم که گفت

- من نمی دونم آدم چیه تو رو باور کنه ؟ تا دیروز نمی خوام  
نمی خوام رو سرت انداخته بودی و حالا دنبال شناسنامه  
ات برای آزمایش خون میگردی !

نگاهش حسابی مشکوک بود و این یعنی من احمق گند زده  
بودم ، باز لبخندی زدم و گفتم

- سر اون آخرین امتحانی که رفتم شناسنامه ام هم با خودم  
بردم ، گفتم پیرسم یهو توی مدرسه جاش نداشته باشم

بدون اینکه نگاهش کنم و اونم ترس توی چشم هامو ببینه  
، سریع رفتم توی اتاقم و در و بستم و بهش تکیه دادم و  
گفتم

— ای خاک عالم توی سرت مهتاب ، همین و میخواستی  
بهت شک کنه و هوشیار بشه

مشغول ملامت کردن خودم بودم که صداش بلند شد و  
گفت

— یه دستی روی خونه بکش و شام درست کن ، سیاووش  
میخواد بیاد اینجا

وای اصلا نمی تونستم حداقل امشب که این همه ترس و  
استرس داشتم وجود نحس سیاووش و تحمل کنم ، با  
حرص پرسیدم

— میخواد بیاد اینجا چیکار ؟ اون که همین دیشب اینجا  
تشریف داشت

– ناسلامتی فردا نوبت آزمایش داری ، میخواد امشب اینجا  
بمونه و فردا صبح زود باهاش بریم شهر

ترجیح دادم سکوت کنم ، چون فردا من دیگه نبودم که  
بخوام باهاش جایی برم ، دلم نمی خواست بیش تر از این  
به خاطر اون نکبت خودمو بهم بریزم و استرسم و چند برابر  
کنم

از شدت ترس خواب به چشمام نمی اومد و هی تند تند می  
رفتم دست شویی ، از آخرین باری که نگاه ساعت کرده  
بودم ، دو صبح بود ، بدجوری نگران بودم و نبود شناسنامه  
ام هم مزید بر علت شده بود که حسابی بهم بریزم

نمی دونستم بدون شناسنامه باید چه خاکی توی سرم  
میکردم و چه جوری با امیر عباس عقد میکردیم ؟ هرچند

کارت ملی م باهام بود اما باز شناسنامه از واجبات بود که  
باید با خودم می بردم

اونقدر غرق فکر بودم و این دنده و اون دنده شدم که کمی  
هوا گرگ و میش شد، نگاهی به ساعت انداختم و وقتی  
دیدم سه و نیم صبح شده ، فوری از تخت پایین پریدم و  
ساکي رو که از قبل جمع کرده بودم و قايم کرده بودم ، از  
زیر تخت بیرون کشیدم و بعد یکی یکی وسایلامو چک کردم  
و وقتی خیالم از اینکه چیزی رو جا نداشتم راحت شد ،  
زیپ ساک و کشیدم و گذاشتمش کنار در ، زیاد وسایل  
جمع نکرده بودم تا موقع رفتن در دسری برام پیش نیاد

بعد رفتم سراغ کمد، لباسهای رو که از قبل آماده کرده  
بودم و بیرون کشیدم و پوشیدم ، ساعت یه ربع به چهار  
بود از شدت استرس مثانه ام رو به انفجار بود و من توی  
اون حال داشتم دعای توسل می خواندم تا همه چی ختم  
بخیر بشه و ما موفق بشیم ، ساعت پنج دقیقه به چهار بود  
که با ترس از جام بلند شدم و قبل حرکت گفتم

.. خدایا به امید تو

ساک و برداشتم و سرکی سمت بیرون کشیدم و وقتی خیالم از بابت خواب بودن اهالی خونه راحت شد، پاورچین پاورچین سمت کفشم رفتم ، و اون و سر پاشنه پوشیدم و نفس عمیقی کشیدم و خیلی آروم در و باز کردم و پا گذاشتم توی کوچه ، اون لحظه اونقدر ترسیده بودم که اندازه ی چند قطره خودمو خیس کردم

دستهایم از شدت سرما سر شده بود و پاهام هم میلرزیدن ، نگاهی به دور و برم کردم و با دیدن پیکان سفید رنگی که سر کوچه روشن بود، بدون توجه به اینکه بدونم راننده اش امیر عباس هست یا نه ؟ به سمتش شروع کردم به دویدن

پارت صد و هشت

نفس نفس زنان خودمو رسوندم به ماشین ، همون موقع در سمت شاگرد باز شد و صدای امیر عباس بلند شد و گفت

- بیا زودتر سوار شو تا کسی نیومده

با دیدنش نفس راحتی کشیدم و خودمو پرت کردم توی ماشین و با ترس گفتم

- برو امیر

امیر عباس گاز ماشینو گرفت و منم از توی شیشه زل زدم به در خونه امون و با بغض زیز لب گفتم

- خودتون خواستین کار به اینجا برسه ، اگه از اول با همه چیز مخالفت نکرده بودین ، منم یه همچین غلطی نمی کردم...

امیر سمتم چرخید و گفت



- چیزی گفتی ؟

- نه

نگاهم کرد و کنار جاده ی اصلی، محکم زد روی ترمز ،  
جوری که اگه دستگیره ی در و نگرفته بودم با سر میخوردم  
به شیشه ی جلو ، نگاهم کرد و اروم گفت

- مهتاب داری گریه می کنی ؟ اگه پشیمون شدی و دلیل  
گریه ات برای اینه ، بخدا من اصرار نمی کنم همین  
الان برت می گردونمت خونه اتون

از آینه ی بغل نگاهی به بیرون انداختم و وقتی خیالم از  
خلوتی خیابون راحت شد گفتم

- نه من طوریم نیس .... فقط دلم نمی خواست اینجوری  
بشه....

اه بلندی کشید و گفت

- چی بگم ؟ منم ناراحتم ولی قبول کن چاره ی جز این  
کار نداشتیم !

با آستینم کشیدم روی چشمهام و گفتم

- برو امیر ، الان که مامان بابام بلند بشن برای نماز صبح  
و بفهمن من نیستم.....

دستمو گرفتم جلوی دهنم تا حق هقم بلند نشه ، امیر  
عباس هم گفت

- مهتاب میخوای برگردی ؟

- نه ، فقط برو

با این حرف استارت ماشین و زد و با سرعت شروع کرد به رانندگی ، هر دو سکوت کرده بودیم و ترجیح می دادیم غرق فکر باشیم

من از ترسم مرتب از شیشه ی بغلم نگاه بیرون می کردم که یهو کیوان یا سیاووش پشت سرمون نباشن ، امیر عباس وقتی استرسمو دید گفت

- خیلی از روستا گذشتیم ، اگه بویی برده بودن و دنبالمون بودن، مطمئنا تا حالا خودشون و بهمون رسونده بودن

کمی خیالم راحت شد و اروم گفتم

- مطمئنا تا الان فهمیدن

مسیرشو عوض کرد و خونسرد گفت

- آخر و عاقبت که باید می فهمیدن

اهی کشیدم و زل زدم بیرون ، هوا تقریبا روشن شده بود و  
افتاب کمی طلوع کرده بود ، گشنه ام شده بود و معده ام  
افتاده بود روی سر و صدا ، امیر عباس لبخندی زد و گفت

- شکمت هم که افتاده روی موزیک ؟

## خنده ی کم جونی کردم و گفتم

- دیشب از بس استرس داشتم نتونستم چیزی بخورم ،  
اصلا حواسم هم نبود، دوتا لقمه بیچم و بردارم بیارم  
برای توی راهمون

- یه ده دقیقه ی دیگه تحمل کنی می رسیم به شهر

ترجیح دادم حرفی نزنم و توی ذهنم رفتارهای اعضای  
خانواده امو بعد از شنیدن خبر فرارم تجسم کنم  
مامانم مطمئنا مشغول جیغ زدن و خود زنی بود ، کیوان  
هم چاقویی در دست گرفته بود مرتب تهدید و بعد فحاشی  
میکرد ، بابام هم سر به زیر به پشتی مورد علاقه اش تکیه  
داده بود و با غصه ذکر می گفت ، سیاووش هم لابد با  
چرت و پرتهاش آتیش خشم کیوان و شعله ور تر میکرد

- همه ی وسایلاتو آوردی ؟

به خودم اومدم و گفتم

- شناسنامه امو نتونستم بردارم

- چرااا ؟

- دست اون سیاووش نکبتی بود و بهش دسترسی نداشتم

نفس بلندی کشید و گفت

- ما حالا بدون شناسنامه چیکار کنیم ؟ باید یه جوری ازش می گرفتی ؟

کمی عصبی شدم و گفتم

- چه جوری ؟ نکنه توقع داشتی برم بهش بگم ، لطفا شناسنامه ی من و بده ، میخوام فرار کنم بهش احتیاج دارم ؟!

وقتی دید عصبانی شدم گفتم

- اصلا ولش کن حالا یه کاریش می کنیم

- فقط دلم میخواد، زودتر عقد کنیم قبل از اینکه پیدامون کنن

- باید یه ادم مطمئن پیدا کنیم که دهنش قرص باشه و کار غیر قانونی کنه

با تعجب پرسیدم

- چرا کار غیر قانونی ؟ ما که نمی خوایم کار خلاف شرع کنیم

امیر عباس زد زیر خنده و گفت

- یعنی این و نمی دونستی که برای ازدواج یه دختر باکره باید حتما اذن پدرش باشه تا عقدمون کنن ؟



با شنیدن لفظ باکره از دهن امیر عباس لبمو محکم گاز  
گرفتم و سرمو با خجالت زیر انداختم ، اونم از خدا خواسته  
دوباره خندید و گفت

- چرا باز شدی شبیه لبو ؟ بذار ببینم چی بهت گفتم که  
اینجوری شدی ؟

کمی فکر کرد و با بدجنسی گفت

- اهان از کلمه ی باکره خجالت کشیدی ؟ دختر تو دیگه  
خیلی صفر کیلومتری ؟

منم که حسابی حرصی شده بودم بدون فکر گفتم

- چیه نکنه کار کرده دوست داشتی ؟

با این حرف چشمهای امیر عباس اول چهارتا شد و بعد  
 طولی نکشید که شلیک خنده هاش بلند شد، منم  
 ناخونهامو کردم توی رون پام و شروع کردم به خودخوری  
 کردن

پارت صد و نهم

اون لعنتی هم خنده اش بند نمی اومد و صدای خنده هاش  
 داشت اعصابمو خط خطی میکرد

- ولی خودمونیم مهتاب ، وقتی عصبی بشی- چشمتو می  
 بندی و حرف های قشنگ میزنی

حق داشت من دقیقا همین جوری بودم بدون فکر حرف  
 میزدم و بعد خجالت می کشیدم  
 وقتی دید هنوز دارم به خودم می پیچم از عمد گفت

- دست شویی داری ؟

چشمهامو درشت کردم و گفتم

- تو خیلی بیشعوری امیر..

چشمکی زد و گفت

- تو هم خیلی خوردنی هستی دختر ، دارم برای یه لقمه  
ی چپ کردن لحظه شماری می کنم

از درون گر گرفتم ، این حرفش باعث شد هم خجالت  
بکشم و هم یه لذت خیلی گنگ باعث لرزش تنم بشه  
ازش رو گرفتم و گفتم

- من با تو هیچ حرفی ندارم

به زور خنده شو جمع و جور کرد و گفت

- من تازه می خواستم برات باکره بودن و معنی کنم

دیوونه شدم و با مشت زدم توی بازوش و بعد جیغی کشیدم  
و گفتم

- بیشعورrrrrrrrrrr

ناغافل دستمو بین دستهایش گرفت و خیلی اروم گفت

- دستت درد میگیره ها

منم مسخ شده زل زده بودم به صورت شیش تیغه کرده  
اش و جریان گرمای عجیبی توکل بدنم شروع کرد به طغیان  
کردن ، جوری که در عرض چند ثانیه دستهای یخ زده ام  
تبدیل به کوره آتیش شدن

نمیدونم چقدر طول کشید و هر دو زل زده بودیم بهم که با  
صدای بوقهای ممتد ماشینی امیر عباسی که فرمون از  
دستش در رفته بود ، به زور فرمون ماشین و محکم گرفت  
، منم بلند گفتم

- یا ابوالفضل

ماشین به حدی بد حرکت میکرد که ما هی به چپ و راست  
کشیده میشدیم و من فقط جیغ میزد ، طولی نکشید که  
ماشین به جایی خورد و ما متوقف شدیم ، اون لحظه  
اونقدر ترسیده بودم که نمی دونستم خوبم یا بد ؟ زنده ام  
یا مرده ؟ چشمهامو بسته بودم و بلند بلند گریه میکردیم

امیر عباس هم بلند بلند می گفت

- خدایا شکرت

باورم نمیشد همه چیز به خیر گذشته باشه ، باز کردن چشمهام همزمان شد با گرفتن بازوم توسط امیر عباس ، سرشو نزدیک صورتم آورد و اروم گفت

- نترس مهتاب ، تموم شد

با ترس زل زدم بهش و گفتم

- باورم نمیشه همه چیز به خیر گذشته باشه .....  
@Vip Roman

صورتش فقط چند میلیمتر باهام فاصله داشت و من میخ  
چشمهای درشت مشکیش بودم ، که گفت

- اگه به موقع فرمون و نگرفته بودم ، و به تخته سنگ  
بغل کوه نخورده بودیم، حتما چپ میکردیم ، خدا  
خیلی بهمون رحم کرد مهتاب

- امیر این تقاص گناهی بود که کردیم ، خدا داره بهمون  
هشدار میده که کارمون اشتباهه

حالت چشمهایش به آنی عوض شد و گفت

- بس کن مهتاب ؟ مگه ما چیکار کردیم ؟ اگه از خونه  
فرار کردیم تنها دلیلش بقیه بودن که ما رو درک نکردن  
، گناه اصلی پای اوناس نه ما ؟....

همون موقع ضربه ی به شیشه خورد ، امیر عباس از من فاصله گرفت و شیشه رو کشید پایین و به مرد چاق و نسبتاً مسنی که هر دومون و زیر نظر گرفته بود ، گفت

- بله ؟

اونم کمی نگاهی به جلوی ماشین کرد گفت

- خواستم مطمئن بشم ، ببینم حالتون خوبه یا نه ؟

امیر عباس موقر و متین گفت

- خوبیم خدا رو شکر ، بخیر گذشت

اونم که انگار بین زدن و نزدن حرفی مردد بود کمی این پا و اون پا شد و بالأخره گفت



- خیلی مراقب باش پسر جان ، بعضی کارها جاشون توی خونه اس نه وسط اتوبان ، اگه زرنگی نکرده بودی و ماشین و کنترل نکرده بودی معلوم نبود الان چه بلایی سرتون اومده بود

هر دو تامون خجل شدیم و ترجیح دادیم سکوت کنیم ، اونم زیاد نموند نگاهی بهمون کرد و راهش و کشید و رفت

بعد رفتنش من یهو یادم افتاد به ماشین امانتی که دستمون بود و با نگرانی گفتم

- یا خدا ماشین طوریش نشده باشه ؟

امیر که تازه یادش به ماشین افتاده بود فوری پیاده شد ، از شیشه ی ماشین داشتم نگاهش می کردم اونم با دقت

داشت جا به جای ماشین و نگاه میکرد ، شیشه رو کشیدم  
پایین و گفتم

- طوری شده ؟

اومد سوار شد و گفت

- فقط یکی از چراغهاش شکسته و باید عوض بشه

خیالم راحت شد و نگاهی به تخته سنگی که بهش خورده  
بودیم انداختم و گفتم

- چقدر عجیب که ما به همچین سنگی خوردیم و نه  
خودمون آسیب دیدیم و نه ماشین ؟

امیر عباس استارت زد و گفت

- گل گیر ماشین هم یه کم رفته تو

حرصی گفتم

- تو که گفتی فقط چراغش شکسته

خنده ی آرومی کرد و گفت

- فدای سرت درستش می کنم

دوباره راه افتاد و من همه ی ذهنم داشت دور تقاص گناهی  
که کرده بودم می چرخید، برای همین هم با انگشتانم شروع  
کردم به گفتن استغفار تا شاید حداقل اینجوری خدا بهم  
رحم کنه و از گناهم بگذره ، ساعت تقریبا نه بود که

رسیدیم به یه شهر نسبتاً کوچیک ، امیر عباس نگاهی به دور و برش کرد و گفت

.بین این دور و برهان رستورانی ، کله پزی چیزی پیدا می کنی یا نه ؟

دلم خیلی براش می سوخت و نمی خواستم پولاشو الکی هدر بده ، برای همین هم گفتم

.یه کیک و آبمیوه بگیری کافیه

— من با کیک و آبمیوه سیر نمیشم ، الانم دلم بدجوری لک زده برای املت یا کله پاچه

## پارت صد و ده

خواستم بگم غذا قحطه که تو گیر دادی به اینا که یهو گفت

- آهان پیدا کردم

سمت جایی که گفت چرخیدم و با دیدن یه پیرمرد که  
داشت میزهایی که بیرون گذاشته بود و تمیز می کرد گفتم

- فقط خدا کنم اینجا تمیز باشه

چشمک ی زد و گفت

- از قبل هماهنگ کردم، همه جا رو اب و جارو کنن و  
برات ضد عفونی انجام بدن

ماشین و گوشه ی پارک کرد و وقتی دید من دارم نگاهش  
میکنم ، اروم لپمو کشید و گفت

- چرا پیاده نمیشی ؟

نمی دونم چرا اون لمس های حرومش اونقدر لذت بخش  
بود و من و توی خلسه ی خیلی شیرینی میبرد ، اروم  
لبخندی زدم و گفتم

- تو برو منم میام

ابروهاشو با حالت مسخره ی بالا برد و گفت

- من محاله بدون تو جایی برم

خیلی دلم می خواست دستمو ببرم سمت لپمو و جایی رو که  
کشیده بود لمس کنم ، اما حیف که جلوش خجالت می  
کشیدم

از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم ، نگاهی به اطرافش  
کرد و گفت

- تو جیش نداری ؟

با این حرف نمی دونستم بخندم یا حرصی بشم و جیغ بزنم  
، اروم گفتم

- بیشعور

زد زیر خنده و گفت

- بابا فقط یه سوال ازت پرسیدم ، بده فکر مثانه اتم و  
نمیخوام از شدت پری منفجر بشه

و دقیقا حدسش درست بود و مثانه ی من از شدت پری  
چیزی به سر ریز شدنش نمونده بود  
وقتی دید ساکتم دوباره بدجنس شد و گفت

- دیدی درست حدس زدم و جیش داشتی ؟

لعنتی جوری رفتار میکرد که من واقعا از دستش چاره  
نداشتم، روی زمین پهن بشم و بلند بلند بخندم  
خودمو به زور کنترل کردم و گفتم

- یه تو سری طلبت باشه



چشمکی زد و با لحن کشداری گفت

- باشه ،یه توسری و یه ماچ آبدار طلب من

و قطعا آدم به پر رویی امیر عباس توی دنیا وجود نداشت ،  
با لذت نگاهم کرد و گفت

- میدونی چقدر خوشم میاد هی سرخ میشی ؟  
بخدا دوست دارم فقط سربه سرت بذارم و نگاهت کنم

اروم زدم توی کمرش و گفت

- بی تربیت

رسید به همون پیرمردی که مشغول تمیز کردن میزها بود و گفت

- عمو جون این دور و بر توالت تمیز ضد عفونی شده سراغ نداری ؟

من دستهامو توی جیبم مشت کردم و لبمو گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده ، اون پیرمرد بیچاره هم اول تعجب کرد و بعد اخمی کرد و گفت

- پسر— جان اینجا هتله پنج ستاره نیس که همه جا رو برات ضد عفونی کنن ، دست شویی هم اون پشته ، دواي تمیزیش هم یه افتابه آب بریز و بشین کارتو کن

امیر عباس زد زیر خنده و گفت

- ممنونم از توصیه بهداشتیت

بعد هم سمت مسیری که پیرمرد اشاره کرده بود راه افتادیم  
، امیر عباس هنوز داشت می خندید و نیم نگاهی بهم  
انداخت و گفت

- فهمیدی که باید چیکار کنی ؟

با چندش نگاهش کردم و گفتم

- آره

- آفرین

رسیدیم جلوی دست شویی و با تعجب نگاهی به دور و برم  
کردم و گفتم

- اینجا که فقط به دست شویی بیش تر نداره ؟

- عشقم اینجا به رستوران فکسنی بیش تر نیس و مجبوری  
تو همین یکی کارت و انجام بدی

بعد هم در دست شویی و باز کرد و گفت

- هرچند من دارم می ترکم، ولی چون خانما مقدم ترن اول  
شما بفرما

نگاهش کردم و گفتم

- یعنی تو میخوای اینجا بمونی ؟

با تعجب گفت

- چرا نمونم ؟ خیالت تخت من گوشمو میگیرم تا تو  
راحت باشی

و دوباره منفجر شد ، سنگ ریزه ی از زمین برداشتم و  
سمتش پرتاب کردم و گفتم

- بی ادب

بعد هم رفتم تو ، با چندان نگاهی به دور و برم انداختم و  
روسی که پوشیده بودم و جلوی بینی و دهنم گره زدم و  
بالاجبار نشستم و چشمهامو بستم تا کثیقی اونجا حالمو بد  
نکنه

کمی که گذشت صدایش دوباره بلند شد و گفت

- دیدی گفتم ، الان که مٹانه ات بترکه ، دختر تو ده دقیقه رفتی اون تو داری فقط جیش می کنی ؟

- من موندم از تو بی تربیت تر هم توی این دنیا هس یا نه ؟

عجیب جوابی نداد ، از جام بلند شدم و از دست شویی رفتم بیرون ، امیر عباس با دیدن سر و دهن بسته ام گفت

- یا خدا تو دیگه کی هستی ؟

اخمی کردم و گفتم

- بیا برو تو لوس نشو

بعد خودم سمت روشویی که کنار دیوار بود و از شدت  
کثیفی و چرک حال ادمو بد میکرد راه افتادم و مشغول  
شستن دستهام شدم ، کمی که گذشت را نفسمو باز کردم و  
گفتم

- آخیش راحت شدم

همون موقع امیر عباس از دست شویی اومد بیرون و گفت

- منم همین طور

با حرص نگاهش کردم و گفتم

- آخرش یه کتک حسابی از دست من میخوری

## نگاهم کرد و گفت

- فقط جوری بزن که سیاه و کبود نشم

بعد هم نمی دونم چرا خودش مثل دیوونه ها زد زیر خنده و  
من اروم زیر لب گفتم

- خل و چل

امیر عباس هم دستشو شست و سمت میزهایی که بیرون  
چیده بودن راه افتادیم ، دقیقا همدوش هم بودیم و با هم  
قدم برمی داشتیم و همین باعث شده بود که در کنارش  
قلبم ، تمام قد براش بتپه ، قبل از اینکه بشینم یکی از  
صندلی ها رو بیرون کشید و گفت

- بفرمایید



نشستم و گفتم

- با ادبی اصلا بهت نمیادا

- بی ادب دوست داری ؟

پارت صد و یازده

نگاهی به فلفل پاشی که جلوم بود کردم و گفتم

- نه ، فقط دوست دارم این فلفل و یه جا بریزم توی  
حلقه تا خفه شی

خواست حرفی بزنه که یه پسر-حدودا همسن و سال خودم  
با به سینی سمتمون اومد و ظرف املت و به همراه نون  
سنگ و کمی سبزی روی میز گذاشت و گفت

- چیز دیگه ای لازم داشتن صدام بزنین

امیر عباس ممنونم ی گفت و اونم رفت  
چشمم که به املت روی میز خورد صورتم از شدت انزجار  
توی هم جمع شد، امیر عباس اما برعکس من دستهاشو  
بهم مالید و ارووم گفت

- بعد یه فرار پرهیجان ، فقط یه همچین املتی میچسبه

تکه ی بزرگ نون کند و کمی از غذا و سبزی گذاشت لاش و  
سمت من گرفت و با یه لحن جذابی گفت

- اولین صبحونه ی عاشقانه ی زندگیمون، و بگیر و  
بخور و همیشه ازش یاد کن

با اکراه دستمو بردم سمت دستش و اون لقمه رو گرفتم ،  
بوی زهم تخم مرغ بدجوری زیر دماغم پیچیده بود و چاره  
نداشتم پا بذارم به فرار ، خودش با ولع مشغول خوردن شد  
و وقتی دید من همچنان دارم به لقمه ی توی دستم نگاه می  
کنم گفت

- بخور تا جون بگیری ، از الان گفته باشم من اصلا از  
زنهای لاغر مردنی خوشم نمیادا ، زن باید تپل باشه

نفسمو حبس کردم و به زور اون لقمه رو بردم سمت دهنم  
و با مردن کمی از نونش خوردم ، اونم لقمه ی چهارم و  
گذاشت توی دهنش و گفت

- بخور جون خودت ، الکی کلاس نذار برامون

بیش‌عور حتی ذره‌ی به ذهنش خطور نمی‌کرد که شاید من  
اون غذا رو دوست نداشته باشم  
کمی که گذشت از حالت خنگی در اومد و گفت

- املت دوست نداری ؟

نگاهی به ظرف غذا که یک چهارم دیگه ازش باقی مونده بود  
انداختم و گفتم

- الانم زوده که می‌پرسی

نمی‌دونم چرا هی چپ و راست می‌خندید ، باز هم شروع  
کرد به خندیدن ، منم با خودم گفتم

- نکنه چیزی مصرف می‌کنه که هی می‌خنده ؟

اما توی این چند ساعتی که باهم بودیم من چیزی ازش  
ندیده بودم

کمی خیالم راحت شد و زل زدم بهش ، اشک بود که از دوتا  
چشمه‌هاش داشتن شرمه می دادن و خنده اش هم بند نمی  
اومد

اخمی کردم و گفتم

- بس کن دیوونه

- یاد یه خاطره ی جالب افتادم ، البته یه خاطره ی  
مشترک

من اما هر چی گوشه و کنار ذهنمو تکوندم، یادم نیومد، که  
ما با املت خاطره ی مشترکی داشته باشیم

## اروم تر شد و گفت

- از قدیم گفتن چیزی که عوض داره گله نداره مهتاب  
خانوم ، منم خورشیدت کرفس دوست نداشتم و به  
خاطر تو مجبور شدم اون روز به زور بخورم

ناخواسته لبخندی زدم و گفتم

- واقعا ؟ پس چرا چیزی نگفتی ؟

- نمی خواستم ناراحت کنم ، می دونستم اون غذا رو با  
نهایت عشقی که بهم داشتی برام پختی بودی

و من با اون حرف خجل شدم و انگشتهامو زیر میز مشت  
کردم

چیزی توی چشمهای امیر عباس بود که من با هربار نگاه  
کردن بهش قلبم میلرزید ، دقیقا الان هم عشق توی  
چشمهایش برق میزد  
با بدجنسی گفت

- قبلا بهم گفته بودی از تخم مرغ بدت میاد

و دوباره خنده اش شروع شد ، حق با امیر بود من خنگ  
قبلا بهش گفته بودم جز کتلت از هر غذایی که با تخم مرغ  
درست بشه متنفرم  
اخم ساختگی کردم و گفتم

- بدجنس، فقط می خواستی تلافی خورشت کرفسی و که  
دادم خوردی در بیاری ؟

فوری گفت

- نه مهتاب خانوم ، فقط می خواستم بهت ثابت کنم،  
من از تو عاشق ترم

و حق با امیر عباس بود ، اون به حدی عاشق من بود که  
اون روز اون خورشست و به زور خورد و حرفی نزد ، اما من  
لب به املت نزدم و جلوش اقرار کردم که از اون غذا بیزارم  
با خنده نگاهش کردم و گفتم

- خیلی بدی امیر

- قصد اذیت کردنت و نداشتم ، فقط خواستم بهت  
ثابت کنم خیلی عاشقتم



ضربان قلبم شدت گرفته بود و به خاطر اینکه امیر عباس  
و انتخاب کرده بود، کنج سینه ام داشت با شادی می  
رقصید

ناغافل یهو لقمه ی توی دستم بود و کشید و گفت

- این لقمه خوردن داره ها

دستم بشدت عرق کرده بود و اشاره ی به لقمه کردم و  
گفتم

- دستم عرق کرده بود

لبشو غنچه کرد و گفت

- من لقمه ی عرقی هم خیلی دوست دارم

اینبار نوبت من بود که بزنم زیر خنده ، اون بی تربیتم لقمه  
رو یجا خورد و گفت

- به به ، خیلی چسبید ، فکر کنم به خاطر این که هم  
دهنی و هم عرقی بود، اونقدر مزه داد !

با این حرف شلیک خنده ی دوتامون بلند شد و من فارغ از  
اون همه فکر و استرسی که داشتم با به پای امیر عباس  
شروع کردم به خندیدن

تقریبا ته ظرفی و که جلوش بود و در آورد و بعد نگاهی به  
من کرد و گفت

- الان که فکر می کنم میفهمم اشتباه کردم ، باید میرفتیم  
کله پاچه می خوردیم

وا رفته سرجام با گلایه گفتم

- امیرررر؟

با تعجب گفت

- نگو که از کله پاچه هم بدت میاد؟!

خندیدم و گفتم

- نگفته بودم؟

- نه

- از کله پاچه هم متنفرم

با یه لحن خاصی گفت

- من بدبختم که حسابی به کاهدون زدم ، عاشق کسی-  
شدم که سلیقه ی غذاییش اصلا به من نمیاد

پارت صد و دوازدهم

- خیلی دیوونه ی امیر عباس

دستهاشو گذاشت روی میز و توی هم جمعشون کرد و  
گفت

- اگه راست میگی اقرار کن که دوستم داری ، لامصب  
الان چند ماهه باهم دوستیم ولی تو هنوز یه کلمه ی  
محبت آمیز به من نزدی !

- باز که برگشتی سر خونه ی اولت

- بگو مهتاب تو رو قران اذیت نکن

نمی دونم با وجودی که براش میمردم و دیونه اش بودم ،  
چرا زیونم به دوست دارم نمی چرخید ؟  
نگاهی به دور و برم کردم و گفتم

- تو رو خدا پاشو ، خیلی می ترسم یه محضر- پیدا کن و  
شر این قضیه رو بکن

دسته‌اشو از روی میز برداشت و گفت

- بدجنس ترین آدمی هستی که من توی عمرم دیدم ، به وقتش می دونم چه جوری ازت اقرار بگیرم

ناخواسته لبخندی زدم و گفتم

- اون موقع نیاز به اقرار نیس خودم زیون باز می کنم

از جاش بلند شد من هم بلند شدم ، نگاهم کرد و گفت

- بذار برم پول غذا رو حساب کنم و پیام

اونقدر گشنه بودم و از شدت گشنگی داشتم ضعف می کردم که به محض رفتنش ، به باقی مونده ی نون سنگگی که روی میز بود هجوم بردم و با ولع مشغول خوردن شدم

، کمی که گذشت در حالی که من دهنم پر از لقمه ی نون  
بود امیر عباس اومد و با دیدن لپ باد کرده ام گفت

- دیوونه می خواستم برم برات صبحونه بخرم

دستم و گذاشتم جلوی دهنم تا لقمه بیرون نپره و با اشاره ی  
دست بهش فهموندم که احتیاج به این کار نیس  
لبخندی زد و گفت

- دختر انگار از قحط اومدی ، حداقل لقمه ی کوچیک  
تر میداشتی توی دهنه، اینجوری می ترسم یهو خفه  
بشی و جفت مون و ناکام بذاری

به زور لقمه رو قورت دادم و گفتم

- نترس من بادمجون بمم آفت ندارم

خندید و ستمم اومد و تو یه حرکت غافل گیرانه ،  
 انگشتهامو بین دستهایش گرفت و نگاهی عاشقانه بهم  
 انداخت و گفت

- بریم

نگاهی به دستهایش که حصار دستهام شده بود انداختم ،  
 می دونستم کارش گناهه ، اما امان از دل زیون نفهمم که با  
 اون لمس گرم شده بود و داشت بلند بلند می تپید  
 دنبالش راه افتادم ، بدون اینکه به عقب برگرده گفت

- کاش قبل عقد یه آرایشگاه پیدا می کردیم و می رفتی یه  
 صفایی به صورتت می دادی ، خیلی دلم میخواد بدونم  
 بعد اصلاح چه جوری میشی ؟



تعجب کردم و با همون چشمهای گشاد شده گفتم

- من تا عقد نکنیم محال دست به صورتم بزنم

- نگو که میخوای تا ابد این ابرو پاچه گاوی و سبیل  
چنگیزیت و به یادگار برام نگه داری ؟

داشت سعی میکرد دوباره از خنده منفجر نشه ، با بدجنسی  
گفتم

- اتفاقا میخوام نگه شون دارم تا برات خاطره بشن

خندید و گفت

- وای بخدا دق می کنم ، اصلا تحمل زن سبیلو ندارم

خواستم حرفی بزنم که گوشیش زنگ خورد ، دستمو ول  
کرد و گوشی از توی جیبش بیرون کشید ، نگاهی به صفحه  
اش انداخت و گفت

- تو اینجا بمون من میام

دلم هری پایین ریخت و با ترس گفتم

- کیه ؟

خودش هم کمی بهم ریخت و همونجور که هنوز چشمش  
به صفحه ی گوشی ساده ی توی دستش بود گفت

- فکر کنم ، داداشت باشه

نزدیک بود از شدت ترس با زانو روی زمین بیفتم ، اب  
دهنمو به زور قورت دادم و با التماس گفتم

- تو رو خدا جواب نده

دستشو گذاشت پشت کمرم و با یه لحن آرومی گفت

- نترس مهتاب ، ما کیلومتر ها از اونا فاصله داریم ،  
محال دستشون بهمون برسه

بعد هم جلوی چشمهای رم کرده ی من دکمه ی سبز و  
فشار داد و گفت

- الو ؟

و این الو گفتن مصادف شد با صدای عربده ی کیوان که  
راحت می شنیدم

- مرتیکه ی پوفیوز بی بوته تو الان کجاااااا؟ بیشرف  
حروم لقمه بگو کدوم گوری هستی تا پیام اونجاااا  
سگ کشت کنم؟

صدای گریه ی مامان هم می اومد که به کیوان می گفت

- بگو تو رو ارواح خاک بابات کاری به اون دختر نداشته  
باش.....دست بهش نزن....اون خاک بر سر نامزد  
داره.....

نمیدونم یهو چیکار کرد که صدای مهسا هم بلند شد و با  
گریه گفت

- مامان تو رو قران اینجوری نکن ....

کیوان دوباره غرید و گفت

- بیشرف چرا لال مونی گرفتی ؟ میگم کدوم قبرستونی هستی ؟ اگه مردی راستشو بگو تا پیام اونجا و مادرتو به عزات بشونم

طاقت نیاوردم و مچ دست امیر عباس و گرفتم و دستمو گذاشتم جلوی دهنم و شروع کردم به گریه کردن، امیر عباس هم که حاج و واج داشت ، نگاه من میکرد و انگار کلمات و گم کرده بود به نشونه ی چی بگم ؟ سری برای من تکنون داد

- کثافت عوضی کجایی ؟ کاری نکن بلایی سرت بیارم که تا آخر عمر به گوه خوردن بیفتی ، بی ناموس من اندازه ی موهای سرت پارتی دارم ، ستاره بشی- بری اسمون ، قطره بشی- و بری ته زمین پیدات می کنم و چنان پرونده ای برات درست می کنم که تا آخر عمرت بری ته زندون بیپوسی....

پارت صد و دوازدهم

این اخری صدای سیاووش بود که داشت تهدید و عربده کشی- میکردد، امیر عباس به خودش اومد و با عصبانیت گفت

- بی ناموس تویی آشغال که میخوای به زور صاحب مهتاب بشی- ، بی وجود مهتاب تو رو نمی خواد، الانم خواب مهتاب و ببینی ما عقد کردیم و قراره یه جایی دور از شما زندگیمون و شروع کنیم

- عوضی شماها با کدوم شناسنامه عقد کردین ؟ انگل با  
 اذن کی محرم شدین ؟ وای به حالت دستت به ناموس  
 من بخوره مرد نیستم که سرتو بیخ تا بیخ نبرم

و من با لرزش صدای سیاوش که داشت خط و نشون می  
 کشید ، محکم تر دست امیر عباس و گرفتم ، اونم که  
 داشت از شدت عصبانیت منفجر میشد گفت

- گفتم که خواب مهتاب و ببینی حرومی ، مهتاب مال  
 من و نمیدارم دست هیچ احدی بهش برسه

اینبار نوبت کیوان بود که داد بزنه

- تو گوه خوردی ، به زیون خوش دارم بهت می گم  
کجاااایی ؟ سر به سر من نذار که بد دارم برات

- ببند دهن تو ، جای زر زیادی زدن بی خیال ما شو ، ما  
الان شرعا زن و شوهریم

انگار گوشی کیوان روی اسپیکر بود که صدای بابام با  
فاصله بلند شد و گفت

- کدوم شرع ؟ شرع میگه ازدواج یه دختر بدون اذن  
پدرش باطله ....

و چقدر تن صداش زار و گرفته بود و بعد شنیدنش من از  
خودم متنفر شدم



امیر عباس گوشی و قطع کرد و با عصبانیت توی جیبش  
انداخت و گفت

- بریم

با ترس گفتم

- حالا چی میشه ؟ اگه پیدامون کنن چی ؟..... وای امیر  
من خیلی می ترسم

- بس کن مهتاب ، از چی می ترسی ؟ میدونی ما الان چند  
کیلومتر با اونا فاصله داریم ، محاله بتونن پیدامون کنن

دستمو از دور مچش ازاد کردم و گفتم

- حداقل بیا به دفتر خونه پیدا کن تا عقد کنیم

لبشو گاز محکمی گرفت و گفت

- با کدوم شناسنامه ؟

پاهامو مثل یه بچه ی پنج ساله روی زمین کوبیدم و با جیغ  
گفتم

- اونی که قراره کار غیر قانونی کنه ، بدون شناسنامه هم  
این کار و میکنه

از شدت عصبانیت صورتش غرق دونه های عرق بود ،  
هر دو دستش و سمت صورتش بود و عرقها رو پاک کرد و  
گفت

- راه بیفت بریم ببینم می تونیم چیکار کنیم ؟

اطاعت کردم و دنبالش راه افتادم ، هم از گشنگی و هم از ترس ضعف داشتم و به زور راه می رفتم ، امیر عباس در ماشین و باز کرد و گفت

- تو سوار شو تا من برم یه چیزی برات بخرم پیام

اونقدر حالم بد بود که فقط یه چیز شیرین می تونست حالمو خوب کنه و ضعف بدنمو رفع کنه  
طولی نکشید که با یه نایلون کیک و ابمیوه برگشت ، نایلون و ستمم گرفت و گفت

- بردار بخور

کیک و ابمیوه ی برداشتم و گفتم

- اگه از روز اول هی بهم زور نگفته بودن و برای یکبار هم که شده بود به حرفم گوش داده بودن ، این حال و روز من نبود.... فکر کن من چقدر بدبختم که اون سیاووش هم داره برام خط و نشون میکشه....

امیر عباس با نفرت گفت

- دلم می خواست الان جلوم بود و گردنش و خورد میکردم ، عوضی برای من ناموسم، ناموسم میکنه ، یکی ندونه فکر می کنه من زیر پای زنش نشستم و از خونه فراریش دادم

با داد گفتم

- خدا نابودش کنه ، اگه این عوضی نبود و هی کیوان و  
انتریک نمی کرد، الان شاید وضع من فرق می کرد

من مشغول خوردن ابمیوه ام بودم که امیر عباس زد کنار و  
از رهگذری پرسید

- اقا اینجا دفترخونه ی ازدواج کجاس ؟

اونم سرکی سمت ماشین کشید و گفت

- چهار راه اول و که رد کردی ، چهار راه دوم سمت چپ  
یه دفتر خونه اس

امیر زیر لب تشکری کرد و راه افتاد و طولی نکشید که  
رسیدیم به جایی که اون مرد ادرس داده بود ، هردو پیاده

شدیم و من نگاهی به نمای، سنگی ساختمون انداختم و  
گفتم

- فقط خدا کنم باهامون راه بیاد

امیر عباس هم گفت

- امیدوارم

دفتر خونه طبقه ی دوم بود و من و امیر عباس از پله ها  
شروع کردیم بالا رفتن ، هرچی به طبقه ی بالا نزدیک ترمی  
شدیم، همه ی یه عده که با هم مشغول حرف زدن  
بودن بیش تر میشد ، با نا امیدی نگاهی به امیر کردم و گفتم

- از شانس ما هم که شلوغه

امیر زنگ ساختمون و زد و گفت

- اینجا نشد میریم جای دیگه ، تو نگران نباش

در باز شد و یه اقایی ریشی و سر به زیر در و باز کرد و گفت

- بفرمایین ؟

امیر عباس کمی این پا و اون پا شد و گفت

- اومدیم اینجا عقد کنیم

مرد بالاخره سرشو بالا آورد و نگاهی به هر دو مون کرد و گفت

- نوبت داشتن ؟

- نه

- همیشه آقا ، اینجا باید از قبل نوبت بگیری

امیر عباس سرشو نزدیک گوشش برد و با لحن ارومی گفت

- بین من و نامزدم خیلی عجله داریم میخوایم زودتر  
عقد کنیم و بریم سر زندگیمون ، کارمون و ردیف کنی ،  
شیرینیت هرچی که بشه خودم دو دستی تقدیمت می  
کنم

پارت صد و سیزده



ابروهای مرد بالا رفت و گفت

. ما اینجا کار خلاف نمی کنیم

امیر عباس که بشدت عصبانی بود اخمی کرد و گفت

- از کی تا حالا ازدواج کردن شده کار خلاف ؟

اون مرد نگاهی به من انداخت و گفت

. الان پدر یا بزرگ تر این خانوم کجاس ؟

. به تو چه که کجاس ؟ تو کارت و کن و پولتم بگیر

اینبار مرد عصبانی شد و گفت

. بیا برو دنبال کارت تا زنگ نزدم پلیس، بیان جمعت کنن

امیر عباس دیوونه شد و هلش داد عقب و گفت

— تو غلط می کنی ، از کی تا حالا به خاطر حلال شدن دوتا آدم زنگ میزنم به پلیس ، عوضی ما اگه الان اینجاییم فقط و فقط به این خاطره که به هم محرم بشیم و خطا نکنیم

اون مرد هم بدون اینکه به حرف امیر عباس توجه کنه

. در و محکم بهم کوبید و گفت

## - شرت کم

امیر عباس با لگد افتاد به جون در ، منم که با شنیدن اسم  
پلیس داشتم سخته می کردم ، دستشو کشیدم و گفتم

. داری چیکار می کنی ؟ میخوای دیوونه بازیات کار دستمون  
بده ؟

با اخم غلیظی نگاهم کرد و گفت

— مگه نشنیدی چی گفتم ؟ آقا ما داریم ازدواج می کنیم که  
به دستور خدا و پیغمبرش عمل کرده باشیم

من موندم اینا چرا حالیشون نیس ؟ پدری که خیر و صلاح  
بچه اشو نمیخواد ، بر چه عقل و منطقی باید الان اینجا  
باشه ؟

صداش به حدی بلند بود که مریض های واحد روبه رو، از  
مطب اومده بودن بیرون و داشتن ، ما رو تماشا می کردن،  
منم که هنوز توی شوک بودم دستمو جلوی دهنم بردم و  
گفتم

– هیسسسس، تو رو قرآن شر درست نکن ، می دونی اگه این  
آدم لج کنه و زنگ بزنه به پلیس چی میشه ؟

بعد هم آستین شو کشیدم و به زور سمت پله ها  
کشوندمش و گفتم

ُ. جا که قحط نیومده میریم یه جای دیگه

رسیدیم به آخرین پله که امیر عباس گفت

- الکی ترسیدی مهتاب ، اگه گذاشته بودی چندتا داد و هوار کنم، شاید دلش سوخته بود و راهمون داده بود داخل

عصبی شدم و خنده ی بلندی کردم و گفتم

. تو خری یا خودتو زدی به خریت ؟

- اقا من اصلا خر ، آخه این چه قانون مزخرفیه که حتما باید رضایت بابات باشه ؟

مهتاب بابات اگه فکر تو بود به زور نمی خواست مجبورت کنه با پسر- عموت ازدواج کنی ؟ اگه دوست داشت که به انتخابت احترام می داشت ؟

- من الان کاری به بابام ندارم ، بحث من اینکه تو این اوضاع خواهشا شر درست نکن ، با عربده کشی- فقط اوضاع بدتر میشه

رسیدیم به ماشین و هر دو سوار شدیم ، اونم همچنان داشت تند تند نفس می کشید ، استارت زد و راه افتاد و گفت

- کاش مامان و زینب رو دستم نبودن ، بخدا می رفتم یکی و پیدا می کردم قاچاقی از ایران می رفتیم و برای همیشه از دست همه خلاص میشدیم

پوزخندی زدم و گفتم

- قاچاقی رفتن هم پول میخواد

- اونم یه کاریش می کردم

خواستم بگم چه کار ؟ اما پشیمون شدم دلم نمی خواست  
با این حرف قلبش بشکند

کمی که گذشت و از اون خیابون اومدیم بیرون گفت

- بین این دور و بر دفتر خونه نمی بینی؟

اهی کشیدم و گفتم

- هر جا که بریم اوضاع همینه ....

وسط حرفم پرید و گفت

- پس این همه آدم که فرار می کنن کجا باهم محرم  
میشن ؟

چشمم به تابلوهای گوشه ی خیابون بود و گفتم

- اونا شانس دارن

چند دقیقه ی که گذشت چشمم به یه دفتر خونه افتاد و گفتم

- صبر کن دفتر خونه دیدم

- کجا ؟

اون طرف خیابون طبقه ی بالای یه فروشگاه لباس بود



به اولین بریده گی که رسید ، سریع دور زد و رفت کنار اون  
دفتر خونه توقف کرد ، منم با نا امیدی شروع کردم به ذکر  
خوندن ، امیر عباس نگه داشت و گفت

- امیدوارم صاحب اینجا حداقل ، فهم درستی داشته  
باشه و درکمون کنه

از ماشین پیاده شدم، حوصله نداشتم باز نصیحتش کنم ،  
اگه ذره ی عقل و شعور داشت، همون حرفهای قبل که  
بهش زده بودم براش کافی بود  
صدای اذان ظهر هم از مسجدی که چند متری با ما فاصله  
داشت بلند شد  
نگاهی به امیر انداختم و گفتم

- تعطیل نیست ؟

اونم کمی چونه اشو خاروند و نگاهی به فروشگاه روبه رمون  
کرد و گفت

- نه فک نکنم تعطیل کنن ، اینا احتمالا صبح و بعد از  
ظهر کار می کنن

- شاید الان رفته باشن برای نماز

خنده ی کرد و گفت

- نگاه ریش و پشم و یقه ی بسته ی اینا نکنن ، اکثرشون  
ریاکار هستن و اگه ازشون پرسی قبله کجاس ؟  
هاج و واج می مونن و نمیدونن اصلا قبله یعنی چی ؟

منم اروم خندیدم و گفتم

- آره میدونم

بعد سمت در ورودی اون دفتر خونه راه افتادیم ، که امیر گفت

- اگه دیدیم کارمون تو این شهر نشد می ریم یه شهر بزرگتر، دفتر خونه که قحط نیومده

پارت صد و چهارم

ورود ما همزمان شد با پایین اومدن یه عده از پله ها که از قرار برای مراسم عقد اینجا بودن ، با حسرت نگاهی به دختر و پسر-خوش حالی که دست در دست هم داشتن ، راه می اومدن انداختم و اه بلندی کشیدم ، دختر سر تا پا سفید پوشیده بود و چندتا شاخ گل رز قرمز هم توی دستش بود

بی تو

فاطمه درخشانی

و لبخند برای لحظه ی از لبهاش جدا نمی شد ، دور و  
بریاش هم که گل می گفتن و گل می شنفتن و پشت سرش  
خندون راه افتاده بودن ، ادم حسودی نبودم ولی ناخواسته  
گفتم

- خوش به حالتون

امیر عباس هم که مثل من محو تماشا بود و حرفمو نشنیده  
بود پرسید

- چیزی گفتی ؟

- نه

تا لحظه ی که از در زدن بیرون من و امیر نگاهشون کردیم ،  
و بعد دوتامون مثل لشکر شکست خورده از پله ها شروع  
کردیم به بالا رفتن ، هر دو ساکت بودیم و توی سکوت  
قدم بر می داشتیم

چشممون که افتاد به در دفتر خونه امیر زنگ و زد و گفت

- خدایا همیشه یکبار رحم کنی و یه ادم درست سر راه ما  
قرار بدی

در باز شد و مردی قد بلند تو چارچوب در قرار گرفت ،  
برعکس قبلی زیادی عصا قورت داده نبود ، صورتش خندان  
بود و گفت

- بفرمایین

امیر عباس گلویی صاف کرد و گفت

- میشه ما با حاج آقا صحبت کنیم ؟

مؤدبانه بدون هیچ حرف اضافه ای از جلوی در رفت کنار  
و گفت

- بفرمایین

وارد یه سالن حدودا بیست متری شدیم که چندتا  
صندلی دور تا دورش چیده شده بود ، با دست اشاره ی به  
دوتا صندلی کرد و گفت

- حاج اقا دارن نماز می خونن ، باید منتظر بمونین

با اون برخوردش کمی خیالم راحت شد و به دید زدن دور و  
برم مشغول شدم ، اونم رفت گوشه ی سالن نشست و

چندتا قباله ی ازدواج گذاشت روی میز و شروع کرد به ورق  
زدن ، تقریبا ده دقیقه ی منتظر بودیم که صدایی از اتاق  
بغل دست من بلند شد

- محسن بابا من نمازم تموم شد ، عقدی داریم ؟

محسن هم نگاهی به ما کرد و بدون هیچ حرفی رفت توی  
اتاق و در و از پشت سرش بست ، تو همون حین امیر عباس  
بج بچ کنان توی گوش من گفت

- بهشون میخوره ادمهای خوبی باشن

طولی نکشید که محسن از اتاق اومد بیرون و نگاهی به ما  
کرد و گفت

## - الان خودشون تشریف میارن

و پشت بند حرفش یه مرد هم قد خودش که لباس مخصوص روحانیت تنش بود اومد بیرون ، من و امیر هم به احترامش بلند شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی رفت روبه رومون نشست و خیلی متین گفت

- گفته بودین با من کار دارین ؟

من و امیر عباس نگاهی بهم انداختیم و بعد امیر رشته ی کلام و دستش گرفت و گفت

- حاج اقا من و مهتاب خانوم خیلی همو دوست داریم و چند ماهی هم هست همدیگه رو خوب می شناسیم ، من یه چندبار رفتم خواستگاری ایشون ولی متاسفانه خانواده شون با ازدواج ما مخالفت کردن و تصمیم گرفتن ، مهتاب و به زور به عقد پسر-عموش در بیارن



، متأسفانه ما هم وقتی دیدیم هیچ راه دیگه ی جز فرار نداریم ، از خونه فرار کردیم و الان هم اومدیم خدمت شما که اگه براتون مقدوره ما رو عقد کنین

حاج اقا متین و سر به زیر داشت حرفهای ما رو گوش می داد و بعد از اینکه حرف امیر تموم شد نیم نگاهی گذرا به من انداخت و بون توجه به حرفهای امیر، گفت

- دخترم فکر نمی کنی پدرت دوتا پیرهن بیش تر از تو پاره کرده و خیر و صلاح خیلی چیز ها رو خیلی بهتر از تو میفهمه ؟

من دستهام و توی هم قلاب کردم و گفتم

- تنها دلیل مخالفت بابام با امیر اینه که پول نداره

- میدونین کاری که شما می خواین بکنین غیر قانونی هست و من اگه خطبه ی عقد هم بین شما جاری کنم تا اذن پدر محترمتون نباشه ، این ازدواج صحیح نیست ؟

من که حسابی تحت فشار بودم و بعد شنیدن صدای کیوان و بقیه حسابی بهم ریخته بودم ، طاقت نیاوردم و شروع کردم به گریه کردن

- بخدا حاج آقا امیر اصلا ادم بدی نیست ...چشم پاکه ... زرنکه ...خوش اخلاق ... من نمی دونم چرا خانواده ام پاشون و کردن تو یه کفش تا من بشم زن پسر. عموم ...حاج اقا اون درسته وضع مادی خوبی داره ولی یه ادم ولنگار و هرزه اس .... منم اصلا دوستش ندارم و نمی تونم برم باهاش زندگی کنم...

## نفس عمیقی کشید و گفت

- محسن بابا پاشو برو برای خانوم یه لیوان آب بیار

بعد هم با متانت شروع کرد به بستن دکمه های استینش و گفت

- من تنها کاری که از دستم بر میاد اینه که با بابات صحبت کنم و تا جایی که بتونم متقاعدش کنم ...

با التماس گفتم

- اونا متقاعد نمیشن ، حاج اقا تو رو قران این صیغه رو بین ما بخون....

- همیشه دختر جان ، چه شرعا چه قانونا شما احتیاج به اجازه ی پدر دارین

گریه ام شدت گرفت و امیر ناراحت نگاهی به حاج اقا کرد و گفت

- بخدا حاج آقا من ادم بدی نیستم ، چند سالی که پدرم فوت کرده و من شدم نون آور خونه امون برای همین هم نمی تونم پولام و پس انداز کنم ، اونا هم وضع من و کردن بهونه و دارن نه میارن

محسن لیوان آبی جلوی من گرفت برداشتم و زیر لب تشکری کردم ، حاج اقا هم نگاهی به دوتامون کرد و گفت

- شماره ی پدرت و میشه بدی من باهاش صحبت کنم ؟ شاید خدا خواست و راضی شد

## پارت صد و پانزده

## اروم گفتم

- اونا رضایت نمیدن ، شما خانواده ی من و نمی شناسین ؟ آبرو براشون از نون شب هم مهمتره ، همین که دستشون به ما دوتا برسه سرمون و بیخ تا بیخ می برن

- من تلاش خودمو می کنم دختر جان ، سعی می کنم متقاعدشون کنم که به این ازدواج راضی بشند

امیر عباس گلویی صاف کرد و گفت

- اگه نشدن چی ؟

- نه نیار پسر جان

بعد هم نگاهی به من کرد و گفت

- شماره ی بابات و میگی ؟

نمی دونستم باید چیکار کنم ؟ شماره رو بگم یا نه ؟ با شناختی که من از خانواده ام داشتم ، می دونستم ، اونا محال زیر بار برن و تا بلایی سرم نیارن ، بی خیالم بشن ، اما از طرفی مرد روبه روم اونقدر با اطمینان حرف می زد که چاره ی جز اعتماد نداشتم

اروم اروم شماره ی بابام و گفتم و اونم زد توی گوشیش،  
همین که خواست دکمه ی سبز رنگ تماس و فشار بده با  
التماس گفتم

- تو رو خدا تا مطمئن نشدین بابام راضی شده آدرس  
اینجا رو بهش ندین

سری تگون داد و از جاش بلند شد و سمت اتاقی که ازش  
بیرون اومده بود رفت ، منم از شدت استرس به جون  
دستم افتادم ، امیر عباس هم که حسابی عبوس بود ،  
سرش و آورد کنار گوشم و گفت

- نباید شماره رو می دادی ، تو که کیوان و می شناسی  
سرش درد میکنه برای جنجال

حق با امیر بود، کیوان محال بود کوتاه بیاد ، اما کاری از  
دستم بر نمی اومد و برای پشیمانی ، کمی دیر بود

اروم گفتم

- شاید بنده ی خدا تونست و کاری برامون کرد ، بابام  
ادم منطقه ....

پوزخندی زد و گفت

- کدوم منطق مهتاب ؟ اگه منطق داشت که وضع من  
و تو الان این نبود

- امیر من از شدت استرس دارم میمیرم ، تو رو قرآن تو با  
آیه ی یأس خوندنت بدترش نکن ، دلتو صاف بگیر ،  
شاید این بنده ی خدا یه وسیله باشه ، برای رسوندن  
ما بهم



سری تکون داد و گفت

- من از خدامه ولی...

عصبی گفتم

- میشه این ولی و اما ها رو بریزی دور ، امیر من از شدت ناراحتی قلبم داره میترکه

نتیجه ی حرفم این شد که اه بلندی بکشه و سکوت کنه  
نمیدونم چقدر توی اون وضع کشنده بودیم که حاج اقا از  
اتاق اومد بیرون ، فوری نگاهم رفت سمت صورتش اما  
صورتش بر عکس بقیه ناخوانا بود و فرقی با قبلش نداشت  
، برای همین طاقت نیاوردم و پرسیدم

- چی شد ؟ بابام چی گفت ؟

قبل از اینکه جواب سوالمو بده ، نگاهی به محسن که سرش توی کامپیوتر جلوش بود انداخت و گفت

- محسن بابا نهار سفارش بده

بعد هم نشست جای قبلش و گفت

- من چیزهایی رو که باید می گفتم و گفتم ، بابات هم انگار راضی شد ....

طاقت نیاوردم و گفتم

- واقعاا ؟

## نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت

- به من که اینجوری گفت ، منم ازش خواستم بیاد اینجا  
و شما رو جلوی چشم خودش عقد کنم

با این حرف تنها نقطه ی قوتی که توی قلبم روشن شده  
بود به یکباره افول کرد و خاموش شد ، با ترس گفتم

- بهش گفتین ما اینجاییم ؟

سری تکون داد و گفت

- اره گفتم

امیر عباس هم که به زور داشت خودشو کنترل میکرد ، تا  
صداش بالا نره ، با صدای پر از خشمش گفت

- نباید آدرس می دادین ، باید ازش می خواستین از همون پشت گوشی شاهد عقدمون باشه

نگاه عاقل اندر سفیهی به امیر عباس انداخت و گفت

- بدون شناسنامه نمی تونستم عقدتون کنم ....

امیر عباس زهر خندی کرد و گفت

- حاج اقا فوقش خطبه رو می خوندیدم ، بعداً من شناسنامه ها رو برای وارد کردن ، اسامی به دستتون می رسوندم

- نگران نباش پسر ، من با پدر مهتاب خانوم صحبت کردم ،  
ایشون هم قبول کردن برای عقد شما دو نفر اینجا حاضر  
باشن

امیر عباس شروع به تگون دادن پاهاش کرد و آروم گفت

. بنده ی خدا چقدر ساده اس

دلم داشت عین سیر و سرکه می جوشید ، چاره نداشتم از  
شدت تهوعی که گرفته بودم ، محتویات معده امو همونجا  
بالا بیارم ، امیر عباس نگاهی به حاج آقا انداخت و گفت

. با اجازه ی شما من یه کم ، با مهتاب مشورت کنم

. صبر کنین ناهار بخوریم بعد برین حرف بزنین

من که ذره ی احساس گشنگی نداشتم و حالم از هرچی خوردنی بهم می خورد ، امیر هم بالاجبار تکیه داد به صندلیش و به زمین خیره شد، کلا فضای سنگین و استرس آوری بود

محسن مشغول دادن سفارش غذا بود که موبایل حاج آقا زنگ خورد ، اونم معذرت خواهی کرد و از جاش بلند شد ، به محض رفتنش امیر عباس سر شو نزدیک گوشم آورد و گفت

– من که اصلا دلم گواهی خوبی نمیده ، کاش تا حواسشون نیس فرار می کردیم

من که کمی امیدوار شده بودم ، نگاهش کردم و گفتم

.بهتره صبر کنیم ، من بابامو می شناسم اگه یه آدم با تجربه و اهل دین و قرآن نصیحتش کنه مطمئنا گوش میده

.کیوان چی اونم می شناسی ؟

از کیوان واقعا خیالم راحت نبود و همه ی ترسم هم بابت  
اون بود ، خواستم حرفی بزنم که گوشیش زنگ خورد ، بند  
دلم با شنیدن زنگ گوشیش پاره شد و گفتم

.کیه ؟

گوشی و از جیبش بیرون آورد و گفت

.مامانمه

و من اون لحظه تونستم نفس راحتی بکشم ، امیر عباس از  
جاش بلند شد و از سالن بیرون رفت و مشغول حرف زدن  
شد

## پارت صد و شانزده

منم شروع کردم به تگون دادن پاهام ، ذهنم اون لحظه به  
حدی خالی بود که اصلا نمی تونستم ، حداقل برای آرامش  
خودم ذکر بگم ، تقریبا ذهنم فلج شده بود و چیزی یادم  
نمی اومد

همچنان مشغول خودخوری بودم که امیر عباس با  
چشمهای سرخ و قیافه ی داغون اومد تو ، با دیدنش توی  
اون حال با ترس گفتم

.امیر چی شده ؟

بغض کرده بود و سرخی چشمهایش گواه گریه کردنش بود ،  
با حال بدی اومد کنارم نشست و با نفرت گفت



.کیوان و اون پسر عموی عوضیت رفتن خونه تموم ....

بغض مانع ادامه ی حرفش شد ، منم زدم روی پام و گفتم

. یا خدایا

کمی که به خودش مسلط شد گفت

— زدن همه چیز و خورد و خاکشیر کردن ، و بعد مامان و  
تهدید کردن اگه نگه ما کجاییم .....

لبشون محکم گاز گرفت و منم آروم گفتم

.چیکار کنن ؟ تو رو خدا حرف بزن جون به سر شدم ؟

آه بلندی کشید و دستشو سمت گوش برد و گفت

.گروکشی کنن

.یعنی چی ؟ چرا درست حرف نمی زنی ؟

دستهاشو مشت کرد و گفت

.زینب و بردارن جای تو ....

ناباور گفتم

– یا فاطمه ی زهرا ، من نمی دونم کیوان از کی اونقدر پست شده ؟

## دوباره بغضش و قورت داد و گفت

— دلم نمی خواست اینجا بمونیم .... اما به خاطر زینب  
مجبورم به حاج آقا اعتماد کنم

همون موقع حاج آقا از اتاقش اومد بیرون و نگاهی به ما کرد  
و گفت

. تا شما دوتا دستهاتون و بشورید ،

غذا هم میرسه ، ناهار که خوردیم یه استراحتی کنین ، تا پدر  
مهتاب خانوم هم برسند

:-: [PDI]\*-: [PDI]\*-: [PDI]\*-: [PDI]\*-: [PDI]\*-: [PDI]\*-: [PDI]\*-:

ساعت هفت بعد از ظهر بود و هوا تقریباً تاریک شده بود  
و ما همچنان توی دفتر خونه منتظر نشسته بودیم و شاهد

رفت و آمد آدم های بی غمی بودیم که برای محرم شدن به  
دفتر رفت و آمد داشتن ، بودیم

هر دومون بشدت خسته و عصبی بودیم و نمی دونستم  
قراره چه اتفاقی برامون بیفته

امیر عباس دستی توی موهاش کشید و با کلافگی گفت

. پس چرا اینا نمیان ؟

پاهامو که حسابی خشک شده بودن کمی دراز کردم و گفتم

. نمی دونم

ساعت تقریبا هشت بود و سالن خالی شده بود که صدای  
زنگ دفتر خونه بلند شد ، شک نداشتم که کسی- جز  
خانواده ام نمی تونست پشت در باشه ، با ترس سرجام نیم  
خیز شدم و گفتم

.وای اومدن

امیر عباس هم با صورت بهم ریخته و حالی درب و داغون  
گفت

.خدا خودش رحم کنه

حاج آقا خودش از اتاقش اومد بیرون و وقتی حال خراب  
من و دید گفت

.نترس دخترم ، توکل به خدا کن

بعد با آرامش سمت در رفت و در و باز کرد ، همین که در و  
باز شد، بابام و کیوان و مامان و سیاووش اومدن تو ، با  
دیدن صورتشون و اون نفرتی که توی چشمهاشون بود ،

قلب رمیده ام در گوشه ی سینه ام داشت از تپیدن می  
ایستاد ،

کیوان طاقت نیاورد دندون قروچه ی کرد و سمتم اومد و  
گفت

— کثافت بی حیا ، هرزه ی ولگرد کارت به جایی رسیده که از  
خونه فرار می کنی ؟

و صدای فریادش اگو شد تو کل ساختمون و من شروع کردم  
به لرزیدن ، من دیوونه شدن کیوان و زیاد دیده بودم ، اما  
حالا ، از دیوونگی هیچ خبری نبود و کیوان به جنون رسیده  
بود و من تصویر ، مرگمو توی چشماش می دیدم  
تو یه حرکت سریع با مانتو از روی صندلی بلندم کرد و  
گفت

.مرد نیستم اگه همین جا نکشمت

امیر عباس از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت

.ولش کن ، بی غیرت ضعیف کش

کیوان روانی ، من و محکم از اون بالا پرت کرد پایین ، جوری که احساس کردم همه ی استخوانهای بدنم باهم شکستن ، بعد هم رفت سراغ امیر عباس و یقه ی اون و گرفت ، اونقدر همه چیز سریع داشت اتفاق می افتاد که همه بهت زده داشتن به کیوان نگاه می کردن ، با دست آزادش ضربه ی محکمی به صورت امیر زد و گفت

– مامانت بهت نگفت امروز رفتم خونه اتون ؟ نگفت قسم خوردم دستت به خواهر من بخوره ، خواهرتو بی آبرو کنم

دلم برای امیر کباب بود لحظه به لحظه داشت می شکست  
و سرخ تر میشد ، بالاخره طاقت نیاورد و جواب مشت  
کیوان و تلافی کرد و هر دو به جون هم افتادن ، همون  
موقع حاج آقا که داشت با آرامش همه چیز و تماشا میکرد  
، اشاره ی به محسن کرد و گفت

. از هم جداشون کن

محسن سمت اونا رفت و مامان هم که داشت آروم اشک  
می ریخت، از فرصت استفاده کرد و سمت من اومد و  
جلوی چشم همه از روی مقنعه ی که پوشیده بودم  
موهامو چنگ زد و گفت

— خدا نابودت کنه دختر.... بمیری و خلاصمون کنی .... یه  
نگاه به ماها کن ، بی آبرو چه جور تونستی اینکارو کنی ؟

حاج آقا سرفه ی کرد و گفت



— خانوم لطفاً بس کنین ، زنگ نزدَم بیان اینجا برای تسویه حساب شخصی- ، گفتم بیاین که مشکل این دوتا جوون و حل کنین

بعد هم با گلایه نگاهی به بابام کرد و گفت

. من نگفتم تنها تشریف بیارین ؟

کیوان که آماده ی حمله بود با عصبانیت گفت

— تنها بیاد که چی بشه ؟ شما فکر کردین خواهر من ، بی صاحابه که هر کاری دلش خواست بکنه و ما هم بگیم چشم ؟

بابام با صدای کم رمقی گفت

.کیوان

— مگه دروغ میگم ، من حتی اگه با این بیشرف هم عقد  
میکرد ، محال بود از خواهرش بگذرم

پارت صد و هفده

امیر عباس دادی زد و گفت

.خفه میشی یا پیام دهن تو جر بدم ؟

کیوان حرصی گفت

— چیه به تریش قبات بر خورد ؟ چه جوری تو هر گروهی  
بخوای خوبه به ما که میرسه اخ میشه ؟

حاج آقا که معلوم بود هم خسته اس و هم حوصله اش با  
اون همه بحث حسابی سر رفته با کلافگی گفت

. زنگ نزدم بیاین اینجا بهم پرین

بعد نگاهی به بابام کرد و گفت

. شناسنامه ی مهتاب خانوم و آوردین ؟

قبل از اینکه بابام حرفی بزنه سیاووش پرید وسط و گفت

— شناسنامه برای چی ؟ من نامزد مهتابم و اجازه نمیدم جز  
من با کسی ازدواج کنه

از همه طرف تحت فشار بودم و اعصابم بشدت ضعیف  
 شده بود برای همین هم جیغی کشیدم و گفتم

. تو غلط می کنی ، من تو رو نمی خوام و محال باهات ازدواج  
 کنم

دوباره دست کیوان بالا رفت و اینبار روی گونه ام نشست  
 ، از شدت ضربه اش سرم یه وری شد و همه ی عقده ی  
 تلنبار شده ی ، توی گلویم به آنی پوکید و زدم زیر گریه  
 امیر عباس نگاهی به حاج آقا کرد و با لحن بدی گفت

. من نگفتم اینا حرف و منطق حالیشون نیس ؟

حاج آقا سری با تأسف تگون داد و نگاهی به بابام کرد و  
 گفت

مگه من با شما حرف نزدم ؟ مگه نگفتی به خاطر آبرو تون  
حاضرین اینا با هم محرم بشن ؟ پس این همه جنگ و  
لشکر کشی برای چیه ؟

سیاوش طلبکارانه نگاهی به بابام کرد و گفت

واقعا دست مریزاد عمو ، من اونجا نشستم و دارم از غصه  
بال بال می زنم ، اون وقت شما برای ازدواج مهتاب با این  
مرتیکه ی دوزاری معامله کردین ؟

من دادی زدم و گفتم

خفه شو ، تو هم اگه ارث عمو نبود ، وضعت از امیر خیلی  
بدتر بود

## ناباور نگاهم کرد و گفت

.توی عمرم آدم به بی لیاقتی تو ندیدم ، دختر عمو

بعد هم سمت در خروجی راه افتاد و قبل از اینکه دستش  
به دستگیره ی در برسه بابام گفت

.کجا ؟ به این زودی میدون و خالی کردی ؟

من ناباور گفتم

.بابا ؟

اونم بدون اینکه نگاهم کنه گفت

— حق با کیوان بود ، تو باید زن مردی مثل سیاووش بشی تا  
بتونه از عهده ات بر بیاد ، من آبرومو از سر راه نیاوردم بدم  
دست تو تا دم ثانیه بهش چوب حراج بزنی

نگاهی به حاج آقا کردم و با گریه گفتم

— بهتون نگفتم اینا ذره ی درک ندارن ؟...نگفتم حرف  
حساب حالیشون نمیشه....

اینبار نوبت مامان بود که با جیغ بگه

— دهن تو ببند بی حیا ، گند بالا آوردی دو قورت و نیمت هم  
باقیه ؟

دستهای سیاووش هنوز روی دستگیره ی در بود که مامان  
سمتش رفت و با التماس گفت

— سیاووش حالا این چشم سفید یه غلطی کرد، یه شکری خورد، تو بیا و آقایی تو ثابت کن و ابروش و بخر، به خاطر عموت.....

با صدای بلند گریه اش، منم شکستم و گفتم

. شما دیگه چه جور پدر و مادری هستین؟

مامان حق به جانب گفت

. تو چه جور دختری بودی که راضی شدی کمر ما بشکنه؟

وقتی دیدم همه چیز بهم ریخته از سر استیصال نگاهی به حاج آقا کردم و گفتم



. حاج آقا تو رو خدا شما یه کاری کن

اونم دوباره نگاهی به بابام کرد و گفت

— این دوتا جوون همو دوست دارن ، خدا رو خوش نمیاد  
بخوابم از هم جداشون کنیم ، در ضمن شما پشت گوشی  
با قطعیت گفتین ، با این ازدواج مخالفتی ندارین و به قصد  
عقد کردن بچه ها میان این جا ، منم به همین خاطر بهتون  
آدرس دادم

بابام که کلا خودش هم تکلیف خودشو نمی دونست ، آهی  
کشید و گفت

— شما پسر من و نمی شناسین ، قد سوزن عقل توی سرش  
نیس ،

من می ترسم اگه رضایت به عقد این دوتا دادم ، اونم بره  
غلط زیادی کنه ، حاجی شرمنده مجبورم از این ازدواج  
منصرف بشم و روتون و زمین بندازم.....

وسط حرفش پریدم و گفتم

— اونقدر بهونه ی الکی نیار، من هیچ وقت برای شما مهم  
نبودم ، الانم کاری به کیوان ندارین و از عمد می‌خوایم من و  
مجبور کنین تا قید امیر عباس و بزمن

کیوان که کمی آروم شده بود و به زور محسن روی صندلی  
نشسته بود، پیروزمندانه نگاهی به امیر عباس انداخت و  
گفت

— من قبلاً حرفهامو بهت زدم ، اگه بی خیال خواهر من نشی  
، من هم بی خیال خواهر تو نمیشم ، البته یهو خیالات برت  
نداره که عقدش

می کنم آ ، نه من خودم نامزد دارم ، بلایی سرش میارم که....

همون موقع امیر عباس لگد محکمی به ساق پای کیوان  
کوبید و گفت

. خفه شوووو

صورت کیوان از درد توی هم جمع شد و مامانم هم دادی  
کشید و گفت

. ای پات بشکنه بحق پنج تن

منم اروم زیر لب گفتم



- خدا نکنه

سیاوش به در تکیه داده بود و داشت با تاسف نگاهم میکرد ، اخم غلیظی بهش کردم و ازش رو برگردوندم ، کارم به جایی رسیده بود که مامان برای اینکه من و قالبش کنه جلوش به التماس کردن افتاده بود

کیوان از جاش بلند شد و نگاه پر تنفیری به من کرد و گفت

- پاشو نکبت

من که اصلا دلم نمی خواست برم و می دونستم ، آینده ی درستی انتظارمو نمیکشه با التماس اینبار نگاه بابام کردم و گفتم



- بابا تو رو خدا ، من غلط کردم ، خیریت کردم ، تو رو  
جون هر کی دوست داری رضایت بده من با امیر ازدواج  
کنم

پارت صد و هفده

بابام سری تکون داد و گفت

- خودت زدی همه چیز و خراب کردی من که داشتم به  
نفعت کار میکردم ، این از خونه فرار کردنت چی بود که  
رسوای عالمم کردی ؟

خودم هم نمی دونستم داره از چی حرف میزنه ، برای همین  
هم با تعجب گفتم

- ازدواج با سیاووش به نفع من بود ؟

سیاوش سری به نشونه ی تاسف برای بابام تکون داد و  
بعد نگاهی به من کرد و گفت

۰

- منظور عمو اون مهلت شش ماهه اس که به من داده  
بود

شاید حق با سیاوش بود ، اما من تو اون شرط جز ضرر  
چیز دیگه ی ندیده بودم  
برای بار آخر نگاهی به حاج اقا کردم ، اونم که انگار حسابی  
شرمنده شده بود ، سرشو زیر انداخت و گفت

- من همه ی سعیمو کردم تا شما بهم برسین ولی خودت  
که دیدی ؟

امیر عباس هم که لال مونی گرفته بود ، همه ی نگاهش به  
کیوان بود و داشت با چشمهای زهر الودش برایش خط و  
نشون می کشید ، وقتی سنگینی نگاه من و دید گفت

- کاش قلم پامون شکسته بود و اصلا اینجا نیومده  
بودیم

بعد هم از جاش بلند شد و سمت بابام رفت و گفت

- حاجی تو رو به هر کی که می پرستی ، به مقدسات عالم  
بذار ما دوتا بهم برسیم ، بقران قسم ، سعی می کنم  
مهتاب و خوشبخت کنم ، حاجی ما هم و دوست داریم  
خدا رو خوش نیاد از هم جدا بشیم

و چقدر سخت بود با بغض التماس کردن ، سمت دست  
بابام خم شد تا دستهاشو ببوسه ، که بابام دستش و عقب  
کشید و گفت

- همیشه جوون ، مگه نشیدی پسر- احمق من چی گفت ؟

امیر بالأخره طاقت نیاورد و زد زیر گریه و گفت

- بخدا دارین با این کارتون به ما ظلم می کنین.... ما همو میخوایم....عاشق همیم....من تا اخر عمر زن نمی گیرم و هر وقت چشمم به آسمون افتاد نفرینتون می کنم.....

بابام سرشو زیر انداخت و اه غرایب کشید و گفت

- مهتاب و فراموش کن



امیر در حالی که مثل بچه ی پنج ساله اشک می ریخت بلند  
گفت

- نمیتونم.... بفهمین.....من عاشق مهتابم.....

گریه ی منم شدت گرفت و گفتم

- اینا قلبشون از سنگه.... اه و ناله حالیشون نیس.....

سمتم چرخید ، اخ از اون سوز نگاهش ، قلبم تیکه تیکه  
شد و صدای شکستنش و تنها خودم شنیدم ، نگاهم کرد و  
اشک ریخت و اروم گفت

- مطمئنم بعد از تو دیگه عاشق هیچ کی نمیشم.... خیلی  
میخوامت مهتاب....

منم از شدت فشار پاهامو روی زمین کوبیدم و گفتم

- منم همین طور.....

حاج آقا که تحت تاثیر قرار گرفته بود و یه جورایی انگار بغض کرده بود ، انگشت اشاره اشو بالا برد و به بقیه گفت

- بقران که کارتون گناهه ، کاش شرع و قانون دست و پامو نبسته بود، و من اینا رو عقد کرده بودم و شماها رو خبر نکرده بودم

کیوان ستم اومد و با داد گفت

- پاشو خجالت بکش ، بیش تر از این آبرو مون و نبر

نگاهم به امیر بود که با نا امیدی داشت نگاهم میکرد و ذره  
ذره می شکست ، اینبار نوبت من بود ، از جام بلند شدم و  
رفتم سمت بابام و با التماس گفتم

- بابا تو رو خدا ، دل ما دوتا رو نشکن ، بابا ما همو  
میخوایم ، تو رو ارواح خاک عمو بذار ما با هم ازدواج  
کنیم.....بابا هر تعهدی بخوای میدم که بشم همون  
دختری که میخوای ...بابا من بدون امیر نمی تونم  
...دووم نمیارم....

ضجه های من برابر شد با رفتن سیاوش از دفتر ، مامان  
طاقت نیاورد و دنبالش دوید ، بابام هم بعد اون همه  
التماسی که ما کردیم فقط یه کلام گفت

- این ازدواج به صلاح نیست

زانوهای من خم شد و روی زمین افتادم و گفتم

- چرااا؟ مگه شما خدایی که میدونی چی به صلاح و چی به صلاح نیست

کیوان سمتم اومد زیر بازومو گرفت و وحشیانه از زمین بلندم کرد و با حرص گفت

- کولی بازی بسه ، پاشو گمشو راه بیفت بریم

حاج آقا باز کوتاه نیومد و اومد جلوی بابام و گفت

- من استدعا می کنم ، روی من و زمین نندازین ، بخدا گناه دارن این دوتا ، یه نگاه به جفتشون کنین ؟

بابام سری تکون داد و گفت

- من استخاره کردم بد اومده ، محال بذارم دخترم بشه  
زن این آدم

امیر عباس دادی کشید و گفت

- مگه نشنیدین میگن تو کار خیر نباید استخاره گرفت ؟

بابام زیر لب گفت

- استغفرالله ، کفر نگو پسر

و کیوان من و کشون کشون سمت در کشید ، من تقلا می  
کردم از دستش در برم اما زور اون کجا و زور من کجا ؟  
ناتوان چنگ به در انداختم و گفتم

- کیوان تو رو قران ولم کن....

کیوان مثل اب خوردن من و از در جدا کرد و گفت

- بسه هرچی روضه خوندی ، بریم خونه چنان بلایی  
سرت بیارم که شب و روز ارزوی مرگ تو کنی

امیر سمتش اومد بازو شو گرفت و با التماس گفت

- تو رو جون بابات اونقدر آتیش بیار معرکه نشو ، بذار  
ما عقد کنیم

کیوان عصبانی شد و با لگد محکمی که به پاش زد به عقب  
پرتش کرد و گفت

- برو گمشو تا دستم به خون نجست الوده نشده

بعد هم کشون کشون من و برد بیرون و پشت سرش هم  
بابام اومد بیرون ، حاج اقا عصبی جوری که صداش توی  
سکوت اونجا اکو شد به بابام گفت

- حداقل نذار بلای سر مهتاب بیاد ، لاقل اینجا در  
حقش پدری کن

پارت صد و هجده

نشیدم ببینم بابام چی گفت ، کیوان به زور من و از پله ها  
برد پایین ، مامان و سیاووش بیرون وایساده بودن و داشتن  
صحبت می کردن ، کیوان رو کرد به سیاووش گفت

- در ماشینت و باز کن تا این باز فرار نکرده

قبل از اینکه سیاوش در ماشین و باز کنه ، امیر عباس با  
دو اومد بیرون و با حال پریشونش رو کرد به کیوان و گفت

- حداقل مرد باش و دست روش بلند نکن ، بقران که  
توی عمرم نامرد تر از توی نابراذر ندیدم

کیوان من و پرت کرد توی ماشین و گفت

- انگار بدجوری تنت برای مردن میخاره ؟

امیر سری تکون داد و با بغض گفت

- هیچ وقت حلاتون نمی کنم .....  
@Vip Roman

مامانم اخم غلیظی کرد و گفت



- بیا برو رد کارت ، انگار چیکاره امونه که هی راه به راه  
میگه حالتون نمی کنم ؟

منم با چشمهای پر اشک داشتم به امیر نگاه می کردم ، اونم  
نگاهش و سمت من چرخوند و به آنی اشک هاش جاری  
شد

من توی دلم گفتم

- خدا کجایی ببینی چه بلایی سر ما آوردن ؟ من نمی گذرم  
و تو هم نگذر

همونجور که ما غرق هم شده بودیم و در سکوت مطلق با  
نگاهمون داشتیم با هم حرف میزدیم، بقیه هم سوار شدن  
، استارت ماشین زده شد و من تا لحظه ی که امیر عباس  
وسط پیاده رو ماتم زده بشینه و مثل آدم به ته دنیا رسیده

، نگاهمون کنه ، نگاهش کردم و بعد از سرعت گرفتن ماشین  
همه چیز محو شد

نمی دونم چرا گریه ام بند نمی اومد ؟ چرا اروم نمیشدم ؟  
انگار دنیا برام به آخر رسیده بود ؟ حالم از همه بهم  
میخورد و دلم نمی خواست تحملشون کنم  
بابام وقتی دید من نا اروم ، اهی کشید و گفت

- قسمت با اون پسر نبود مهتاب

ترجیح دادم نگاهش نکنم ، مطمئن بودم به خاطر امروز  
هیچ وقت دلم باهاش صاف نمیشه ، با صدائی که از شدت  
گریه بشدت گرفته بود، گفتم

- قسمت من و شما رقم زدی بابا ، تو نداشتی من  
خوشبخت بشم ، مطمئنم روزی میرسه که از کارت  
پشیمون میشی و ازم حلالیت میخوای.....

کیوان سمت عقب برگشت و همین که خواست دوبار من  
و بزنه سیاووش با عصبانیت گفت

- ولش کن کیوان ، تو هم که فقط زدن و بلدی

اما بجای کیوان ، مامان نیشگونی از بازوم گرفت و آروم  
سرشو آورد کنار گوشم و با نفرت گفت

- کم بی حیا باش ، به قدر کافی جلوی چشم عالم و ادم  
سکه ی یه پولمون کردی

ترجیح دادم چیزی بهش نگم ، شاید یه روز از گناهی که بابام  
در حقم کرده بود می گذشتم ، اما از گناه مامانم هرگز نمی  
گذشتم

آرایشگر با چابلوسی لبخندی بهم زد و گفت

- عین یه تیکه ماه شدی ؟ ماشالا عروس به قشنگی تو  
ندیدم

اما من برعکس همه ی عروسها نه تنها از این حرف ذوق  
زده نشدم ، حتی از خودم هم متنفر شدم ، مهسا و مریم و  
مرجان سمتم اومدن هر سه تایی شروع کردن به کل کشیدن  
، اون صدای شادی شون مثل ناقوس مرگی بود که هی توی  
سرم نواخته میشد و تمومی هم نداشت  
مهسا با لبخند سمتم اومد و گفت

- پاشو بیا یه نگاه به خودت کن ، عین ماه شدی

بغضی. و که همه ی این مدت مهمون گلوم بود و فرو دادم و  
گفتم

- برام مهم نیست چه شکلی شدم

مهسا سری تکون داد و آروم گفت

- با قسمت همیشه جنگید مهتاب ، قسمت تو از روز  
اول که افریده شدی با سیاوش بوده

شنیدن اسمش باعث شد از شدت نفرت توی خودم جمع  
بشم ، حالم ازش بهم میخورد و من نمی دونستم چه جوری  
باید با یه ادم حال بهم زن زندگی کنم ؟  
ارایشگر که شاهد شنیدن حرفهامون بود با تعجب گفت

- عجب عروس بی ذوقی ، من عروس اینجوری ندیدم تا حالا

شاید حق داشت ، تا امروز ندیده بود کسی- و به زور از عشقش جدا کنن و راضی به یه ازدواج متعفن کنن

تقریبا یکماهی از اون جریانات می گذشت ، از همون لحظه ی که برگشتیم ، تو خونه امون یه جورای جنگ و حکومت نظامی بود و من حق هیچ کاری رو نداشتم ، همه بشدت مراقبم بودن و حتی شبها مامان می اومد توی اتاق من می خوابید ، امیر عباس بیچاره هم دست از تلاش برنداشت و بارها و بارها واسطه فرستاد خونه امون ، اما مگه قلب سنگ شده ی خانواده ام چیزی حالیشون میشد ؟ هربار آب پاکی رو روی دستش می ریختن و با بدترین حرفها و تحقیرها دست به سرش می کردن

سیاووش هم کلا بی خیال ازدواج با من شده بود و پبغام فرستاده بود که حاضر نیست با دختری مثل من ازدواج کنه

، منم تنها دلیل ، دل خوشی اون روزهام همین خبر بود ،  
 غافل از اینکه مامان دست از تلاش برنمیداره و اونقدر با  
 سیاووش حرف زد و التماس شو کرد ، تا اون مجبور شد پا  
 پیش بذاره و این روز نحس و برای من رقم بزنه

مهسا دستمو کشید و باعث شد من از فکر گذشته بیام  
 بیرون

- یه لحظه بیا جلوی آئینه یه نگاه به خودت کن

با اکراه بلند شدم و سمت آئینه رفتم ، با دیدن تصویر  
 خودم با اون ارایش غلیظ و مدل موی عجیب و بهم ریخته  
 ، غم دلم هزار برابر شد ، چشمام پر از غم بود و هر کسی  
 که من و می دید ، قطعاً می فهمید من یه عروس مرده ام که  
 هیچ ذوقی برای شروع یه زندگی جدید ندارم

مهسا بوسه ی به شونه ام زد و با بغض گفت

- خیلی قشنگ شدی ، ایشالا خوشبخت بشی

پارت صد ونوزده

با این حرف بلند بلند شروع کردم به خندیدن ، جوری که خواهرام ترسیده بودن و هر سه ماتم زده داشتن نگاهم میکردن ، صدای آرایشگر بلند شد که گفت

- به به ما نمردیم و خنده ی عروس خانوم هم دیدیم !

و بیچاره چه خبر داشت ، از خنده ی من که از ساعتها گریه بدتر بود ؟

مهسا دستی به پشت شونه ام زد و آروم گفت



.بس مهتاب

اما مگه اون خنده ی که باعث جوونه زدن قطرات اشک  
توی چشمم شده بود بند می اومد

نمی دونم چقدر گذشت که مرجان ، شنل سفیدی رو که  
برام حکم کفن داشت و جلوم گرفت و گفت

.بپوش ، سیاوش اومده

و کاش کسی- آن لحظه مرا می فهمید و خدا کمی درک می کرد  
که با آفریدن سیاوش، چه ظلمی در حقم کرده

شنل روی سرم قرار گرفت و اینبار نوبت مهسا بود که آروم  
گفت

.بریم

مثل بچه ی یتیم دنبالش راه افتادم و بقیه هم بدون هیچ ترانه ی یه حتی شادی دنبالم راه افتادن ، انگار نه انگار عروسی بود ، آنها هم می فهمیدن من تموم شدم و تا چند ساعت دیگه برای همیشه با گفتن بله به سیاوش خواهم مرد

نفسم سنگین و سرم بر عکس سبک شده بود ، قلبم درد داشت و تنم خسته ی خسته بود

به محض رسیدن به جلوی در دیدمش ، دسته گل رز سفیدی در دست داشت و چشم به در دوخته بود ، به محض دیدنم لبخند زوری زد و به دستور فیلم بردار سمتم قدم برداشت و اون دسته گل رو سمتم گرفت  
چقدر دلم می خواست اون دسته گل رو اول تو سر اون و بعد توی سر خودم بکوبم و فریادی سر بقیه بزنم و بگم

- تمومش کنین

سرمو زیر انداختم دلم نمی خواست صورت خندونش و  
ببینم ، با صدای فیلم بردار دستمو جلو بردم و با اکراه دسته  
گل و ازش گرفتم

اما مگر آن مراسم کوفتی تمومی داشت ، فیلم بردار اینبار  
دستور داد ، کمی شغل و عقب بیره و صورتمو ببینه ، دیگه  
واقعا ناپی برام نمونه بود ، مطمئنا تا آخر عمر از هر چی  
عروسی بود، متنفر میشدم

دستش سمت شغل اومد و من لرزیدم و به خودم گفتم

.. امشب قراره با همین دستها توی حجله اش سلاخی بشی

نگاهش نکردم ، دلم نمی خواست باهاش چشم تو چشم  
بشم ، باز صدای نحس اون زنک فضول ، فیلم بردار که  
انگار داشت بزرگترین پروژه ی سینمایی رو کارگردانی میکرد  
بلند شد

. عروس خانوم به آقا داماد نگاه کن

کمی که گذشت ، من با مردن سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ، دست خودم نبود و نتونستم اشکهام و کنترل کنم ، از پس پرده ی اشک می دیدم که صورتش سنگ شد و دندونهایش و محکم روی هم سایید

فیلم بردار بیچاره فکر میکرد اشک ذوق از چشمهام جاری شده ، بلند گفت

— چه لحظه ی قشنگی ، خوش به حال آقا دوماً با این عاشق سینه چاکش

آه سیاووش هم بلند شد و شاید اگر کسی دور و برمون نبود ، اون هم به حال خودش اشک می ریخت

زن عمو که گوشه ی ایستاده بود و تماشاچی بود ، شروع کرد  
به کل کشیدن و بلند گفت

. ایشالا خوشبخت بشین ، پای هم پیر بشین

و من دوست نداشتم پای مردی که ازش متنفر بودم پیر  
بشم ، و خدا شاهد بود ، آرزوی جز جوون مرگ شدنم و  
نداشتم

برای گرفتن عکس های آتلیه به کمک سیاوش سوار  
ماشین شدم

راه افتاد ، فضای توی ماشین بشدت سنگین بود ، اون  
لحظه ما اصلا شبیه عروس و دوماذ نبودیم ، من بغض  
کرده بودم و برای جلوگیری از گریه ی مجدد ، داشتم  
ناخون های بلندمو توی دستم فرو می کردم ، اون هم که  
پیشونیش پر از گره های کوچیک و بزرگ بود

سیاوش سکوت و شکست و گفت

. چیزی نمی‌خوای برات بخرم ؟

نمی‌دونم چرا به همین سوالی ازم پرسیدی ؟ شاید دلش لرزی بود که به تنم نشسته بود و گهگاهی باعث بهم خوردن دندونهام میشد ؟ لابد پیش خودش فکر میکرد لرزش من از افت فشار و گشنگی  
آروم گفتم

. نه

. ناهاری و که ظهر برات آوردم آرایشگاه خوردی ؟

اصلا نمی‌دونستم از چی حرف می‌زنی ، من جز دوتا قاشق زوری که مهتاب دهنم گذاشته بود و حتی یادم نمی‌اومد چه غذایی بود ، متوجه ی هیچ چیز نشده بودم

.خوردم

کمی بعد ماشین و گوشه آبی متوقف کرد و سمت سوپر  
مارکتی که چند متری با ماشین فاصله داشت رفت  
با رفتنش فضای ماشین حسابی سبک شد و نفسم به راحتی  
بالا اومد

اما وای از برگشتش که دوباره حال خرابم و خراب تر شد ،  
نایلونی پر از آبمیوه و رانی ستمم گرفت و آروم گفتم

.بردار بخور

حالم از هرچیز خوردنی بهم می خورد اما برای اینکه صداشو  
نشنوم ، به زور قوطی رانی بیرون کشیدم و توی دستم  
گرفتم ، اونم استارت زد و دوباره راه افتاد

توی مسیری هم که می رفتیم اکثر ماشین های خوش خیال  
برامون بوق می زدن و حسابی روی اعصاب من راه می رفتن

. چرا نمی خوری ؟

. میل ندارم

نیم نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت

. میخوای جلوی مهمونا ضعف کنی بیفتی ؟

هیچ چیز برام مهم نبود ، همه ذهن و قلب من اون لحظه  
پر از امیر عباس بود

نمی دونم چرا برای صدم ثانیه ای تصویر قشنگش از جلو  
چشمام محو نمیشد ، دلم داشت بال بال میزد برای جانم  
گفتنش ، و قلب احمق من عجیب با اون حجم از خاطره



ی قشنگ ، چرا بی عار می تپید و برای همیشه ایست نمی کرد ؟

پارت صد و بیست

با طعنه گفتم

- نترس من بادمجون بمم طوریم همیشه

- نمیخوای دست از این کارهات برداری ؟ دلم نمیخواه  
دیگه هیچ وقت به اون آدم فکر کنی

چی از من می خواست ؟ به امیر عباس فکر نکنم ؟ امیر  
عباس همه ی زندگی من بود و من نمی تونستم دست از  
زندگیم بکشم

## گلایه مند گفتم

- چرا پا پس نکشیدی ؟ تو که می دونستی من قلبم جای  
دیگه اس ، چرا بی خیال نشدی ؟ اینی که کنارت  
نشسته ظاهرش زنده اس و داره نفس میکشه ، از  
درون مرده و متلاشی شده

اه بلندی کشید و گفت

- خودت که دیدی رفتم که رفتم ، اما مامانت بی خیال  
نشد از بس گریه و التماس کرد ، محبور شدم برگردم ،  
مهتاب هیچ مردی دلش نمیخواد با زنی ازدواج کنه که  
عاشق یکی دیگه اس ...

اینجا که رسید بغض کرد و کمی سکوت کرد و بعد گلویی  
صاف کرد و گفت

- یادم به صحنه هایی که جلوی چشمم برآش ضجه  
میزدی ، التماس می کردی میفته ، حالم از خودم بهم  
میخوره ، نمی دونم من بیشعور چه جوری عاشق تو  
شدم و یه همچین حماقتی کردم که قبول کنم ، باهات  
ازدواج کنم ؟ خیلی سخته مهتاب مطمئنم خاطره ی  
اون روز لحظه ی از ذهنم پاک نمیشه

- یعنی تو نمی دونستی من عاشق یکی دیگه ام

- من علم غیب نداشتم ، فکر می کردم داری برام ناز می  
کنی

- ولی الان هم دیر نیس سیاوش ، من نمی تونم به بقیه  
بگم تو رو نمیخوام ، اما تو اگه بگی جریان فرق میکنه

## عصبی شد و گفت

- مهتاب من اگه الان کنارت نشستم ، فقط و فقط محض آبروی عموئه ، نخواستم تو این سن قلبش بشکنه و جلوی مردم سکه ی یه پول بشه ، الان ازم میخوای منم بهش خنجر بزنم و با ابروش بازی کنم ؟ اونم دقیقا روز عروسم که سالن گرفتم و مهمون دعوت کردم ؟

از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه کردم ، شهریور بود و اون ساعت هنوز خیابونها خلوت بود

- پس چه جوری میخوای کنار من زندگی کنی ؟ تو که گفتی من و بگه نمیخوای ؟

## بلند گفت

- من نگفتم نمیخوامت ، من اونقدر نفهمم که اگه تو هزار تا خطای دیگه هم جلوم کنی باز عاشقتم ، من غرورم خورد شده مهتاب ، تو شخصیت امو ، له و لورده کردی ، میدونی چقدر سخته نامزد من باشی و با یکی دیگه فرار کنی ؟

- ما نامزد نبودیم سیاوش ، قرار بود بریم آزمایش خون ، اونم معلوم نبود خونمون بخوره یا نه

اه پر دردی کشید و گفت

- من حتی اگه خونمون هم بهم نمی خورد باز دوستت داشتم و به خاطرت قید بچه دار شدن هم میزد

دلم به حال اونم می سوخت ، نه اینکه دوستش داشته  
باشم و ذره ی برام مهم باشه هرگز ، من با دیدن هر آدم  
عاشقی مطمئنا قلبم به درد می اومد  
مستأصل گفتم

- تو که میدونی من قلبم برای یکی دیگه می تپه ، چه  
جوری میخوای باهام زندگی کنی ؟

- گفتم الان عین مرده ها هستی ، خیلی وقتها مرده ها رو  
که ایست قلبی کردن و احیا می کنن و به زندگی  
برمیگردونن ، منم اونقدر به خودم اعتماد دارم که می  
تونم تو رو به زندگی برگردونم و همه چیزو به نفع خودم  
عوض کنم

نزدیک بود باز بلند بلند بخندم ، بیچاره سیاوش ، بیچاره من ، خبر نداشت من هیچ وقت نمی تونستم از امیر دست بکشم و جز اون مرده هایی بودم که هرگز احیا نمی شدن

\*\*

رسیدیم جلوی در تالار ، خودم هم نمی دونستم تا اینجا رو چه جوری دووم آوردم و طوریم نشده ، تالاری که توش عروسیم بود ، بزرگترین و مجلل ترین تالار شهر بود و فقط ادمهای سرشناس و دم کلفت توش عروسی می گرفتن

کل دخترهای فامیل به همین خاطر به من حسادت می کردن ، بیچاره ها فکر می کردن من خوشبخت ترین دختر دنیام، بهترین خرید عروسی ، مجلل ترین تالار، شلوغ ترین عروسی، لوکس ترین ماشین ، همه ی اینا باعث شده بود یه همچین فکری راجع به من کنن

اما اونا خبر نداشتن که من از همه ی اینها متنفر بودم و دلم می خواست با امیر عباس بدون عروسی ، بدون حلقه روی

یه موکت کهنه ، تو یه زیر زمین کثیف و نمور زندگیمو شروع  
کنم اما زیر بار یه همچین زندگی خفت باری نرم

سیاوش شروع کرد به بوق زدن ، بوقهاش مثل ضربات میخی  
بودن که با ضرب توی مغزم کوبیده میشدن

چند نفری بیرون منتظرمون بودن ، یکی دایره میزد و یکی می  
خوند ، و من اون لحظه آرزوی جز پناه بردن به اتاقم و  
سکوت و تنهایی تمام این مدت و نداشتم  
سیاوش نگه داشت ، مصنوعی خندید و گفت

- فقط کافیه چند ساعت تحمل کنی تا همه چیز تموم  
بشه و بره رد کارش

اه بلندی کشیدم و گفتم

- کاش عروسی نگرفته بودی ، یه عقد ساده کرده بودیم



سمت عقب چرخید و دست گل من و که روی صندلی  
عقب بود و برداشت و گفت

- چی میگی تو؟ من همیشه دلم می خواست بهترین  
عروسی و برات بگیرم، جوری که هر وقت یادت اومد،  
لبخند بزنی و بگی: یادش بخیر، چقدر خوش گذشت

پارت صد و بیست و یک

یعنی واقعا روزی می رسید که من یاد عروسم بیفتم و بگم  
یادش بخیر؟

ماشین توقف کرد، اهنک محلی داشت پخش میشد و یه  
عده جلوی ورودی تالار داشتن می رقصیدن، سیاوش پیاده  
شد و سمت من اومد و در و باز کرد و اروم گفت

## - پیاده شو

لبمو از تو گاز گرفتم تا صدای اه بلندم به گوشش نرسه ،  
 اروم پیاده شدم ، دستشو جلوم گرفت و ازم خواست  
 بازوش و بگیرم ، باز هم به زور همون کار و کردم ، اونم  
 سرشو جلو آورد و گفت

- هنوز که داری میلرزی ؟ چرا ابمیوه ی رو که خریدم  
 نخوردی ؟

من بدون توجه به اون به مامانم زل زده بودم که فارغ از  
 همه ی غصه ها و مصیبت های دنیا و بلایی که سر من آورده  
 بود شاد و خندون داشت می رقصید ، پوزخندی به اون  
 شادیش زدم و دنبال سیاووش راه افتادم ، کم کم مراسم  
 استقبال از عروس و دوماه شروع شد و دورمون شلوغ ،  
 همه داشتن دست میزدن و ترانه می خواندن و آهنگ  
 مخصوصی هم همزمان ، به مناسبت ورودمون از سالن

شروع به پخش شدن شد ، خودم اصلا توانایی راه رفتن نداشتم ، شاید اگه سیاوش و بازوش نبود من همون اول کاری زمین خورده بودم

همه می رقصیدن و عکس هایی که توی اتلیه انداخته بودیم و می چرخوندن

عکس های که هر کدوم و به زور انداخته بودم و توی هیچ کدوم نتونسته بودم ولو به زور به لبخند کوچیک بزنم

رسیدیم به داخل سالن ، چشمم افتاد به دخترهای فامیل ، همه ماتم زده زل زده بودن به من ، از همه ی اونها بدتر ، مینا دختر خاله ی سیاوش بود که تقریبا کل فامیل از عشقش نسبت به سیاوش خبر داشتن

دختری قد بلند ، چشم رنگی و سفید پوست که واقعا از من ریباتر و خوش زبون تر بود ، اما نمی دونم چرا چشمهای کور شده ی سیاوش هیچ وقت اون و نگاهای عاشقش و ندید و گیر داد به من ؟ بیچاره مینا چنان با نفرت داشت نگاه من میکرد که اگر دست خودش بود ، سمت می اومد و با دستهایش خفه ام میکرد ، نگاه تیزش و از من گرفت و به سیاوشی که مشغول احوال پرسی با بقیه بود انداخت

به یکباره رنگ نگاهش عوض شد و اون نفرت جاش و به یه  
شور و عشق شدید داد ، جوری که به آنی تيله های سبز  
رنگ نگاهش ، غرق آب شدن و اشک نیشتر زد به آتیش  
نگاهش ، آه بلندی کشیدم و در دل گفتم

.کاش الان جای من تو کنار سیاوش بودی

از جلوش گذشتیم ، چشماش سرخ شده بودن و پشت سر  
بقیه بی صدا داشت اشک می ریخت ، من هم که به زور  
خودمو کنترل کرده بودم که گریه نکنم ، چشمه ی اشکم  
شروع کرد به جوشیدن ، خدا رو شکر به خاطر شنلی که  
پوشیده بودم کسی چشم هامو درست نمی دید ، بالاجبار ،  
مردمک های چشمهام و سمت بالا گرفتم تا اون اشک بد  
موقع گند نزنه به همه چیز ، باید تحمل می کردم و مطمئنا  
هیچ چیز توی دنیا کشنده تر از تحمل زوری یه همچین  
روزی نبود

به سمت جایگاه عروس و دوماذ رسیدیم ، قبل از نشستن ،  
سیاوش شغل و از دور گردنم باز کرد و آروم

پیشونی مو بوسید ، این کارش باعث شد ، از شدت نفرت  
توی خودم جمع بشم ، اما گویا به مذاق یه عده خوش  
اومده بود که شروع کردن به جیغ و هورا کشیدن ، نمی  
دونم چرا باز نگاهمو به مینا انداختم ، طفلی لبشو گاز گرفته  
بود و همون جور که نگاهش به سیاوش بود، داشت اشک  
بی صدا می ریخت

با اشاره ی دست سیاوش سر جام نشستم و زل زدم به  
سفره ی سفیدی که جلوم چیده شده بود

- بهت نگفتم یه امشب و تحمل کن و بذار همه چیز ختم به  
خیر بشه ، چیه این قیافه که به خودت گرفتی ؟ حتما باید  
عالم و آدم بفهمن تو به این ازدواج راضی نیستی ؟

سرمو بلند کردم و از توی آینه ی جلوم نگاهش کردم ،  
 دهنش چند سانتی با گوشم فاصله نداشت و با چشمهایش  
 داشت صورتمو با دقت نگاه میکرد

کمی ازش فاصله گرفتم ، تحمل اون نفس های داغ و حال  
 بهم زن شو که توی صورتم پخش میشد و نداشتم ، نگاهی  
 به جایگاه رقص انداختم و گفتم

- خودت که میدونی اگه من الان اینجا نشستم فقط زوریه  
 ، پس توقع بیش تر از این ها رو نداشتم باش ، همین که  
 دارم به زور خودمو کنترل می کنم و زاری و شیون راه نمی  
 ندازم خودش کار خیلی بزرگیه

سری تکون داد و به پیست رقص خیره شد ، اکثر دختری  
 مشغول رقصیدن بودن و مرتب جیغ و سوت می کشیدن و  
 من هم که عروس بودم به حال خوش و روحیه اشون غبطه  
 می خوردم

کمی که گذشت زن عمو سمتمون اومد و گفت

. پاشین بیان یه کم برقصین

توی اون همه بدبختی ، فقط یه همچین پیشنهادی و کم داشتم ، نگاه طولانی به زن عمو انداختم و به دروغ گفتم

. من رقص بلد نیستم

زن عمو با تعجب نگاهم کرد و گفت

. ولی من قبلاً تو عروسیا دیدم که می رقصیدی ، الان چطور توی عروسی خودت بلد نیستی ؟

داشت حسابی کلافه ام می کرد ، مستأصل نگاهی به سیاوش انداختم تا بلکه اون زن عمو رو دست به سر کنه ، اما سیاوش از جاش یهو بلند شد ، و با پررویی گفت



پاشو بریم برقصیم ، دلم نمی خواد فردا مردم پشت سرمون  
حرف مفت بزنین

با حرص نگاهش کردم و گفتم

گفتم که من رقص بلد نیستم

اونم دستمو و گرفت به زور از روی صندلی بلندم کرد و  
گفت

خودتو تکنون بدی کافیه

پارت صد و بیست و یکم



بعد هم راه افتاد و منو هم به زور دنبال خودش کشید و برد  
سمت جایگاه رقص ، چشمم به مهسا افتاد و با بغض گفتم

. چرا تموم نمیشه ؟

مهسا هم غمگین گفت

. صبر داشته باش

همین که رسیدیم به پیست رقص صدای جیغ و هورای  
مهمونا بلند شد ، در دلم غوغایی بپا بود و فریاد رسی  
نداشتم ، سیاوش شروع کرد به رقصیدن برای چند ثانیه  
غمگین نگاهش کردم و با خودم گفتم

– خدایا کاش الان امیر جای سیاوش بود و داشت می رقصید  
و من اینجا دقیقا همین جا براش با ذوق دست می زدم

سیاوش چنان با مهارت و قشنگ می رقصید که همه برایش  
هورا می کشیدن ، وقتی دید من صامت سر جام وایسادم ،  
دستمو گرفت و سمت خودش کشید ، و همون جور که  
دستم اسیر دستش بود به زور مجبورم کرد تکون بخورم ،  
حال مزخرفی داشتم ، از درون متلاشی بودم و امان از این  
شب کشدار که قصد تموم شدن نداشت

با دستهای سیاوش مثل عروسک خیمه شب بازی تکون  
می خوردم و بقیه هم دست و سوت میزدن ، اما چه کسی می  
فهمید من اون لحظه آرزوی جز مرگ خودم نداشتم و امان  
از خدا

\*

تقریباً کل سالن خالی شده بود و جز چندتا قوم و خویش  
نزدیک کسی نمونده بود که سیاوش آروم گفت

. بلند شو ، کم کم باید بریم

این خبر عین پتک سهمگینی بود که شدت ضربه اش به  
حدی دردناک بود که باعث شد باز اشکم ، مثل یه غده ی  
سرطانی غیر درمان راه باز کنه و شرع کنه  
سیاوش نگاهی بهم انداخت و بعد با حرص گفت

. پاشو شغل و بندازم روی سرت

با اکراه بلند شدم ، از قبل به مهسا سپرده بودم هیچ کدوم  
از اعضای خانواده ام حق ندارن برای خدا حافظی پیشم  
بیان ، یا اصلا دلم نمی خواد چیزی به عنوان بدرقه یا  
عروس کشون داشته باشم ، اونم هر قدر حرف زد نصیحتم  
کرد که زشته و مردم حرف در میانر اما من زیر بار نرفتم که  
نرفتم

سیاوش شنل و برداشت و با آرامش خاصی اون و روی سرم  
انداخت و بعد دستمو گرفت و گفت

.بریم

نگاهم به دستش افتاد ، بقران که همین لمس ساده ی  
دستهایش ، برام ترسناک و عذاب آور بود ، وای به حال  
امشب که اصلا دلم نمی خواست ، تنم تاراج هوشش بشه  
باز هم به زور من و دنبال خودش کشید و راه افتاد ، سرم از  
فکر تنهایی با اون به دوران افتاده بود و اسید معده توی  
سینه ام داشت ، قل قل می کرد و تا گلوم بالا اومده بود

سوار ماشین شدیم ، لبمو گاز گرفتم گریه نکنم ، اونم توی  
هلهله و شادی بقیه استارت زد و راه افتاد  
نفسم تنگ بود و به سختی بالا می اومد ، یه چیز سخت راه  
گلومو گرفته بود و هرچی قورتش می دادم پایین نمی رفت

از تالار زدیم بیرون و اونم همون جور که حواسش به  
رانندگیش بود گفت

— کار خوبی کردی گفتم ، کسی باهامون نیاد ، چیه این رسم  
و رسومات مسخره

قلبم با این حرف هری پایین رفت ، توی روستای ما رسم  
بود شب عروسی چندتا بزرگتر و با عروس همراهی می کردن  
خونه اش تا پشت حجله بشینن و سند پاکی عروس و  
نشون خانواده ی دوماه بدن و بعد هم اون و تحویل مادر  
عروس بدن

سیاوش آهنگ ملایمی گذاشت و من از شیشه به بیرون زل  
زدم ، همون جور که غرق ترس و فکر بودم ، احساس کردم  
یکی داره دنبالمون میاد ، کمی سرجام جاذبه جا شدم و با  
دقت بیش تری زل زدم به آئینه و آخر از وقتی که دیدمش ،  
کامل لباس سیاه پوشیده بود و داشت پشت سرمون می  
اومد ، قلبم با دیدنش داشت بلند می تپید و همه ی وجودم

غم و عشق شده بود ، طاقت نیاوردم و زیر لب آروم  
اسمشو صدا زدم و گفتم

.امیر عباس

سیاوش که داشت با آهنگ میخوند نگاهم کرد و گفت  
.چیزی گفتم ؟

دستمو به دندون کشیدم و با بغض گفتم

.نه

سرشو سمتم چرخوند و گفت

. چرا تموم نمیشن این اشکها ؟

بعد هم تو یه حرکت سریع دستمو گرفت و سمت لبش برد  
و آروم بوسید

. چرا اونقدر یخی ؟

دستمو کشیدم ، نگاهم اصلا از آینه کنده نمیشد ، جای  
بوسه اشو با تورم پاک کردم و گفتم

. نمی دونم

. اونقدر از من متنفری که جای بوسه مو پاک کردی ؟

خواستم داد بزنم و بگم

— آره احمق ، آره چنـدش ، خوبه هزار بار بهت گفتم ، تو  
نفرت انگیز ترین آدم دنیایی

اما کلمات روی زبونم موند و تبدیل به صدا نشد

. مهتاب من خیلی میخواست

منم اون تصویریه دست سیاه شده ی توی آینه رو خیلی  
می خواستم ، دلم نمی خواست اون چند سانتی من باشه و  
سیاوش من و ببوسه ، اون بوسه حکم خیانت به امیرعباس  
و داشت

وقتی دید حرفی نمی زنم سکوت کرد ، امیرعباس نزدیک تر  
شده بود و قلب من هم از غصه مچاله تر ، تصویرش  
واضح تر شده بود و نگاهم به صورت گریونش که افتاد  
دیگه نتونستم تحمل کنم و بغضم با صدای وحشتناکی  
ترکید ، سیاوش که اصلا توقع شنیدن اون گریه ی بد موقع



ی من و نداشت ، باز دستشو جلو آورد تا دستمو بگیره ،  
 منم خواستم مقاومت کنم و نذارم لمسم کنه ، اما اون  
 لجباز تر از این حرف ها بود که بخواد عقب نشینی کنه ،  
 به زور دستمو گرفت و گفت

— مهتاب ، عزیزم چرا داری گریه میکنی ؟ تو از من چی توی  
 ذهنت ساختی که با خودت ، داری اینجوری می کنی ؟

پارت صد و بیست و دوم

حالم داشت از اون لحن حرف زدنش بهم میخورد ، تنها یه  
 صدای دلنشین وجود داشت که با گفتن عزیزم ، جونم من  
 و مسحور می کرد ، اون هم بی شک صدای کسی- بود که  
 داشت پشت ماشین گل زده ی که من توش نشسته بودم،  
 عزاداری می کرد

مطمئن بودم اون دیدار ، دیدار آخر بین من و امیر خواهد بود و از همین امشب دیگه هیچ وقت ، هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد

دوباره از توی آیینه زل زدم بهش ، تصویرش اینبار تار بود و من به زور می دیدمش ، آروم زیر لب گفتم

. امیر عباس .... اینجوری با من نکن .... دلمو نسوزون ....

سیاوش که اصلاً قصد خفه شدن داشت و عجیب این مدت رفته بود توی نقش آدم خوبا ، آروم گفت

. بخدا من قصد اذیت کردن و ندارم ، قبلاً اگه سر به سرت می داشتم ، به خاطر این بود که عصبانی بشی- و من لذت ببرم از جواب دادناات

همون طور که داشتم گریه میکردم گفتم

. چرا این جاده ی لعنتی تموم نمیشه ؟ چرا نمی رسیم؟

. صبر کن ، آروم باش ربع ساعت دیگه می رسیم

و خدا رو شکر اصلا حواسش به اون موجود سیاه پوش  
روی موتور نبود ، اگه می دیدش محال بود کوتاه بیاد ، من  
ناموسش بودم و توی خاندان ما ناموس یعنی همه چیز

دلم نمی خواست تو اون حال ببینمش ، این شب آخری  
نمی خواستم این جوری باشه ، امیر حالش بد بود و این از  
حرکت موتورنش که به این ور و اون ور کشیده میشد ،  
مشخص بود ، برای اینکه بهمون نرسه و نیاد جلوی خونه  
به سیاوش گفتم

. چرا تند نمیری ؟ تو رو خدا تند تر برو ، حالم خوب نیست

اونم با سرعت شروع کرد به رانندگی کردن ، اونقدر تند که  
امیر عباس جلوی چشمم کوچیک و کوچیک تر و درد قلب  
من بزرگ و بزرگ تر شد

مسیری و که قرار بود ربع ساعته برسیم ، توی هفت دقیقه  
تموم کردیم و بلاخره رسیدیم به اون نقطه ی که برای من  
پایان همه چیز بود ، عشق ، امید ، زندگی ، امیر عباس ....

اون ساختمان پنج طبقه برام آخر دنیا بود

رفت توی پارکینگ و بعد ایستاد و کمکم کرد که پیاده بشم ،  
اونقدر سرم منگ و سنگین بود که توانایی حرکت نداشتم ،  
مثل آدمی که تا خرخره خورده باشه تعادل نداشتم ، اگه  
سیاوش نبود که دستمو بگیره ، قطعاً روی زمین ولو میشدم  
کنار آسانسور ایستادیم ، دکمه رو فشار داد و چند ثانیه ی  
طول کشید تا آسانسور اومد پایین ، سوار شدیم و سیاوش  
دکمه ی شماره ی دو رو لمس کرد و ناخواسته چشمم افتاد  
به تصویر خودم ، دختری شکسته ، غمگین با چشم های

باد کرده ، که امشب مثلاً عروس بود ، لباس سفیدی که پوشیده بودم هیچ سنخیتی با حال خرابم نداشت و من از خودم از اون لباس و اون تصویر بیزار بودم

آسانسور به طبقه ی دوم رسید و ما پیاده شدیم ، قبل از اینکه برسیم جلوی در واحدمون ، به عقب برگشتم و نگاهی به آسانسور متوقف شده کردم ، شاید هنوز امید داشتم تا دستی از غیب به دادم برسه ، اما چرخش کلید توی قفل و صدای در می گفت ، اینجا همون ته دنیاس و فریاد رسی نیس

خنده دار بود که بگم من تازه اولین بار بود که پامو توی اون خونه می داشتم ، حتی وسایلامو هم مامان و بقیه اومده بودن و چیده بودن و من هیچ حسی- به هیچ چیز نداشتم ، حتی به وسایلام ، رنگ اتاق خواب ، طرح تخت و کمد ، هیچ چیز اونجا برام مهم نبود

نگاهی اجمالی به واحد حدود صد و خورده ی متری انداختم و رفتم روی کاناپه ی که حتی قدرت تشخیص رنگ شو نداشتم نشستم

سیاوش کفشش و بیرون آورد و او مد تو ، نگاهی به من  
انداخت و سمت آشپزخانه راه افتاد ، طولی نکشید که  
صدای ظرف و ظروف و بعد تکون خوردن قاشق توی  
لیوان شنیده شد

غرق فکر بودم که میز و جلو کشید و لیوانی که توی دستش  
بود و گذاشت جلوم و گفت

. بردار بخور برات شربت به لیمو درست کردم

شاید می خواست تقویت بشم تا امشب دووم بیارم و بیش  
تر زجر بکشم ؟

آهی کشیدم و محتویات شربت و یه ضرب خوردم و لیوان و  
سرجاش گذاشتم

سرم وحشتناک درد می کرد و آن گیره های بیشمار موهام  
هم داشتن اذیتم می کردن

دستمو بردم سمت موهام و شروع کردم به کشیدن اونا ،  
سیاوش روبه روم وایساده بود و داشت نگاهم می کرد ،

اومد کنارم نشست و دستش برای بار چندم نشست روی  
دستم و گفت

. اینجوری موهاتو می کنی ، بذار من درشون میارم

دستمو به زور کشیدم و اونم با آرامش مشغول گیره ها شد  
، اون همه نزدیکی برام عذاب آور بود ، اما مجبور بودم  
تحمل کنم ، با دقت داشت کارش و می کرد هر جا که گیره ی  
سمجی می دید می گفت

. یه کم تحمل کن تا بکشمش

آخرین گیره هم که کشید روی میز انداخت و گفت

. تا من می رم یه دوش میگیرم ، تو هم برو لباسو عوض کن



و بلاخره رسیدیم به بدترین سکانس امشب ، فقط کمی  
 آروم شده بودم و این حرف باعث شد باز اشکم جاری بشه  
 ، واقعا یه رابطه ی زوری اونم تو شرایط الان من ، مثل  
 نوشیدن یه جام زهر بود  
 با التماس نگاهش کردم و گفتم

- تو رو خدا سیاوش کاری به من نداشته باش ، یه نگاه به  
 حالم کن ، بین چقدر داغونم ؟..... من نمی تونم  
 .....تحمل ندارم..... بیش تر از این خوردم نکن.....  
 کاری بهم نداشته باش ....

پارت صد و بیست و سه

سیاوش که از اون حالم حسابی ترسیده بود اومد کنارم  
 نشست ، خواست بغلم کنه ، که من با التماس نگاهش  
 کردم و توی خودم جمع شدم ، اونم بی خیال شد و گفت



— قرار نیس من به زور مجبورت کنم به رابطه ، تا خودت نخواهی محال من بهت دست بزنم ، دلم میخواد رابطه ی رو شروع کنم که تو هم بخوای و آماده باشی ، الانم جای اینکه اینجوری بلرزی پاشو برو لباستو عوض کن و بخواب

یعنی من بیدار بودم ؟ این آدم همون سیاوش همیشه بود ؟ برام عجیب بود که چرا یهو تغییر موضع داده و از یه آدم وحشی و روانی تبدیل شده بود به یه آدم با درک و جنتلمن

بعد هم از جاش بلند شد ، رفت توی اتاق خواب و با یه حوله و چندتا لباس برگشت و سمت حمام راه افتاد

منم وقتی خیالم از بابت نبودنش راحت شد ، سریع بلند شدم و رفتم توی اتاقی که سیاوش ازش بیرون اومده بود ، حدسم درست بود و همونجا اتاق خواب بود ، رفتم سمت کمد قهوه ی رنگی که کنار میز آرایش هم رنگش قرار داشت ، بازش کردم و از توش یه بلوز شلوار ساده بیرون کشیدم و اون لباس عروس کوفتیو از تنم بیرون آوردم و اون و پوشیدم

لباس عروسی هم که پوشیده بودم همونجا کف اتاق ول کردم و رفتم توی تخت ، سرم نبض گرفته بود و تهوع بلای جونم شده بود ، دو سه دقیقه ی بود که دراز کشیده بودم که یهو با دیدن پنجره ی روبه روم از جام بلند شدم ، رفتم سمتش و به امید دیدن امیر عباس سریع بازش کردم ، هر چی توی کوچه سرک کشیدم از اون آدم سیاه پوشی که یک ساعت پیش دیده بودم خبری نبود ، دلم باز هوایی شده بود و اون اتاق برام حکم قفس و داشت ، نگرانش بودم ، با اون حالی که اون داشت معلوم نبود چه اتفاقی براش افتاده بود

کمی که گذشت صدای در حموم بلند شد ، سریع پنجره رو بستم و رفتم سمت تخت و خودمو پرت کردم روش و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و خودم و زدم به خواب ، کمی که گذشت صدای قدم هاش بلند شد که داشت سمت اتاق می اومد ، استرس گرفته بودم و قلبم هم وحشی شده بود و محکم می کوبید به جداره های سینه ام ، سیاهش اصلا آدم مورد اعتمادی نبود و من ازش خاطره ی خوبی نداشتم

حضور شو کنارم حس کردم ، از ترس داشتم خودمو خیس  
می کردم ، حس اینکه بخواد بهم دست بزنه داشت دیونه  
ام میکرد ، آروم صدام زد

. مهتاب ؟

می دونستم براش باور کردنی نیست که من اونقدر زود  
خوابیدم ، برای همین هم چشممو باز کردم و گفتم

. بله

لیوان آبی با یه دونه قرص توی دستش بود ، کنارم نشست  
و گفت

. پاشو این قرص و بخور

تعجب کرده بودم ، برای یه لحظه از ذهنم گذشت ، شاید  
قرص جلوگیری از بارداری باشه ، برای همین هم فوری  
پرسیدم

.قرص برای چی ؟

— با اون گریه و زاری که تو از صبح کردی مطمئنم سر درد  
نمی‌ذاره بخوابی ، برات مسکن آوردم تا راحت بخوابی

از جام بلند شدم ، قرص سفید رنگی و که تو دستش بود و  
گرفتم و با یه کم آب دادم پایین ، داشت نگاهم می کرد برای  
اینکه یهو وسوسه نشه ، گفتم

.ممنون

علتی زدم به جهت مخالفش و با بستن چشمهام ، اونم بلند شد سمت کلید برق رفت و اون و فشار داد و لیوان هم گذاشت جلوی میز آرایش و از تو کشوش چیزی برداشت و رفت بیرون ، طولی نکشید که صدای سشوار سکوت خونه رو شکوند و منم اصلا نمی تونستم باور کنم که این سیاوش همون سیاوشی که من می شناختم باشه

چند دقیقه ی نگذشته بود که باز اومد توی اتاق ، سشوار و گذاشت سرجاش ، منتظر بودم بره بیرون اما بر خلاف انتظارم سمت تخت اومد ، ترسیده بودم و چاره نداشتم از تخت پریم پایین و پا بذارم به فرار ، اومد روی تخت ، چیزی به گریه کردنم نمونده بود ، طرف چپ تخت سنگین شد ، نفسم بند اومده بود و توی خودم مچاله شده بودم ، طاقت نیاوردم و با ترس گفتم

.میخوای اینجا بخوابی ؟

نفس بلندی کشید و کلافه گفت

— گفتم که کاریت ندارم ، دیسک کمر دارم و نمی تونم جایی  
جز روی تخت بخوابم

از جام بلند شدم تا من برم بیرون فهمید و عصبی گفت  
کجا ؟

من میرم بیرون می خوابم

— تو رو خدا بس کن ، من که گفتم کاریت ندارم ، تو چرا  
حرف توی سرت نمیره ؟ بگیر بخواب اه

بهتره ما جدا از هم بخوابیم ..

## پوزخند صدا داری زد و با حرص گفت

من نگفتم قراره تا ابد کاری بهت نداشته باشم ، یه مدت تا خودتو به این شرایط وفق بده ، منم صبر می کنم ، تو هم فکر اینکه بخوای این زندگی رو تموم شده بدونی و به طلاق یا چیز دیگه ای فکر کنی از سرت بیرون کن

شده بود همون سیاوشی که بود ، مستبد ، بد اخلاق ، پر کینه ، چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم آدما عوض میشن

سکوت کرد و من هم ترجیح دادم حرفی نزنم ، نمی دونم چقدر گذشت که با صدای گرفته ی گفت

— در ضمن اصلا دلم نمی خواد به اون پسره فکر کنی ، ببینم یا بفهمم بهش زنگ زدی یا دیدیش محال کوتاه بیام ، قید آبرو مو و جوونیم و میزنم و می فرستمش اون دنیا

با این حرف ترسیدم و گفتم

— تو رو خدا کاری بهش نداشته باش ، بذار زندگیشو کنه ،  
منم قول میدم کاری به اون نداشته باشم

پارت صد و بیست و چهار

صدام بغض آلود بود و داشتم به زور خودمو کنترل میکردم  
بازم نزنم زیر گریه ، حاضر بودم خودم بمیرم اما یه تار مواز  
سر امیر عباس کم نشه

دستشو گذاشت روی پیشونیش و گفت

. امشب هم دیدمش، داشت پشت سرمون می اومد



قلبم با این حرف داشت از جاش کنده میشد ، چقدر ساده بودم که فکر می کردم متوجه ی هیچ چیز نشده ، برای اینکه حساس تر نشه کمی تعجب ریختم توی صدام و گفتم

. واقعا ؟ کجا بود ؟

خنده ی عصبی کرد و گفت

— من و خر فرض نکن مهتاب ، تو از همون اول دیدیش ، چنان میخ آینه بودی که من چاره نداشتم بزنم و اون آینه رو از جاش بشکنم ، اگه صبوری کردم و کاری بهش نداشتم ، فقط و فقط به خاطر تو بود ، نمی خواستم حالت داغون تر بشه ، از این به بعد هم خیلی حواست و جمع کن ، من آدم کینه ای هستم و از هیچ خطایی نمی گذرم ، تو یه زن شوهر داری و باید بچسبی به زندگیت و اون اتفاقات و فراموش کنی ، منم بهت قول میدم که کمکت کنم ، تا راحت با همه چیز کنار بیای

خسته بودم و خسته ، از همه و همه کس سکوت کردم و جوابی نداشتم بهش بدم ، ذهنم پر از درد بود و جسمم زیر شکنجه ی اون حرفها داشت متلاشی میشد ، آهی کشیدم و ازش رو برگردونم ، اونم تکونی خورد و گفت

- من هر کاری برای خوشبخت بودنت می کنم مهتاب ، البته به شرطی که خودت هم به خودت کمک کنی

دلم نمی خواد فردا بشم مضحکه ی خاص و عام و بقیه بی ناموس صدام کنن ، خودمم آدم بدون اشتباهی نبودم ، شیطنت زیاد داشتم ، اما از امشب بهت قول میدم پا رو اون غلطا بذارم و فقط بجسمم به زندگیمون

حرفهایی که میزد اصلا خوش آیند من نبود ، دلم می خواست باز بره دنبال کارهای قبلش ، حتی معتاد بشه ، ایدز بگیره اما همه ی سعیشو برای خوشبختی من نکنه

من هیچ وقت تحت هیچ شرایطی نمی تونستم از امیر دست بکشم و دلبسته ی کسی مثل سیاوش بشم

هر چند خودم هم با خودم عهد کرده بودم که در مورد امیر نه با خودش نه با هیچ کس دیگه ، کوچک ترین حرفی نزنم اما فراموشی محال بود ، این قلبی که داشت با درد سمت چپ سینه ام می تپید اونقدر نفهم بود که بتونه چیزی رو فراموش کنه

. مهتاب ؟ مهتاب ؟ چرا بیدار نمیشی ؟

انگار به چشمهام وزنه ی صد کیلویی زده بودن که باز نمیشد ، دستی نوازش گونه داشت روی صورتم تگون میخورد و برام عجیب بود ، کی داره این کار و می کنه هر کی که بود کارش داشت باعث میشد من باز بخوابم ، سرش نزدیک صورتم بود و گرمای نفس هاش توی صورتم پخش میشد و قلقلکم می داد

. پاشو رفتم ناهار خریدم ، یخ می کنه از دهن میفته

با بدبختی لای چشممو باز کردم ، تصویر مات سیاوش  
جلوی چشمام واضح و واضح تر شد ، تا جایی که توی دلم  
گفتم

. ای لعنت به روزی که با دیدن صورت تو شروع بشه

وقتی دید بیدارم لبخندی زد و گفت

. میدونی ساعت چنده ؟

مگه مهم بود ساعت چند باشه ؟ دلم می خواست باز می  
خوابیدم و هیچ وقت دیگه بیدار نمیشدم

وقتی دید دارم نگاهش می کنم ، دهنش روی پیشونیمو  
گذاشت و آروم بوسید ، از شدت نفرت و انزجار صورتم

توی هم جمع شد و چاره نداشتم با مشیت بکوبم توی صورتش ، کمی عقب کشید و از جاش بلند شد و گفت

— تا من میرم ظرفها رو آماده می کنم تو هم برو یه آبی به دست و صورتت بزن

و ای کاش اون آب ، آبی بود که روی سنگ غسل خونه برای بار آخر روم می ریختن و غسل می دادن

کمی توی جام موندم ، حالم داشت از اون اتاق بهم میخورد ، عطر غلیظی که زده بود کل اتاق و پر کرده بود و همین باعث تهوع بیشترم شده بود ، از جام بلند شدم ، سرم درد می کرد و انگار چندین نفر همزمان به سرم ضربه می کوبیدن ، چشمم دوباره سمت پنجره افتاد و باعث شد دوباره سمتش برم ، نمی دونم چرا امید وار بودم اون بیرون روبه روی پنجره باشه ، پرده رو کنار زدم و بازش کردم ، سرکی سمت کوچه کشیدم ، اما جای خالیش تیغی شد توی گلوم

. چرا رفتی دم پنجره ؟ بیا تو زشته ؟

نگاهش کردم اخم کرده بود ، ستم اومد پنجره رو بست و  
پرده رو کشید ، اشاره ی به صورتم کرد و گفت

— با این سر و وضع چرا رفتی سمت پنجره ؟ نمی گی یکی  
میبینه

و امان از اون یکی که جاش توی کوچه خالی بود و من به  
خیالش پر کشیده بودم سمت اون پنجره  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

. خواستم هوای اینجا عوض بشه

به زیونم نیومد بگم ، بوی گند عطری که زدی داشت حالمو  
بد میکرد

– برو دست و صورتت و بشور ، کولر روشنه هوا رو عوض می کنه

رفتم سمت سرویس بهداشتی ، نگاهی به دور و برم انداختم ، همه چیز بی نهایت شیک و زیبا بود و من جز توی فیلمها یه همچین سرویسی- رو هیچ جا ندیده بودم ، شاید اگه در شرایط عادی بودم با دیدن اونجا ذوق میکردم و خوشحال میشدم ، اما الان هیچ چیز برای من هیچ فرقی نداشت و باعث خوش حالیم نمیشد

بعد شستن دست و صورتم رفتم سمت آشپزخونه ، روی صندلی نشسته بود و سرشو بین دستهایش گرفته بود و داشت چیزی رو زمزمه می کرد ، متوجه حضورم شد و سرشو بالا گرفت و برای چند ثانیه زل زد بهم و گفت

پارت صد و بیست و پنج



— مهسا از صبح چند بار زنگ زده ، ناهارتو که خوردی یه  
زنگ بهش بزن ، نگرانت بود

من نگرانی هیچ کس و نمی خواستم حتی مهسا ، برای  
همین هم جوابی ندادم و نشستم ، بشقابی که جلوم بود و  
برداشت و مشغول کشیدن غذا شد

— نمی دونستم چه غذایی دوست داری ، برای همین کباب  
سفارش دادم ، اگه دوست نداری زنگ بزنم به چیز دیگه  
برات بیان

برای من چه فرقی می کرد روی اون میز تخم مرغ آب پز  
باشه یا کباب ، من اونقدر با خودم درگیر بودم که حتی  
گشنه هم نبودم

منتظر داشت نگاهم می کرد ، منم آروم گفتم



.خوبه

\*\*

امیر عباس

دستم گذاشتم روی سرم و خیره به سقف شدن ، چی بود  
اون بغض کوفتی که خرمو چسبیده بود و بی خیالم نمیشد  
؟

دهنم تلخ بود و سرم سنگین بود ، نگاهی به دستم کردم و  
متنفر بودم از اون سرمی که توش بود ، آه بلندی کشیدم و  
همین که خواستم غلت بزنم درد وحشتناکی توی پا و کمرم  
پیچید و ناخواسته گفتم

.آخ

رسول که سرشو تکیه ی صندلی داده بود و خوابش برده  
بود ، با صدای آخم ، چشمهاشو باز کرد و گفت

.تکون نخور امیر ، پات شکسته

و من تازه یادم به اتفاقات دیشب افتاد و وای از دیشب ،  
رسول کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت

.خدا خیلی بهت رحم کرد امیر ، شانس آوردی که فقط پات  
شکست ، دیشب که موتورت و دیدم قلبم از جاش کنده  
شد و گفتم ، محاله زنده بمونی و یا اگه موندی زیونم لال  
بلایی سر نخاعت میاد

باز هم خاطرات نحس دیشب جلوی چشمم نقش بست ،  
از صبحی که اون بی وجود رفته بود دنبال مهتاب ، من اون

حوالی بودم ، دلم نمی اومد برای آخرین بار نبینمش ، با خودم عهد کردم لحظه به لحظه ی اون روز باشم و ببینمش ، از همون صبح حالم بد بود ، از وقتی چشم باز کردم اشک ریخته بودم ، دلم برای خودم و مهتاب کباب بود ، حقمون نبود این جوری جدا شدن ، حیف شدن ، ناکام موندن ، آخر شب هم که تصمیم به بدرقه اش گرفتم ، نمی دونم چرا اون مرتیکه ی بیشعور یهو به ماشینش سرعت داد و منم کنترل موتور ، از دستم در رفت و از جاده خارج شدم و بعد چند بار دور خودم چرخیدم و همه چیز رفت توی یه سیاهی مطلق

— بخدا امیراگه ورزشکار نبودی و بدنت قوی نبود ، محال بود زیر همچین تصادفی سالم در بیای

و من اصلا تحمل شنیدن اون حرفها شو نداشتم ، اگه خدا ذره ی من و دیده بود که الان نباید اینجا می خوابیدم و من و می برد پیش خودش

. به مامانم که چیزی نگفتی ؟

. نه مگه دیوونه ام ، چند باری رنگ زد گفتم ، پیش منی

دوباره زل زدم به سقف آبی رنگ اتاق ، از همه جا بوی الکل  
می اومد و من از این بو یزار بودم ، چشم هامو و بستم و  
چند بار آب دهنمو قورت دادم ، اما اون بغض فرو نرفت ،  
آروم گفتم

. دیشب رفت رسول ، جلوی چشم خودم عروس شد .....  
ROMAN

آه بلندی کشید و گفت

— غصه نخور داداش تا بوده همین بوده ، ایشالا باز هم  
عاشق میشی .....  
@Vip Roman

انگار بدترین توهین و بهم کرد عصبی شدم و گفتم

— هیچی نگو رسول ، من جز مهتاب محال به کس دیگه ی  
فکر کنم.....

— مهتاب تموم شد امیر ، رفت جز خاطره ها ، الان دیگه یه  
زندگی جدید داره ....

— اونم من و یادش نمیره ، عاشقم بود برام میمرد .....  
مطئنم

کمی مکث کرد و گفت

- اون دیگه الان زن یه آدم دیگه شده ، از دیشب خیلی چیزا عوض شده ...

و من نمی خواستم ، به این فکر کنم که جسم مهتاب مال کس دیگه ی جز من شده باشه

. مهتاب به من خیانت نمی کنه رسول

رسول مردد گفت

- اون الان زن یه مرد دیگه شده ، چه بخواد چه نخواد باید به اون مرد تمکین کنه

و اینجا بود که انگار سقف اتاق آوار شد روی سرم ، بدون توجه به رسول بغضم شکست و اشکم جاری شد

— خدا لعنت کنه اونایی رو که نداشتن ما بهم برسیم .....  
بیچاره مهتاب.....چی کشیده.....

رسول که حسابی ناراحت شده بود گفت

— خودتو اذیت نکن امیر ، واقعیت و قبول کن تا کمتر اذیت  
بشی

و واقعیت از همه چیز توی دنیا زهر تر بود و سمش داشت  
ذره ذره توی وجودم حل میشد و دیوونه ام میکرد ، رسول  
وقتی دید حالم خوب نیست و دارم گریه می کنم سمت در  
رفت و قبل خروجش گفت

.میرم پرستار و صدا بزنم بیاد برات مسکن بزنه

دستم روی چشماهیم گذاشتم و گفتم

– مسکن نمی‌خوام ، کاش بیاد یه آمپول هوا بهم بزنه و برای همیشه از این کابوس راحتم کنه

رسول غمگین گفت

.خدا نکنه ، سرت سلامت امیر

---

مهتاب

دو سه روز بود از عروسی ما گذشته بود ، من همچنان توی  
لاک خودم بودم و اصلا دلم نمی‌خواست با کسی- حرف  
بزنم ، خانواده ام هر بار که زنگ می‌زدن من به زور جز



چندتا کلمه باهاشون حرف نمی‌زدم و سریع قطع می‌کردم ،  
حالم خوب نبود و انگار به ته خط رسیده بودم و اون خونه  
با اون همه زیبایش انگار ته دنیا بود

سیاوش همچنان با من خوب رفتار می‌کرد و خیلی مراقبم  
بود تا اذیت نشم و غصه نخورم ، هر چند داشت سعیشو  
می‌کرد تا عوض بشه و نظر منم نسبت به خودش تغییر  
بده. اما من اونقدر بدبین بودم که هیچ چیز اون آدم و قبول  
نداشتم

پارت صد و بیست و ششم

جلوی آئینه بودم و داشتم نگاهی به موهای بهم ریخته ام  
می‌کردم ، عجیب بود که بگم من بعد از اون شب حتی  
حموم نرفته بودم و موهامو نشسته بودم ، یا اصلا برخلاف  
همیشه که اونقدر مرتب بودم ، از بی حوصلگی یه شونه به  
موهام نزده بودم و موهام بر اثر اون همه ژل و چسب و کرم  
حسابی بهم ریخته بود و احتیاج مبرمی به شستن داشت

سیاوش خونه نبود و برای بستن قرار دادی رفته بود بنگاه ،  
 منم همچنان به تصویر دختر شکست خورده ی که انگاریه  
 شبهه پیر شده بود زل زده بودم ، ناگهان صدای موتوری از  
 تو کوچه بلند شد ، منم با خوش حالی سمت پنجره بال  
 گرفتم و بدون تذکرات سیاوش ، به امید دیدن امیر عباس  
 پنجره رو باز کردم ، نمی دونم چرا همیشه با جای خالیش  
 روبه رو میشدم و باز امیدوار به دیدارش بودم ؟

بعد از اینکه دیدم کسی- بیرون نیست آه بلندی کشیدم و  
 پرده رو با حرص انداختم و با بغض گفتم

— تو کجایی ؟ چرا نیستی ؟ دارم میمیرم برات ، جونم داره  
 برای اون حرفهای قشتگت میاد بالا ..... امیر اصلا یاد منم  
 هستی ..... برام اشک میریزی ..... کاش می اومدی و بلند  
 دادی می زدی عشقم ، بیا که من اومدم ..... جونم چقدر  
 دلم برات تنگ شده .... آخ امیر ..... آخ .....

طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه ، تا وقتی سیاوش بود جرأت  
 نمی کردم جلوش گریه کنم. اما امان از وقتی که سیاوش  
 نبود ، من از فرصت استفاده می کردم و توی این قبرستونی  
 که اسمش خونه ی بخت و امیدم بود تا جایی که می  
 تونستم اشک می ریختم

اونقدر گریه کردم که خسته شدم و تصمیم گرفتم برم  
 حموم

چندتا لباس سرسری از توی کمد کشیدم بیرون و سمت  
 حموم راه افتادم ، همین که خواستم لخت بشم ، صدای  
 زنگ تلفن مثل شیریه برای جان ، طنین انداخت توی  
 سکوت خونه ، می دونستم همه چیز محال و امیر شماره ی  
 اونجا رو ندارن ، اما من با دو خودمو سمت تلفن رسوندم و  
 به امید شنیدن صداش گفتم

.الو ؟

اما صدای مریم آبجی بزرگم باعث شد خودمو پرت کنم  
روی صندلی و با مشت محکم بکوبم روی رون و پام و بگم

.سلام آبجی

چند دقیقه ی با هم حرف زدیم و اونم تا تونسست حسابی  
نصیحتم کرد و منم به اکراه هی حرفهایش و تایید کردم و بعد  
قطع کردم ، با نا امیدی بلند شدم برم حموم ، اما اون تلفن  
عجیب شده بود شیطون و داشت وسوسه ام میکرد تا  
زنگ بزنم به امیر ، کمی تردید کردم و آخر دلتنگی اومونم  
نداد و دستم رفت برای لمس شماره اش ، قلبم بوم بوم از  
شدت هیجان صدا می داد ، اما نمی دونم یهو چم شد که  
زنگ نخورده پشیمون شدم و قطعش کردم ، البته تهدید  
سیاوش توی ذهنم بود و می دونستم ندونم کاریم ممکنه کار  
دست امیر بده ، برای همین هم آهی کشیدم و سمت حموم  
راه افتادم

مشغول خشک کردن موهام بودم که صدای زنگ در بلند  
شد ، با بی حوصلگی از جام بلند شدم و بدون اینکه بگم کیه  
؟ درو باز کردم ، با دیدن دختری تقریباً همسن و سال خودم  
کمی جا خوردم و لعنتی به اون بی دقتیم فرستادم و خیلی  
جدی گفتم

.بله ؟

لبخندی زد و چادر آبی رنگ نیم بندی رو که روی سرش بود  
و کمی جلو کشید و با خنده گفت

.سودابه هستم

و من توی ذهنم داشتم دنبال اسم آشنایی به اسم سودابه  
می گشتم ، که خودش با خنده گفت

. همسایه اتون هستم

و بعد به واحد بغل دستش اشاره کرد ، لبخند مصنوعی زدم  
و گفتم

. خوشبختم

. دیدم تازه اومدین اینجا ، گفتم پیام بهتون خوش آمد بگم

هر چند دلم نمی خواست بیاد تو اما بی ادبی بود که تعارفش  
نکنم , برای همین هم از جلوی در رفتم کنار و گفتم

. خوشبختم ، بفرمایید تو

با کنجکای سرکی سمت خونه کشید و گفت

.مزاحم نمیشم

.کسی خونه نیست بفرمایین

اونم با پر رویی اومد تو و بدون تعارف من رفت رویکی از  
مبل ها نشست و با دقت نگاهی به دور و برش انداخت و  
گفت

.نکنه تازه عروسی

پوزخندی زدم و گفتم

.آره چند شب پیش عروسیمون بود

## خنده ی بلندی کرد و گفت

— مبارکه ، نمی دونستم وگرنه دست خالی نمی اومدم پیش  
تون

به زور از جام بلند شدم سمت آشپزخونه راه افتادم و گفتم  
.خواهش می کنم ، این چه حرفیه

رفتم توی آشپزخونه ، چشمم افتاد به میز برام صبحونه  
آماده کرده بود و تقریبا روی میز همه چیز بود ، با حرص  
نگاهی به میز کردم و گفتم

.من هیچ وقت با این چیزا خر نمیشم



بعد هم رفتم سراغ یخچال و چندتا میوه بیرون کشیدم و شستم و سمت اون مهمون ناخونده ی که روی مبل نشسته بود و با چشمهای کنجکاوش داشت ، جا به جای خونه رو رصد میکرد راه افتادم ، لبخندی زد و گفت

. چرا زحمت کشیدی ؟

بشقابو چاقو گذاشتم جلوش و گفتم ، بفرمایین ، اونم سرکی به دور و برش کشید و گفت

— چیدمان اینجا کار خودته ؟ ماشالا خیلی با سلیقه چیده شده

مونده بودم چه جوابی باید بهش بدم ، من حتی نمی دونستم کدوم وسیله ها رو مامان خریده و کدومو سیاوش ، برای همین هم گفتم

- دقیق نمی‌دونم من مشغول خرید عروسی بودم ، خواهرام  
داشتن اینجا رو می چیدن

باز لبخندی زد و گفت

.چند باری شوهرتون و دیدم ماشالا خیلی آقاس

پارت صد و بیست و هفت

من که اصلا حواسم نبود با تعجب پرسیدم

.کی سیاوش ؟

و وقتی نگاه خیره ی اون و دیدم ، لبخند خجلی زدم و گفتم

.خوبی از خودتونه

داشتم بهش میوه تعارف می کردم که کلید توی قفل چرخید  
و طولی نکشید که سر و کله ی سیاوش هم پیدا شد ، با  
دیدن مهمون ناخوانده ی که برای خودش لم داده بود و  
داشت میوه میخورد ، اول با تعجب نگاه من و بعد اون کرد  
و آروم گفت

.سلام

سودابه کمی چادرشو دور خودش گرفت و از جاش بلند شد  
و با یه لبخند گشاد گفت

.سلام خویین ؟

چادرش به حدی نازک بود که سفیدی بازوهایش و گردنش کاملاً مشخص بود ، سیاوش هم نگاهی سرسری بهش کرد و بعد با یه احوال پرسى خیلی خشک ، چندتا شاخه گلی و که توی دستش بود سمت من گرفت و با یه ببخشید سمت اتاق راه افتاد

سودابه هم تا لحظه ی که سیاوش از جلوی چشمش دور بشه با نگاهی تعقیبش کرد و بعد وقتی دید من همه ی حواسم بهش هس ، لبخند زوری زد و گفت

- دستش درد نکنه چه گل های قشنگی برات خریده ، معلومه خیلی دوستت داره

من نگاهی به گل های که به زور توی دستم گرفته بودم انداختم و گفتم

- آره قشنگن

صداشو یه کم پایین کشید و گفت

– قدر به همچین مردی رو بدون ، والا تو این دوره زمونه کم  
از این شوهر بگیر میاد

ترجیح دادم جوابی ندم ، کمی نشست و بعد گفت

. شوهرت نمید بیرون ؟

و این همه کنجکاوی برام عجیب بود ، سرکی سمت در  
کشیدم و گفتم

. نه خسته ای

نمی‌دونم چرا احساس کردم ناراحت شد ، بعدشم از جاش بلند شد و نگاهی به در اتاق انداخت و گفت

. من برم دیگه

منم یه تعارف خیلی الکی بهش کردم و اونم جوابمو داد و سمت در راه افتاد و بلند بلند گفت

— از قدیم گفتن همسایه ی نزدیک بعض برادر دوره ، اگه کاری چیزی داشتی اصلا تعارف نکن من خونه هستم .....

بعدشم خندید و گفت

. اسمتو یادم رفت پرسم

زیادی وراج و حوصله سر بر بود ، دلم می خواست زودتر  
بره برای همین هم گفتم

.مهتابم

خنده ی بلندی کرد و گفت

.تو هم حتما بیا خونه ی ما

لبخندی به تعارفش زدم و اونم خداحافظی کرد و رفت ،  
همین که در و بستم سیاوش از اتاق اومد بیرون و با اخم  
گفت

.این کی بود ؟ چی می خواست اینجا ؟

هنوز گلها توی دستم بودن و تمایل شدیدی داشتم برم  
سراغ سطل اشغال و اونا رو پرت کنم توش

. همسایه ی بغلی بود ، اومد برای آشنایی

— برای آشنایی که فکر نکنم ، بیش تر میخورد قصدش  
فضولی باشه

شونه ای بالا انداختم و سمت آشپزخونه راه افتادم ، لیوانی  
از توی کابینت برداشتم و زیر شیر آب گرفتم و گلها رو  
گذاشتم توش ، سیاوش هم اومد توی آشپزخونه و همون  
جور که من جلوی سینک بودم نزدیک شد ، شاید فقط یه  
سانت با هم فاصله داشتیم ، اصلا اون شرایط و دوست  
نداشتم و داشتم عذاب می کشیدم ، لیوان که آب شد  
خواستم آب و ببندم. که اون همون جور که من تقریبا توی  
بغلش بودم دستش و گرفت زیر شیر آب و با صدایی که زیر  
گوشم پیچیده بود گفت



. می‌خوام دستمو بشورم

کمی سر جام جابه جا شدم بلکه ازم فاصله بگیره ، اما اون داشت کارش و انجام می داد ، نفس هاش داشت توی صورتم پخش میشد ، و من استرس گرفته بودم  
کارش که تموم شد من و با بدنش سمت سینک هل داد جوری که خودش هم بهم چسبید ، من و بین خودش و اون سینک کوفتی اسیر کرده بود ، بدون توجه به حال من آرام گفت

. گلا رو دوست داشتی ؟

از شدت انزجار و اون حالت تهوع آور لبمو گاز گرفتم و گفتم

.ممنون

خیال رفتن نداشت و الکی داشت شستن دستهایش و طول می داد ، و منم چاره نداشتم بزنم زیر گریه ، احساس می کردم کارش خیلی تحقیر آمیزه و داره بهم توهین میشه ، وقتی دیدم خیال عقب نشینی ندارن چشم هامو محکم بستم و گفتم

.نمیری عقب ؟

.چیه مگه جات بده ؟

و این سوال واقعا مسخره ترین سوال دنیا بود ، نفس بلندی کشیدم و گفتم

. دارم له میشم ، شکمم درد گرفته

لبخندی زد و گفت

— حداقل اندازه ی یه بغل ساده بذار لمست کنم ، بدجنس نباش مهتاب

اون کاری که داشت می کرد اسمش بغل بود؟ نبود بخدا که نبود ، اون داشت رسماً من و شکنجه می کرد  
بعد هم آروم موهامو بوسید و گفت

— بهم عادت کن مهتاب ، بذار این عادت بشه وابستگی ،  
اون وابستگی بشه عشق و اون عشق بشه زندگی ، همون جور که من دارم کنار تو زندگی می کنم

این عادلانه نبود ، من چه جوری می تونستم عاشق اون بشم ، سیاوش از نظر من منفور ترین آدمی بود که توی دنیا وجود داشت و من هیچ وقت ، هیچ وقت نمی تونستم باهاش زندگی کنم

خودمو به زور کنار کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم به دروغ گفتم

— بهم فرصت بده ، من به این زودی نمی تونم خودم و به این شرایط فوق بدم

دوباره سمتم اومد ، اینبار واقعا می خواستم گریه کنم ، اما خدا رو شکر نزدیک تر نشد و به کابینت تکیه داد و همون جور که نگاهش به منی که از ترس داشتم گلها رو تند تند و بی دقت میداشتم ، توی لیوان گفت

. چرا صبحونه نخوردی ؟

گشنه ام نبود

پارت صد و بیست و هشت

داشت نگاهم می کرد و من زیر سنگینی نگاهش داشتم پودر  
میشدم

— وقت نکردم ناهار درست کنم ، اگه گشنه نیستی ، سریع  
یه چیزی سر هم کنم

نفس عمیقی کشید و گفتم

— دلم از اون خورشت کرفس هات میخواد ، از اونایی که  
بوشون تو کل خونه می پیچه و آدم نخورده ازش مست  
میشه

و انگار کسی— من و با مغز پرت کرد روی زمین ، آخ از قلبم  
که برای لحظه ای از درد ایستاد ، لبمو محکم گاز گرفتم تا  
بغضم تبدیل به گریه ی مهیب نشه اما نتونستم که نگم

.واای

با ترس ستم اومد و گفت

.چی شد تیغ گلا رفت توی دستت ؟

و ایکاش اون لحظه گریزی به تنهایی و سکوت بود ، دستمو  
گرفت ، شوری خون توی دهنم پیچید با دقت نگاه دستم  
کرد و گفت

.چی شده چرا قیافه ات اینجوری شده ؟

و من اون لحظه مطمئن بودم ، دیگه هیچ وقت نه خورشت  
کرفس پیزم و نه حتی اسمشو ببرم

چند قدمی ازش فاصله گرفتم ، چشمهام بالاخره لبالب  
اشک شدن ، لبمو ول کردم و نفسم آزاد شد  
نمی دونستم این من از دنیا بریده باید چه جوری ، با اون  
حجم از خاطراتش دووم بیارم ؟  
سیاوش قصد عقب نشینی نداشت ،

بازوهامو توی دستش گرفت و مجبورم کرد توی چشماش  
نگاه کنم ، نمی دونم چرا من نمی مردم ؟ چرا سیاوش نمی  
مرد ؟ چرا اون کابوس تموم نمیشد ؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

. تیغش خیلی بد بود ، بدجوری نشست توی دستم....

خیالش راحت شد ، دستمو ول کرد و کمی پایین موهامو که  
بر اثر شستن طبق معمول فر شده بود ، دور دستش پیچید  
و گفت

. از این به بعد هر وقت گل خریدم میگم تیغاشو بزنی

سری براش تگون دادم و رفتم ، سراغ میز و بدون توجه به  
اون مشغول جمع کردن وسایل صبحونه شدم ، اونم دوباره  
تکیه اشو داد به کابینت و گفت

. ناهار چی سفارش بدم برات بیارن ؟

هنوز آروم نبودم و مطمئنا بعد یه گریه ی چند ساعته کمی  
آروم میشدم

مربا رو برگردونم توی شیشه و گفتم



.خودم یه چی درست می کنم

— وقتی برای برنج درست کردن نیست ، منم ظهر برنج  
نخورم انگار هیچ چیز نخوردم

تقریبا میز جمع شده بود داشت از در آشپزخونه میزد بیرون  
که گفت

.یه چایی نداری برام بریزی بیاری ؟

.برو بشین می ریزم میارم

رفت بیرون و من از توی فلاسک ، چایی توی استکان ریختم  
و سمتش راه افتادم ، روی مبل کنار تلفن نشسته بود و تو  
گوشیش داشت دنبال چیزی می گشت

چایی رو گذاشتم روی میز و خودم هم بی حوصله ، رفتم  
جایی دور تر ازش نشستم

نمی دونم یهو چی شد که گوشی و برداشت و زد روی تکرار  
شماره اش ، و وای از من احمق که قبلش شماره ی امیر و  
گرفته بودم

داشتم از ترس سخته می کردم و سرجام با نفس به شماره  
افتاده مچاله شده بودم

داشت موشکافانه نگاهم می کرد ، کمی که گذشت صدای  
توی تلفن پیچید و گفت

.بله ؟

من بی عار و نفهم هم چاره نداشتم سمت گوشی بدوئم و  
گوشی و از سیاوش بگیرم و اون صدا رو تا ابد گوش بدم  
سیاوش داشت رج به رج صورتمو با دقت نگاه می کرد و  
عجیب عنبیه های چشمش مثل تارهای عنکبوت داشتن  
قرمز میشدن ، صدا دوباره بلند شد و گفت

.الو؟

.ببخشین همراه آقای رستمی؟

نمی‌دونم امیر چی گفت که ، سیاوش بدون هیچ حرفی  
گوشی و محکم کوبید سرجاش و من دستهام از ترس ، توی  
مبل فرو رفتن ، خیلی داشت خودشو کنترل می کرد تا از  
جاش بلند نشه این و از فشاری که به پاهاش می داد و  
دندون قوروچه ی محکمش میشد فهمید

.این تکراره شماره ی کی بود؟

و من باید چی می گفتم ، سرخی چشمه‌اش بیش تر شده بود  
و من فقط ، برای امیر نگران بودم ، آب دهنمو به سختی  
قورت دادم و آروم گفتم

. نمی دونم

بلاخره طاقت نیاورد و با داد گفت

. من بهت چی گفته بودم مهتایاب ؟

و وای از اون ولوم صدا که مثل زلزله منو لرزوند  
نگاهش کردم و گفتم

. نمی فهمم داری از چی حرف میزنی ؟

عصبی شروع کرد به خندیدن ، منم نگاهی به در انداختم و  
داشتم دو دو تا چهارتا می کردم که چه جوری ، قبل اینکه  
دستش بهم برسه با سرعت بدوم ، سمتش

- تو چقدر کثافتی دختر ، داری اینجا با من زیر این سقف به عنوان زنم زندگی می کنی و شب و روز زیر گوشم هی زرز می کنی ، اون وقت دلت برای یکی دیگه تنگ میشه و براش زنگ میزنی ؟

حق بود ، بخدا که تک به تک حرفهایش حقیقتی بود که عین چماق داشت به سر و صورتم می خورد با نفرت داشت نگاهم می کرد

- من کم در حقت مردونگی نکردم مهتاب ، می دونی اگه من کیوان و کنترل نکرده بودم و راضی نشده بودم باهات ازدواج کنم ، الآن دقیقا کجا بودی ؟  
مکشی کرد و گفت

— سینه ی قبرستون خوابیده بودی و اون مرتیکه ی نره خر  
هم داشت بالای سرت عزاداری می کرد ، دقیقا مثل همون  
شبى که با لباس مشكى داشت پشت سرت گریه می کرد و می  
اومد

تمام تنم زیر عرق بود و از شدت اون همه فشار داشت  
حالم بد میشد ، دستهای عرق کرده ام روی شلوارم  
کشیدم و گفتم

— نمی دونم چرا داری اینجوری می کنی ؟ من که دارم میگم  
من کاری نکردم ، من تا از خواب بلند شدم رفتم حموم و  
بعد هم که همسایه اومد ، حتی فرصت نکردم صبحونه  
بخورم

پارت صد و بیست و نه

دستی روی سرش کشید و گفت

ببین من گوشام درازه ؟ یا روی پیشونیم نوشته خر ؟

توی بد شرایطی بودم نمی دونستم میخواد چیکار کنه ؟ هر  
بلایی سر خودم میآورد عیب نداشت ، اما از امیر عباس می  
ترسیدم

— من بهت هشدار دادم و گفتم اگه از فکر اون پسره نیای  
بیرون چیکار می کنم ، گفتم یا نگفتم ؟

من تحمل نداشتم بخواد کاری کنه ، کمی جا به جا شدم ،  
باید راستشو می گفتم ، اونم فقط به خاطر امیر

— بخدا من فقط وسوسه شدم و شماره اشو گرفتم ، ولی به  
جون بابام زنگ نخورده پشیمون شدم و قطع کردم

با عصبانیت سری تکون داد و با صدای بلندی گفت

— واقعا بیشعوری مهتاب ، من اون بیرون از شدت دلتنگی دارم برات میمیرم و دلم میخواد کار و زندگیمو ول کنم و بس بشینم اینجا کنارت ، اما تو جای اینکه دل بدی به این زندگی ، هنوز داری به اون آدم فکر می کنی

محال بود روزی برسه و من به اون آدم فکر نکنم ، جایی خوندم که هیچوقت آدما عشق اول و واقعیشون و نمی تونن فراموش کنن ، شاید اون عشق کمرنگ بشه اما هرگز از یاد نمیره

— من که گفتم احتیاج به فرصت دارم ، باید زمان بدی تا بتونم با این شرایط کنار بیام



داشت پاهاشو با عصبانیت تگون می داد و دستها شو محکم مشت کرده بودم روی پاش ، هنوز عصبی بود و عصبانیتش من و یاد کیوان و دیونه بازی های می انداخت

— چقدر فرصت میخوای مهتاب ؟ یه سال ؟ دو سال ؟ ده سال ؟ چقدر لعنتی ؟

دیگه باید برات چیکار کنم ؟ چرا هر کاری می کنم به چشمتم نمیام ؟ یه نگاه به من کن ، کدوم مرد شب اول عروسیش از زن شرعی و قانونیش می تونه بگذره و مثل یه غریبه کنارش بخوابه و تا صبح از زور فشار خوابش نبره ؟ لعنتی چرا نمی فهمی ؟ حالت همیشه چقدر دوست دارم ، به خاطرت از همه چیز حتی اون غیرت کوفتیم هم گذشتم ، فکر می کنی آسونه که خودم و بزnm به خريت و به روز فرارت فکر نکنم ؟ که خوشبين باشم و بگم هيچ اتفاقي بين اين دو تا نيفتاده ؟ ....

وسط حرفش پریدم و گفتم

— معلومه که اتفاقی نیفتاده ، این دیگه خوشبینی یا بدبینی  
نمی‌خواد

دادی زد و گفت

— خفه شوووو ، بس هی هرچی نمی گم ، اونقدر کور نباش ،  
کر نباش ، یه کم هم منو ببین ، یه کم این زندگی و ببین ،  
چندبار باید بگم اون بیشرف تموم شد و رفت ، از فکرش بیا  
بیرون و بچسب به این زندگی ، مهتاب من آدم کوتاه اومدن  
و تهدید الکی کردن نیستما ، یهو دیدی حرفمو گوش ندادی  
و باز غلط زیادی کردی ، منم به تلافیش داغ اون عشقتو  
گذاشتم روی جیگرت ، کاری کردم تا آخر عمرت بسوزی ،  
آتش بگیری و بال بال بزنی

بغض کرده بودم و دلم می خواست

های های گریه کنم ، حق نداشت اونقدر منت سرم بذاره  
، تهدیدم کنه

یه چیزایی هیچ وقت دست خود آدم نیست ، مثل همین  
عشق ، بلایی سرت میاره که تو نفهم ترین آدم دنیا باشی و  
چیزی حالت نباشه ، شاید سیاوش داشت زور خودشو می  
زد تا توی قلب من جا باز کنه ، تا جلب توجه کنه ، تا من  
ببینمش ، اما من چون عاشقش نبودم هیچ کدوم از کاراش  
به چشمم نمی اومد ، حتی اگه برام کوه می کند ، من دلم  
بند جای دیگه و یکی دیگه بود و بقول سیاوش کور و کر  
بودم

وقتی دید سکوت کردم و حرف نمی زnm گفت

— تا کی باید توی ذهنت باشه ؟ مهتاب حتی شباهم توی  
خواب اسمشو صدای زنی ، میدونی من اون موقع چه  
حالی میشم ؟ چقدر برام سخته ؟ احمق منم درک کن ، من  
الان شوهرتم ، نه پسر عموت

بغض کرد و سرشو انداخت پایین ، برای اینکه این بحث و خاتمه بدم و حرفی نزنم که به ضرر امیر تموم بشه به دروغ گفتم

. من همه ی سعیشو می کنم تا فراموشش کنم ، اصلا میشم اون آدمی که تو میخوای....

پوزخندی زد و گفت

. من آدمی که قلبش باهام نیست و می خوام چیکار ؟

و اینجا بود که سکوت کردم و ترجیح دادم حرف نزنم

— مهتاب بهم فکر کن ، من و بین ، بذار ذره ذره توی وجودت حل بشم ، من از اون پسر-خیلی بیش تر دوست دارم ، عاشقتم که اگه نبودم ، تو الان تو این خونه نبودی

آهی کشیدم و باز دروغ گفتم

.باشه

چایی که روی میز بود و برداشت قلبی ازش خورد و باز جدی شد

— دیگه تکرار نمی کنم مهتاب ، بهت گفتم من دیگه کوتاه  
نمیام ، یه غلط دیگه کنی میرم و داغ اون عشقتو سر  
جیگرت میذارم ... اگه من و خوب شناخته باشی میدونی  
بلوف نمی زنم ، خر بشم تو خیریت هیچ کی به گرد پام  
نمی رسه ،

فقط سری براش تگون دادم ، اونم شماره ی و گرفت و بعد  
سفارش غذا داد ، قطع که کرد گفتم

... از فردام غذا سفارش نمودم ، دلم می خواد همه چیز بشه  
عین یه زندگی واقعی ، بشوری بسابی ، پیزی ، دقیقا عین همه  
ی زنا ، هرچی هی بری بچی تو اون اتاق تهش میشه فکر  
الکی و به سرت میزنه هر غلطی کنی ، مشغول کار که باشی  
می فهمی با یکی دیگه ازدواج کردی و درست نیست ، اون  
ذهنتو خسته ی یکی دیگه کنی و خودتو به گناه بندازی

حرفهای درد داشتن ، شاید من همه ی فکر امیر عباس  
بود ، اما حتی یک لحظه هم توی تصوراتم تن به گناه نداده  
بودم

پارت صد و سی

نگاهم کرد و وقتی دید ساکت گفت

– نمی خواستم دلت با حرفهام بشکنه ، هر چند هر چی که  
بهت گفتم ، عین حقیقت که هیچ درست خود حقیقت  
بود ، حرف گوش کن و سر به سر من نذار و دل بده به این  
زندگی کوفتی

دلم می خواست داد بزنم و بگم ، نمی تونم ، نمیشه ، من  
دلم بند جای دیگه اس ، اما تهدید امیر چیز کمی نبود و اون  
حرفها ته دلم خاک شدن ، منم برای اینکه هی بحث و  
کش نده براش الکی سر تکون دادم

---

امیر عباس

چند روزی بود مرخص شده بودم و او آمده بودم خونه ،  
حالم بد بود و اصلا تحمل هیچ کس و هیچ چیزی و نداشتم  
، فقط دلم می خواست کمی دور و برم خلوت باشه تا  
راحت به روزهای قشنگ گذشته فکر کنم و کمی از این حال

مصیبت بارم فاصله بگیرم ، اما حیف که نمی‌داشتن ، بعد  
تصادفم خونه شده بود کاروانسرا و لحظه ای خلوت  
نمیشد

دستم روی چشمهام بود که مامان اومد توی اتاق ، آه  
بلندی از دستم کشید و گفت

— پاشو برات کمپوت آناناس آوردم ، بخور تا زودتر  
استخونات جوش بخورن ، دستمو برداشتم و نگاش کردم ،  
ناراحت بود و خسته ، آروم گفتم

. نمی‌خورم

عصبانی شد و گفت

— امیر اونقدر اعصابمو خورد نکن ، تا کی میخوای اینجوری  
خودتو حبس کنی و چیزی نخوری ؟ دورت بگردم اون دختر



رفت ، شوهر کرد ، زن یکی دیگه شد ، همین روزا شکمش  
بالا میاد ، تو چرا بی خیالش نمیشی ؟ دختر که قحط نیومده  
خودم می گردم یه قشنگ و همه چیز تمومش و برات پیدا  
می کنم

بیچاره مامانم خبر نداشت ، بهترین دختر شهر ، ازدواج  
کرده بود و هیچ کس دیگه باهاش برابری نمی کرد و به  
چشم و دل بی صاحب من نمی اومد

. زینب کجاس ؟

. چیکاره ش داری ؟

به دروغ گفتم

- می‌خوام بیاد برام چیزی و پیامک کنه دستم درد می‌کنه نمی‌تونم

باور نکرد و حسابی جوشی شد

— امیر من تو رو اینجوری تربیت نکردم که نگاهت پی زن شوهر دار باشه ها....

دادی زدم و گفتم

. من چیکار به اون دارم ، بقول خودت اون مرد و تموم شد

- اینجوری نمیشه که بشه ، همین که خوب شدی باید زنت بدم بری دنبال زندگیت ، یه مونس و همدم کنارت باشه از فکره همه چیز میای بیرون

یعنی الان مهتاب که بقول مامان ، مونس و همدم داشت از فکر من اومده بود بیرون ؟ من و یادش رفته بود ؟ عاشقم نبود ؟

و این فکر مثل خوره افتاد به ذهنم و شروع کرد به متلاشی کردن مغزم و عذاب کشیدن روحم

\*

شهریور 1400

توی ماشین کنار مهسا نشسته بودم ، بطری آبی که همراه م بود و باز کردم و کمی از اون نوشیدم ، هوا گرم بود و من از شهریور بیزار بودم ، دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی جلوی ماشین برداشتم و صورتمو باهاش پاک کردم و گفتم

.حالم داره از زن بودنم بهم میخوره ، یه جوری باهات رفتار می کنند که انگار آدم نیستی و خوب و بد خودتو نمی فهمی ؟

مهسا هم کمی آب نوشید و گفت

— دادگاه اومدن خواهر من کفش آهنی میخواد از بس که ادمو می دونن این ور و اونور

عصبی کولر ماشین و روشن کردم و گفتم

— حتما آدم باید شوهرش معتاد و فراری باشه که ازش بتونه طلاق بگیره ؟ من ده ساله دارم تو اون زندگی می سوزم ، آب می شم ، بس نیس ، مگه باید چه بلایی سرم بیاد که اینا راضی بشن طلاقمو بدن ، من نمی دونم اینا تو جنس نر چی دیدن که همه ی قوانین و مختص اونا نوشتن ؟

مهسا به بیرون زل زد و آروم گفت

— از الان خسته شدی ؟ مهتاب طلاق گرفتن توی این مملکت به این راحتی نیست ، باید پوست بندازی تا کارت درست بشه ، من آدم می شناسم ، دو سه ساله گیره

خسته بودم و ناراحت ، اصلا تحمل سیاووش نداشتم و دلم می خواست زودتر از سرش خلاص بشم

— دارم میگم می خوام طلاق بگیرم ، میگه حق طلاق داری ؟ خوب لامصبا کدوم مرد حق طلاق میده به زنش ، الانم که برامون وقت مشاوره داده برای دو ماهه دیگه ، بقران دلم می خواد برم اونجا تک به تکشون و ببندم به باده فحش

— حرص نخور آجی ، اونا هم کاره ی نیستن ، دارن به  
وظیفشون عمل می کنن ، اونی که اشکال داره ، قانون  
کوفتیه مملکت ما هس که معلوم نیس ، اون و کی و بر چه  
منطقی نوشته و زنو توش چی فرض کرده ؟ کنیز یا برده ؟

آه بلندی کشیدم و گفتم

— من فقط می خوام بدونم اگه درخواست طلاق از طرف  
سیاوش هم بود اونقدر مکافات داشتیم

— نه بابا ، دو تا دروغ می گفت ، زنم تمکین نمیکنه ، مریضه  
و فلان همه چیز به نفعش تموم میشد

گفتی بهشون میخوای مهریه اتو بذاری اجرا ؟

عصبی خندیدم و گفتم

. اینا مگه گوش میدن ، اول باید برم مشاوره

— باید حتما فکر یه وکیل خوب باشی ، اینجوری خودت  
بخوای بیفتی دنبال کارات داغون میشی

— با کدوم پول مهسا ؟ ندیدی پول دارو هامم کیوان داد ،  
اون عوضی چنان من و گذاشته زیر فشار که چاره ی جز  
برگشت نداشته باشم

پوفی کرد و گفت

. یعنی واقعا خاک بر سرت مهتاب به تو هم میگن زن ؟

با تعجب و ناراحتی گفتم

. چی میگی تو ؟

— ده سال توی اون زندگی کوفتی بودی نباید یه پس انداز  
برای خودت داشته باشی ؟ اونم با وضع توپ اون آدم ؟  
پارت صد و سی و یک

— من دلم به چی خوش بود که بخواد فکر پس انداز باشم ،  
تا یادم میاد توی اون زندگی کوفتی حرف شنیدم و اشک  
ریختم ، اون آدم من و چنان به کرده بود مهسا که اصلا  
فکر نمی مردم یه روز همچین جسارتی پیدا کنم و برای  
طلاق پا پیش بذارم

می خواستم حرکت کنم که یهو چشمم افتاد به حلقه ی  
توی دستم ، با حرص بیرون آوردمش و جلوی چشم مهسا  
گرفتمش و گفتم

— میرم این حلقه ی اسارتو می فروشم و میدم به وکیل ، من  
هر جوری که شده باید خودمو از سر اون زندگی راحت کنم



## مهسا سری تکون داد و گفت

. تو این چند سال چیزی نخرید به نامت کنه ؟

. کی سیاوش ؟ اون همیشه میگه ، زن و جز زیر خوابت نباید هیچ چی حساب کنی ، یکی که فقط .... و تموم اون وقت با این سطح شعور میاد همچین کاری میکنم ؟ البته منم خریتم کردم قبل از تولد امیر محمد اگه ازش می خواستم شاید این کار و میکرد ، اما من احمق تو قید و بند این چیزا نبودیم ....

داشتم حرف میزد که یهو گوشیم زنگ خورد ، برداشتمش و با دیدن اسم نخسش عصبی گفتم

. عوضی چقدرم حلال زاده ای ، انگار موهاشو آتیش زدی

بعدشم با عصبانیت گوشو پرت کردم روی داشبورد و  
محکم کوبیدم رو فرمون ماشین و با نفرت گفتم

. حالم ازش بهم میخوره.....

. بردار ببین چی میگه ؟

— ولم کن مهسا ، آخرین چیزی که تو دنیا میخوام ، شنیدن  
صدای اون عوضیه

گوشی قطع شد و همین که خواستم بگم آخیش باز صداش  
بلند شد ، مهسا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

. تو تا جواب اینو ندی مطمئن باش بی خیال نمیشه ، جواب  
بده بین حرف حسابش چیه ؟

با اکراه دستم رفت سمت گوشی و با حرص گفتم

. چیه ؟

کمی خندید و گفت

. می بینم که دست به کار شدی و رفتی دنبال کارای طلاق

از شیشه ی جلو نگاهی به عقب انداخت و خوب اطرافمو  
کاویدن ، اما خبری ازش نبود ، مهسا به نشونه ی چی  
میکه ؟ سرشو تکون داد و منم بدون توجه بهش گفتم

. گفتم که دیگه نمی خوام باهات زندگی کنم ، میرم و به خاطر  
این همه سال شکنجه ازت شکایت می کنم ، الانم آلوده وفا  
اومدم کارمو انجام دادم

. آره منم الان تو ماشین پلیس نشستم و دارم میرم زندان

و بلند خندید ، چشمهامو با عصبانیت باز و بسته کردم و  
گفتم

. نگران نباش ، ایشالا به اونجاهاش هم می رسم

مکشی کرد و با همون صدای بشاش گفت

- آخ مهتاب بیچاره ، تو چه میدونی از قوانین این مملکت ،  
من تا نخوام تو هیچ کاری نمی تونی بکنی ، خودتم بکشی- تا  
من راضی به طلاق نشم محاله از دستم خلاص بشی

کلافه بودم و پرونده ، نمی دونستم باید چیکار کنم ، حالم  
بد بود و اونم راه ضربه زدن به اعصابمو قشنگ بلد بود

نفس عمیقی کشیدم و همون طور که دستم به فرمون  
ماشین بود و داشتم محکم فشارش می دادم گفتم

- نترس من ازت مدرک دارم ، اونا منقدر بی رحم نیستن که  
الکی حکم به زندگی بدن

— اگه منظورت از مدرک حرفهای اونا دوتا بچه ای که باید  
عرض کنم به خدمت که اونا دوتا بچه ی کوچیک هستن  
که حرفشون و هیچ کی قبول نداره .....

وسط حرفش پریدم و پیروزمندانه گفتم

.نخیر ، چنان مدرکی ازت دارم که قاضی به محض دیدنش ،  
حتما برات جریمه و شلاق میبرم آقا

کمی مکث کرد ، نفس هایش تند شده بود و من زیر و بم  
 اخلاقشو از بخر بودم ، داشت عصبی میشد و مطمئنا  
 چشمه اش رنگ خون شده بود و پاهاش هم بشدت داشت  
 تگون می داد  
 غرید و گفت

. تو از چی داری حرف میزنی ؟

. صبر کنی ایشالا وقت دادگاه ازش رونمایی می کنم

نتونست خود دار باشه و با داد گفت

— تو هم آدم شدی برای من ؟ میگردیم مدرک بر علیه ام  
 جور می کنی ، بدبخت مریض من هر غلطی هم کنم ، بقول  
 تو تهش به چندتا ضربه شلاق و جریمه ختم میشه ، اما باز  
 محاله دست از تو بکشم ، بمیرم هم طلاق نمیدم ، فوق

فوقش مجبور بشم مهریه اتو و تمام و کمال میدم و دوباره  
برای می گردونم به همون زندگی کوفتی

— مگه تو خواب یه همچین چیزی ببینی ، من شده خودمم  
بکشم ، می کنم و دیگه هیچ وقت برنمی گردم توی اون لجن

دادی زد و گفت

- خواهیم دید، آخه بدبخت مریص تو طلاق تو بگیری از کجا  
میخوای بیاری پول اون داروهاتو بدی ؟ خرج خودتو در  
بیاری ، واقعا احمقی مهتاب میخوای بشی- صدقه بگیر این  
و اون ؟

اونقدر درد اون حرفش سنگین بود که بغض کردم و گفتم

— من اگه به این روز افتادم و مریض شدم ، فقط و فقط  
باعث و بانیش تو بودی ، اگه اونقدر سر به جونم نکرده

بودی و بهم فشار نیاورده بودی الان مثل همه ی آدمها  
 سالم بودم ، بعدشم تو غصه ی بعدشو نخور منم مثل  
 هزارتا زن بی سرپرست یا بد سرپرست میرم سرکار

## پارت 133

دوباره بلند خندید ، مهسا آروم زیر لب گفت  
 . بمیرم برات

اونم سرفه ی کرد و گفت

. حالا با کدوم تحصیلات و مدرک میخوای بری سرکار ؟

دندونامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم



— تو نگران نباش ، شده برم تو خونه ها کلفتی مردم و کنم ،  
می رم اما دیگه با تو زندگی نمی کنم

با لحن بدی هم گفت

. شایدم گوشه ی خیابون وایسی

دادی زدم و گفتم

— خفه شو سیاوش ، سر به سر من نذار ، توی عوضی اگه از  
روز اول بال و پرمو نچیده بودی ، من الان یه آدم بدون  
اعتماد بنفس و متکی نبودم

مهسا وقتی دید دارم میلرزم ، بازومو محکم گرفت و با داد  
گفت

ولش کن کثافت ، چرا دست از سرش بر نمیداری؟

سیاوش هم با صدای بلندی گفت

– من که می‌دونم همه ی این اتیشا رو تو انداختی توی زندگی  
ما و شب و روز زیر گوش این احمق برای طلاق ویز ویز  
کردی ، پاتو بکش کنار و بذار ما زندگیمون و کنیم

نفس بلندی کشیدم و گفتم

– کسی منو مجبور به این کار نکرده ، حرف مفت نزن ، تو  
بلایی سر من آوردی که دیگه راهی جز طلاق ندارم

— پس به همین خیال باش که طلاقتو بدم ، چنان تو این  
دادگاه بدونمت که موهات بشه رنگ دندونات

و من همین الان هم تو این سن ، لابه لایه موهام پر از  
موهای سفید بود ، بدون هیچ حرفی گوشی و پرت کردم و  
بدون حضور مهسا زدم زیر گریه و گفتم

. دلم میخواد بمیره

اینبار صدای پیامک گوشیم بلند شد ، بازش کردم ، برام  
نوشته بود

— یه زن سالم و سنگین هیچ وقت ، تحت هیچ شرایطی  
پاشو نمیذاره ، جایی که همه بهش نظر داشته باشن

از چشمم افتادی دختر، الان از نظرم یه جنس بنجولی که  
سایزه تو همه دارن ، در ضمن من اگه زنی آوردم تو خونه  
فقط به خواست تو بوده ، یادت نیست چقدر اصرار کردی  
و گفتی ، دوست دارم حین رابطه با یه زن غیر خودم ببینمت  
؟ من که راضی به اینکار نبودم ، گفتم تو سخت ارضایی و

منم فقط فانتزی های جنسیتو انجام دادم ، بلکه کنارم  
 آروم بشی۔ و هی حرف طلاق نزن ، حالا همون نقشه ی  
 خودتو کردی برام مدرک ؟ دختر تو دیگه کی هستی ؟

شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن ، حریف من زیادی  
 قدر و کار کشته بود و من جلوش عملا هیچ چی نبودم ,  
 مهسا با ترس گوشی و ازم گرفت و پیامشو خوند و بعد با  
 داد گفت

. این دیگه چقدر پسته ، خدا لعنتش کنه... امیدوارم بمیره....  
 وای خدا باورم نمیشه

منم همون جور که عزادار خودم بودم گفتم

— عمر من با این حرفها و تهمتها تلف شد آجی ، اینا تازه  
 حرفهای خوبش هستن ، بگم چیا بهم می گفت که برام خون

گریه می کنی ، بین چقدر زرنکه ، من با این آدم باید چه  
جوری بجنگم ؟

\*\*

مهر 1391

تقریباً دو ماهی از ازدواجمون گذشته بود ، هنوزم شرایطمون  
مثل قبل بود ، سیاوش زیادی محبت می کرد و منم کارم  
شده بود نادیده گرفتنش ، به خاطر لجی که با خانواده ام  
کرده بودم ، هنوز بعد از دوماه نرفته بودم ، دیدنشون ، هر  
کی هم که زنگ زد برای پاگشا دعوتمون کنه ، من آب پاکی  
و ریختم روی دستش و گفتم ، فعلاً وقت این کارا رو ندارم ،  
تمام این دوماه ذهنم درگیر امیر عباس بود و لحظه ی اون  
آخرین تصویرش از جلوی چشمام دور نمیشد و تقریباً هر  
روز منتظر بودم که زنگ بزنه و از یه جایی برای بردنم سر و  
کله اش پیدا بشه ، با هربار صدای زنگ تلفن ، قلبم از جا

کنده میشد و سمت تلفن پرواز میکردم و هربار نا امید تر از قبل میشدم

از تهدید سیاوش ترسیده بودم و اصلاً جرأت زنگ زدن بهش و نداشتم ، سیاوش هم که اصلاً اجازه ی بیرون رفتن بهم نمی داد ، تا حداقل از بیرون بخوام کاری کنم

هر چند با خودم عهد کرده بودم دیگه هیچ وقت بهش زنگ نزنم ، اما دلتگی باعث میشد، هربار حریص تر بشم و هی تصمیم بگیرم به جوری باهاش تماس بگیرم ، البته نه در حدی که بخوام باهاش حرف بزنم ، فقط در حدی که با شنیدن صدایش کمی حالم خوب بشه

طبق توصیه های سیاوش دیگه خودم آشپزی می کردم و اونم با به به و چه چه می اومد غدامو می خورد و لذت می برد ، هنوزم بعد دوماه هیچ رابطه ی بینمون نبود و من با کوچک ترین حرف یا لمسی- از طرف سیاوش ، توی خودم جمع میشدم و در برابر اصرارش به رابطه بهونه می آوردم و از خودم دورش می کردم

البته دیشب وقتی پیش زدم ، تهدید کرد دیگه نمی تونه با این شرایط کنار بیاد و باید هر چه زودتر آماده ی رابطه بشم

از صبح که بیدار شدم همه ی ذهنم درگیر اون رابطه ی کوفتی بود و نمی دونستم باید چیکار کنم ، از طرفی دلم نمی خواست به خواسته ی سیاوش تن بدم و از طرف دیگه هم با خودم می گفتم

— آخر و عاقبت که چی تا آخر عمرت که نمی تونی از زیرش در بری

بدجوری با خودم درگیر بودم و همین هم باعث شده بود اصلا نفهمم دارم چیکار می کنم ، آبگوشتی که برای شام پخته بودم بشدت شور شده بود و منم هر کاری برای رفع شوریش کرده بودم تقریبا بیفایده بود و به خاطر همین استرس گرفته بودم ، هر چند این مدت خیلی باهام راه

اومده بود و خودش و داشت به جور دیگه بهم می شناخت  
اما باز اون سیاوش بود

پارت صد و سی و چهار

و ازش چیزی بعید نبود

داشتم سبزی می شستم که صدای باز شدن در و شنیدم ،  
طبق روال قبل خودمو زدم به نشنیدن و مشغول کارم شدم  
، اونم اول رفت سمت سرویس بهداشتی و بعد برای عوض  
کردن لباسش رفت سمت اتاق ، منم خودمو زده بودم  
کوچه ی علی چپ و با سر و صدای زیاد ، آبکش و قابلمه  
خودمو مشغول نشون دادم ، طولی نکشید که سمت  
آشپزخونه اومد ، از اینکه باز بخواد ببوستم و یا من و توی  
بغلش بچلونه ، حالم داشت بد میشد  
نایلونی روی میز گذاشت و گفت



— به به عجب بوی هم راه انداختی ، دلم لک زده بود برای  
یه آبگوشت خوشمزه

بیچاره خبر نداشت غذا شور شده و اصلاً قابل خوردن  
نیس ، همین که احساس کردم میخواد بیاد سمتم فوری و  
بی مقدمه گفتم

. میشه دوتا چایی بریزی خیلی خسته امه از صبح گیر کارم

لبخندی زد و گفت

. فکر نمی کنی یادت رفت سلام کنی ؟

من هیچ چیز و یادم نمی رفت و از عمد بهش سلام نکرده  
بودم ، پوزخندی زدم و گفتم

. سلام ، خسته نباشی

اومد سمت سینک ، توی دلم نالیدن

. ای خدا ...

دوتا استکان از آب چکون برداشت و گونه امو آروم بوسید  
و گفت

. مگه میشه آدم تو رو ببینه و خسته باشه

به زور لبخندی زدم و سعی کردم و خودمو عقب بکشم ،  
اما اون باز سمتم اومد و نگاهی به موهام کرد و گفت

. موهات از ریشه مشکی شدن ، نمیخوای رنگشون کنی ؟

- من موی خودمو بیش تر دوست دارم از رنگ خوشم نمیاد  
، سنمو بالا نشون میده

دوباره نگاهم کرد و گفت

- ولی من موی رنگ شده دوست دارم ، بلوند یا شرابی خیلی  
از این دوتا رنگ خوشم میاد

چند سانتی متر بیش تر باهام فاصله نداشت و من بیزار از  
اون همه نزدیکی بودم، اشاره ی به استکان توی دستش  
کردم و گفتم

. نمیخوای بری چایی بریزی ؟

لبخند مرموزی زد و گفت

— چرا همه اش میخوای دکم کنی ؟ چرا نمی‌ذاری نزدیکی  
باشم ؟

با جون کندن گفتم

. نه اینجوری نیس من فقط میگم.....

— به حرفهام فکر کردی ؟ ما دو ماهه بدون هیچ رابطه‌ی  
داریم کنار هم زندگی می‌کنیم ، حواست هست ؟ من دیگه  
تحمل ندارم و کاسه‌ی صبرم حسابی لبریز شده

وای باز شروع کرده بود و بحث و رسوندن بود جایی که من  
ازش بیزار بودم ، آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم

. الان چه وقته این حرفهاس ؟

بازومو ناگهان گرفت و من سمت خودش کشید و گفت

— میشه بگی کی باید راجع به اینجور چیزا حرف بزنیم و تو ازش شونه خالی نکنی ؟ مهتاب من دیگه تحمل اینجوری زندگی کردن و ندارم ، به قدر کافی باهات مدارا کردم ، دیگه نوبت توئه که باهام راه بیای

همه تنم خیس عرق شده بود و دلم می خواست از دستش فرار کنم برم توی اتاق و در و هم از تو قفل کنم ، سعی کردم دستمو بکشم ، اما اون فهمید و بازومو محکم تر گرفت ، با حرص گفتم

— تو فقط من و برای رابطه میخوای ؟ آدمی که عاشق کسی باشه به اینجور چیزا فکر نمی کنه

نگاهم کرد و بلند بلند زد زیر خنده و گفت

— لابد عاشقای دنیا ، فقط دست همو می گیرن و تو گوش  
هم جملات عاشقانه می گن و میذارن عشقشون پاک و  
مقدس بمونه ، مهتاب خانوم رابطه ی جنسی— مکمل یه  
زندگی عاشقانه اس ، اگه اونقدر ناز نکنی و بذاری با هم یکی  
باشیم ، بعد میفهمی ، چقدر نظرت نسبت به من عوض  
شده

چیزی به گریه کردنم نمونده بود زور که نبود ، من دلم نمی  
خواست با سیاوش رابطه داشته باشم  
عصبی گفتم

.میشه بری عقب کار دارم

نفس هاش داشت توی صورتم پخش میشد و من داشتم  
،جون میکنم از استرس

— کار همیشه هست مهتاب ، من دوست دارم همون طور  
که زخم توی کارهای خونه بی رقیبه ، توی تخت هم خودشو  
ثابت کنه و بهم بفهمونه مثل یه ماده شیر حواسش به  
نیازهام هم هس

وای خدا ، این دیوونه چی می گفت ؟ چرا نمی فهمید دارم  
میلرز ، حالم داره بد میشه ؟ اخمی کردم و گفتم

— اونایی که توی تخت موفقن تجربه ی رابطه های جور و  
جور و زیاد داشتن ، من اصلا دلم نمی خواد با اونا مقایسه  
بشم

عصبانی شد و صداشو کمی بالا برد و گفت

— تو چرا متوجه ی حرف من نمیشی۔ ؟ چرا من هرچی که میگم تو اونجوری که دلت میخواد ازش برداشت می کنی ، مگه هرکی با شوهرش یه رابطه درست و دو طرفه داره خرابه ؟ یا زنی که با شوهرش راه میاد هرزه اس ؟ احمق رابطه ی جنسی۔ یه رابطه ی دو نفره اس که هم زن و هم مرد بهش احتیاج دارن ، یعنی تا این سن اصلا نشده به اون سطح از تحریک برسی که دلت بخواد برای ارضا شدن با کسی باشی ؟

داشتم ذوب میشدم با اون حرفها ، جز توی مدرسه من در مورد اینجور چیزا با هیچ کی حرف نزده بودم ، حتی با امیر عباس

. من دلم نمی خواد رابطه داشته باشم

دادی زد و گفت



چرااااا ؟ تو مگه آدم نیستی ؟

خواستم بازومو بکشم که باز نداشت

— دوست ندارم راجع به این چیزا باهام حرف بزنی ، حالمو بد می کنه ، خجالت می کشم

بیشعور آدم مگه از شوهرشم خجالت میکشه ؟

دادی زدم و گفتم

— ولم کن ، دست از سرم بردار من آماده نیستم ، چند بار باید بهت بگم نمی تونم

پارت صد و سی و پنجم

عصبانی تر شد و گفت

— چرا آماده نیستی ؟ اصلا چرا من نزدیکت میشم میخوای  
از ترس خودتو خراب کنی ؟ تو یه جای کارت میلنگه مهتاب  
، منم خر نیستم که نفهمم ، نکنه اون پسر به کاری باهات  
کرده .....

جیغی زدم و گفتم

. حرف دهنتمو بفهم

چشمهایش دو تا کاسه ی خون شده بودن و من داشتم می  
مردم

.اگه ریگی به کفشت نیس پس این همه ناز و ادا برای چیه ؟  
 یالا زود باش بگو تا کجاها باهم پیش رفتین ؟

حرفهای زیادی زشت و توهین آمیز بودن ، بیچاره امیر  
 عباس ، بیچاره من سری تگون دادم و گفتم

.تو دیوونه ای ، بخدا روانی هستی ، اون آدم مردتر از.....

با داد گفت

.خفه شو ، اسم اون آشغال و جلوی من نبر

— این چند روز داشتم فکر می کردم آدمی مثل تو چه جوری  
 میتونه این همه عوض بشه و خوب بشه ، اما امروز نشون  
 دادی ذات آدمها هیچ وقت عوض شدنی نیستن و تو همون  
 سیاوش قبلی

چاره نداشت دست بندازه دور گردنم و خفه ام کنه ، من و محکم با خودش برد سمت اتاق خواب ، از اتفاقی که می خواست رخ بده قلبم از درد فشرده شده بود ، بین راه دستمو به زور بیرون کشیدم و با داد گفتم

. دست از سرم بردار

. تا ده می شمارم برو توی اون اتاق کوفتی و منتظرم باش

. من همچین کاری نمی کنم ، تو بهم تهمت زدی و ....

تقریبا خودش پرتم کرد، توی اتاق و گفت

. بیا برو زر زن

افتادم روی زمین و با التماس نگاهش کردم و گفتم

.تو رو خدا با من کاری نداشته باش

.تا کی هااااان ؟ بیشعور چرا نمی فهمی ما الان زن و شوهریم ،  
کدوم احمقی دو ماه از چیزی که حقشه میگذره که من  
بگذرم ؟

جونم داشت بالا می اومد و برای اینکه حرفی زده باشم  
گفتم

.من پریودم

خنده ی عصبی کرد و گفتم

— تاریخ پرید تو سوم هر ماهه و امروز هم بیستمه ، من  
 حواسم به همه چیز هس مهتاب ، الانم اگه نمیخوای زنگ  
 بزنی به بابات و بگم داری با من چیکار می کنی و از وظیفه  
 ی زن و شوهریت سر و امیزی ، خودت مثل بچه ی آدم  
 برو روی اون تخت

التماس انگار فایده نداشت و اون آدم خر شده بود و به  
 سیم آخر زده بود ، البته نسبت به من هم کمی بی اعتماد  
 بود و فکرمی کرد بین من و امیر اتفاقی افتاده که من زیر بار  
 رابطه نمی رم ، برای اینکه بهش ثابت کنم من سالمم و  
 دست از پا خطا نکردم بلند شدم ، زیر لب گفتم

- نترس مهتاب ، مرگ یکبار و شیون هم یکبار ، تحمل کن تا  
 بگذره و بعد یه عمر تهمتشو بکوب توی صورتش

بغض کرده بودم ، دست بردم سمت پایین تاپی که پوشیده  
 بودم و گفتم

— من به این رابطه رضایت ندارم و وقتی کسی- به اینجور رابطه تمایل نداشته باشه اسمش میشه تجاوز ، مطمئنم اتفاقات امروز هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه

یک ضرب تاپو از تنم بیرون کشیدم ، از خجالت داشتم آب میشدم ، اما مهم نبود ، من باید اون آدم و خفت می دادم ، برای همین هم سعی کردم خودمو کنترل کنم ، صدای بسته شدن در اتاق بلند شد ، چند قدمی سمتم اومد و در حالی که داشت بند ساعتشو باز می کرد گفت

— اونی که تو گفتی اسمش نمیشه تجاوز ، ما شرعا زن و شوهریم و تو هم باید تمکین کنی

ساعتشو پرت کرد سمت میز آرایش و لباس شو بیرون آورد ، از درد تحقیری که می خواستم بشم ، قطره اشکی از

چشمم چکید ، سعی کردم قوی باشم ، برای همین هم  
محکم دست کشیدم زیر چشمهام و با خودم گفتم

.آروم باش و قوی

سمتم اومد از پشت توی بغلش بودم و این همه نزدیکی برام  
عین نوشیدن زهر بود ، دست گذاشت روی شونه هام ،  
من انگار وسط کوهی از یخ بودم و دستهای اون گدازه های  
آتشفشان بود ، سرشو آورد زیر گوشم و آروم گفت

.قول میدم اذیت نمی

من اما فقط به این فکر می کردم نباید دستی جز دست امیر  
عباس روی شونه هام بشینه ، من و سمت خودش چرخوند  
، ترجیح دادم نگاهش نکنم ، اون آدم بی ارزش تر از نگاه من  
بود ، انگشت اشاره اشو گذاشت زیر چونه ام و آروم سرمو



بالا گرفت ، مجبور شدم نگاهش کنم ، نفس عمیقی کشید  
و گفت

– من دوست دارم مهتاب ، هرکاری که می‌خواهم بکنم فقط و  
فقط به خاطر داشتن یه زندگی نرمال ، تا نذاری من بهت  
نزدیکت بشم ، مطمئناً هیچ وقت هیچ چیز بینمون نرمال  
نمیشه

بغض کرده بودم و ترجیح دادم به کشیدن نفس بلندی اکتفا  
کنم ، لبش که روی گونه ام نشست نزدیک بود داد بزنم و  
بگم

. ولم کن .....

اما من قول داده بودم تحمل کنم ، نه به خاطر داشتن یه  
زندگی نرمال بلکه برای نشان دادن یه دختر پاک و بکر ،  
بغلم کرد و گفت

— همیشه می خواستم ، بارها و بارها یه همچین روزی رو  
برای خودم تصور کرده بودم

بوسه هاش وحشتناک بودن و انگار داشتن بهم هتاک می  
کردن ، بغض فرو بسته ی توی گلومو فرو دادم بلکه کمی  
بتونم نفس بکشم ، دستهایش هم مشغول پیش روی بود و  
من در حال مردن ، صورتم دون دون شده بود و سیاهش  
هم حریص تر ، آه بلندی کشیدم ، داشتم میلرزیدم و راه  
فراری نداشتم ، کمی مکث کرد و به من پشت کرد ، یعنی  
پشیمون شده بود ؟

پارت صد و سی و شش

آروم و با هیجان گفت

## . با دقت نگاه کن

نگاهم رفت سمت تتوی که دقیقا پشت شونه ی چپش بود ،  
 خدایا چی می دیدم ، تصویری از خودم که در حال خندیدن  
 بود و جمله ی که نوشته شده بود ، بهت قول میدم آخرش  
 مال همیم ، چشمهام از تعجب گرد شده بودن ، باور کردنی  
 نبود اون تتوی بدون نقص تصویر من باشه

— اینو سه سال قبل زدم ، گفتم اگه مال من شدی که هیچ  
 اگه هم نشدی اونی که یهو زنم شد بفهمه جز تو هیچ کی ،  
 هیچ وقت ، نمی تونه توی قلبم رسوخ کنه

انگار بین برزخ گرفتار شده بودم ، نه می تونستم از امیر  
 عباس بگذرم و نه بی خیال اون همه خواستن سیاوش بشم  
 ، یهو سمتم چرخید ، از ترس نزدیک بود جیغ بزنم ، دوباره  
 من و سمت خودش کشید ، پیشونیش و گذاشت روی  
 پیشونیم و گفت

. دیوونتم مهتاب .... میمیرم برات ....

چرا اون حرفها جای اینکه نور امیدی توی قلبم بندازه بدتر داشت منجرم می کرد ؟ چرا من نمی فهمیدم الان من زن سیاوش هستم و نباید به امیر عباس فکر کنم ؟ چراااا ؟ مغزم از اون همه سوال داشت می ترکید و حرکات لبهای سیاوش روی گردنم هم داشت من و به اوج روانی شدن می رسوند

دستش که رفت سمت گیره ی لباس زیرم ، کمی زانوهام خم شد ، فهمید و با یه دست من و محکم توی بغلش گرفت و با دست دیگه گیره ی لباس و باز کرد ، بعد هم اون لباس زیر و ، آروم از سر شونه هام انداختش زیر پامون ، داشت نگاهم میکرد و من دستمو محکم گذاشتم روی قفسه سینه ام ، سرشو آورد کنار گوشم و گفت

. از من خجالت نکش ....قراره از این روزا زیاد داشته باشیم

نفسم یکی در میون بالا می اومد و صدای شنیدن موتوری  
که پیچیده بود توی کوچه باعث شده بود با عذاب وجدان  
چشمهامو ببندم ، چیزی نگذشته بود که دست انداخت زیر  
پاهام و از زمین بلندم کرد ، چشمهامو باز کردم و خیره به  
سقف شدم ، آروم گذاشتم روی تخت و من فهمیدم ،  
زمان سلاخی رسیده

من مبهوت سرجام نشسته بودم و مغزم از درد در حال  
ترکیدن بود و سیاوش هم دیوانه وار داشت توی اتاق راه می  
رفت و سیگار دود می کرد ، اونقدر اون یک ساعت سیگار  
کشیده بود که فضای اتاق انگار پر از دود بود

از ترس اتفاقاتی که فقط در عرض اون یک ساعت افتاده  
بود جرأت نداشتم از جام بلند شم ، حالم وحشتناک بد بود  
و احتیاج به یه مسکن داشتم

هنوز هم بعد یک ساعت حرف نزده بود و همین منو تا سر حد مرگ داشت می ترسوند ، ملحفه رو محکم تر دور خودم پیچیدم و نمی دونستم باید چی بگم یا چیکار کنم ؟ خودم هنوز توی شوک بودم و نمی دونستم چه خاکی توی سرم شده بود ؟ اون سیاوش دیوونه هم که اصلا معلوم نبود چی داره توی مغزش میگذره ؟

رفت سمت پنجره کامل بازش کرد و با تمام توان شروع کرد به نفس کشیدن ، حال آدمی رو داشت که انگار لحظات آخر عمرشون و دارن سپری می کنن ، داشتم با انگشتم بازی می کردم که گفت

.پاشو یه چی تنت کن باید بریم

با صدای گرفته ای گفتم

.کجا بریم ؟

— می‌خوام برم تحویل خانه واده ت بدمت ، بگم دخترتون  
مبارک خودتون باشه

با این حرف اشکم جاری شد و گفتم

— من خودمم نمی‌دونم چرا این جوری شد ، شاید برای این  
بود که می‌ترسیدم .....

از پنجره فاصله گرفت ، سمتم اومد با ترس چنگی به اون  
ملحفه زدم و سرمو زیر انداختم ، نزدیکم بود ، زیادی نزدیک  
و همین باعث شده بود جرأت نکنم سرمو بالا بیارم ، بوی  
سیگارش پیچید ، زیر دماغم و نفسم حبس شد

— بین من خر نیستما ، الانم اگه دارم تحمل می کنم و سرتو  
بیخ تا بیخ نمی برم دلش اینه نمی خوام دستم به خون  
نجست آلوده بشه ...

با التماس نگاهش کردم و گفتم

. بقران من کاری نکردم ، نمی دونم چرا اینجور شد....

— حیف اسم قرآن نیس میاری روی زبونت ؟ عوضی ، من  
شاید عاشق باشم خر که دیگه نیستم نفهمم تو چه گوهی  
خوردی

همه ی تنم افتاده بود روی لرز

. سیاوش بخدا ، من دست از پا خطا نکردم



بلاخره دیوونه شد و ملحفه رو محکم از دستم کشید ، منم  
با خجالت توی خودم پیچیدم و جیغ خفه ای کشیدم و زل  
زدم بهش ، اشاره ی به تخت کرد و گفت

.خودت یه نگاه بکن ، ببین من خرم یا تو ؟

من خودم هم نمی دونستم چه اتفاقی افتاده بود و هنوز  
شوک بودم ، اشکهامو پاک کردم و گفتم

. منم نمی دونم چرا این جوری شد.....

— تو نمی دونی ؟ احمق عوضی تو من و چی فرض کردی ؟  
رفتی بند و جای دیگه ای آب دادی و الان داری میگی نمی  
دونم چی شده ؟ آخه تو چقدر بی شرفی دختر

گریه ام شدت گرفته بود و انگشتمو گرفته بودم جلوی  
دهنم تا صدام در نیاد

دوباره شروع کرد به قدم زدن و گفت

— برای همین ، روز فرارت اونجوری در و گرفته بودی تا  
کیوان از دفتر بیرون نیارتت؟ می ترسیدی ؟ من خرو بگو  
حداقل نکردم قبل ازدواج بیرمت دکتر ، الان بعد دوماه  
چیکار کنم ؟ کی حرفمو باور می کنه ؟ میگن چرا همون اول  
لال مونی گرفتی و چیزی نگفتی ؟ وای خدا دارم دیوونه  
میشم ، من بیشعور و بگو می گفتم ، از خجالتش نمی ذاره  
نزدیکش بشم

پارت صد و سی هفت

بعد با دست محکم زد توی سرش و گفت

. ای خاک تو سر من

اونقدر محکم میزد توی سرش که من دردم گرفته بود ،  
دست از زدن خودش برداشت و تویه حرکت غیر قابل پیش  
بینی و سریع خودشو به من رسوند و چنگی به موهای بلندم  
زد و با تمام قدرت کشید و گفت

— چرا از همون اول نگفتی چه گوهی خوردی ؟ چرا بازیم  
دادی ؟

سرم داشت می سوخت و احساس می کردم موهام دارن از  
ریشه قطع میشن ، با همون موها از روی تخت بلندم کرد  
و نعره ی کشید و گفت

. عوضی هرزه ، بیشرف بی آبرو

بعد هم محکم پرتم کرد وسط اتاق ، جوری که نفسم از درد  
برای لحظه ی بند اونددم و احساس کردم رون پام داره از  
وسط نصف میشه

. پاشو گمشو لباس بپوش

همون جور که داشتم از درد به خودم می پیچیدم گفتم

— چرا نمیای بریم دکتر ؟ اون معاینه کنه می فهمه مشکل از  
کجا بوده

خنده ی عصبی کرد و گفت

. برم دکتر چی بگم ؟ بگم ببخشین خانوم دکتر خانوم من بعد  
از دو ماه التماس کردن امشب اجازه داد من بهش نزدیک

بشم اما نمی دونم یهو چی شد و اون بکارت کوفتیش کجا  
رفت ، با کی به بادش داد ؟

کمی پامو ماساژ دادم و گفتم

. من کاری نکردم ، چندبار بگم ، ...

باز دیوونه شد رفت سمت تخت و یه ضرب تشک تخت و  
بلند کرد و سمت پنجره انداخت و گفت

. لابد تو با آدمیزاد فرق داری و ازت خون سفید میاد بیرون

. من کاری نکردم سیاوش .... بخدا نکردم ..... بفهم .....

— دوباره سمتم اومد ، خودمو کشیدم سمت میز آرایش و از ترس پاهامو جمع کردم ، از چشماش داشت خون می بارید و حالش واقعا بد بود ، می ترسیدم اون عصبانیت کار دستم بده ، امیر عباس همه ی زندگی من بود و دلم نمی خواست بلایی سرش بیاد ، لگدی به ساق پام زد و گفت

— راستشو بگو اون روز کی وقت کردین با هم رابطه برقرار کنین ؟ اصلا کجا این کار و کردین ؟

با التماس نگاهش کردم و گفتم

. بقران داری تهمت میزنی

چنان با نفرت داشت نگاهم می کرد که من از اون چشمهایش می ترسیدم ، چشمهای رنگ مرگ داشتن

– کاری می کنم کیوان اول تو رو بفرسته به درک بعد هم اون  
آشغال عوضی رو

با شنیدن حرفش طاقت نیاوردم دو تا پاشو محکم چسبیدم  
و گفتم

– تو رو قرآن بیا بریم دکتر ، اون بهتر می فهمه ، بعضیا هستن  
بکارتشون راحت پاره نمیشه و باید برن دکتر ، شاید من از  
اون دسته باشم

پاهاشو محکم کشید و گفت

— کثافت ما همین الان یه رابطه ی کامل داشتیم ، اگه تو  
همچین مشکلی داشتی محال بود من بتونم کاری کنم

مونده بودم چیکار کنم ، شده بودم آش نخورده و دهن سوخته ، حتی با دیدن اون تشک سفیدی که جلوم افتاده بود و داشت برام دهن کجی میکرد ، خودم هم داشتم به خودم شک می کردم که چرا اینجوری شد، سیاوش که دیگه جای خود داشت ، طاقت نیاوردم از جا بلند شدم ، چنگی به لباس های پخش شده ی روی زمین زدم و شروع کردم به پوشید نشون ، کارم که تموم شد سر سری از توی کمد مانتو شلواری برداشتم و با لجاجت گفتم

— باید بیای بریم دکتر، حق نداری محاکمه نکرده حکم بدی .....

داشت نگاهم می کرد ، انگار داشت حرفها مو سبک و سنگین می کرد ، از توی آینه می دیدنش ، حالش از من هم بدتر بود ، پشت پلکش پرید و با حرص گفت



. باشه میریم ، ولی وای به حالت اگه دکتر بعد معاینه بگه تو  
از قبل دختر نبودی ، همون موقع من کیوان و می فرستم  
سراغ اون عشق کثافت

اندک نور امیدی درون قلبم شروع کرد به تاپیدن ، مطمئن  
بودم دکتر میفهمید چرا این جور شدم

توی ماشین هم سیاوش حسابی عصبانی بود و به زمین و  
آسمون داشت فحش می داد ، منم نه حال جسمی خوبی  
داشتم نه حال روحی خوب ، چپ و راست اکثر راننده ها رو  
می بست به فحش های رکیک و من هم از ترس چسبیده  
بودم به در ماشین و خفه خون گرفته بودم ، بعد از کلی  
گشتن ، بالاخره یه متخصص زنان و زایمان پیدا کرد ماشین  
و پارک کرد و هر دو پیاده شدیم ، از شدت ضعف و استرس  
سرم گیج بود و به زور راه می رفتم ، اونم به حدی حالش بد  
بود و اعصابش داغون بود که به همه چیز عکس العمل  
نشون می داد و از کوره در می رفت ، مطب داشت تعطیل  
میشد که سیاوش با پرداخت رشوه ، منشی رو راضی کرد که  
ما رو بفرسته پیش دکتر ، طولی نکشید که ما توی مطب و

جلوی یه خانوم دکتر جوون نشسته بودیم ، دکتر نگاهی به  
من انداخت و گفت

.مشکت چیه ؟

بعدشم با حرص نگاه سیاوش انداخت و گفت

.شما بیرون وایساده بودی بهتر نبود ؟

سیاوش اخم غلیظی مرد و گفت

.لابد لازمه اینجا باشم

خانوم دکتر که معلوم بود اصلا از لحن سیاوش خوشش  
نیومده بود ، پشت چشمی براش نازک کرد و بعد دوباره  
پرسید

. نگفتی مشکل چیست ؟

من که حسابی دست و پامو گم کرده بودم و حرف زدن یادم  
رفته بود آروم گفتم

. اومدم برای معاینه

. یعنی گواهی سلامت میخوای ؟

من که متوجه منظورش نشده بودم و نمی دونستم گواهی  
سلامت چیه آروم گفتم

. بله

، باید قبلش به منشی می گفتین براتون فرم بپاره...

پارت صد و سی و هفت

سیاوش که متوجه ی منظور دکتر شده بود ، با پوزخند  
نگاهی به من کرد و گفت

— گواهی سلامت و باید روزی که پیدا شدی می گرفتیم نه  
الان

و من احساس کردم دارم از خجالت میمیرم ، خانوم دکتر با  
تعجب نگاهی به من کرد و بعد گفت

. برای این جور چیزا باید می رفتین پزشک قانونی نه اینجا

سیاوش نفس بلندی کشید و گفت

– ما دیشب عروسی کردیم ، بکارت خانومم انگار پاره نشد و خون ریزی نداشت ، اومدیم ببینیم دلش چیه ؟

و من اصلاً جرأت نداشتم از شدت شرم سرمو بالا بگیرم و برام عجیب بود که سیاوش چقدر عادی و بدون خجالت داره حرف میزنه ، خانوم دکتر از من پرسید

.از قبل نرفته بودی دکتر ؟ گواهی سلامت ....

بعدشم انگار یادش اومد که من متوجه نشدم گواهی سلامت چیه ؟ نگاهی به سیاوش کرد و گفت

.یعنی دیشب یه رابطه ی کامل داشتین ؟

سیاوش عصبی نگاه من کرد و با صدایی که پر از حرص بود  
گفت

.یه رابطه ی کامل و بدون خون ریزی

دکتر نگاه عمیقی به من کرد و گفت

— بعضی- خانومها اینجوری هستن ، پرده ی بکارتشون از  
نوعی هست که پاره نمیشه .....

سیاوش وسط حرفش پرید و گفت

.ولی ما یه رابطه ی کامل داشتیم

— می دونم ، متوجه ی منظورتون شدم ، داشتم می گفتم ،  
این مدل بکارتا معمولا پاره نمیشن تا اینکه طرف بچه دار

بشه و زایمان طبیعی کنه ، اون وقت که از بین میره ، ما به این مدل بکارتا می‌گیم حلقوی ارتجاعی و متأسفانه خیلی از آدمها نمی‌دونن یه همچین چیزی هم وجود داره

بعد هم نگاهی به من انداخت و گفت

— لطفاً برو اون پشت شلوار و شورتتو بیرون بیار و آویزون کن و بعد دراز بکش روی تخت و صدام کن ، اونقدر استرس داشتم که همه ی تنم جز انگشتام آتیش گرفته بودن و تنم خیس عرق بود ، فقط خدا خدا می‌کردم که منم از اون مدل که خانوم دکتر گفت بود باشم

یادمه همیشه مامانم می‌گفت ، دختر نباید زیاد ورجه ورجه کنه ، پیره ، ورزش سنگین کنه ، من فقط ترسم این بود که نکنه بچگی از جایی پریده باشم و اتفاقی برام افتاده باشه

لباسامو بیرون آوردم و روی تخت دراز کشیدم ، داشتم از خجالت می‌مردم ، خدا لعنت کنه سیاوش و کاری کرده بود من توی این حال باشم

.آماده شدی ؟

دستهای عرق کرده امو به مانتوی سبز رنگی که تنم بود کشیدم و با صدایی که انگار از قعر یه چاه عمیق می اومد گفتم

.بله

اومد اون پشت و من از شدت خجالت چشمو بستم و لبمو محکم گاز گرفتم ، دکتر که متوجه ی حالم شده بود آروم گفت

.از من خجالت نکش ، من دکترم و محرم

با این حرف چشمو آروم باز کردم ، لبخندی زد و گفت



. حالا شد

بعد هم مشغول کارش شد و منم با ترس حواسم بهش بود  
و توی دلم دعا میکردم که خدا حداقل به اون امیر عباس  
بدبخت رحم کنه ، کمی که گذشت گفت

. پاشو شلوارتو بپوش

حالت صورتش جوری بود که نمیشد چیزی از اون متوجه  
شد ، منم جرأت سوال نداشتم ، به یکباره همه ی تنم  
افتاده بود روی لرز و دندونهام داشتن بهم می خوردن ، با  
بدبختی لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون ، سیاوش با نفرت  
نگاهی بهم انداخت و بعد گفت

. چی شد خانوم دکتر ؟

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت

— حدسم درست بود بکارت ایشون مدل حلقوی ارتجاعی  
هس و کامل سرجاشه

سیاوش اخمی کرد و گفت

. چطور ممکنه ؟ ما با هم.....

دکتر با ترحم نگاهی به منی که داشتم میمردم انداخت و  
گفت

— توضیح که دادم ، این مدل بکارتا پاره نمیشن و شاید تا  
همیشه باشن

با این حرف انگار دنیا رو بهم بخشیدن ، نفسمو آروم بیرون  
فرستادم و توی دلم فریاد زدم

.خدایا شکرت

سیاوش داشت نگاهم می کرد ، منم با نفرت نیم نگاهی بهش  
کردم ، خانوم دکتر وقتی دید سیاوش ساکت شده و داره  
حرفها شو سبک و سنگین می کنه گفت

— چرا از اینترنت کمک نمی گیری ؟ برو یه سرچ کن خودت  
متوجه ی حرف من میشی— ، سیاوش بدون هیچ حرفی از  
جاش بلند شد ، منم به تبعیت ازش بلند شدم ، هر دو  
تشکر آرومی کردیم و سمت در راه افتادیم

حالم داشت از سیاوش و حضورش کنارم بهم میخورد ،  
توی عمرم آدم به پستی اون ندیده بودم ، دلم می خواست  
زودتر برسیم خونه و تا جایی که می تونستم خفتش بدم ،  
قطعا توی دنیا هیچ دردی بدتر از تهمت زدن نبود ، همه ی

تنم داشت می سوخت و چاره نداشتم سیاوش و از اون پله  
 ها محکم هل بدم پایین ، بدون توجه به من با عصبانیت  
 تند تند داشت می رفت پایین ، انگار یه چیزی طلبکار هم  
 شده بود و توقع نداشت حرفهای خانوم دکتر درست باشه  
 تا رسیدیم به ماشین و همین که سوار شدیم من با  
 عصبانیت گفتم

.خیالت راحت شد ؟ دیدی من کاری نکردم .....

بدون توجه به حرف من گفت

.رو این تابلوها چشم بنداز بین دیگه دکتر زنان نمی بینی

نزدیک بود با اون حرف جیغ بزنم ، اون عوضی بقدری  
 بیشعور و پست بود که حتی حرف های دکتر هم قبول

نداشت ، کلافه بودم و دلگیر ، دلم می خواست بلند بلند  
نفرینش کنم و بعد مثل یه تیکه اشغال از زندگیم پرتش کنم  
بیرون و برم جایی که دست هیچ کی بهم نرسه

پارت صد و سی و هشت

نگاه تیزی بهش کردم و گفتم

. یعنی هنوز خیالت راحت نشده ؟

خیلی ریلکس گفتم

. نه

نفس بلندی کشیدم و با تمسخر گفتم

— نکنه پیش خودت فکر می کنی من با اون دکتر ساخت و  
پاخت کردم که هنوز راحت نشدی ؟

— نه ، ولی حرفهای دکتر اصلا منطقی نبود من یه همچین  
چیزی تا حالا نشنیدم

عصبی شدم ، دستامو مشت کرد و محکم روی پام فشار  
داد و گفتم

- نمی دونستم تو هم پزشکی خوندی ، واقعا که ، دیگه جای  
یه ذره ترحم هم نداشتی ، رفتارات داره حالمو بهم میزنم ،  
بقران تو مریضی .....

با این حرف دادی زد و محکم روی فرمون ماشین کوبید و  
گفت

- خفه شو ، خفه شو.... من تا چند جای دیگه نبرمت محال  
یه همچین چیزی و باور کنم

آخ از مغزم که داشت می ترکید و اصلا گنجایش حرفهای  
مسخره ی سیاوش و نداشت ، دلم می خواست به عقب  
برگردم و برم به روزی که عروسم بود ، تبغی بر می داشتم و  
محکم روی دستها و گردنم می کشیدم ، بخدا که مردن شرف  
داشت به زندگی کنار یه همچین آدمی ، سیاوش مثل موریانه  
رفتار می کرد ، جوری حرف میزد و رفتار میکرد که آدم از  
ریشه نابود میشد

— اگه دکترای دیگه هم همین حرفو زدن میخوای چیکار کنی  
؟

.میریم می شینیم پای زندگیمون

لبمو محکم گاز گرفتم و با حرص گفتم

- کدوم زندگی ؟ تو فکر کردی من راحت از همه چیز می گذرم ، بدجوری امروز داغونم کردی ، بلایی با حرفهات سرم آوردی که حتی خودم داشت حالم از خودم بهم می خورد....

بغض کردم و برای اینکه منفجر نشم ، کمی شیشه ی ماشین و دادم پایین و چشم به خیابون و ادمهاش دوختن ، من از اون شهر و ادمهاش بیزار بودم و دلم برای اتاق کوچیک خودم تنگ شده بود  
سرکی سمتم کشید و با پررویی گفت

. هرکس دیگه هم جای من بود همین کار و می کرد



– چیکار میکرد ، آبروی زنش و میکرد تو بوق و کرنا و تو این  
خیابون و اون خیابون دنبال دکتر زنان می گشت ؟

جلوی ساختمان بزرگی توقف کرد ، کر بود و حرفهای من و  
نمی شنید ، نگاهی بهم کرد و گفت

. پیاده شو

دادی زدم و گفتم

— قراره چند جای دیگه آبرومو بیری ؟ قراره باز چه جوری  
خوردم کنی .... بیشعور چرا نمی فهمی من حالم خوب  
نیست ، خجالت می کشم هی لخت بشم و معاینه بشم ، تو  
امروز بقدر کافی من و کشتی ، نابودم کردی ..... تو رو ارواح  
خاک عمو ولم کن.....

نفس عمیقی کشید و بدون توجه به گریه هام گفت

. بهت قول میدم اینجا آخرین جاییه که اومدیم.....

به زور از ماشین پیاده شدم ، من از همه حتی از خدا هم طلبکار بودم ، بقدر کافی با کیوان و دیونه بازی هایش جنگیده بودم و حقم نبود آدمی مثل سیاوش توی قسمتم باشه ، مگه نه اینکه خدا خودش گفته بود ، همانا بعد از هر سختی آسانست ؟ پس چرا من دوباره افتاده بودم توی فلاکت ؟

با قدم های بریده دنبالش راه افتادم ، احساس می کردم دستهایش می لرزید و اصلا تمرکزی روی کارهایش نداشت ، جوری که حتی توی آسانسور ، طبقه رو جا به جا زد و مجبور شدیم با پله ها بیایم پایین ، اینبار هم به زور رشوه از منشی بد اخلاقی که پشت میز نشسته بود وقت گرفت

حالم خوب نبود و از اینکه بخوام هی جلوی چشم این و اون لباسمو بیرون بیارم خجالت می کشیدم

کمی که گذشت منشی- صدام زد، توی اتاق این دکتر هم ،  
 تمام اون حرفها و اتفاق ها بدون کم و کاست تکرار شدن  
 سیاوش هنوز ناراضی بود و توی برگشت از مطب می  
 پرسید

. اصلا به همچین چیزی امکان نداره

منم ترجیح دادم سکوت کنم و توی همون سکوت به  
 دیوونه بازی هایش نگاه کنم ، آخر هم طاقت نیاورد و  
 ماشین و گوشه ی پارک کرد و بدون توجه به حال من گفت

. بذار ببینم توی اینترنت چی نوشته

گوشیو از جیبش بیرون آورد و تند تند مشغول تایپ چیزی  
 شد ، نمی دونم چقدر گذشت که گوشی و خاموش کرد و با  
 حرص گفت

— تو رو خدا شانس و می بینی ، یعنی تو این همه آدم فقط  
باید تو یکی اینجور باشی ؟

سیستم عصبیم حسابی بهم ریخته بود و کنترلی روی هیچ  
کدوم از کارهام نداشتم ، برای همین هم بلند بلند زدم زیر  
خنده و گفتم

. تو دیوونه ی سیاوش ....

آه بلندی کشید و گفت

— تازه فهمیدی من دیوونه ام ؟ عشق تو چندین ساله من و  
مجنون کرده

بین همون خنده ی بلند ، اشکم هم سر به طغیان زد و  
شروع کرد به چکیدن

.کاش عاشق من نمیشدی ..... همین عشقت منو سوزوند  
..... خاکستم کرد....

و اینبار جای اون قهقه های دیوانه وارم ، گریه ام بلند شد  
و ضجه میزد

من و رسوند دم در و بدون اینکه پیاده بشه گفت

.برو تو من جایی کار دارم باید برم

جایی کار داشت و باید می رفت ؟ من و به اوج خفت و  
حقارت رسونده بود و چقدر راحت حرف از رفتن میزد ،  
یعنی حالمو نمی دید ؟ رنگ و روی پریده امو چی ؟

به زور از ماشین پیاده شدم ، چندتا نفس عمیق کشیدم و با  
نفرت نگاهش کردم و گفتم

.کاش هیچ وقت برنگردی

با این حرف مات و مبهوت چند ثانیه زل زد به صورتم ،  
جوری قیافه اش بهم ریخت که انگار واقعا داشت میمرد و  
آخرین ثانیه های عمرشو کنارم سپری میکرد

پارت صد و سی و نه

اون حالش ذره ی برای من مهم نبود قلبمو جوری با  
رفتارهایش شکسته بود که انگار درون سینه ام چهل تکه  
شده بود و هیچ جوره هم بند نمی خورد  
نموند تا من برم توی خونه ، گاز محکمی به ماشین داد و با  
آخرین سرعت از کوچه گذشت ، منم خسته و داغون رفتم

سمت خونه ، معمولا نو عروسای مثل من صبح  
 عروسیشون برای این می رفتن پیش دکتر که چک بشن  
 ببینن مشکلی ندارن ، ضعف ندارن ، و با چندتا دار و دوی  
 تقویتی بر می گشتن خونه ، اما من به خاطر ذهن مریض  
 مردی که مثلاً شوهرم بود رفته بودم دکتر ، همین که پام  
 رسید توی خونه رفتم سمت آینه ، عادت همیشگیم همین  
 بود ، رفتن جلوی آینه و درد و دل کردن با خودم ، نگاهم  
 که به تصویر زرد و پژمرده ام افتاد از ته قلبم زدم زیر گریه ،  
 حال آدم بی کسی- و داشتم که تنهای تنها داشتم ، باریه  
 مصیبت بزرگی رو به دوش می کشید

\*

راوی

سیاوش چنان در خیابان با سرعت می راند که انگار قصد  
 جانش را کرده بود ، از جایی که فکرش را نمی کرد ، ضربه

خورده بود ، اصلا تصور نمی کرد با آن حرف مهتاب بهم  
 بریزد و داغون شود ، از ته قلبش گفته بود ، کاش هیچ وقت  
 برنگردد ، دو ماه تلاش کرده بود ، حوصله به خرج داده  
 بود شاید کمی مهتاب به سمتش کشش پیدا کند و او را ببیند  
 اما گویا قلب آن دختر سنگ تر از این حرفها بود که جایی  
 برای سیاوش نداشته باشد ، او هنوز عاشق آن پسر-بود و  
 همین هم باعث دیوانه تر شدنش میشد

امروز هم که تقصیری نداشت ، هر مردی که در شرایط او  
 بود قطعا همچین تصمیمی می گرفت و از زنش می خواست  
 که تن به رابطه دهد ، در رابطه ی هم که داشتن آنقدر  
 مراقب مهتاب بود که حتی خودش هم لذتی نبرده بود ،  
 بعد هم که با دیدن آن ملحفه ی سفید دیوانه شده بود و  
 جر و بحث راه انداخته بود ، کاری که قطعا هر مرد باغیرت  
 و نرمالی میکرد ، شوخی که نبود پای ناموس و غیرتش  
 وسط بود ، هر چند آن دو دکتري که پیشش رفته بودن  
 خیالش را راحت کرده بودن که شرایط مهتاب طبیعی هست  
 و از هر ده نفر ممکن است ، یک نفر اینطوری باشد ، اما



امان از دلش که بدجوری چرکین بود و آن شکی که در وجودش رخنه کرده بود ، بدجوری داشت نابودش میکرد  
 دلش می خواست مهتاب را مجبور کند که مو به مو از روز فرارش برایش بگوید ، هر لحظه تصویری از او و آن پسر— درون ذهنش نقش می بست و دیوانه اش میکرد ، گاهی در حال خندیدن ، گاهی در حال بوسیدن هم و گاهی هم در حال رابطه.... ذهنش مریض بود و داشت بیش تر درون باتلاقی از شک فرو می رفت .

آنقدر حالش بد بود که خودش می دانست فقط کمی مصرف مواد آرامش می کند ، طولی نکشید که با آن سرعت سرسام آور خودش را به خانه ی دوستش فرهاد رساند ، خانه ی فرهاد تنها جایی بود که می توانست همه چیز را راحت فراموش کند و خودش را غرق هر گونه لذتی کند  
 فرهاد به محض دیدنش لبخندی به رویش زد و گفت

— به به داداش سیاوش پارسال دوست امسال آشنا ، کجایی  
 تو ستاره ی سهیل شدی ؟

به زور لبخندی زد و گفت

. سرم خیلی این مدت شلوغ بود

بعد هم سمت کاناپه ی کرم رنگ گوشه ی سالن رفت و بدون هیچ تعارفی خودش را رویش پرت کرد و نگاهی اجمالی به خلوتی خانه انداخت و گفت

– داداش چی تو بساطت داری ، یه چی برام بیار که بدجوری داغونم

فرهاد از آشپزخانه بیرون آمد ، لیوان چایی با قندانی درون دستش بود آن را جلوی سیاوش گذاشت و گفت

. چه میخوای نوشیدنی یا کشیدنی ؟

سیاوش نگاهی به چای بد رنگ جلویش که رنگ جوی آب  
داشت کرد و گفت

. دلم لک زده برای تریاک

فرهاد از جایش بلند شد و گفت

. تا تو چاییتو بخوری ، منم بساطشو آماده میکنم

بعد رفتن فرهاد ، گوشیش را از جیب بیرون کشید و سراغ  
مخاطبینش رفت و شروع کرد به گشتن درون مخاطبینش ،  
تا رسید به اسم میترا ، کمی مکث کرد و شماره اشو از بلک  
لیست خارج کرد و آن را گرفت ، طولی نکشید که صدای  
بشاش و خندان میترا گوشش را نوازش داد

— وای بین کی زنگ زده ، آقا سیاوش بی معرفت ، پسر-تو کجایی ؟ بخدا دلم بدجوری داشت برات بال بال میزد ، هر چی هم که بهت زنگ میزدم در کمال بی ادبی جوابمو نمی دادی

می دانست اگر میترا را به حال خودش می گذاشت تا خود صبح برایش حرف میزد و بی خیال نمیشد ، هر چند همین سرزندگی اش باعث شده بود آن طور به دلش بنشیند ، همیشه عاشق زنان زنده ، خندان و پر نشاط بود ، اما از شانس بدش چیزی که نصیبش شده بود ، زمین تا آسمان با زنان شاد و خوشحال فرق داشت ، یه دختر لوس ، عنق و همیشه اخمو و طلبکار ، گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و خندان گفت

. چیه هی تند تند ور میزنی ؟ مهلت بده منم یه چیزی بگم

. من ببینمت که می دونم چه بلایی سرت بیارم....

و دقیقا منظورش از بلا ، کبودی های بود که هربار با  
شیطنت روی بدن سیاوش می انداخت ، برای همین هم  
سیاوش بلند خندید و گفت

.وحشی

میترا بلند خندید و گفت

.حالا چی شده یاد من افتادی ؟ نگو که دلت برام تنگ شده  
که اصلا باور نمی کنم

پارت صد و چهل

اومدم خونه ی فرهاد ، گفتم زنگ بزنم بیای اینجا ،  
بدجوری دلم برات تنگ شده

. کثافت و ببینا تو مگه دلی هم داری که تنگ بشه ؟

همان موقع فرهاد با منقلی که در دستش بود وارد شد و  
چشمکی زد و گفت

. بین برات چی آوردم

سیاوش هم لبخندی به رویش زد و باز میترا را مخاطب قرار  
داد و گفت

. فوری یه آژانس بگیر بیا اینجا

. جلوی فرهاد زشته بخدا روم نمیشه

سیاوش زیر چشمی نگاهی به فرهاد انداخت و گفت

. تو بیا اونم من رد می کنم بره دنبال نخود سیاه

بعد هم گوشی را قطع کرد و به قیافه ی اخم آلود فرهاد  
نگاهی انداخت و گفت

— پاشو دست و پا تو جمع کن برو یه کم نخود سیاه بخر و  
بیار

فرهاد کلافه نگاهش کرد و گفت

. تو خونه ی خودمم نمی ذاری بمونم ؟

سیاوش خنده ی کرد و گفت

— نه اینجا باشی پات به گناه باز میشه و منم حوصله ی  
آتیش جهنمو ندارم

\*\*

میترا کنارش دراز کشیده بود و داشت موهایش را نوازش می  
کرد ، چشم بست و در دل گفت

— کاش مهتابم مثل تو بود ، کاش می فهمید دردم چیه و  
اونقدر اذیتم نمی کرد

هر چند توی این چند ساعتی که در خانه ی فرهاد بود ،  
حسابی بهش خوش گذشته بود ، اما باز حالش خوب نبود  
، تقصیری هم نداشت ذهنش قدرت پردازش اتفاقات بین  
خودش و مهتاب را نداشت و اصلا نمی توانست باور کند



حرفهای دکتر حقیقت داشته باشد ، شک مانند خوره به  
جانش افتاده بود و داشت دیوانه اش می کرد ، دست  
خودش نبود مهتاب را بیش تر از جانش دوست داشت و  
آن فرار لعنتی باعث شده بود ، گوشه ی از ذهنش نسبت  
به مهتاب سیاه بماند

نفسش را آه مانند بیرون داد و از میترا ی که هنوز مشغول  
بازی با موهایش بود پرسید

- میترا تو توی اولین رابطه ی که داشتی و بکارتت و از دست  
دادی خون ریزی هم داشتی ؟

میترا لای چشمهایش را باز کرد و با تعجب نگاهی به سیاوش  
که چشم به صورتش دوخته بود انداخت و گفت

. چرا می پرسی ؟

.کنجکاو ، دلم خواست بدونم

– آره ، به حدی حالم بد بود و خون ریزی داشتم که کارم به بیمارستان کشید و دو روزی هم بستری شدم

سیاوش که حسرت دو قطره خون بکارت مهتاب بر دلش مانده بود ، مکشی کرد و گفت

.درسته بعضیا بدون خون ریزی عروس میشن ؟

میترا که برایش آن سوالات بد موقع عجیب بود سری تکان داد و گفت

.آره بعضیا اینجوری هستن و هیچ خونی نمی بینن

سیاوش کمی نزدیک تر شد سرش را روی شانه ی میترا گذاشت ، و گفت

. اینا اگه از قبل رابطه داشته باشم مشخص میشه ؟

— آره اگه معاینه بشن دکتر می فهمه ، البته خیلی از دخترا هستن از این شرایط سو استفاده می کنن و هرکاری که دلشون خواست می کنن

با این حرف انگار تیر خلاص را به قلب سیاوش پرتاب کردند و فوری گفت

. دخترا از کجا می دونن اینجوری هستن ؟

— باید برن دکتر تشخیص بده ، سرخود نمیان خودشون و بدبخت کنم

فقط کمی خیالش راحت شد ، می دانست مهتاب آنقدر تحت کنترل کیوان بود که جرأت رفتن به جایی را نداشت و در آن شهر کوچک هم دکتر زنانی وجود نداشت تا قبلش مهتاب را معاینه کند

میترا وقتی سیاوش را غرق فکر دید با لحن شوخی پرسید

. حالا چرا از این سوالا می پرسی ؟ نکنه میخوای زن بگیری و خودتو بدبخت کنی

و خبر نداشت سیاوش چند سال ذلیل عشق مهتاب بود و حالا که بهش رسیده بود به معنای واقعی بدبخت شده بود

. من شنیدم میشه بکارت طرفو عمل کرد

میترا با تعجب گفت

.خوب ؟

— میشه من پول جراحی و بدم و تو بری بکارتو ترمیم کنی و بعد با هم رابطه داشته باشیم

و امان از آن حسرت که بلای جانش شده بود و احساس می کرد از بد جایی ضربه خورده است و برای ترمیم غرور شکسته اش حاضر بود هر کاری کند ، حتی ترمیم بکارت میترا و دیدن چند قطره خون ،

میترا بلند بلند زد زیر خنده و دستش را روی پیشانی سیاوش گذاشت و گفت

. ببینم تو تب داری ؟

— من جدی گفتم میترا ، دلم میخواد یه همچین چیزی رو تجربه کنم ، هر قدر پول بگی بهت میدم ، ولی جون هر کی دوست داری بهم نه نگو

شده بود دست و پای میترا را ببوسد باید برای این کار راضیش می کرد ، خودش را خوب می شناخت و می دانست اگر میترا به این کار راضی نشود به جنون می رسد و ممکن است بلایی سر خودش بیاورد ، او هیچ وقت طاقت شکستن غرورش را نداشت

— به این راحتی هام نیس سیاوش ، کار خلاف حساب میشه و خیلی ها هم این کار و نمی کنن

— تو بگرد دنبال یکی که این کار و بکنه ، هر قدر هم پول خواست بهش میدم

— خوب زن بگیر دیوونه ، با زنت یه همچین چیزی رو تجربه کن

سیاوش خنده ی تلخی کرد و گفت

— اگه این شانس منه میترسم اونم از اون دسته بی خوناش باشه و حسرت مرد واقعی شدن به دلم بمونه

میترا قهقهه ی کرد و گفت

— مردونگی که قراره به دو تا قطره ی خون بند باشه ، میخوام هفتاد سال نباشه

بعد هم صورت سیاوش را آرام کشید و گفت

. به خاطر تو هر کاری که باشه انجام میدم

و سیاوش لبخندی از سر رضایت زد و آرام پیشانی میترا را  
بوسید

پارت صد و چهل و یک

میترا هم لبخندی از روی رضایت به صورتش پاشید و گفت

— آرزوم بود خدا مردی مثل تو قسمت من کنه ، اما حیف که  
نامرد ترینش نصیب من شد

سیاوش با این حرف آه بلندی کشید ، کسی- خبر از دل او  
نداشت ، قلبش برای کسی- می تپید که هیچ علاقه ی بهش  
نداشت و مرتب پیشش میزد و همین پس زدگی باعث شده  
بود ، حالش از خودش بهم بخورد و برای حفظ غرورش  
دنبال زنی مثل میترا بیفتد ، تا حداقل به خاطر پولش کمی



حرف های محبت آمیز بهش بزند ، میترا وقتی دید سیاوش سکوت کرده و به خیالش حرف های او غرق فکر شده است ، آهی کشید و گفت

— من خیلی دوشش داشتم ، عاشقش بودم اما اون مثل من نبود ، نه اینکه دوستم نداشته باشه ها ، دوستم داشت اما ابراز محبت کردن بلد نبود ، تا حرف میزدم اخم میکرد ، نظرمی دادم دعوا می کرد ، کلا ارزشی برام قابل نبود ، چون از من بالاتر بود فکر می کرد من هیچی نیستم ، بی ارزشم ... همیشه با نگاهی عذاب می داد جوری مأیوسانه نگاه می کرد که احساس می کردم احمق ترین و بدرد نخور ترین موجود دنیام ....

چه درد مشترکی داشت با میترا همیشه خندان ، حرف هایش را قشنگ می فهمید ،

.زندگی با همچین آدمی خیلی مزخرفه

.خیلی

.مزخرف تر از اون هم اینه که مثل سگ عاشقش باشی

.من از اول اینجوری نبودم سیاوش حواسم گرم زندگی و اون عشقی که توی قلبم داشتم بود ، اما از یه جایی به بعد دیگه نتونستم ، یه دوست دارم ساده برام شده بود عقده ، آرزوی یه لبخند محبت آمیز ازش داشتم ، یه نگاه پر افتخار ، وقتی دیدم جای همه ی اینا توی زندگیم خالیه زدم جاده خاکی، هر کی که می گفتم ، دوست دارم عاشقتم و می پرستیدم و فکر می کردم ، شاید واقعا عاشقم باشه....

هر دو بغض کردن ، چقدر بد بود که هر دو هم درد بودند ، سیاوش هم دقیقا از دست مهتاب داشت به ستوه می امد ، غرورش خورد شده بود، از بس هی می بوسیدش و هی بهش

بی محلی می شد و مثل به آدم طاعونی بهش نگاه می کرد ،  
از خودش متنفر بود

آبان 1401

راوی

سیاوش توی دفترش نشسته بود و به تصویر مهتاب زل زده  
بود ، عجیب دلش برایش تنگ شده بود و ان حس دلتنگی  
مانند خنجری داشت گلویش را می خراشید ، شاید احمق  
بود که در دنیا هیچ کس را اندازه ی مهتاب نمی خواست ،  
برایش دردناک بود که این همه مدت ، از مهتاب جدا باشد  
، مهتابی که این روزها دیوانه شده بود و به هیچ صراطی

مستقیم نبود ، سرش درد می کرد و حالش از همه چیز و همه کس بهم میخورد ، مهتاب بدجوری برایش شیر شده بود و این از نظرش اصلا خوب نبود

هنوز هم ذهنش حول مدرکی که مهتاب پیروز مندانه، ازش حرف زده بود می چرخید ، مهتاب زن بی دست و پایی بود و برایش عجیب بود بخواهد علیه اش مدرکی جمع کند باید در اولین فرصت کل خانه را می گشت ، شاید مهتاب آنقدر پر دل و جرأت شده بود که برایش دورین کار گذاشته باشد ، یا حتی ماشینش ، بعید نبود میکروفونی ، چیزی درون ماشینش باشد و تمام این مدت مکالمه اش را شنود کرده باشد

نگاهی به ساعتش انداخت ، وقت ناهار بود و او حتی حوصله ی غذا خوردن هم نداشت ، زندگی بدون مهتاب مفت هم نمی ارزید ، تا قبل از تولد اون امیر علی لعنتی ، مشکلات چندانی نداشتن ، اما وای از وقتی که سروکله ی اون جغد شوم در زندگیشان پیدا شده بود ، از آن موقع دنبال لحظه ای خوشی می گشت ، شاید آزمایش دی ان ای داده بودند اما خیالش از بابت اینکه امیر علی واقعا فرزند

خودش باشد ، هیچ موقع راحت نشده بود و هرگز او را به چشم بچه ی خودش ندیده بود ، مطمئن بود ، یک جای کار می‌لنگید و در مورد آن پسرک شوم ، کلاهی گشاد بر سرش گذاشته بودن ، دقیقا کلاهی به بزرگی جریان بکارت مهتاب ، شاید باور کردنی نبود ، اما او بعد از اون همه سال هنوز نتوانسته بود این مسئله را هضم کند ، که چرا بعضی-زنها بدون هیچ خون ریزی عروس می‌شوند یا چرا مهتاب جز آن دسته بود ؟ تمام این سال ها وانمود کرده بود که آن مسئله برایش تمام شده و کاملا مسکوت مانده است ، اما امان از ذهنش که مشوش تر از این چیزها بود که بخواهد چیزی را فراموش کند.

علاوه بر مهتاب دلش برای امیر محمد هم حسابی تنگ شده بود و بدجوری هوایش به سرش زده بود ، امیر محمد بی معرفتی که راحت از او گذشته بود و مادرش را انتخاب کرده بود

غرق فکر بود که گوشیش زنگ خورد ، نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و با دیدن اسم اصغر فوری جواب داد و گفت

اصغر معلومه کدوم گوری ؟

اصغر که از صدایش مشخص بود ، حسابی نئشه است و  
برای اندک استعمال موادی دارد جان می دهد با صدای بی  
رمقی گفت

— مگه نگفتی این پسر-نونوا رو پیام ؟ مشغول کارم هستم  
دیگه

فندکش را از روی میز برداشت و سیگاری گوشه ی لبش  
گذاشت و آن را روشن کرد و گفت

— چیزی دستگیرت نشد ؟ جایی نرفت ؟ کسی- به دیدنش  
نیومد ؟

## اصغر کلافه گفت

— نه آقا کل کار این آدم شده مغازه او مدن و باشگاه رفتن ،  
خیلی پاستوریزه اس اصلا اهل زن و این چیزا نیس

## پارت صد و چهل و دوم

و همین پاستوریزه بودن امیر عباس مثل خاری بود که  
چشمانش را می آزد ، دلش می خواست چیزی ازش ببیند و  
رسوای عالمش کند ، مگر میشد آدم مجردی به آن سن و  
سال کاری نکند ، کسی- دور و برش نباشد ؟ نفس عمیقی  
کشید و گفت

. دنبال یه دختر خوشگل و خوش سر و زبونم تو کسی و سراغ  
نداری ؟

میخواهی بفرستیش سر وقت طرف ؟

از فضولی کردن متنفر بود برای همین هم فوری گفت

تو کاری به این چیزها نداشته باش ، سراغ داری یا نه ؟

نه آقا ، من همه ی دور و بری هام مثل خودم هستن

و تصویر درب و داغون اصغر جلوی چشمانش نقش بست  
و باعث شد پوزخندی کنج لبش بنشیند

— خیلی خوب ، تا وقتی که بهت نگفتم چشم از این یارو  
برندار



و طبق عادت همیشگی اش گوشی را بدون خدا حافظی قطع کرد ، باید کاری میکرد ، اگر امیر عباس جلوی چشمان مهتاب سیاه میشد ، مطمئنا مهتاب به او و زندگیش بر می گشت ، برای همین هم چرخي در مخاطبینش زد و روی اسم مورد نظرش مکث کرد

مهتاب

نگاه تندی به مامان انداختم و گفتم

- خوب بچه اذیت می کنه ، چیه هی چپ و راست گیر میدی به این دو تا ، اگه خیلی از اینجا بودن ما ناراحتی ، بگو تا بریم یه جای دیگه

اخم تندی کرد و گفت

— همیشه باهات دو کلام حرف حساب زد ، یه نگاه به این  
دوتا کن از همین الان سرکش شدن ، حرف حالیشون نیس  
، بچه باید بابا بالای سرش باشه

خنده ی عصبی کردم و گفتم

— آهان همه ی این بحثها رو کردی که بررسی دقیقا همین جا  
، سرخونه ی اولت ؟

حق به جانب نگاهی به امیر علی و امیر محمدی که برای  
کنترل تلویزیون به جون هم افتاده بودن انداخت و گفت

— مگه دروغ میگم ؟ الان اگه سیاوش بود دوتا داد سر اینا  
میزد ، همه چی ختم به خیر میشد

کمی اکسیدان روی رنگی که داخل کاسه بود ریختم و با حرص شروع کردم به هم زدن و گفتم

— اون خودش از اینا خیلی بدتره ، اگه بود الان این وسط مثل همینا مشغول کل کل برای کنترل بود

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت

- دیروز یاسمن و دیدم ، گفت شنیدم مهتاب میخواد طلاق بگیره ؟ منم گفتم نه همچین چیزی نیس ، مهتاب یه کم مریضیش عود کرده و اوامده به چند روز اینجا بمونه

با شدت بیش تری مشغول قاطی کردن اون رنگ مو شدم و گفتم

. از این به بعد هر کی یه همچین سوالی ازت پرسید ، بگو آره  
مهتاب بعد چند سال تحمل یه زندگی کوفتی و نکبتی بریده  
و میخواد طلاق بگیره

نفسش و با حرص بیرون داد و گفت

— چرا دروغ بگم ؟ تو هم مثل همه یه مدت اینجا میمونی و  
بعد بلند میشی میری سر خونه و زندگیت

دیگه نتونستم تحمل کنم و به یکباره منفجر شدم و گفتم

— کدوم زندگی ؟ چرا من هر چی میگم شما متوجه نمیشی ؟  
من میخوام طلاق بگیرم و از شر اون زندگی کوفتی خلاص  
بشم ، این پنبه هم از گوشت بیار بیرون من محال برگردم  
پیش سیاوش

## اونم عصبانی شد و گفت

— فکر کردی طلاق گرفتن الکیه ؟ همین که گفتم من طلاق می‌خوام ، می‌گن بفرما ، مهتاب تا مرد نخواست زن نمی‌تونه طلاق بگیره ، اونقدر هی خودتو مسخره ی دست این و اون نکن ، یه نگاه به همون مهسای که پشتت در اومده بکن ، اون الان داره می‌گه جدا شو ، بقران همین که تو جدا شدی ، از ترس حرف مردم تو خونه اش هم راحت نامیده ، اونقدر هی به حرفاش گوش نده ، دو دستی بچسب به زندگیت و مردتو رام کن

دلم می‌خواست سرم و اونقدر می‌زدم به دیوار که از دست این طرز فکر مزخرفش بمیرم و راحت بشم ، لبمو محکم گاز گرفتم و کاسه ی رنگ و عصبی روی میز گذاشتم و گفتم

— ماما اون آدم یاغیه من چه جوری برم رامش کنم ؟ ده ساله نتونستم کاری کنم توقع داری حالا بتونم ، بقدر کافی

به حرفت گوش دادم و ضرر کردم و نتیجه اش هم دیدم ،  
 اینبار دیگه نه به حرف تو و نه به حرف هیچ کس دیگه  
 کاری ندارم ، من تصمیمو گرفتم ، بمیرم هم به اون زندگی  
 برنمی گردم ، تو هم هی تلاش الکی نکن و دست به دامن  
 همه برای آشتی دادن من نشو که من کاری به حرف هیچ  
 کسی ندارم

. چرا الکی گناه من و میثوری من دست به دامن کی شدم که  
 با تو حرف بزنه ؟

— نرفتی سراغ زینب بیاد اینجا ؟ نگفتی بهش بگو ما محال  
 بذاریم امیر عباس با یه زن بیوه و دو تا بچه ازدواج کنه ؟  
 فکر می کنی زینب چیزی و از من پنهان می کنه ؟ ماما من  
 کاری به امیر عباس ندارم ، خودم شرایطمو می دونم ، بمیرم  
 هم با این شرایط راضی نمیشم بشم زن یه پسر-مجرد حتی  
 اگه اون پسر امیر عباس باشه ، چرا همه اش فکر می کنی من  
 دارم به خاطر اون طلاق می گیرم ؟

ابروهاشو چسبوند به پیشونیش و گفت

.پس به خاطر کی میخوای خودتو و بچه هاتون بدبخت کنی ؟

— به خاطر خودم ، به خاطر جوونیم ، به خاطر سلامتیم ، مگه من مهتاب قرار چند بار دیگه بدنیا بیام و فرصت زندگی کردن داشته باشم ؟ من تازه بیست و هشت ساله ام شده و می‌خوام به خاطر اون چیزی که حقم هست بجنگم و طلاق بگیرم

پارت صد و چهل و سوم

مامان سری به نشونه ی تاسف برام تکون داد و گفت

— یه نگاه به خودت کن، تو این ماه یه هزار تومان ته جیب  
 نداشتی تا باهاش داروهاتو بخری، چه جوری میخوای به  
 خاطر سلامتیت از سیاوش جدا بشی؟ مهتاب بقران من  
 دشمنت نیستی، نگرانتی، می ترسم نتونی اون داروها رو  
 بخری و بلایی سرت بیاد، یه کم به این دوتا بچه هم فکر  
 کن، زیونم لال اگه تو نباشی اینا میخوان چیکار کنن؟ زیر  
 دست کی بزرگ بشن؟

من تنها نگرانیم فقط امیر علی بود،

می دونستم اگه بلایی سرم بیاد، کسی نیس مراقب امیر علی  
 باشه، سیاوش امیر محمد و مثل جونش دوست داشت اما  
 از امیر علی متنفر بود

بدون اینکه چیزی بگم بلند شدم رفتم سمت حموم، فردا  
 جلسه ی مشاوره داشتم و من اصلا دلم نمی خواست  
 جلوی چشم اون آدم نامرتب باشم



مهر 1391

تقریباً سه روزی میشد که از سیاوش خبری نبود ، هرچی هم به گوشیش زنگ میزدم در دسترس نبود ، با اون حالی که اون روز از خونه رفته بود نگران بودم بلایی سرش بیاد و عذاب وجدان اون حرفم یه عمر خرمو بچسبه و ولم نکنه ، همون شب اول زنگ زدم به زن عمو تا ببینم سیاوش اونجا رفته یا نه ؟

که اونم گفت ، نه بعد هم با سامان بلند شدن اومدن اینجا تا مثلاً من تنها نباشم

توی آشپزخونه داشتم شام درست میکردم که زن عمو اومد تو و روی صندلی نشست ، زیر چشمی نگاهش کردم توی این سه روز حسابی داغون شده بود و پای چشمش گود افتاده بود ، یه تسبیح توی دستش گرفته بود و با استرس داشت ذکر می گفت ، منم داشتم پیازهای توی تابه رو سرخ میکردم ، که برای بار هزارم پرسید

مهتاب مطمئنی با هم بحثون نشد ؟

منم برای بار هزارم به دروغ گفتم

— نه چرا باید بحثمون بشه ، اون روز گفت میرم جایی کار دارم و میام

همون موقع سامان هم اومد توی آشپزخونه ، با هم چشم تو چشم شدیم و من از خجالت فوری سرمو زیر انداختم ، اونم رفت کنار زن عمو نشست و گفت

— مامان تو که سیاوش و می شناسی ، قبلاً هم از این کارا زیاد کرده بود ، بیخود نگرانش نباش ، الان یه جایی با چندتا مثل خودش داره تفریح می کنه و عین خیالش هم نیست که اینجا شما ها در چه حالین

ناخواسته ذهنم رفت به اون باغی که توی روستای ما  
داشت ، حق با سامان بود زمان مجردی ، سیاهش با  
دوستهای دختر و پسرش اونجا زیاد می اومدن و می موندن  
زن عمو با حرص و جلوی من گفت

— گفتم زنش میدم آدم میشه ها ، نگو این بچه آدم بشو  
نیست

سامان اینبار با غصه نگاهی به من انداخت و گفت

. تا حالا ثابت نشده کسی با ازدواج سر به راه بشه

زن عمو که انگار به خودش اومده بود و متوجه ی حرفش  
شده بود ، لبخند الکی زد و گفت

– البته سیاوش به خاطر شغلش زیاد میره شهرهای بندری ،  
شایدم برای ترخیص ماشین های سفارشیش رفته باشه  
اونجا ها

نمی دونم زن عمو من و چی فرض می کرد ، اما من احمق  
نبودم که نفهمم همه ی کارهای سیاوش و واسطه هاش  
انجام می دادن ، رفتم سراغ پیازهای که داشتن کم کم سرخ  
میشدن ، کمی زیر و روشن کردم ، زن عمو آروم گفت

. مهتاب یه لیوان آب نمی دی به من ، دهنم خشک شده

سری براش تگون دادم و فوری لیوانی برداشتم و زیر شیر  
آب گرفتم ، زن عمو اینبار سامان و مخاطب قرار داد و  
گفت

. زنگ زدی به دوستاش ؟ اونا چیزی نمی دونستن ؟

سامان کہ کلافگی از سر و روش می بارید دستهاشو توی هم  
قلاب کرد و گفت

.هیچ کی ازش خبر نداشت

— به اون فرهاد گور به گور شده چی ؟ اون مطمئنا می دونه  
سیاوش کجا رفته

سامان سری تکون داد و گفت

.شماره اشو عوض کرده

لیوان آب و جلوی زن عمو گذاشتم و رفتم سراغ گوجه های  
که نگینی خورد کرده بودم ، اونا رو ریختم توی ماهیتابه و

گذاشتم آتش جمع بشه ، زن عمو هم از جاش بلند شد و گفت

. مهتاب اگه حوله ی تمیز داری بده من تا برم یه دوش بگیرم و بیام ، از بس استرس دارم شدم زیر عرق

. باشه شما برو توی حموم ، من حوله براتون میارم

بعد از اینکه زن عمو رفت توی حموم برگشتم توی آشپزخونه تنهایی با سامان معذبم کرده بود و اونم که اصلا عین خیالش نبود و راحت نشسته بود ، منم بالاجبار مجبور شدم بشینم رو به روش ، نگاه عمیقی بهم کرد و با لحن آرومی گفت

. تو خیلی برای سیاوش حیف بودی

با این حرف آه بلندی کشیدم و گفتم

— کسی- تو خونه منو درک نکرد ، حرفمو نفهمید ، هر چی  
گفتم ، من سیاوش و نمی‌خوام به حرفم گوش ندادن

با انگشتش آروم روی میز ضرب گرفت و گفت

.ولی اون همیشه تو رو می‌خواست ، می‌گفت دوست داره

زهر خندی زدم و گفتم

.به چه دردم می‌خورد اون دوست داشتن یه طرفه

چشم‌هایش از تعجب چهارتا شد و گفت

. یعنی تو سیاوش و نمی خواستی ؟

— من هیچ وقت نمی خواستمش ، اگه هم می بینی الان تو  
این خونه روبروی تو نشستم فقط و فقط به اجبار بوده

سری تگون داد و گفت

. ولی من فکر می کردم این علاقه دو طرفه باشه

به صندلی تکیه دادم و گفتم

. اشتباه فکر می کردی

پارت صد و چهل و چهارم



اونقدر از سیاوش بیزار بودم که ذره ی دلم نمی خواست  
کسی- فکر کنه اون توی قلب من جایی داره ، سامان بین  
زدن یا نزدن حرفی مردد بود که من بدون توجه بهش بلند  
شدم و سمت گاز رفتم ، کمی که گذشت آروم پرسید

. تو قبل سیاوش کسی و دوست داشتی ؟

با این حرف جا خوردم ، قاشقی که دستم بود و توی بشقابی  
که کنار گاز بود گذاشتم و با تردید گفتم

. آره .

شروع کرد به تگون دادن دستهایش ، این حالش نشون می  
داد یا خیلی عصبانی شده یا کنجکاو ، قبل اینکه چیزی  
پرسه گفتم

- خانواده ام مخالف ازدواج ما بودن ، فکر می کردن ، ملاک خوشبختی یه آدم فقط یه حساب پر پول باید باشه ، کسی هم که چیزی نداره باعث سر افکندگی هس و آدم باهاش خوشبخت نمیشه ، متأسفانه همین طرز فکر غلط باعث شد من الان جایی باشم که حقم نیس

نمی دونم چرا اون حرفها رو داشتم به سامان می زدم ؟ شاید منطقی نبود آدم همه چیز و برای برادر شوهرش بگه ، من اما اونقدر از اون زندگی و شرایط بیزار بودم که یهو دهنم باز شد و برای سامان درد و دل کردم  
با اون حرفها ناراحت شد و گفت

— ببخش نباید ازت چیزی می پرسیدم ، انگار یاد گذشته باعث شد بهم بریزی

حق با سامان بود ، چون جوری با دندون به جون ناخونهام  
افتاده بودم که انگار داشتم انتقام همه رو از اونا می گرفتم ،  
رفتم سراغ یخچال و چندتا تخم مرغ برداشتم و گفتم

– تو هم برام مثل کیوان و کیان ، چه اشکال داره کمی باهات  
درد و دل کنم

اول شوکه نگاهم کرد و بعد لبخند خجلی زد و گفت

— البته که همین طوره ، تو هم برای من با سارا هیچ فرقی  
نداری

و نمی دونم چرا احساس می کردم همه ی اون جمله رو با  
بغض گفتم ، شاید به خاطر اینکه قبلاً به حس هایی به من  
داشت که هیچ وقت نتونست اونا رو ابراز کنه ، منم از  
عمد بحث کیوان و وسط کشیدم تا بفهمه من الان عروس  
خانواده ی اونا هستم و اون فقط به چشم زن داداشش

باید بهم نگاه کنه، وقتی دیدم سکوت کرده و داره حرفها مو  
برای خودش سبک و سنگین می کنه پرسیدم

. سیاوش به جز این خط موبایل ، خط دیگه ای نداره ؟

. چرا یه خط دیگه هم داره که اونم در دسترس نیس

تخم مرغ ها رو آروم شکوندم توی گوجه ها و گفتم

. من نتونستم جلوی زن عمو چیزی بگم ، گفتم یهو می ترسه  
و هول می کنه ، کاش یه سر به بیمارستان ها و کلانتری هام  
زده بودی ، لبخند ملیحی زد و گفت

. سیاوش از بس اینجوری بی خبر غیب شده ، تقریباً برای ما  
عادی شده و ترسی از چیزی نداریم ، تو هم نگران نباش کم  
کم پیدااش میشه

— راست میگه اصلا غصه نخور ، نگران نباش ، چون  
خودش برگشت خونه

فوری سمت سیاوش چرخیدم ، توی چهار چوب در  
وایساده بود و داشت با نگاه عجیبی به من و سامان نگاه می  
کرد عجیب مثل همیشه مرتب و خوش پوش بود ، و این  
نشون می داد جای بدی نبوده ، سمت سامان اومد ، چنان  
با اخم نگاهش می کرد که من داشتم قالب تهی می کردم ،  
سامان هم با اون نگاه معذب شد و خودشو با انگشتهای  
دستش سرگرم کرد ، سیاوش روبه روی سامان نشست و  
گفت

. تو اینجا چیکار می کنی ؟

لحنش اصلا دوستانه نبود و قشنگ معلوم بود شمشیر و از  
رو بسته ، سامان کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت

— همون شب اول مهتاب زنگ زد به مامان گفت ، نیومدی  
خونه ، منم مامان و رسوندم اینجا و.....

.لابد خودتم موندی ؟

من با اون لحنش شوکه شدم ، سامان که دیگه جای خود  
داشت ، کمی من و من کرد و گفت

- نه من برگشتم خونه ، امشب هم اومدم ببینم نیومدی ، و  
مهتاب به چیزی احتیاج نداره ...

سیاوش صداشو بالا برد و بدون توجه به بزرگتر بودن  
سامان گفت

اولا مهتاب نه و مهتاب خانوم ، بعدم از کی تو اونقدر برادر دوست شدی ؟

اصلا اون طرز رفتارش و دوست نداشتم و برای اینکه زودتر اون بحث و خاتمه بدم گفتم

— این چند روز کجا بودی ؟ چرا گوشیتو خاموش کرده بودی؟

نگاه از سامان گرفت و به من زل زد و عصبی گفت

. چیه نگرانم شدی ؟

من نگرانم نبودم ، فقط می ترسیدم با اون سرعت بالایی که رفت بالایی سرش اومده باشه ، منتظر داشت نگاهم می کرد ، منم دلم نمی خواست بگم آره ، برای همین هم گفتم

. از این به بعد هر جا که خواستی بری لطفاً از قبلش خبر بده

پوزخندی زد و با تمسخر گفت

. چشم

داشتم از شدت حرص میمردم ، بعد سه روز بی خبری  
تشریف آورده بود و اون وسط یه چیزی هم طلبکار بود ،  
دوباره نگاهشو بین من و سامان چرخوند و گفت

. شما دوتا تنها بودین ؟

من با این سوال توی خودم جمع شدم و فوری گفتم



. نه زن عمو رفته حموم

سامان هم که همچنان با انگشتاش درگیر بود .

جو خیلی سنگین بود و هر لحظه امکان داشت سیاوش  
عصبی بشه و چیزی بگه که باعث دلخوری بشه ، برای  
همین من گفتم

. چای میخوری برات بریزم

باز با تمسخر گفت

. شرمنده می فرمایین بانو

نمی دونم چه مرگش بود که با اون اخلاق گندش افتاده بود  
به جون من و سامان ، رفتم دو تا استکان برداشتم و برای  
هر دو شون چای ریختم و گذاشتم روی میز

## پارت صد و چهل و پنج

همون موقع سیاوش چنان با اخم نگاهم کرد که از ترس  
فوری رفتم سمت گاز ، هنوز نگاهش روم بود که سامان  
آروم پرسید

.کجا بودی ؟ چرا گوشتو خاموش کرده بودی ؟

— نمی دونستم باید بابت خاموش بودن گوشیم به تو هم  
جواب پس بدم ؟

من با اون حرف خجالت کشیدم ، اما سامان به روی  
خودش نیاورد و خیلی متین گفت

- تو الان یه آدم مجرد نیستی ، خوبیت نداره ، زن جوونت و تنها ول کنی بری تفریح و گردش

مشتهاشو پر کرد و قلب من نزدیک بود از ترس بایسته ، اما خدا رو شکر اون مشتها رو جای اینکه رو صورت سامان پایین بیاره، گذاشت روی رون پاهاش و باز نگاهش و بین من و سامان چرخوند و گفت

— برای شما دوتا که بد نشد ، نشستین و دل هم و تا تونسین از موقعیت استفاده کردین و درد و دل کردین

واقعا که روانی بود ، با اخم نگاهش کردم و گفتم

. بفهم چی داری میگی ؟

دادی زد و گفت

— من یا تو؟ فقط کم مونده خبر عشق و عاشقیتو، توی  
بلندگو جار بزنی تا همه ازش با خبر بشن که تو عاشق یکی  
دیگه هستی

پس شنیده بود من چی گفتم، لبمو گاز محکمی گرفتم و  
آروم گفتم

. من فقط یه درد و دل برادرانه برای سامان.....

دادی زد و گفت

- تو غلط می کنی، مرده شور خودتو اون درد و دل کردنت و  
بیرم، تو ذره ی شعور داری؟ فکر غرور منم هستی؟

سامان وساطت کرد و گفت

— آروم باش ، مهتاب که چیزی نگفت ، من سوال کردم و  
اون مجبور شد جواب بده

بدون توجه به حرف سامان گفت

. پاشو وسایلاتو جمع کن تا برسونمت خونه اتون ، من دیگه  
تحمل توییکی و ندارم ، بسه هرچی این دو ماه تحقیر شدم

قلبم هری ریخت پایین ، از خدام هم بود از شرش خلاص  
بشم ، اما اینکه می خواست منو مقصر نشون بده و خانواده  
امو به جونم بندازه برام سخت بود ، اینبار هم ، سامان  
آروم گفت

. بسه سیاوش ، از گاه کوه نساز

تو دخالت نکن

بعد هم با عصبانیت نگاه من کرد و گفت

زود باش ، برو هر چی داری جمع کن

سامان نفس عمیقی کشید و گفت

بچه نشو سیاوش

- تو دخالت نکن ، در ضمن نمی‌خوام راجع به این قضیه به مامان چیزی بگی ، خودم بقدر کافی مشغله ی ذهنی ندارم ، نمی‌خوام اون با حرفهای عصبی ترم کنه

منم مثل آدمی که همه چیزش و باخته باشه ، به کابینت تکیه داده بودم و داشتم تند تند نفس می کشیدم ، دلم نمی

خواست برگردم خونه و چشمم به هیچ کدوم از اعضای خانواده ام بیفته ، این بازگشت بد موقع برام گرون تموم میشد و حتی ممکن بود ، کیوان بلایی سرم بیاره ، وقتی دید سرجام وایسادم ، با ضرب از جاش بلند شد جوری که صندلیش به عقب پرت شد ، من ترسیدم و دو دستی کابینت و چسبیدم ، سامان هم فوری بلند شد و گفت

— چرا تمومش نمی کنی ، اگه دردت اینجا موندن منه ، الان مامان و بر میدارم و میرم

سیاوش بدون توجه به سامان مچ دستمو گرفت و من و دنبال خودش کشید و با عصبانیت گفت

— چرا زبون خوش حالت نمیشه ، وقتی میگم برو وسایلاتو جمع کن ، یعنی برو جمع کن

رسیدیم به اتاق و اونم در اتاق و باز کرد و تقریباً من و پرت  
کرد توی اتاق و با نفرت گفت

— مگه عاشق نبودی ؟ مگه به زور زن من نشدی ؟ وقتشه  
بیرمت و دستتو بذارم توی دست عشقت ، لیاقت تو همون  
آدم دوزاری بیش تر نیس

زبونم عجیب قفل شده بود و نمی تونستم حتی از خودم  
دفاع کنم ، از طرفی دلم می خواست از شر اون زندگی سر تا  
پا نکبت راحت بشم و از طرفی هم می دونستم توی خونه  
امون چیز جذابی انتظارمو نمی کشه  
سیاوش با اخم نگاهم کرد و گفت

— من میرم بیرون ، تو هم هرچی که داری جمع کن تا بعد  
رفتن مامان بریم



سیاوش رفت و من لبه ی تخت نشستم ، با خودم درگیر  
 بودم که صدای بحث زن عمو و سیاوش بلند شد ، طاقت  
 نیاوردم و از اتاق رفتم بیرون نباید عقده های رو که از من  
 داشت سر یکی دیگه خالی می کرد ، توی سالن بودن آروم  
 رفتم سمتشون زن عمو با حرص داشت می گفت

— کی تو میخوای آدم بشی- ؟ چرا حالیت نمیشه تو دیگه  
 مجرد نیستی و زن داری ؟ خدا ذلیل کنه اون فرهاد کثافتو  
 چی از جون تو میخواد که بی خیالت نمیشه ؟

— بسه مامان حالا من یه غلطی کردم تو اونقدر هی تکرارش  
 نکن

بعدم سامان و صدا زد و گفت

. سامان پاشو مامان و بیر خونه

من شام درست کردم

سیاوش با اخم سمتم چرخید و گفت

– مامان خسته اس ، اینجا موندنش باعث میشه من و ببینه  
و حرص بخوره ، بره خونه بهتره

و رسماً داشت زن عمو رو بیرون می کرد ، زن عمو از جاش  
بلند شد و گفت

— راست میگه مهتاب ، من میگردم عود کرده و دارو هم  
باهام نیس ، باید تا بدتر نشدم برم خونه

بعد هم بدون اینکه نگاهی به سیاوش بندازه ، رفت  
وسایلاشو جمع کرد و گفت

سامان بیا بریم

سامان که متوجه شده بود ، بین ما هیچ چیز عادی نیست  
، نگاهی به من کرد و گفت

میخوای ما بمونیم؟

سیاوش جای من گفت

نه

بعد رفتن اونا سیاوش خودش رفت ، توی اتاق و ده دقیقه  
بعد با چمدون لباسی که انگار برای من جمع کرده بود  
برگشت بیرون و با تشر گفت

. بیا برو لباستو بپوش

پارت صد و چهل و ششم

چاره ی نبود ، رفتم سمت اتاق و طولی نکشید که لباس پوشیده دنبالش راه افتادم

خیلی حس مزخرفی داشتم ، اصلا فکرشو نمی کردم سیاوش بخواد باهام اینجوری کنه ، توی مسیر هم اونقدر تند می رفت که من از ترس چسبیده بودم به در

— نباید به حرف و التماس مامانت گوش می دادم ، باید پا روی دلم میذاشتم و کلا بی خیالت میشدم ، مهتاب تو بلایی سرم آوردی که تحمل خودم هم ندارم ، احساس می کنم یه آدم مزخرف و بدرد نخورم .....

آهی کشیدم و گفتم

من که ازت فرصت خواستم .....

## پوزخندی زد و گفت

— بسه هر چی نقش بازی کردی ، تو قلبت با من نیس و  
محال به این زندگی عادت کنی ، بیش تر از این غرورمو با  
حرفهات خورد نکن

ترجیح دادم سکوت کنم ، حالا که چنین تصمیمی گرفته بود  
من هم مجبور بودم قبول کنم ، شاید قسمت ما این بود که  
از هم جدا بشیم و من سهم اوئی که دوستش داشتم بشم

بلاخره رسیدیم به روستا ، چاره نداشتم بهش بگم نگه دار  
تا من جای جای اونجا رو ببوسم ، این جای کوچک برای  
من خیلی عزیز بود ، دور از چشمش آرام شیشه رو پایین

کشیدم و هوا رو به ریه هام کشیدم ، عجیب همه جا عطر  
امیر عباس و میداد ، منم مست بودم از هوایی که او در اون  
نفس می کشید

هرچند همه جا تاریک بود اما من با دقت نقطه به نقطه ی  
اونجا رو از نظر می گذروندم، تا شاید امیر و ببینم ، اونقدر  
که از نگاه تیز بین سیاوش در امان نماند و با طعنه گفت

— تو این سرما سگ هم تو خیابونا پیدا نمیشه ، آدمیزاد که  
دیگه جای خود داره

او چه می فهمید از حال من ؟ من مرده ای بودم که انگار تو  
اون هوا جون گرفته بودم و دوبار داشتم زنده میشدم ،  
مشغول تماشای بیرون بودم که یهو صدای موتوری بلند  
شد ، شیشه رو پایین تر کشیدم و با دقت زل زدم به آینه ،  
سیاوش با عصبانیت گفت

. شیشه رو بده بالا ، یخ کردم

من همه ی حواسم به اون موتوری بود که از کنارمون  
گذشت و با رفتنش آه از نهادم بلند شد و صدای پوزخند  
سیاوش هم خنجری شد و در قلبم فرو رفت  
بلاخره رسیدیم خونه ، باز هم استرس اومد سراغم ، ماشین  
و متوقف کرد و گفت

. پیاده شو

مردد نشسته بودم و نمی دونستم باید چه جوابی به خانواده  
ام بدم ؟

وقتی دید خیال پیاده شدن ندارم ، در ماشین و با ضرب باز  
کرد و گفت

. چرا استخاره میگیری پیاده شو دیگه

به زور پیاده شدم ، اونم در حالی که چمدونم دستش بود ،  
سمت در رفت و دستشو روی زنگ گذاشت ، طولی نکشید  
که مامان جلوی در ظاهر شد و با دیدن سیاوش غرق خنده  
شد و گفت

.خوش اومدی پسر ، بفرما تو

سیاوش آروم سلام کرد و بعد به من اشاره ی کرد که برم تو  
، مامان هنوز چمدون توی دست سیاوش و ندیده بود و  
صورتش غرق خوشی بود ، منم سلام کردم و مامان جوابمو  
داد و من و توی بغلش گرفت و در حالی که می بوسیدم  
گفت

.خوش اومدین



بعد هم از جلوی در کنار رفت تا ما بریم تو ، سیاوش  
چمدونی که توی دستش بود و گذاشت جلوی در و نگاهی  
به من انداخت و گفت

— من باید برم زن عمو ، سلام عمو و بقیه رو خیلی خیلی  
برسون

مامان با تعجب نگاهی به اون چمدون بزرگ کرد و گفت  
. جایی بودین ؟

سیاوش زهر خندی زد و گفت

— نه ، مهتاب دلش می خواست از اون زندگی راحت بشه ،  
منم گفتم درست نیس بیش تر از این اذیتش کنم

به یکباره دست مامان از روی شونه هام شل شد و رنگ  
نگاهش عوض شد و گفت

. سیاوش چی میگه ؟

. خودش که گفت

مامان بدون توجه به من رفت سمت سیاوش ، نگاهم میخ  
دستهایش شد ، عجیب می لرزید و من از اون لرزش می  
ترسیدم ، آستین کاپشن سیاوش و گرفت و گفت

— چی شده سیاوش ؟ چرا درست حرف نمی زنی ؟ مهتاب  
کاری کرده ؟

و من عصبی خندیدم ، خنده ی که از هر گریه ی دردناک  
تر بود ، سیاوش نگاهی به من کرد و گفت

— اگه اصرار شما برای اون ازدواج نبود ، ما الان توی این شرایط نبودیم

مامان حرفشو برید و گفت

- ولی تو مهتاب و دوست داشتی ، پس چی شد اون عشق ؟  
سیاوش تو فکر آبروی ما هم کردی ؟ من فردا جواب قوم و خویش و چی بدم ؟ چه جوری تو چشم در و همسایه نگاه کنم ، شما هنوز مهر ازدواجتون خشک نشده .....

و امان از بعضی که در گلویش شکست و نتونست ادامه بده ، منم اونجا دستامو مشت کرده بودم و داشتم به این فکر می کردم ، چرا مامان هیچ وقت من و جز آدمیزاد حساب نمی کرد و ذره ی غرورم براش مهم نبود ؟  
سیاوش مثل آدمی که خلاف بزرگی کرده باشه ، سرشو پایین انداخت و گفت

— نشد زن عمو ، مهتاب دلش با من نیست و من نمی‌خوام  
بیش تر از این اذیت بشه

مامان با عصبانیت نگاهی به من کرد و گفت

. مهتاب غلط کرده

بعدم دوباره نگاهی به سیاوش کرد و گفت

— تو هم بیا تو ، یه خستگی در کن ، تا بعدش با هم حرف  
بزنیم

. حرفی نمونده زن عمو ، من تصمیمو گرفتم ، بذارین مهتاب  
بره جایی که قلبش اونجاس

مامان عصبی پاشو روی زمین فشار داد و گفت

- قلبش غلط کرده ، مگه شهر هرتنه من بذارم تیشه به ریشه  
ی زندگیش بزنه

پارت صد و چهل و هشت

سیاوش دستشو از دست مامان بیرون کشید و گفت

- ربطی به مهتاب نداره من نمی تونم به این زندگی ادامه بدم

مامان که چاره نداشت دو تا پای سیاوش و بگیره و  
التماسش کنه باز به گریه افتاد و گفت

- سیاوش فکر ما هم باش پسر ، اینجا یه جای کوچیکه ، ما  
جواب مردمو چی بدیم ؟

سیاوش خم شد و چمدون جلوی پای مامان و هل داد  
داخل خونه و گفت

. راستشو بگین ، بگین مهتاب از اول شوهرشو نمی خواست

احساس کردم به اینجا که رسید ، بغض کرد و بعد هم آروم  
زیر لب خدا حافظی گفت و بدون توجه به گریه های مامانم  
رفت و سوار ماشینش شد

بعد رفتن سیاوش منم رفتم تو ، بابا داشت نماز می خوند و  
کیان و کوروش هم توی اتاقشون بودن ، پشت سر من  
مامان هم اومد تو ، هنوز داشت می لرزید و گریه می کرد ، با  
حرص نگاهی به من کرد و گفت

. خدا ذلیلت کنه مهتاب ، من باید با تو چیکار کنم ؟ .....

همون موقع بابام سلام نمازشو داد ، من رفتم سمتش و  
سلام کردم و دستشو بوسیدم ، اونم به نرمی پیشونیم و  
بوسید و آروم گفت

.خوش اومدی بابا

مامان حق به جانب نگاهی به بابام کرد و گفت

— باید هم بهش خوش آمد بگی ، دختری کاری کرد که  
سیاوش هم نتونست تحملش کنه و پشش فرستاد .....

و من از اون حس نخواستن لبریز بودم و چیزی وسط سینه  
ام سنگینی می کرد ، سرکی سمت خونه کشیدم ، خدا رو  
شکر از کیوان خبری نبود ، اصلا حوصله ی اون یکی رو  
نداشتم ، اگه اون خونه بود مطمئنا یه شر بزرگ بپا میکرد

بابا همون جور که کنار سجاده اش نشسته بود و داشت  
تسبیحشو توی دستش می چرخوند گفت

.چی شده مهتاب ؟ چرا سیاوش این کار و کرد ؟

کنارش نشستم و سر به زیر گفتم

– گفت نمیتونه کنار من بمونه ، از دستم خسته شده و نمی  
خواتم

مامان دادی زد و گفت

– لابد از بس سر به سرش گذاشتی ، بی محلس کردی ، اونم  
از دستت برید و گفت هری



شاید حق با مامان بود ، من خیلی با سیاوش بد تا کرده  
 بودم ، اما مقصر—تنها من نبودم ، اونم خودش بدجوری با  
 کاراش منو سوزونده بود

بابا مشغول جمع کردن جا نمازش شد و عجیب سکوت  
 کرده بود ، مامان که حسابی از حرف های سیاوش ترسیده  
 بود با التماس نگاهی به بابام کرد و گفت

— پاشو یه رنگ بزن به سیاوش و باهاش صحبت کن ، هر  
 چی که باشه اون حرف تو رو بیش تر قبول داره

بابام با طمأنینه از جاش بلند شد و گفت

.زنگ بزنم چی بگم ؟ التماسش کنم بیاد دنبال مهتاب ؟

— نه بذاریم جلوی ملت سکه ی یه پول بشیم ، حاجی تو  
انگار حالیت نیست ، اگه اون سیاوش بدبخت نبود که گل  
کنه روی کثافت کاری مهتاب الان ما رسوای عالم بودیم

بابا رفت روبه روش نشست و گفت

— بذار اینا یه چند روز از هم دور باشن ، اینجوری برای هر  
دو تاشون بهتره

مامان با زاری گفت

.چی بهتره ؟ سیاوش میخواد طلاق

مهتابو بده مرد.....

بعد هم با همون چشمهای گریان نگاهی به من انداخت و  
گفت

– این احمقم فکر می کنه ، همین که طلاق گرفت پسر مظفر  
میاد سراغش و سریع عقدش می کنه ، خبر نداره مردم احمق  
نیستند ، این همه دختر و ول کنن و بیان زن بیوه رو بچسبن

با این حرف آهم بلند شد ، اگه حق با مامان میشد چی ؟  
اگه امیر دیگه من و نمی خواست چی ؟ لعنت به سیاوشی  
که آخر تحمل نکرد و کاری کرد که من الکی الکی همه چیزمو  
از دست بدم  
بابام بدون توجه به مامانم، آهی کشید و گفت

– من اگه رضایت دادم تو زن سیاوش بشی فقط و فقط به  
خاطر کیوان بود ، ترسیدم بره بلایی سر اون دختره بدبخت  
بیاره و چندتا خاندان و بندازه به جون هم

نگاهش غرق پشیمانی بود ، پشیمانی که دیگه هیچ فرقی به حال من و احوالاتم نداشت ، مامان سمتش براق شد و گفت

. گذشته ها گذشته حاجی ، یه فکری به حال مهتاب کن

بابام نیم نگاهی به من کرد و گفت

- چیکار کنم ؟ برم بیفتم پای سیاوش و بگم بیا دخترمو بردار و بیر ؟ بذار اونم یه کم تنها باشه ، بشینه فکر کنه ، همه چیز و سبک و سنگین کنه وقتش که شد خودش برمیگرده

و من دلمو به دریا زدم و گفتم

— یعنی اگه کیوان اونجوری تهدید نکرده بود شما اجازه می دادین من بشم زن امیر ؟

مامان محکم زد رو پاش و گفتم ، لا اله الا الله ، منم لبمو  
 گاز گرفتم و از حرفی که زدم پشیمون شدم ، بابام اما  
 سنگینی نگاهش رو من بود ، نفسی چاق کرد و آروم گفتم

— شک نکن ، من دوست نداشتم دلت بشکنه مهتاب ، ولی  
 اون موقع ، شرایط جوری بود که من مجبور شدم پا روی  
 عقل و منطقم بذارم و کاری کنم تا اون پسر—بره رد کارش ،  
 ولی دخترم تو الان متأهلی زن یه آدم دیگه شدی ، شاید  
 سیاوش اونی نباشه که تو می خواستی ولی من می دونم  
 دوست داره ، آدمی هم که کسی و دوست داشته باشه همه  
 ی تلاشش و میکنه تا طرفش خوشبخت بشه ، الانم که  
 اینجایی دلم میخواد تو هم بشینی خوب به همه چیز فکر  
 کنی ، به خودت ، سیاوش و زندگیتون ، ببینی کجا رو تو  
 اشتباه کردی ، کجا هم سیاوش تا به یه نتیجه ی منطقی  
 برسی ، زندگی هم الکی و شوخی بازی نیس ، که دوماه نشده  
 بیاین بگین ، ما از هم بریدیم و دیگه نمی تونیم

## پارت دو چهل و هشت

من این مدت نگرانت بودم و با سیاوش ارتباط داشتم  
مهتاب ، باهام حرف میزد می گفت که اصلا بهش توجهی  
نداری و محلش نمی داری ، حتی بعضی — وقتها مثل یه بچه  
ی کوچیک بلند بلند گریه می کرد و می گفت

— عمو من خیلی مهتاب و می خوام ... نمی دونم دیگه باید  
چیکار کنم که اونم بند این زندگی بشه ؟

الآنم اینا رو گفتم ، بدونی تو یا خواهرات هیچ وقت برای  
من بی اهمیت نبودین ، تو اون شرایط شاید ازدواج با  
سیاوش بهترین کار بود و ما چاره ی جز اون نداشتیم ، حalam  
که کار از کار گذشته و تو زن سیاوش شدی ، دلم میخواد  
منطقی به همه چیز نگاه کنی

## راوی

خودش هم نمی دانست این چندمین سیگاری ست که دارد دودش را مهمان ریه هایش می کند ، آنقدر این چند روز حالش بد بود که دیگر آمار هیچ چیز را نداشت ، چند باری طاقت نیاورده بود و تا نزدیکی های روستای پدریش برای آوردن مهتاب رفته بود ، اما هربار در لحظه ی آخر پشیمان شده بود

همان جور که مشغول کشیدن سیگار و نوشیدن مشروب مورد علاقه اش بود چشمش افتاد به عکس عروسیشان ، چشمهایش میخ صورت غمگین مهتاب بود ، مهتابی که حتی آن همه آرایش هم باعث نشده بود غم صورتش پنهان شود ، آن روز را دقیق یادش بود ، هر قدر عکاس از مهتاب خواسته بود بخندد ، او فقط آه کشیده بود و چشمانش پر آب شده بود ، او هم همان لحظه پیش خودش قسم خورده بود که کاری کند مهتاب خوشبخت شود ، تا جایی هم که توانسته بود پای قسمش مانده بود ، اما متأسفانه



چشمهای مهتاب هیچ وقت تلاش های او را ندیده بودن و  
قلبش را به روی محبتش بسته نگه داشته بود

حال بدی داشت از یک طرف دلتنگ مهتاب بود و از طرفی  
هم دلش می خواست سر به تنش نباشد و برای همیشه  
گورش را از زندگیش گم کند و برود ، همین حس های دو  
گانه باعث شده بود که زیر سیگاریش پر از فیلترهای سیگار  
باشد و بطری مشروبش هم نصف شود ، غرق فکر بود که  
صدای در خانه بلند شد ، ساعت پنج بعد از ظهر بود و او  
اصلا منتظر کسی نبود ، با اکراه از جایش بلند شد ، دستی  
به موهای نامرتبش کشید و سمت در راه افتاد بدون اینکه  
چیزی پرسد در را باز کرد با دیدن زن جوانی که روبه رویش  
ایستاده بود ، کمی به مغزش فشار آورد تا ببیند ، آن زن  
کیست و او را کجا دیده است ؟

.سلام آقا سیاوش خوین ؟



ناگهان جرقه ی در ذهنش خورد ، او همان همسایه ی بود  
که قبل تر در خانه اش دیده بود

نگاهی به سینی که در دستان زن که محتویاتش ، برنج و  
خورشت سبزی و سالاد و سبزی بود انداخت و آرام گفت

. سلام

زن قری به سر و گردنش داد و گفت

— براتون ناهار آوردم ، می دونم مهتاب جون خونه نیس ،  
بهم گفته یه چند روز رفته شهرستان

و امان از ساده گی های مهتاب که همه را امین خودش می  
دانست ، ناخواسته نگاهش رفت سمت گردن و یقه ی باز  
لباسش ، زیادی سفید و ناز بود ، و امان از نوشیدن مداوم

آن پیکهای مشروب ، که عقلش را زایل کرده بود ، به زور  
نگاهش را جمع کرد و گفت

. چرا زحمت کشیدین ؟ من خودم یه چیزی سفارش می دادم

زن لبخند لوندی زد و گفت

— این حرفها چیه مگه من مردم شما برین از بیرون غذا  
سفارش بدین

با این حرف سیاوش با دقت بیش تری به صورت سودابه  
نگاه کرد و چیزی در وسط سینه اش بالا و پایین شد ، آرام  
از جلوی در کنار رفت و سودابه هم از خدا خواسته ، با  
دقت نگاهی به راه پله ها و آسانسور انداخت و رفت داخل  
و با پا در را هم پشت سرش بست ، این در حالی بود که  
کاملاً چادرش از سرش افتاده بود و تنها با یک تاپ و  
شلوارک قرمز داشت راه می رفت ، سیاوش برای لحظه ی

سرش را به عقب چرخاند و با دیدن سودابه در آن تاپ شلوارک قرمز که عجیب با پوست تنش عجین شده بود ، نفس بلندی کشید و فوری سمت آشپزخانه راه افتاد ، سودابه اما انگار برایش مهم نبود که در آن شرایط داشت جلوی چشمهای یک نامحرم راه می رفت و خیلی عادی به مسیرش ادامه می داد ، همین که به آشپزخانه رسیدن ، سیاوش لیوان آبی برای خودش ریخت تا شاید آن عطشی را که به جانش افتاده بود ، بتواند خاموش کند ، سودابه هم بی خیال سینی را روی میز گذاشت و سمت جا قاشقی که به آب چکان وصل شده بود رفت و قاشق و چنگالی برداشت و با یه لبخند زیبا ، اشاره به سیاوش کرد تا بنشیند

سیاوش هم که دیگر از آن همه فشار داشت دیوانه میشد ، دستش را درون جیب شلوارش برد و نیشگون محکمی از رون پایش گرفت و رفت روی میز نشست

.امیدوارم خوشت بیاد

با خودش فکر کرد، آن زن صدایش واقعا پر از ناز و عشوه  
اس یا از عمد داشت اینچنین صحبت می کرد تا او را از پا  
بیندازد ؟

سیاوش نشست و چشمهایش را محکم باز و بسته کرد و  
بدون اینکه به سودابه نگاه کند با صدای لرزانی گفت

. ممنون زحمت کشیدین

سودابه لبخند دلچسبی زد و گفت

. اونقدر تعارف نکن سیاوش راحت باش

اصلا توقع نداشت سودابه هم بخواهد دقیقا روبه رویش  
بنشیند ، اما از شانس مزخرفش او دقیقا همین کار و کرد و

خیلی ریلکس روی صندلی مقابل سیاوش نشست و با دقت  
زل زد به ترکیب بی نظیر صورت سیاوش

پارت صد و چهل و نهم

از نظرش سیاوش جذاب ترین مردی بود که دیده بود و در  
دل به مهتاب حسادت می کرد ، سیاوش که بین برزخ گیر  
کرده بود قاشقی از غذا سمت دهانش برد ، دستپختش  
اصلا به خوشمزگی دستپخت مهتاب نبود ، مهتاب واقعا در  
خانه داری لنگه نداشت ، زیر نگاه سنگین سودابه به زور  
شروع کرد به جویدن لقمه اش ، کمی ذهنش درگیر بود که  
چرا مهتاب باید زنگ بزند به سودابه و ازش بخواهد هوای  
سیاوش را داشته باشد ؟ همه چیز از نظرش عجیب و  
مشکوک بود ، غرق فکر بود که ناگهان دستهای ظریف  
سودابه روی دستهایش نشست ، اون لحظه انگار جریان  
برقی قوی ، به تنش متصل کردن ، توانایی انجام هیچ کاری  
را نداشت ، مغزش قفل کرده بود و نمی دانست باید چکار  
کند ؟ نگاهی به صورت خندان سودابه که با نهایت لذت

داشت تماشایش می کرد انداخت ، آب دهانش را با سر و  
صدا قورت داد ، جوری که سبک گلویش جلوی چشمان  
عسلی رنگ سودابه تکان محکمی خورد

. تو خیلی مرد جذابی هستی سیاوش ، از اونا که عین آهن ربا  
ادمو جذب می کنن

به زور لبخندی زد و با جان کندن گفت

. ممنون

- مهتاب خیلی خوش شانس بوده که شوهری مثل تو گیرش  
اومده ، البته خیلی هم بی لیاقت

ابروهای سیاوش با تعجب بالا رفت ، سودابه با سر  
انگشتان ظریف دستش شروع کرد به نوازش کردن دست

سیاوش ، سیاوش هم لحظه به لحظه بیش تر غرق عرق  
میشد و اختیار از کف می داد ، سودابه وقتی تعجب سیاوش  
از حرفش را دید گفت

— همیشه صدای دعواتون می اومد ، دلم خیلی برات می  
سوخت ، با خودم می گفتم ، یه زن چقدر می تونه بی لیاقت  
باشه که اینجور صدای شوهرشو بالا بیره ، اونم شوهری  
مثل تو

با این حرف انگار زخم های سر بسته ی سیاوش دوباره  
شروع به جوشیدن کردند ، آه بلندی کشید و ترجیح داد  
چیزی نگوید ، از نظرش سودابه زیادی داشت در زندگیشان  
فضولی می کرد ، سودابه اخم ساختگی کرد و گفت

— منم خیر سرم شوهر دارم ، شدم زن یه مردی که عین کوه  
یخ میمونه ، حواسش به همه کس و همه جا هس الا منی



که صبح تا شب دارم توی خونه اش کلفتی می کنم ، یه روز  
خوش برام نداشته سیاوش ، روزگار مو کرده عین زهر....

بعد با دست اشاره ی به سر و گردنش کرد و گفت

- یه نگاه به من کن ، ببین چی از خوشگلی کم دارم که اون دم  
ثانیه هرز میپره ، انگار نه انگار منم هستم ، وجود دارم ،  
بهش احتیاج دارم ، فکر می کنه خدا فقط میل جنسی- و  
برای مرد آفریده و زن مثل یه مرغ باید تابع شوهرش باشه  
و این وسط حق بردن هیچ لذتی هم نداشته باشه

وقتی دید سیاوش داره نگاهش می کنه ، با لحن غمگینی  
گفت

.بخدا سیاوش با یه زن هابی هم میپره که آدم عوقش میگیره  
نگاهشون کنه ، البته خودش که میگه به خاطر پول این کار  
و می کنه ، چون اون زنها که اکثرشان سن بالایی هم دارن ،



خوب پول خرج رابطه شود می کنن ، ولی من باور نمی کنم ،  
شوهر من اونقدر کثیفه که از هیچ جنبنده ی ماده نمیتونه  
بگذره

سیاوش با دقت داشت به حرف هایش گوش می داد ،  
آنقدر سست شده بود که اینبار دستان سودابه را بین  
دستانش گرفت و آرام پرسید

.تو از من چی میخوای ؟

سودابه با لذت نگاهی به دستان سیاوش انداخت و گفت

- من بدجوری عاشقت شدم سیاوش ، میخوام اون آرامشی  
رو که نه تو و نه من توی زندگی نداریم با هم تجربه کنیم

.نمی ترسی شوهرت متوجه بشه و برات شر درست کنه ؟

## سودابه شانه ی بالا انداخت و گفت

— اون اصلا خونه هس که بخواد به چیزی شک کنه ، منم دیگه از این وضع خسته شدم ، چقدر بشینم و بسوزم و غصه بخورم ، می‌خوام از این به بعد بشم یکی لنگه ی خودش و هر کاری که دوست داشتم بکنم

سیاوش که حسابی تخت فشار شورش هورمون های مردانه اش بود بی خیال غذای جلویش شد و از جایش بلند شد و دست سودابه را گرفت و او را به سمت اتاق خواب کشید

مهتاب

تقریباً یک هفته ی میشد که اومده بودم خونه ی بابام و توی این یک هفته به اندازه ی موهای سرم از همه حرف و نصیحت شنیده بودم و به جوری باهام برخورد شده بود که انگار من مقصر- همه چیز هستم و خودم سر خود ، خونه و زندگیمو ترک کردم و اومدم اونجا ، تا جایی که آرزو میکردم که ای کاش سیاوش هر چه زودتر بیاد دنبالم و من برم تو همون گور دخمه ، حداقل اونجا فقط یه سیاوش بود که از دستش حرصی میشدم ، اما اینجا باید همه رو تحمل میکردم و این واقعا از حوصله ام خارج بود و اعصابمو حسابی ضعیف کرده بود

از همه ی اون رفتارها و توهین ها گذشته ، مامان و کیوان جوری چهار چشمی مراقب من بودن که انگار قرار بود باز دست به خطایی بزرگ بزنم .

مامان توی حموم بود و منم داشتم یه برنامه ی مرخرف آشپزی نگاه می کردم که صدای زنگ بلند شد ، حوصله ی هیچ کس و نداشتم و ذهنم از نصیحت های بیشمار آبی هام لبریز بود و مطمئن بودم یکی از همون ها پشت در

منتظر وایساده ، صدای زنگ برای لحظه ی متوقف نمیشد  
و همین باعث شد مامان سرشو از حموم بیاره بیرون و بگه

. چرا نمیری در و باز کنی ؟

پارت صد و پنجاه

نگاهی معنا دار بهش کردم و گلایه مند گفتم

— مگه قسم ندادی که تا وقتی از حموم میای بیرون ، از  
جام تکنون نخورم ؟

— پاشو برو در و باز کن ، من اگه قسمی هم دادم گفتم ،  
سمت اون تلفن بی صاحب نرو

بعد هم غرو لند کنان برگشت توی حموم ، منم با اکراه  
 سمت در راه افتادم و توی دلم ، اون آدم بی طاقی رو که  
 دستشو گذاشته بود روی زنگ و بر نمی داشت ، با فحش  
 هام مستفیض میکردم ، در و که باز کردم برای لحظه ایی با  
 دیدن حامد هنگ کردم و با ناباوری زل زدم به صورتش ،  
 اونم دست کمی از من نداشت و مات صورت من بود ، اما  
 طولی نکشید که زنگ نگاهش به آنی عوض شد و صورتش  
 شروع کرد به سرخ شدن ، به خودم اومدم و دستی به  
 روسریم کشیدم و موهای پریشونمو با دست فرستادم زیر  
 روسریمو و با صدایی که پر از حسرت بود گفتم

. سلام پسر عمو

نفس بلندی کشید و فقط سری برام تگون داد و این نوع  
 برخوردش از حامدی که یک روز ادعا میکرد من و خیلی  
 دوست داره عجیب بود ، جوری نگاهم می کرد که انگار با  
 هم دشمن بودیم ، کمی که گذشت با صدایی گرفته گفت

.کسی خونه نیست ؟

حتی من و قابل یه احوال پرسى ساده هم ندیده بود و همین باعث شد چنگ محکمی به در بزنم ، آروم گفتم

. نه فقط مامانم خونه اس که اونم رفته حموم

نایلون آبی رنگی و که دستش بود و کمی بالا آورد و از توش چندتا کارت که بی شباهت به کارت عروسی نبود بیرون کشید و گفت

.بی زحمت اینا رو بده به زن عمو و دختر عموها

دست دراز کردم و کارت ها رو گرفتم و با تعجب پرسیدم

کارت عروسی کیه ؟

حق به جانب نگاهم کرد و با لحن بدی گفت

کارت عروسی خودم ، نکنه توقع داشتی تا آخر عمر مجرد  
بمونم ؟

با ناراحتی نگاه چشم های عصبیش کردم ، چشم های که  
پر از حرف های ناگفته بودند ، با حسرت نگاهی به  
کارت های توی دستم کردم و آروم گفتم

حالا اون دختر خوشبخت کیه که قراره عروس خانواده ی  
ما بشه ؟

پوزخندی زد و با طعنه گفت

— یه دختر لایق و خیلی متین ، از اونا که ظاهر و باطنشون یکیه

نمی دونم چرا احساس می کردم از قصد داره این حرف ها رو میزنه ، برای همین هم آرام گفتم

. یعنی من متین و لایق نبودم ؟

خنده ی نسبتا بلندی کرد و با لحن بدی گفت

- نه مهتاب ، تو هیچ چی نبودی ، یه آدم دورو ، که زیر اون معصومیت پوشالی صورتش یه دختر بی حیا پنهان شده بود

قلبم با این حرف انگار ترک برداشت و امان از اون توده ی بد موقعی که باز راه گلومو مسدود کرد ، با گلایه نگاهش کردم و گفتم



این حرفها چیه که می زنی ، مگه من چیکار کرده بودم ؟

اما قبل از اینکه حامد جوابی به سوالم بده ، برای یه لحظه جریان فرارم توی ذهنم نقش بست ، لابد خبر به گوشش رسیده بود و برای همین داشت اینجوری جواب می داد و از بالا به پایین نگاهم می کرد ؟

چشمهاشو ریز کرد و نگاهی با دقت به صورتم انداخت و گفت

- چرا بازیم دادی مهتاب ؟ تو که کسی توی زندگیت بود چرا من و امیدوار کردی ؟ .....

اینجا که رسید نتونست ادامه بده و آه بلندی کشید و سکوت کرد ، من هم واقعا سر در گم بودم و نمی دونستم چرا این حرفو میزنه ؟

من وقتی عاشق امیر عباس شده بودم که آزمایش خونم با  
حامد منفی در اومده بود

- من تا قبل از تو هیچ کی توی زندگیم نبود حامد ، من خیلی  
دلم می خواست که با تو ازدواج کنم منتها شانس نداشتم و  
خونمون بهم نخورد

باز خندید و گفت

- ما جواب آزمایش مون مشکلی نداشت ، من از عمد گفتم  
خون مون بهم نخورده

کمی نزدیک تر اومد و با فاصله ی خیلی نزدیک و چشמהایی  
که غرق خشم و نفرت بودن گفت

.میدونی چرا ؟

و برای من اون لحظه هیچ چیز مهم نبود ، من انگار وجودم  
منجمد شده بود و ذهن یخ بسته ام قادر به پردازش هیچ  
چیزی نبود ، وقتی دید ساکت دارم نگاهش می کنم گفت

— خیلی بی لیاقت بودی مهتاب ، حالم از خودم که چند  
سال الکی ذهنمو درگیرت کرده بودم داره ، بهم میخوره

و باز شروع کرد به آه کشیدن ، من که هنوز توی شوک  
حرفهاش بودم فقط تونستم سری به نشونه ی بی خبری  
براش تکون بدم

چند قدمی سمت عقب برداشت و همین که قصد رفتن کرد  
به زور گفتم

.مگه من چیکار کرده بودم ؟

سرجاش متوقف شد و با یه نگاه بد سمتم چرخید و گفت

. یعنی تو نمیدونی چیکار کرده بودی ؟

کمی عصبی شدم و گفتم

. اگه می دونستم که سوال نمی کردم

دوباره نزدیکم شد ، جرأت نداشتم به چشمهای غرق  
نفرتش زل بزنم ، با پاش عصبی ، روی زمین ضرب گرفت و  
گفت

. یه آدم با شرف فیلم تو و دوست پسرتو برام فرستاد

نزدیک بود پهن زمین بشم ، فیلم من و دوست پسریم ؟  
 خدایا چرا من چیزی از حرف هاش نمی فهمیدم ، من اون  
 موقع یه دختر ساده و پاک بودم که همه ی فکر و ذکرش  
 درس و کتاب بود

— چی میگی حامد ؟ من دوست پسریم کجا بود که فیلمشو  
 برات بفرستن ؟ چرا الکی تهمت میزنی ؟

— حالت بهم نخورد از نقش بازی کردن ، چه دلیلی داره که  
 بخوام بهت دروغ بگم ؟ خیلی بی لیاقت بودی مهتاب

پارت صد و پنجاه و یک

حیران سر جام وایسادم بودم و داشتم نگاهش می کردم ،  
 واقعا نمی فهمیدم داره از چی حرف میزنه ، برای همینم  
 گفتم

. تو حق نداری به من تهمت بزنی ، ...

— تهمت کجا بود ؟ من میگم فیلم و عکسی. که با اون پسر-  
فیس تو فیس وایساده بودی و برام فرستادن

پاهام تحمل وزنم و نداشتن و هر لحظه ممکن بود خم بشم  
و بیفتم

— برو حامد ، فقط برو ، نمی خوام بیش تر از این با روانم  
بازی کنی ، من خودم به قدر کافی بدبختی دارم تو دیگه با  
حرفهات دیوونه ام نکن ، من وقتی که به تو جواب مثبت  
دادم ، هیچ کسی توی زندگیم نبود .....

. حتما یادم بیار سر فرصت اون سی دی و برات بیارم تا ببینی  
مهتاب ، در ضمن اونقدر هم مظلوم نمایی نکن ، من

اونقدرا نامرد نشدم که بخوام به خاطر هیچ و پوچ به  
دختری که عاشقش بودم تهمت بزنم

این حرفوزد و جلوی چشمهای بهت زده ی من رفت سمت  
ماشینش و سوار شد ، با عصبانیت در و محکم بهم کوبیدم  
و همون طور غرق فکر بهش تکیه دادم ، برام تحمل شنیدن  
اون حرفها وحشتناک بودن ، توقع نداشتم حامد یه همچین  
نامردی در حقم کرده باشه ، اون اگه من و نمی خواست  
نباید به خواستگاریم می اومد ، نباید امیدوارم می کرد ، بعد  
از جواب اون آزمایش کوفتی بود که من با امیر دوست شدم  
، اون روزا به حدی حالم بد بود که فقط دنبال یه گوش  
شنوا برای درد و دل کردن می گشتم و همین باعث شد دل  
به امیر ببندم ، اگه حامد به خواستگاری من نیومده بود ،  
شاید الان مسیر زندگی من این نبود و من توی برزخ دست و  
پا نمی زدم

یه زمانی فکر می کردم حامد مرد ترین آدمی هس که من تا  
حالا دیدم ، اما امروز بهم ثابت کرد ، مردی فقط با حرف و  
ادعا نیس

\*\*

آبان 1401

سرم روی زانوهای مهتاب بود و اونم با دقت داشت  
صورتمو اصلاح میکرد ، این مدت زیادی از خودم غافل  
بودم و تصمیم گرفته بودم بیش تر به خودم برسم ، باید  
روحیه امو حفظ می کردم و برای آینده ام می جنگیدم

— چه رنگ موهات قشنگ شده مهتاب ، اصلا بهش  
نمیخوره تو خونه رنگ کرده باشی

.آره خودمم دوستش دارم ، حس خوبی بهم میده

.فردا ساعت چند مشاوره داری ؟



رسیده بود جای حساس صورتم ، از درد اصلاح شقیقه ام  
کمی توی خودم جمع شدم و گفتم

. چهار

— یه وقت جلوش کم نیاریا ، هر اتفاقی که افتاده به مشاور  
بگو

بعدم آروم گفتم

. زیر چشمتو بکش

زیر چشممو گرفتم و گفتم

. نه دیگه محاله کوتاه بیام ، اون مهتاب احمق بی دست و پا  
مرد

مهسا مشغول کارش بود که یهو در اتاق باز شد و کیوان  
اومد تو با دیدن ما خنده ی بلندی کرد و گفت

— بخدا آدم زشت با این کارا قشنگ نمیشه ، اونقدر الکی  
خودتون و عذاب ندین

من آروم شروع کردم به خندیدن و مهسا هم گفت

. زشت اون زننه

کیوان دوباره خندید و گفت

— مهتاب من دارم میرم خونه ، بچه هاتم گیر سه پیچ دادن  
میخوان با من بیان پیش کیانا ، چیکار کنم بیرمشون یا نه ؟

چشمهامو کمی باز کردم و گفتم

.اگه خودت برشون می گردونی بیرشون

سری تکون داد و گفت

.باشه تا وقتی تو برگردی میگم پروانه مراقبشون باشه

چند قدمی رفت بیرون اما پشیمون شد و برگشت سمتمون  
و گفت

.میخوای امروز من باهات بیام ؟

مهسا همون جور که مشغول تیغ کشیدن ابرو هام بود گفت

— نه امروز و من باهاش میرم ، ولی جلسه های دادگاه نوبتی  
تو و کیان برین

. باشه خودمم تو همین فکر بودم

اینو گفت و رفت ، منم آهی کشیدم و توی دلم گفتم

. کاش از اول همین طور خوب و عاقل بودی ، اون وقت من  
این همه زجر نمی کشیدم

مهسا دستمالی روی ابرو هام کشید و گفت

— دلم برای کوروش شده یه ذره ، کاش درسش زودتر تموم  
بشه و برگرده

با به یاد آوردن صورت مهربون کوروش ناخواسته لبخندی  
زدم و گفتم

— کاش کیان هم امسال فوق قبول میشد و اونقدر حرص و  
جوش نمی خورد

مهسا آروم خندید و گفت

— کیان فقط فکره لومبوندن هس و جز شکم به چیزی فکر  
نمی کنه ،

\*\*

ساعت تقریباً یک ربع به چهار بود که رسیدیم به آدرس جایی که برای مشاوره وقت داشتیم ، بر عکس دفعه قبل که رفته بودم دادگاه اینبار خیلی آروم تر بودم و اعتماد بنفس هم بیش تر شده بود ، تصمیم گرفته بودم اون ترس همیشگی و بذارم کنار و کمی قوی باشم ، برای همین هم اینبار خیلی بهتر بودم

با مهسا رفتیم توی سالن اصلی ، تقریباً شلوغ بود و جای نشستن به زور گیر می اومد ، نگاه سر سری به سالن انداختم و با دیدن سیاوش که با لبخند حرص در آری داشت نگاهم می کرد ، نفس عمیقی کشیدم تا با اون لبخند دست و پامو گم نکنم و دچار ترس نشم ، صندلی خالی پیدا کردم و فوری رفتم روش نشستم ، مهسا نگاهی بهم کرد و گفت

.سیاوش انگار نیومده

.چرا اومده ، اگه سمت چپتو نگاه کنی می بینیش

مهسا بدون اینکه نگاه کنه کنارم نشست و گفت

— بود و نبودش همچین مهم هم نیست ، هرچی صورت  
نحسشو نبینم بهتره

ساعت چهار و پنج دقیقه بود که صدامون زدن ، اشتباه  
کرده بودم که فکر می کردم هیچ ترسی ندارم

پارت صد و پنجاه و دو

با شنیدن اسمم دست و پا هام سر شدن و به زور از روی  
صندلی بلند شدم ، مهسا وقتی استرسمو دید خیلی جدی  
گفت

. مگه نگفتم آروم باش ، نفس عمیق بکش و برو تو

کاری و که گفت انجام دادم و رفتم تو ، مشاوره که برای  
پرونده ی ما در نظر گرفته بودن یه آقای حدودا چهل و  
چند ساله ، کاملاً جدی و با موهای تقریباً جو گندمی بود که  
از شدت اخم بین ابروهایش کاملاً چروک افتاده بود و آدم  
ازش می ترسید ، نیم نگاهی به هر دوی ما کرد و گفت

. مشکل تون چیه ؟

خواستم حرف بزنم و بگم من قصد طلاق دارم که سیاوش  
با یه لبخند گشاد پیش دستی کرد و گفت

. ما مشکلی نداریم

ابروهای مرد بالا رفت و با تعجب پرسید

. پس چرا اینجا هستید ؟



من احم غلیظی نثار سیاوش کردم و گفتم

– ایشون شاید با من مشکلی نداشته باشن ، ولی من باهاش  
خیلی مشکل دارم

سیاوش لبخندی زد و با یه لحن حال بهم زنی گفت

– مهتاب ؟ من که ازت عذر خواستم تو چرا اونقدر همه چی  
و کش میدی

لعنتی باز هم رفته بود توی قالب نقش بازی کردن و همین  
هم باعث شده بود مشاور پرونده نگاه عجیبی بهم کنه ،  
منم قبل از اینکه بخواد نقشش و پررنگ تر کنه و بازی شو  
کامل تر کنه ، بدون فوت وقت هر چی که بود و سیر تا پیاز  
تعریف کردم و این بین فقط مشاور بود که گاهی سوال از

دوتامون می پرسید و باز گوش می داد ، سیاوش هم گاهی می خندید و به بعضی— چیزا اعتراض می کرد اما برای من هیچ کدوم از اون رفتارهاش مهم نبود ، حرفم که تموم شد نفس راحتی کشیدم و منتظر چشم به دهن مشاور دوختم ، اونم نگاهش و بین ما چرخوند و بعد سیاوش و مخاطب قرار داد و گفت

— خانومت چی میگه ؟ تو واقعا به بچه ی خودت میگی حروم زاده ؟ اونم در صورتی که آزمایش ژنتیک انجام دادی و پدر اون بچه هستی ؟

کمی توی جاش جا به جا شد و گفت

— این صحبت ها مال قبل از اون آزمایش بود ، الان من دیگه کاری به این حرفها ندارم و حتی از رفتارم پشیمون هم شدم

— دروغ میگه آقای دکتر ، این آدم هنوز که هنوزه این موضوع و مثل پتک می کوبونه توی سر من و آزارم میده، حتی جدیداً کارش به جایی رسیده که جلوی چشم پسریم هم میگه ، امیر علی تو یه حروم زاده ای

سیاوش حسابی رفته بود تو قالب نقشش با گلایه گفت

. مهتاب چرا دروغ میگی ؟

— من دروغ میگم یا تو ؟ حتی خود امیر علی هم با اون سن متوجه شده تو اصلاً دوستش نداری و بارها و بارها از من پرسیده ، مامان چرا بابام منو نمیخواد ؟

— این حرفها چیه که میزنی ؟ مگه میشه من بچه ی خودمو نخوام ، مهتاب تو اگه با من مشکل داری لطفاً جلوی بقیه منو یه آدم روانی و مریض نشون نده

حق به جانب گفتم

- یعنی تو روانی نیستی ؟ تو اگه سالم بودی که جلوی چشم من و بچه ها زن نمیاوردی تو خونه و جلوی چشممون .....

نتونستم ادامه بدم ، بقدر کافی حرصی بودم و دلم نمی خواست سیاوش از عصبانی بودنم سو استفاده کنه و از جایی که استاد بود ، بهم ضربه بزنه ، مشاور نگاهی به سیاوش کرد و گفت

.تو واقعا جلوی چشم زن و بچه ات این کار و کردی ؟

نفس عمیقی کشید و گفت

– والا من خجالت می کشم بخوام جلوی شما بعضی مسائل  
و مطرح کنم ، ولی حالا که کار به اینجا رسیده دیگه پنهان  
کردنش ، کار درستی نیست

می دونستم قراره چه مزخرفاتی تحویل بده ، برا همین  
دستمو محکم مشت کردم تا عصبانی نشم ، سیاوش با ترس  
و خجالت نگاهی به دور و برش انداخت و با صدای آرومی  
گفت

– والا خانوم من یه سری فانتزی های جنسی داره که خیلی  
دلش میخواد من و حین رابطه با یه زن دیگه ببینه و بعد  
هم توی ذهنش از اون رابطه برای ارضاء خودش استفاده  
کنه ...

پوزخندی زدم و گفتم

- بخدا دروغ میگه آقای دکتر ، اینا همه اش ساخته ی ذهن  
مریض خودشه که میخواد من و متهم کنه ، من حتی علیه  
این آقا کلی مدرک دارم که کلا متوجه میشین همه ی  
حرفهای دروغه

سیاوش لبخندی زد و گفت

. میشه دوتا از مدرکاتو رو کنی تا ما هم ببینیم

اخمی بهش کردم و گفتم

. این مدرکا رو گذاشتم برای توی دادگاه

مشاور با دقت داشت نگاه من می کرد ، و همین باعث شده  
بود استرس بگیرم ، سیاوش کثافت بازیگر قهاری بود و  
راحت همه رو گول میزد

— من اینجا نمی‌خوام مدرکی رو بشه ، چون واقعا کار من نیست که بخوام رو یه همچین چیزایی نظر بدم ، اما من ازتون می‌خوام یه چند جلسه مشاوره بیاین تا .....

من طاقت نیاوردم و گفتم

— من دیگه نمی‌تونم با یه همچین آدمی زندگی کنم ، آقای دکتر من ام اس دارم و شرایطم جوری هس که هر نوع استرس و تنشی باعث بدتر شدن مریضیم میشه

بعد اشاره ی به اعصابی توی دستم کردم و گفتم

— مثلاً من پارسال هیچ مشکلی توی راه رفتن نداشتم ، اما امسال اونقدر حالم بد شد که متأسفانه مجبور شدم از اعصاب استفاده کنم ، دکترم هم تقریباً در جریان همه چیز

زندگی من هس و حتی به خاطر شرایط بد روحی که داشتم  
بارها و بارها ازم خواسته تحت نظریه مشاور باشم ، اگه  
خواستین می تونم همین الان باهاش تماس بگیرم تا خودش  
باهاتون صحبت کنه

پارت صد و پنجاه و سوم

سیاوش پوزخندی زد و آروم جوری که فقط من بشنوم  
گفت

. به روباه گفتن شاهدت کیه ؟ گفت دمم

مشاور سکوت کرد ، انگار داشت حرف های من و سیاوش  
و سبک و سنگین می کرد ، بعد نگاهی به من انداخت و  
گفت



- مسئله ی شما خیلی جدی تر از این حرفهاس که من بتونم ، با یه جلسه مشاوره تصمیم بگیرم که چیکار کنم ، اگه در شرایط عادی تر بودیم یه تعهد از آقا می گرفتم و می گفتم یه چند ماه برگردین یر زندگی تون تا ببینیم اوضاع از چه قراره ، اما متأسفانه شرایط شما حادثر از این حرفهاس که با یه جلسه مشاوره و یه تعهد مشکل حل بشه ، از نظر من این جلسات باید حداقل دو بار دیگه تکرار بشه تا بعد من بتونم یه تصمیم درست درباره تون بگیرم

با نگرانی پرسیدم

- یعنی پرونده ی ما رو ارجاع نمی دین به دادگاه ؟

- تا جلسات مشاوره تموم نشه نه ، اگه قرار بود توافقی جدا بشین همین یک جلسه کافی بود ، اما چون فقط یک نفر از شما قصد جدایی داره کمی روند مشاوره طول میکشه

سیاوش صورتش غرق خنده و رضایت بود ، بر عکس من  
 که از درون داشتم می سوختم ، شاید حق با بقیه بود ،  
 برای طلاق گرفتن تو این مملکت باید از هفت خان رستم  
 رد میشدی ، با حرص پرسیدم

— اگه این آقا قصد طلاق دادن من و داشت چی ؟ باز هم  
 اونقدر کشش می دادین ؟ یا فقط چون من زنم و می خوام  
 خودمو از یه زندگی نکبتی نجات بدم این همه جلوی پام  
 سنگ میندازین ؟

مشاور با تعجب نگاهی به من کرد و گفت

— فرقی نمی کرد ، درخواست طلاق از طرف هر کدوم از  
 زوجین بود ، باز باید جلسات مشاوره به اتمام می رسید

بعد از اینکه نوبت بعدی مشاوره رو تعیین کرد ، بدون هیچ  
 حرفی یا حتی خدا حافظی راه افتادم ، اونقدر حالم بد بود که

دلم می خواست تمام آدم های اونجا رو به باد ناسزا بگیرم ،  
قبل از اینکه برسم به مهسا ، سیاوش خودشو بهم رسوند و  
با لذت گفت

— من جای بودم بر می گشتم خونه ، حیف عمر و جوونیه  
که الکی بخواد تو دادگاه تلف بشه

با عصبانیت سمتش چرخیدم و گفتم

.تو یکی خفه شو عوضی ، مرده شور خودتو و خونه اتو بیرن

لبخندی برای حرص دادن من زد و گفت

.من به خاطر خودت میگم ، من که قصد طلاق دادن تو رو  
ندارم ، تو هم که به این راحتی ها نمی تونی ازم جدا بشی— ،  
این وسط الکی فقط ، وقت هدر میره

اشاره ی به موهام کردم و گفتم

— بین حتی اگه این موهام هم بشه رنگ دندونام ، من ازت  
طلاق می گیرم حالام جای چرت و پرت گفتن از جلوی  
چشمم گمشو که اصلا حال و حوصله اتو ندارم

دستشو کرد توی جیبش و با یه حالت خاص زل زد بهم و  
گفت

— رفتم پرینت تلفن و گرفتم ، دیدم که باز با اون معشوق  
سابق حرف زدی ، فکر نکن برام کاری داره که دو تا شاهد  
جور کنم و بدم به جرم زنا سنگسارت کنن

و من احمق باز بی گذار به آب زده بودم ، سری آخری که  
زنگ زده بودم به امیر عباس و ازش خواسته بودم بره دنبال

زندگیش ، اصلا به این فکر نکرده بودم که سیاوش هر از  
گاهی میره سراغ پیرنت تلفن ، لبمو از درون گاز گرفتم و گفتم

— هر غلطی خواستی بکن ، من حاضرم هزار بار سنگسار  
بشم ولی با تو زیر یه سقف زندگی نکنم

شوک زده داشت نگاهم می کرد که از جلوش رد شدم و  
رسیدم به مهسا

آذر 1391

نمی دونم جدیداً چم شده بود ؟ بعد از صحبت های حامد  
کلا از نظر روحی و جسمی بهم ریخته بودم ، تا جایی که  
سرگیجه و حالت تهوع بلای جونم شده بود و برای لحظه  
ی ولم نمی کرد ، همچنان خونه ی بابام بودم و سیاوش هم

نه اقدامی برای طلاق دادنم می کرد و نه قدمی برای آشتی  
کردن بر می داشت

امروز قرار بود ، با مهسا و شوهرش برم دکتر ، اونقدر این  
چند وقت است فراغ کرده بودم که احساس می کردم دنده  
هام دارن از شدت فشار می شکنن ، خودم که خیلی دلم می  
خواست ، درد بدی داشته باشم و از زندگی برای همیشه  
راحت بشم

بی حوصله داشتم لباس می پوشیدم که مامان اومد توی  
اتاق و گفت

. مهسا اومده دنبالت

سری تکون دادم و گفتم

. الان میام

— منم برم لقمه ی که برات پیچیدم و بیارم از دیروز ظهر  
گشنه ای و می ترسم طوریت بشه

با شنیدن اسم لقمه نزدیک بود حالم بهم بخوره ، معده ام  
اونقدر ضعیف شده بود که تحمل نگه داشتن یه لقمه غذا  
هم نداشت و فوری استفراغ می کردم ، چادرمو برداشتم و  
گفتم

. من گشنه نیستم

اخمی کرد و گفت

— اینجوری که نمیشه ، میخوای ضعف کنی توی خیابون  
بیفتی

حوصله ی بحث کردن باهاشو نداشتم ، برای همینم باشه  
ی زیر لب گفتم و راه افتادم ، این روزا از بس حالم بد بود  
که ترجیح می دادم با آینه قهر باشم و با دیدن رنگ و روی  
پریدم حرص و جوش نخورم

مطب دکتری که مهسا نوبت گرفته بود ، نسبتا شلوغ بود و  
منم حالم اصلا خوب نبود ، دلم می خواست جایی رو برای  
دراز کشیدن پیدا می کردم و از شر اون سرگیجه ی لعنتی که  
قصد بی خیال شدنم را نداشت راحت میشدم ، مهسا  
نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و گفت

. چته مهتاب کجات درد می کنه ؟

. سرگیجه و تهوع دارم مهسا ، نمی دونم چه مرضی گرفتم که  
خوب نمیشم

پارت صد و پنجاه و چهار



فکر کنم برای اعصابت باشه ، از بس هی میشینی یه گوشه  
و غصه میخوری معده ات عصبی شده

— خودمم نمی دونم ، کاش حداقل زودتر نوبتمون بشه ، می  
ترسم غش کنم و بیفتم

.دوتا مریض دیگه جلوت هستن تحمل کنی نوبتت میشه

همون موقع یه مرد نسبتاً خوش تیپ از جلومون رد شد ،  
بوی ادکلنی که زیر بینیم پیچید باعث شد ، دلم زیر و رو  
بشه بدون اینکه نگاه کسی کنم سمت توالت مطب دوییدم  
و شروع کردم به بالا آوردن ، چون معده ام خالی بود ، فقط  
زرد آب بالا می آوردم ، کمی که گذشت همه ی بدنم افتاده  
بود روی لرز ، مهسا هم که ول کنم نبود و مرتب به در  
میزد و اسمو صدا میزد ، با همون حال بد آبی به دست و

روم زدم و رفتم در و برایش باز کردم ، با دیدنم نگران نگاهم کرد و گفت

.بهتری ؟

اصلا بهتر نبودم و دلم می خواست تا خود صبح استفراغ کنم

.خیلی گشنه امه مهسا

دستهای لرزون و سردمو بین دستهایش گرفت و گفت

.بیا بریم لقمه ی رو که مامان برات پیچیده بخور

اما از شانس بد همون لحظه اسممو خواندن ، مهسا کشون کشون من و برد سمت اتاق دکتر ، و دری زد و هر دو وارد

شدیم ، دکتر نگاهی به صورت رنگ پریده ی من کرد و  
پرسید

.مشکلت چیه ؟

با صدای بریده و خفه گفتم

.سرگیجه و حالت تهوع دارم

.از کی ؟

.یه چند روزی میشه ؟

.مجردی یا متأهل

خودمم نمی دونستم چی باید بگم که مهسا جای من گفت

.متاهله خانوم دکتر

سری تکون داد و گفت

— برات یه آزمایش می نویسم ، همین طبقه ی هم کف یه  
آزمایشگا س ، انجام بده و زود جوابشو بگیر و برام بیار

مهسا که حسابی ترسیده بود گفت

.خانوم دکتر مشکش جدی که نیس ؟

برگه رو سمتمون گرفت و خیلی ریلکس گفت

.احتمالا ایشون باردار هستن

ناباور زل زدم به خانوم دکتر و بریده گفتم

— ولی من قهر کردم... یعنی خونه نبودم.... شوهرم دنبالم نیومده....

— برو آزمایشو انجام بده و بیار ، من نگفتم حتما شما بارداری ، گفتم حدس می زنم باردار باشی

به زور از جام بلند شدم و همون لحظه اشکهام هم شروع کردن به جوشیدن ، اصلا تحمل نداشتم که توی اون شرایط حامله باشم ، بعد از اینکه از مطب اومدیم بیرون مهسا آروم پرسید

.تو جلوگیری نداشتی ؟

من بیچاره فقط یکبار رابطه داشتم و اصلا فکر نمی کردم با  
همون یکبار حامله شده باشم و اون موقع هم از بس حالم  
بد بود که به ذهنم خطور نمی کرد که شاید حامله بشم ،  
مهسا منتظر داشت نگاهم می کرد که آروم گفتم

. نمی دونم

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت

— یعنی تو نمیدونی جلوگیری داشتن یا نه ؟ الان اگه حامله  
باشی میخوای چیکار کنی ؟

مستأصل لبه ی یکی از پله ها نشستم و صورتمو و بین  
دستهام گرفتم و با گریه گفتم

. نمی دونم

دستشو گذاشت روی شونه امو و گفت

— گریه نکن مهتاب ، پاشو بریم اول یه چیزی بخور بعد اون  
آزمایش و بده تا خیالمون راحت بشه

با مهسا منتظر نشسته بودیم تا جواب آزمایشم آماده بشه  
، نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم

. مهسا آدم با یه بار رابطه هم حامله میشه

پرسشی نگاهم کرد و گفت

. یعنی چی ؟

— من با سیاوش یبار بیش تر رابطه نداشتم اونم نمی دونم  
خودش جلوگیری کرد یا نه ...

وسط حرفم پرید و با تعجب پرسید

— تو دوماه زن سیاوش بودی و فقط یکبار باهاش رابطه  
داشتی ؟

سری براش تکون دادم و اونم گفت

. پس بیچاره حق داشت از دستت ذله بشه

ناراحت نگاهش کردم و همین که خواستم حرفی بزنم ،  
اسممو صدا زدن ، مهسا جای من با استرس بلند شد و رفت  
جواب آزمایش و گرفت و گفت



پاشو بریم ببینیم دکتر چی میگه

با ترس نگاهی به جواب آزمایش کردم و گفتم

فقط خدا کنم منفی باشه

طولی نکشید که هر دو منتظر داشتیم نگاه خانوم دکتر می کردیم ، اونم خیلی ریلکس ، مشغول تماشای برگه ی آزمایش بود ، از شدت استرس دستهام عرق کرده بود و چاره نداشتم برم فک خانوم دکتر و بگیرم و بگم

— یه جواب آزمایش خوندن این همه لغت دادن نداره ، یه کلمه بگو من باردارم یا نه ؟

همون موقع نگاهشو از برگه گرفت و بی مقدمه گفت

. حدسم درست بود شما بارداری

انگار سقف اتاق روی سرم آوار شد ، طاقت نیاوردم و رفتم  
روی صندلی نشستم و گفتم

. وای نه

مهسا سمتم اومد و با نگرانی دستمو و گرفت و گفت

— هنوز معلوم نیست قلب اون جنین تشکیل شده یا نه ؟  
شاید خدا خواست و یه نطفه ی پوچ بود

من انگار دنیا برام به ته خط رسیده بود ، خنده ی بلندی  
کردم و گفتم

.اگه شانس منه که جای نطفه ی پوچ میشه دو قلو

دکتر که این وسط هاج و واج داشت نگاه من میکرد گفت

.نکنه توی عقد باردار شدی ؟

آروم گفتم

— نه ، تصمیم به طلاق داشتم که نمی دونم یهو این بچه از کجا پیدا شد ؟

سری با تأسف تکون داد و گفت

— قسمتت این بود که حامله بشی و جریان طلاق تا نه ماه عقب بیفته

پوزخندی دردناک به حرفش زدم ، بیچاره خبر نداشت که  
اون بچه منو دربند

می کرد و دیگه خلاصی از اون زندگی نکبتی ناممکن میشد

پارت صد و پنجاه و پنجم

شوک زده بودم و اصلا نمی تونستم به مصیبتی که سرم  
هوار شده بود فکر کنم ، نمی دونم چه قسمتی من داشتم  
که حتما باید بنام سیاوش سنجاق میشد  
از اتاق که اومدیم بیرون به مهسا گفتم

. باید چی بخورم تا از شر این بچه خلاص بشم ؟

اخمی کرد و گفت

— هیچی مهتاب ، مگه اون بدبخت چه گناهی کرده که پاش  
به زندگی تو باز شده ؟ باید همون اول فکر این جاها رو می  
کردی نه حالا که کار از کار گذشته

جدی گفتم

. من این بچه رو نمی خوام ....

— بس کن مهتاب ، میخوای اون بچه رو سقط کنی و خدا  
قهرش بگیره و بلای سرت بیاره ؟

بعد هم چشمشوریز کرد و آروم گفت

— خدا که می دونه تو چقدر عاشق امیر عباسی ، یهو دیدی  
تقاص سقط اون بچه ، شد جون امیری که دوستش داری

قلبم با این حرفش هری ریخت پایین ، با اخم نگاهش کردم  
و گفتم

.خدا نکنه بلایی سر اون بیاد

پامون که رسید خونه مامان عرقمون خشک نشده نگاهی  
به مهسا کرد و گفت

.دکتر چی گفت ؟ مهتاب چشه ؟

دلم نمی خواست مامانم چیزی از جریان بفهمه ، توی راهم  
یادم رفته بود به مهسا بگم ، تا مشخص شدن ، تشکیل  
قلب اون بچه حرفی به کسی نزنه ، اما مهسا که تو دهن لقی  
لنگه نداشت با ذوق نگاهی به من درمونده کرد و گفت

.مهتاب حامله اس مامان

قیافه ی مامانم که این چند وقت رنگ خنده به خودش  
ندیده بود ، دیدنی بود ، زد زیر خنده و با بغض گفت

. خدایا شکرت

منم سرمو تکیه دادم به پشتی و آروم آروم شروع کردم به  
اشک ریختن ، وجود اون بچه تیر خلاصی بود که به آخرین  
نقطه ی امیدم پرتاب شده بود  
مامان ذوق زده نگاهم کرد و گفت

— الهی دورت بگردم ، دیگه سیاوش هیچ بهونه ی برای  
طلاق دادنت نداره ، بچه ی توی شکمت عین معجزه اس  
مهتاب ....

بعد هم از شدت خوش حالی شروع کرد به گریه کردن ،  
 مامان اشک شوق می ریخت و من اشک حسرت ، حالم بد  
 بود و تصور زندگی دوباره با سیاوش داشت دیونه ام میکرد  
 طولی نکشید که مامان از جاش بلند شد و سمت تلفن  
 رفت ، تند تند شماره ای رو گرفت و مطمئناً می خواست ،  
 به تک تک خواهرام اطلاع رسانی کنه که دیگه نگران  
 مهتاب نباشین ، اون حامله شده و همین روزا بار و بندیلشو  
 می بنده و شرش از سرمون کم میشه و خیره سر خونه و زندگی  
 خودش

طولی نکشید که با بغض گفت

.الو سیاوش ؟

با این دوتا کلمه انگار دنیا دور سرم چرخید ، شدت گریه ام  
 بیش تر شد و مهسا هم با حرص نگاهش کرد و گفت



— حداقل میذاشتی عرقمون خشک بشه بعد دست به کار میشدی

با التماس گفتم

.یه کاری کن مهسا ، نذار سیاوش بفهمه

با اخم سری تکون داد و گفت

.آخر و عاقبت که باید بفهمه ، منتها مامان ما خیلی هوله و نمیذاره یه چند روز بگذره بعد یکی و واسطه کنه با سیاوش حرف بزنه ، خودش ماشالا از ذوق نمیدونه چیکار کنه ؟  
والا انگار بچه اشو از سر راه آورده و از دستش خسته شده که فوری دست به کار شد

مامان که حسابی جوگیر شده بود و چاره نداشت از ذوق  
بالا و پایین پیره گفت

. سیاوش جان ، میشه پاشی توکه پا بیای اینجا ؟

مهسا دستشو گذاشت توی سرش و کلافه گفت

. وای یا خدا

منم ترجیح دادم ، آه بکشم

باز در جواب سوالی که سیاوش ازش داشت می پرسید گفت

— نه طوری نشده نگران نباش ، فقط می خوام در مورد یه  
موضوع مهم باهات حرف بزنم

. نه نه نترس ، مهتاب همین جاست

اون سیاوش احمق لابد فکر کرده بود من باز فرار کردم که  
 مامان هول زده اونجوری جوابشو داد  
 مامان هم که با مصب ، کوتاه بیا نبود می خواست هر  
 جوری شده ، بکشونتش روستا تا باهاش حرف بزنه  
 نمی دونم چی گفت که مامان گفت

. باشه منتظریم

بعد هم گوشی و قطع کرد و نگاهی به مهسا که با اخم بهش  
 زل زده بود انداخت و گفت

. پاشو یه چی برای شام درست کن ، سیاوش داره میاد اینجا

مهسا حق به جانب گفت

. حداقل یه کم دندون رو جیگر میذاشتی ، این چه اخلاقیه  
تو داری ، مگه ماها رو از سر راه آوردی ؟ حداقل زنگ  
میزدی با زن عمو اول صحبت میکردی نه خود سیاوش

اونقدر خوش حال بود که هیچ حرفی نمی تونست ، حالشو  
خراب کنه ، لبخند گشادی به مهسا زد و گفت

. چه فرقی می کرد ، آخر عاقبت سیاوش باید می فهمید

بعد هم رفت سمت کیف و چادرش و از روی چوب لباسی  
برشون داشت و گفت

— خدا بگم این کیان و چیکار کنه ، یه ذره میوه نمی ذاره تو  
خونه بمونه ، برم میوه بخرم و بیام

بعد هم جلوی چشمهای بهت زده ی ما از در رفت بیرون ،  
مهسا کلافه کمی راه رفت و گفتم

– همون بهتر مهتاب بری خونه ی خودت ، مامان آدمودق  
مرگ می کنه

اونقدر ذهنم خالی بود که ترجیح دادم سکوت کنم و فقط  
به یه نقطه زل بزنم ، مهسا هم بدون توجه من رفت توی  
آشپزخونه و گفت

. برای شوهرت چی درست کنم

آروم گفتم

. نمی دونم

— یعنی اینم تو اون مدت نفهمیدی که اون بدبخت غذای  
مورد علاقه اش چیه ؟ بخدا که خیلی نوبری مهتاب حداقل  
از حالا تصمیم بگیر خودتو عوض کن ، ناسلامتی پای یه  
بچه وسط زندگیتون هس و شما دوتا دیگه مثل قبل  
نیستین

پارت صد و پنجاه و ششم

هوا کم کم داشت تاریک میشد که مامان نگاهی به من کرد  
و گفت

— پاشو جای اینکه اونجا الکی بشینی برو دستی به سر و  
صورتت بکش ، رنگ به روت نمونده ، زشته بعد این همه  
مدت جلوی شوهرت اینجوری باشی

. من حال خوب نیس ، نمی بینی نمیتونم از جام بلند شم

انگار با این حرف جرقه ی به ذهنش خورد ، رفت از توی  
یکی از اتاقها یه تشک و بالش آورد و پهن کرد و گفت

. بیا دراز بکش

مهسا که سرش تو گوشیش بود ، با پوزخند نگاهی به مامان  
کرد و زیر لب گفت

. لا اله الا الله

منم از خدا خواسته رفتم دراز کشیدم ، مامان لبخندی زد و  
گفت

— اینجوری بهتر شد ، سیاوش از این به بعد یاد میگیره بیش  
تر هواتو داشته باشه و حسابی نازتو بخره

گاهی وقتها از ته دلم می خواست بفهمم چی توی ذهن  
مامانم میگذره که یهو همچین فکریایی با خودش می کرد ؟  
طولی از دراز کشیدن نگذشته بود که صدای زنگ بلند شد  
، ماما خوش حال از آشپزخونه اومد بیرون و گفت

. فک کنم سیاوش باشه

مهسا که حسابی داشت از دستش حرص میخورد و هم از  
کاراش خنده اش گرفته بود گفت

— من میگم کاش ضبطو روشن می کردیم ، تو هم با دو تا  
دستمال می رفتی استقبال سیاوش ، اینجوری خیلی بهتر  
میشدا



با اون حرف من ریز ریز شروع کردم به خندیدن و مامان هم  
اخمی کرد و گفت

— کم چرت و پرت بگو دختر ، نکنه توقع داری برم بزnm تو  
سرش ؟

بعد هم رفت سمت در مهسا هم نگاهی به خنده ی من کرد  
و به شوخی گفت

.ای جوون تو فقط بخند

خنده ام بیش تر شد و برای اینکه یهو سیاوش فکر نکنه به  
خاطر اون دارم میخندم و ذوق زده شدم ، نیشگونی از پام  
گرفتم تا آروم بشم ، نیشگون واقعا کارساز بود و نیش بازم  
بسته شد

صدای تعارفهای مامان می اومد ، انگار سیاوش برای تو  
اومدن ، داشت ناز می کرد و اونم هی راه به راه التماسش می  
کرد بیاد تو ، مهسا سری به نشونه ی تأسف تکون داد و  
گفت

— آقا چه نازی هم می کنه ، فکر کرده اینجا براش فرش قرمز  
پهن کردیم

سیاوش که که گویا جلوی تعارف های مامانم حسابی کم  
آورده بود یا الله گویان اومد تو ، من خواستم سر جام بشینم  
که یهو مهسا گفت

— خدا وکیلی اگه بخوای گند بزنی به نقشه ی مامان ، تو  
فقط دراز بکش

معلوم نبود امروز چش بود که هی چپ و راست قصد  
خندوندن من و داشت ، لبمو محکم گاز گرفتم و آروم گفتم

.خدا لعنتت نکنه مهسا ، ولم کن

سیاوش اومد تو ، مثل همیشه مرتب و شیک بود ، مهسا به احترامش از جاش بلند شد و باهاش شروع کرد به احوال پرسی کردن ، منم سلام آرومی کردم و جوابی نشنیدم ، بدون اینکه چیزی بگه ، رفت گوشه ی نشست و مامان هم از خدا خواسته سمت آشپزخونه دوئید ، سیاوش چنان اخم کرده بود و به زمین زل زده بود که مهسا آروم گفت

.چه مرگشه ؟

منم شونه ی بالا انداختم و گفتم

.نمی دونم

## مهسا چشمکی زد و گفت

. داره برات ناز می کنه

سرمو سمت مخالف سیاوش چرخوندم و آروم خندیدم ،  
همون موقع مامان با سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون  
و گفت

- دلم خیلی برات تنگ شده بود سیاوش جان ، حداقل زنگ  
میزدی یه احوالی ازمون می پرسیدی بی معرفت

همزمان من و مهسا نگاهی بهم انداختیم و دوتامون برای  
اینکه منفجر نشیم به گل های لاکه رنگ قالی زل زدیم ،  
سیاوش کمی توی جاش جا به جا شد و گفت

– دل به دل راه داره زن عمو جان ، اومدن به اینجا حالمو  
بد می کرد و ترجیح دادم فعلا اینورا نیام

مهسا باز هم آرام گفت

.چه آدمم شده نکبتی

منم سری به نشونه ی تأکید حرفش تگون دادم ، مامان با  
لبخند نگاهی به من کرد و گفت

.نمیخوای احوال زنتو پرسی ؟

سیاوش بالاخره افتخار داد و سرشو بالا آورد و نگاهی گذرا به  
من انداخت و گفت

— البته قراره از این به بعد بشه زن سابق ، یه چند وقتی  
میشه وکیل گرفتم و ازش خواستم بیفته دنبال کارهای  
طلاقمون

با این حرف آه از نهاد من بلند شد و نگاهی به شکمم  
انداختم و توی دلم گفتم

— اگه تو الان اینجا نبودی ، من راحت از شر این نکبت  
خلاص میشدم

مامان که با شنیدن این حرف کمی دماغ شده ، گلایه مند  
گفت

— اونقدر زود از همه چی خسته شدی ، من که گفتم زندگی  
پستی و بلندی زیاد داره ، آدم که نباید به این راحتی جا بزنه  
، حالام زنگ بزن به اون وکیلی که گرفتی ، بگو از طلاق  
منصرف شدی

ابروهای سیاوش چسبید به پیشونیش و گفت

— کی گفته من پشیمون شدم ؟ من دارم درست ترین کار  
ممکن و میکنم و پشیمونم توی کارم نیس

پارت صد و پنجاه و هفتم

بعد نگاهی گذرا به من کرد و گفت

- نمی‌خوام مهتاب بیش تر از این اذیت بشه ، شما هم بهش  
زیاد فشار نیارین، بهتره بره با کسی- زندگی کنه که دوستش  
داره نه با منی که ازم متنفره

و من این سیاوش منطقی رو اصلا نمی‌شناختم ، ماما  
تعارفش کرد چاییش و بخوره ، بعدم آروم گفت

. مهتاب حالش خوب نیس

سیاوش باز مسیر نگاهش و سمت من گرفت و خیلی بی  
تفاوت گفت

. امیدوارم زودتر خوب بشه

مامان که حسابی از دست خون سردی سیاوش داشت  
دیوونه میشد ، نفسی چاق کرد و گفت

. مهتاب حامله اس

سیاوش با چشمهایی گشاد ، مات و مبهوت زل زد به من ،  
انگار که اونم اصلا انتظار یه بچه ی ناخواسته رو نداشت



— یه چند روز بود حالش بد میشد ، اونقدر که دیگه شده بود پوست و استخون ، همه مون نگرانش بودیم ، گفتیم شاید چون از خونه و زندگیش دور شده ، داره افسردگی میگیره

آخه ، یه مدت بود خیلی خود خوری میکرد و می گفت ، من نباید زندگیمو ول می کردم و می اومدم اینجا ، خلاصه زنگ زدم مهسا ، گفتم پاشو بیا این دختری که دکترا از دست نرفته ، اونم اومد و بردش که همونجا دکتر آزمایش می نویسه و مهتاب انجامش میده و مشخص میشه بارداره

من حاج و واج داشتم نگاه مامان می کردم و هرچی به مغزم فشار میاوردم ، اصلا یادم نمی اومد که گفته باشم ، نباید خونه و زندگیمو ول می کردم ، طبق معمول مامان با اون حرفها سعی داشت ترحم سیاوش نسبت به من و به غلیان بندازه

سیاوش هنوز ناباور داشت نگاه من می کرد ، مامان هم که اصلا قصد ساکت شدن نداشت گفت

— خواست خدا بوده که شما از هم جدا نشین ، اون بچه باعث بشه که شما باز باهم برین زیر یه سقف زندگی کنین ، منم مطمئنم وقتی پای یه بچه تو زندگی آدم باز بشه ، همه چی قشنگ تر و بهتر میشه و باعث میشه گذشته رو راحت فراموش کنه

این تیکه ی آخر حرف که قشنگ مختص من بود ، داشت به سیاوش حالی میکرد که من با وجود اون بچه ، امیر عباس و فراموش می کنم و دو دستی می چسبم به زندگیم سیاوش بالاخره به خودش اومد و گفت

. چه بد موقع این بچه وسط زندگی ما پیدا شد

مهسا باز آروم لب زد و گفت

. بمیر بابا چه کلاسی هم می ذاره

مامان فوری گفت

. کفر نگو سیاوش جان ، اتفاقا اون بچه دقیقا سر وقتش سر  
و کله اش پیدا شد

سیاوش قندی برداشت و گفت

. خودمم نمی دونم چی بگم

باز منو مخاطب قرار داد و گفت

- اگه می بینی یه درصد هم اون بچه رو نمیخوای همین حالا  
بگو تا فکری به حالش کنیم ، دلم نمی خواد فردا که بدنیا

اومد و بزرگ شد مثل یه آدم بدرد نخور باهاش رفتار کنی و  
غرورشو له کنی

منظورش خودش بود که بهم حالی کنه من بدجوری با  
غرورش بازی کردم و داغونش کردم ، جای من مامان فوری  
گفت

— این چه حرفیه سیاوش جان ، کدوم مادر عاقلی بچه ی  
خودشو نمی خواد ؟ اتفاقا مهتاب از وقتی فهمیده حمله  
اس از خوش حالی روی پاش بند نیس

مهسا باز زیر لب گفت

کی مهتاب ؟ یا قرآن !!!

سیاوش نگاهی مشکوک به من انداخت و گفت

- زن عمو بهتره تحت فشارش نذارین ، اگه واقعا اون بچه رو  
نمی‌خواد بهم بگه تا همین الان برم براش دارو بخرم بیارم  
سقطش کنه

مامان زد توی صورتش و گفت

- وای سیاوش چی میگی ؟ این حرفها رو دیگه نزن خدا بدش  
میاد

و ایکاش کمی مامانم سکوت میکرد و اجازه میداد ، ما  
خودمون برای زندگیمون تصمیم بگیریم ، سیاوش از  
سکوت من استفاده کرد و گفت

- مهتاب تو اون بچه رو میخوای یا نه ؟

مامانم اخمی به من کرد و گفت

. معلومه که میخواد

سیاوش دستشو جلوی مامان گرفت و گفت

. نه زن عمو اجازه بدین خودش حرف بزنه ، اگه می بینی ذره ای اون بچه رو نمیخوای همین الان بهم بگو تا فکری کنم ، خواهشاً احساسی تصمیم نگیر و گند نزن به همه چیز ، اگه پای اون بچه به زندگیمون باز بشه باز هم مجبوری برگردی به همون زندگی نکبتی که ازش بیزاری ، اما اگه نخوایش همین الان بدون اینکه کسی- چیزی بفهمه و اون نطفه بشه جنین راحت از شرش راحت میشیم و هر کی میره دنبال زندگی خودش ، پس لطفاً به تصمیم درست بگیر چون من نه دیگه کشش اون زندگی و نه اعصاب ناز کشیدن دارم ، بقدر کافی این چند وقت اذیت شدم و دیگه تحمل ندارم

مهسا آروم پوزخندی زد و سری به نشونه ی تأسف تکون داد ، منم مشغول سبک سنگین کردن حرفهای سیاوش شدم ، قطعا من اون بچه رو نمی خواستم و تحمل زندگی با سیاوش رو نداشتم ، اما چیزی که این مدت باعث شده بود کمی نسبت به این تصمیم مردد بشم رفتارهای مامان و کیوان بود و می دونستم بعد از طلاق حتی این رفتارها ممکنه شدید تر هم بشه ، خواستم چیزی بگم که همون موقع کیوان در ورودی و باز کرد و با داد گفت

– مهتاب کدوم گوری هستی ؟ زود برو توی اتاقم گوشه من و بردار و بیار

همون موقع مهسا نگاهی معنا دار بهم انداخت و من بدون اینکه چیزی بگم سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به پنجره ی روبه روم زل زدم

پارت صد و پنجاه و هشتم

دوباره صداش بلند شد و گفت

.کری مگه ؟ زود باش عجله دارم

همون موقع مهسا عصبی گفت

.خودت بیا بردار و ببر ، مهتاب حالش خوب نیس

— به قرآن که این هیچ مرگش نیس ، خودشوزده به موش  
مردگی تا دهن ما بسته بمونه و بگیم حق با توئه و برو  
دادخواست طلاق بده

همون موقع مهسا از جاش بلند شد ، با حرص رفت توی  
اتاقش و با گوشی کیوان برگشت و رفت سمتش و صدای  
پچ پچش هم بلند شد



همون موقع مامان که حسابی با حرف های سیاوش اخم کرده بود نگاه تیزی به من کرد و گفت

. جواب بده دیگه اون بچه رو میخوای یا نه ؟

ته نگاهش پر از تهدید و خط و نشون بود ، منم به اجبار نفسی گرفتم و آروم گفتم

. می خوامش

مامان نفس عمیقی کشید و سیاوش هم زل زد بهم ، مهسا هم اومد نشست و گفت

— میخوای بشینی یه چند روز به حرف های سیاوش فکر کنی ؟

## مامان فوری گفت

نه چه فکری کنه ، مگه نشنیدی گفت اون بچه رو میخوام  
، الانم پاشو برو شام و آماده کن که اقات و بچه ها می رسن  
و گشنه هستن

بعد سرشو سمت من چرخوند و گفت

— تو هم پاشو وسایلاتو جمع کن تا ایشالا بعد شام برین سر  
خونه و زندگیتون

مهسا پوفی کرد و آروم گفت

خدایا صبر بده

منم ناخواسته نگاه سیاوشی که با پوزخند معروف کنج  
لبش زل زده بود به مامان کردم و سرمو با خجالت پایین  
انداختم

\*\*

موقع برگشت هم هیچ کدوم هیچ اصراری به موندن من  
نکردن و همه از خدا خواسته از رفتنم خوش حال بودن و با  
خنده بدرقه مون کردن

توی راه برگشت هم هر دو سکوت کرده بودیم و به جاده  
ی تاریک جلومون زل زده بودیم ، من برعکس قبل که همه  
ی حواسم به بیرون بود ، اینبار راحت و مغموم سر جام  
نشسته بودم و یه جورایی خودمو سپرده بودم به قسمت و  
سرنوشت تا ببینم قراره چه بلایی سرم بیاره

وقتی رسیدیم ، با نفرت نگاهی به اون خونه انداختم و با  
حالی پکر و گرفته وارد شدم

سیاوش در و باز کرد و بدون هیچ حرفی جلوتر از من رفت  
تو و من هم پشت سرش وارد شدم ، خونه بر خلاف تصورم

زیادی مرتب و تمیز بود و اصلا فکر نمی کردم که سیاوش تا  
اون حد مرتب باشه ،

سیاوش وسایلامو برد توی اتاق و و بعد آروم گفت

. برو وسایلات و بچین

منم از خدا خواسته برای اینکه از هوای خفه آور اونجا  
راحت بشم رفتم سمت اتاق و در و هم پشت سرم بستم ،  
حالم چه جسمی و چه روحی زیاد خوب نبود برای همین  
مجبور شدم لبه ی تخت بشینم و زل بزنم به دور و برم ،  
اتاق هم مثل سالن ، زیادی تمیز و مرتب بود و همین باعث  
تعجبم شده بود ، هر چند سیاوش آدم نامرتبی نبود ، اما  
این حد از تمیزی هم یه جورایی ذهنمو درگیر کرده بود

نمی دونم چقدر توی اتاق بودم و با فکرهای درهمم داشتم  
در و دیوار و نگاه می کردم که یهو در باز شد و سیاوش اومد  
تو ، بدون توجه به من شروع کرد به عوض کردن لباس

هاش ، منم با انگشتهام شروع کردم به بازی کردن ، اونم  
کلافه نگاهم کرد و گفت

. نکنه خیال داری تا خود صبح همون جا بشینی ؟

با این حرف ساکمو از روی زمین برداشتم و شروع کردم به  
باز کردنش ، اونم یه گوشه وایساده بود و داشت نگاهم می  
کرد ، نگاهش حس خوبی بهم نمی داد و دوست داشتم  
زودتر بره بیرون ، وسایلامو روی تخت گذاشته بودم که  
صداش بلند شد و گفت

– اون حرف های که خونه اتون زدم کاملا جدی بود ، بشین  
خوب فکراتو کن و یه تصمیم درست بگیر ، اگه واقعا اون  
بچه رو نمیخوای منم اصراری به نگه داشتنش ندارم

این حرفو زد و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه از در رفت  
بیرون ، خودم هم سر در گم بودم و نمی دونستم باید چیکار  
کنم ؟

بعد از اینکه کارم تموم شد رفتم سمت سطل اشغال تا  
دستمال کاغذی که توی دستم بود و بریزم دور که با دیدن  
یه چیز شبیه بادکنک مانند که روی اشغال ها بود با تعجب  
گفتم

. این چیه ؟ اینجا چیکار می کنه ؟

همون موقع باز سیاوش اومد تو و اینبار قصد خواب داشت  
، وقتی دید من کنار سطل اشغال وایسادم ، فوری اومد  
کنارم و نگاهی به سطل اشغال کرد و تند تند گفت

. یادم رفته اینا رو بریزم دور

بعد هم جلوی چشم های متعجب من سطل اشغال و  
برداشت و راه افتاد و همین که خواست بره بیرون ، من  
نتونستم جلوی کنجاویمو بگیرم و گفتم

.اون بادکنک چی بود توی سطل ؟

صدای نفس های بلند و عمیقشومی شنیدم ، آروم سمتم  
چرخید و گفت

— فک کنم از همون بادکنک های باشه که باهاشون حبله  
مون تزیین کردیم ....

مکشی کردم و گفتم

— نه فکر نکنم ، این خیلی شکش عجیبه ، ما از این بادکنک  
ها نداشتیم

شونه ای بالا انداخت و گفت

– منم نمی دونم این از کجا اومده ، شاید از قبل توی سطل  
اشغال بوده

نمی دونم چرا احساس می کردم صداش داره میلرزه و یه  
جورایی هم داره خودشو کنترل می کنه تا بلند بلند نخنده

پارت صد و پنجاه و نه

ذهنم خیلی درگیر بود و به محض اینکه اومد تو پرسیدم

. دوست دختراتو آورده بودی اینجا ؟



جفت ابروهایش رفت بالا و گفت

. یعنی چی ؟ چرا چرت و پرت میگی ؟

حسی — بهم می گفت در نبودم کسی — اینجا بوده ، سرمو گذاشتم روی بالشتم عمیق بو کشیدم ، بوی عجیبی می داد و یه جورایی دلمو بهم می زد ، از جام بلند شدم ، سیاوش هنوز سوالی داشت نگاهم می کرد ، بالشتو محکم پرت کردم وسط اتاق و گفتم

. خیلی بوی بدی میدی انگار قبل از من یکی روش خوابیده

از جاش نیم خیز شد و گفت

— حرف الکی نزن مهتاب ، تو منو چی تصور کردی ؟ میام تو خونه ی خودم کثافت کاری می کنم ؟

بعد هم رفت سمت کمد دیواری گوشه ی اتاق بالشتی  
بیرون کشید و انداخت روی تخت و دلخور گفت

. بگیر بخواب

خوابیدم اما مطمئن بودم یه جای کار داره میلنگه و سیاوش  
بدجوری داره فیلم بازی می کنه ، پشتمو کردم بهش و گفتم

- دلم نمی خواد من و احمق فرض کنید ، من حس قوی دارم  
، مطمئنم این مدتی که نبودم یه زن توی خونه رفت و آمد  
می کرده ، اونم یه زن بچه داره

. از کجا فهمیدی بچه داره ؟

. از همون بادکنک عجیبی که توی سطل بود

بلند بلند شروع کرد به خندیدن ، اونقدر خندید که به سرفه  
افتاد ، بعد هم با همون صدای خندونش گفت

. الان مثلاً روم غیرتی شدی ؟

— نه اصلاً، ولی دلم نمی‌خواد حریممو بشکنی و روی تختی  
که من می‌خوابم با یکی دیگه بخوابی

با شیطنت گفت

. رو مبل چی ؟ اجازه دارم اونجا بخوابونمش ؟

با عصبانیت سمتش چرخیدم و گفتم

. کلا دلم نمی‌خواد کسی و بیاری تو این خونه

نزدیکم شد ، نمی دونم چرا با اون همه نزدیکی حالم بد نمیشد ، جدیداً فهمیده بودم از مردها بدم میاد و حالمو بد می کنن ، اما سیاوش انگار استثنا بود ، حتی نیرویی وادارم می کرد سمتش کشیده بشم و سعی کنم برم توی آغوشش ، و محکم بغلش کنم

منو کشید توی بغلش و گفت

. میشه به این چیزا فکر نکنی ؟

غیر ارادی سرمو گذاشتم روی بازوش و به صدای تپیدن قلبش گوش دادم ، آرام می تپید ، نگاهش کردم ، با لبخند داشت نگاهم می کرد ، چشمکی زد و گفت

. چه با محبت شدی

اما من هنوز دلیل اون کشش عجیبی رو که بهش پیدا کرده  
 بودم و درک نمی کردم ، خیلی دلم می خواست مثل قبل  
 باشم ، بهش بی محلی کنم ، پشش بزنم ، اما انگار مسحور  
 شده بودم و توانایی انجام هیچ کاری و نداشتم  
 آرام پیشونیمو بوسید و گفت

– جات این مدت خیلی خالی بود ، بدجوری دلم برات تنگ  
 شده بود

ناخواسته گفتم

. پس برای همین چپ و راست دم خونه امون بودی ؟

تعجب کرد ، برای خودم هم زدن اون حرف عجیب بود و  
 نمی فهمیدم چه مرگم شده بود

با اون دست آزادش ، مشغول بازی با موهای پریشونم شد  
و گفت

می خواستم فکر کنی و یه تصمیم درست بگیری ، شاید من  
از اول خودخواهی کردم و برای ازدواج پافشاری کردم ، اما  
دیگه نمی خواستم با خودخواهی تحت فشارت بذارم و به  
زور توی این زندگی نگه ات دارم

– وجود این بچه همه چیز و بهم ریخت سیاوش ، نمی دونم  
چرا اونقدر بد موقع پیداش شد

– اجباری برای نگه داشتنش نداری مهتاب ، اگه تو بخوای  
میرم برات شیاف سقط می گیرم ، مثل آب خوردن سقطش  
می کنی

مرموز نگاهش کردم و گفتم

تو از کجا میدونی یه همچین شیافی وجود داره ؟

آروم شروع کرد به خندیدن ، منم با حرث نگاهش می کردم ، خیلی جذاب می خندید و من اصلا تا حالا متوجه نشده بودم

دوباره پیشونیمو بوسید و گفت

— این چیزا دونستن نمی خواد مهتاب ، همه می دونن که یه همچین چیزایی برای سقط وجود داره

اما من نمی دونستم

دستامو بین دستهایش گرفت و گفت

.الان دیگه فهمیدی

و من همچنان ذهنم کنجکاو بود که این سطح از اطلاعات  
از کجا آورده بود ؟ توی ذهنم غرق کنجکاوی بودم که  
آروم آروم چشمهام گرم شد و خوابم برد

صدای محوی مثل در زدن می شنیدم ، صدایی که انگار از  
یه فاصله ی خیلی دور به گوشم می رسید و باعث بر هم  
زدن خوابم میشد ، وقتی دیدم صدا خیال قطع شدن نداره  
آروم لای پلکهامو باز کردم و گفتم

.کیه کله ی سحری ؟

از جام به زور بلند شدم ، نگاهی به جای خالی سیاوش کردم  
و گفتم



. چقدر زود رفته

پارت صد و شصت

بعد کورمال کورمال سمت در راه افتادم ، در بین راه فهمیدم  
سیاوش رفته حموم و داره آروم برای خودش آهنگیو زمزمه  
می کنه ، منم بدون اینکه پرسم کیه ؟ در و باز کردم و با  
دیدن سینی بزرگ و مجهز صبحونه ای که جلوی چشمم  
ظاهر شده بود نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم ، صدای  
زنونه ای گفت

. سلام عزیزم صبحت بخیر ، برات صبحونه آوردم

من همچنان تردید داشتم که شاید طرف صحبت اون زن  
من نباشم و در و اشتباه زده باشه ، خواستم حرفی بزنم که  
سینی صبحونه رو پایین گرفت و من با دیدن سودابه ی

پیش روم لبخندی زدم و اون هم از شدت تعجب چشمهایش  
گرد شد و کمی توی جاش جا به جا شد

نگاهش علاوه بر تعجب کمی چاشنی ترس هم داشت ،  
جوری که فوراً آب دهنشو قورت داد و به زور گفت

— رسیدن بخیر مهتاب خانوم ، فهمیدم اومدی گفتم برات  
صبحونه حاضر کنم و بیارم

و من نمی دونستم چه دلیلی داشت اون برای من صبحونه  
حاضر کنه بیاره و یا از کجا می دونست من خونه نبودم ؟ یا  
اون نگاه شاد و خندان اولیه چرا جاشو به اون ترس و  
اضطراب الان داده بود ؟ یا آیا آرایش به اون غلیظی فقط  
برای آوردن یه صبحونه بود ؟ ذهنم پر از اون همه سوال  
بی جواب بود ، از جلوی در رفتم کنار و گفتم

. زحمت کشیدی

اومد تو قشنگ معلوم بود استرس داره ، نگاهی به دور و  
برش کرد و گفت

. شوهرت خونه نیس ؟

. رفته حموم

مستقیم رفت سمت آشپزخونه و اون سینی رو گذاشت  
روی میز و برای لحظه ی چشم من رفت سمت اون نیم تنه  
ی قرمز رنگی که تنش بود ، جوری کوتاه بود که فقط کمی از  
سینه هاشو پوشش داده بود ، وقتی دیدم مردد وایساده  
گفتم

. چرا نمی شینی ؟ بشین لطفا

بعد هم رفتم سمت آب چکون تا دو تا استکان بیارم و از چایی که خودش آماده کرده بود بدم بخوره ، مشغول برداشتن لیوان بودم که چشمم خورد به ظرف و ظروف نا آشنایی که اون جا داشتن خودنمایی می کردن ، نه اون بشقاب ها و نه اون کاسه ها هیچ کدوم مال من نبودن ، بدون اینکه حرفی بزنم با دو تا لیوان برگشتم سمتش ، به زور لبخندی زد و گفت

.کی برگشتین ؟

.مگه کجا بودم ؟

رنگ از روش پرید و به تنه پته گفت

.چند وقت پیش که اومدم بهتون سر بزنم ، شوهرتون گفت ، حالتون زیاد خوب نبوده و رفتین شهرستان

دستی به موهای پریشونم کشیدم و گفتم

. پس اون ظرفهای توی آب چکون هم مال شماس ؟

دیگه واقعا رنگ میت شده بود و چشمهایش گشاد شده بود ،  
همون موقع سیاوش سوت زنان از حموم اومد بیرون و  
گفت

. مهتاب بیداری ؟

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابم بمونه اومد سمت  
آشپزخونه ، سیاوش هم با دیدن سودابه که توی آشپزخونه  
نشسته بود چشمهایش چهارتا شد و سری برای من تگون  
داد ، سودابه بلند شد و سلام آرومی کرد ، منم اشاره ای به  
سینی صبحونه کردم و با طعنه گفتم

— سودابه خانوم لطف کرده برای من صبحونه آورده ، اونم  
چه صبحونه ی مقوی و درجه یکی

سیاوش نفس عمیقی کشید و با صدای کم جونی گفت

. دستشون درد نکنه

بعد اشاره ی به آب چکان کردم و گفتم

— تازه از قبل هم گویا برام ناهار آورده بودن که انگار  
خوردنش قسمت من نشده

سیاوش هم به آنی عین گچ شد و من قشنگ می فهمیدم  
این وسط یه چیزی داره می لنگه ، سودابه دستهای لرزونش  
و توی هم قفل کرد و گفت

- من وقتی فهمیدم شما نیستی ، گفتم دور از ادبه که نخوام  
برای آقا سیاوش ناهار نیارم ، برای همین هم دیروز ظهر  
غذا پختم و دادم شوهرم براشون بیاره تا با هم بخورن

بدون توجه به حرفهایش گفتم

- پس زحمت مرتب کردن اینجا هم به دوش شما افتاده بود  
درسته ؟ گفتین تو عالم همسایگی یهو زشت نباشه خونه ی  
ما مرتب نباشه

هر دوتا شون واقعا ترسیده بودن و رنگ به رو نداشتن ،  
سودابه نفسی گرفت و گفت

— شوهرم می گفت ، مشغول خوردن ناهار بودیم که گوشی  
آقا سیاوش زنگ میخوره و با عجله میگه ، من باید برم

جایی ، شما بمون و ناهارتو بخور ، بعدم شوهرم من و صدا  
 زد و گفت ، سودابه اینجا خیلی بهم ریخته اس ، کاش به  
 دستی سر و روی خونه می کشیدی ، منم همراه شوهرم  
 مشغول تمیز کردن اینجا شدیم ، گفتیم شاید شما قصد  
 اومدن داشته باشین و خوبیت نداشته باشه همه جا کثیف  
 باشه

بعد هم انگار چیزی یادش اومده باشه با ترس و نگرانی  
 نگاهی به سیاوش کرد و با صدایی که انگار داشت جون  
 میکند تا به گوش من برسه گفت

. فقط خالی کردن سطل آشغال موند که فرصتش نشد

پوزخندی زد و گفتم



— حتما باید از همسرتون به تشکر ویژه کنم ، انگار تو این مدت خیلی به ما لطف داشتن و زیادی مراقب سیاوش جان بودن

هر دو برای لحظه ای با ترس زل زدن بهم ، سیاوش که اصلا قدرت تکلم نداشت ، اما سودابه با تته پته می تونسست چند کلام حرف بزنه ، آب دهنمو محکم قورت داد و فوری گفت

— نه اصلا احتیاج به تشکر کردن نیس ، ما هرکاری کردیم وظیفه مون بوده

برای اینکه ضربه ی اخرو بهش بزنم گفتم

— حتما باید یه شب شام درست کنم و هر دوتاون دعوت کنم اینجا ، خوبیت نداره آدم تو عالم همسایگی اونقدر قدر شناس باشه

## پارت صد و شصت و یک

. هر دو انگار مردن

سودابه سریع از جاش بلند شد و گفت

. من دیگه باید برم ، خیلی خونه کار دارم

منم دنبالش راه افتادم تا بدرقه اش کنم ، چادر نیم بندی  
که سرش بود هی سر میخورد و اونم با اکراه درستش می  
کرد و حسابی کلافه شده بود ، قبل از اینکه دستش برسه  
به دستگیره ی در و بخواد از خونه بزنه بیرون ، لبخندی  
زدم و گفتم

- بی زحمت از این به بعد هر وقت که من نیستم دیگه نمی  
خواد برای شوهر من صبحونه و ناهار بیاری ، گشنه که  
شد یا میره رستوران یا از بیرون بر غذا سفارش میده

مکشی کرد و گفت

. من منظور بدی نداشتم

با طعنه گفتم

— می دونم ، وای من دوست ندارم کسی برای شوهرم غذا  
بیاره ،

پاشو از در گذاشت بیرون و زیر لب گفت خدا حافظ ،  
منم آخرین تیر ترکش و زدم و گفتم

. منتظر دعوتم باش

دیگه برنگشت نگاهم کنه ، بدون هیچ حرفی رفت سمت  
واحد خودش ، منم درو محکم پشت سرم بستم و راه  
افتادم سمت سیاوش ، با همون حوله ای که دور کمرش  
بود روی صندلی غرق فکر نشسته بود ، منم همه ی اون  
چیزایی رو که سودابه آورده بود و یکی یکی برداشتم و  
جلوی چشمهای متعجب سیاوش خالی کردم توی سطل  
اشغال ، کارم که تموم شد نگاهش کردم و گفتم

- حالم از آدمهای زیاد مهربون بهم میخوره ، اینا آدمو یه  
جورایی خرفرض می کنن ، درسته من شاید یه کم ساده  
باشم ولی احمق نیستم که نفهمم دور و برم داره چه  
اتفاقی میفته

سیاوش نفسی چاق کرد و گفت

ولی بنده ی خدا منظور بدی نداشت

از نظر تو شاید ، اما از نظر من قصدش فقط کرم ریختن بود

---

دو سه هفته آبی از برگشتم می گذشت تقریباً همه چیز خوب بود و منم داشتم به اون زندگی عادت می کردم و دیگه اصلاً مثل قبل حیرون نبودم ، سیاوش محبت هاش از قبل هم بیش تر شده بود و منم که معلوم نبود چم شده بود از ابراز احساساتش خوشحال میشدم و حتی به زبون می آوردم که حال در کنارش خیلی خوبه ، اونم خداییش اصلاً نمی داشت آب توی دلم تگون بخوره و غصه ی چیزی و بخورم و هر چی میخواستم برام فراهم می کرد. البته چیزی که این وسط یه کم ناراحت می کرد تمایل شدیدم به سیاوش بود ، جوری که بعضی وقتها از

خودم بدم می اومد و از اون غریزه ی جنسی- که نمی دونم  
از کجا پیدا شده بود حالم بهم میخورد

مشغول درست کردن ناهار بودم که گوشیم زنگ خورد ،  
سمتش رفتم ، گوشیه تازه سیاوش برام خریده بود و منم  
حسابی باهاش سرگرم شده بودم ، با دیدن اسم سیاوش  
که روی صفحه ی گوشی افتاده بود لبخندی زدم و آروم  
گفتم

.سلام

اون که انگار عجله داشت ، سریع جوابمو داد و بعد  
گفت ، یه دسته چک گذاشته روی میز آرایش و یادش  
رفته با خودش بیره و یکی از دوستاش داره میاد دنبالش و  
ازم خواست اون دسته چک و به دست دوستش برسونم  
تا براش بیره ، منم باشه ایی گفتم و اونم هم خداحافظی  
سریع و گوشیه قطع کرد

کمی کارامو انجام دادم که صدای زنگ آیفون بلند شد ،  
 رفتم چکو برداشتم و روسری و چادرمو سر کردم و سمت  
 در راه افتادم ، دکمه ی آیفون و زدم و منتظر جلوی در  
 ورودی وایسادم تا دوست سیاوش بیاد بالا ، همون  
 لحظه واحد سودابه هم باز شد و آروم سرکی سمت  
 بیرون کشید و با دیدن من حسابی جا خورد و لبخند  
 زورکی زد و گفت

.شوهره من و توی راهرو ندیدی ؟

پوزخندی به حرفش زدم و گفتم

— من اینجا حواسم به رفت و آمد بقیه نیس ، تو هم  
 خوبیت ندارن اینجوری لخت و پتی توی سالن پچرخی ،  
 برو تو خونه ات بشین تا پیداش بشه

با تغییر گفت

. من فقط سوال کردم

- منم جوابتو دادم ، حalam برو تو خونه ات بگیر و بشین ،  
شوهرت بچه نیس دنبالش بگردی

بدون اینکه حرفی بزنه در واحدش و محکم بهم کوبید و  
رفت تو ، جوری که صدای بلندش توی مغزم هی اکو  
میشد

سرم زیر بود که در آسانسور باز شد ، چادرمو محکم تر  
گرفتم و چکو گذاشتم توی مشتم تا بدم دوست سیاوش  
، سرم زیر بود که صدای آروم گفت

. سلام خویین ؟ من از طرف سیاوش اومدم دنبال چک



آروم سرمو بلند کردم تا جوابشو بدم ، اما یهو با دیدن  
 آدم روبه روم برای لحظه ای انگار قلبم از تپش ایستاد ،  
 اونم که دست کمی از من نداشت با چشمهای گشادش  
 زل زده بود بهم ، برای لحظه ای تصویر اون روز شوم که  
 جلوی مدرسه ازم خواسته بود که راجع به کیوان باهام  
 حرف بزنه جلوی چشمم ظاهر شد ، بقدری حالم با  
 دیدنش داشت بد میشد که چنگی به در زدم تا نیفتم ،  
 اصلا همه چیز وحشتناک بود و تصور اون چیزی که  
 داشت توی ذهنم می چرخید وحشتناک بود  
 با صدای لرزونی گفت

.میشه چکو بهم بدین ؟

و من داشتم به تک تک صحنه های اون روز فکر می  
 کردم و لحظه به لحظه حالم بدتر میشد ، جوری که حتی  
 زیر دلم هم شدید درد گرفته بود  
 با نفرت نگاهش کردم و گفتم

. با چه روی بلند شدی اومدی دم خونه ی من ؟

اول جا خورد و بعد کمی خودشو و جمع و جور کرد و  
گفت

. متوجه نمیشم .....

در و محکم تر فشار دادم و با حرص گفتم

. متوجه میشی خوبم متوجه میشی ، لازم نیس دیگه نقش  
بازی کنی

پارت صد و شصت و دوم

فکر کنم شما منو با کسی اشتباه گرفتین .

سیاوش می دونه چه آدم لجنی هستی ؟

خانوم من نمی دونم شما از چی دارین حرف میزنین ؟ من تازه اولین باره شما رو می بینم و اصلا ...

داد بلندی زدم و گفتم

دروغ نگووووو

صدام به حدی بلند بود که حنجره ام از درد به سوزش افتاد

حتما به سیاوش میگم تو چه جور آشغالی هستی

کمی نزدیکم اومد ، ترسیدم بخواد بلایی سرم بیاره ، چند  
 قدمی عقب تر رفتم ، نمی دونم چرا درد زیر دلم داشت  
 زیادتیر میشد ، با نفرت نگاهش کردم ، چشمهای غرق  
 ترس بود ، آروم دسته چکو از دستم کشید و سمت  
 آسانسور راه افتاد ، با داد گفتم

— به سیاوش میگم بلایی سرت بیاره که روزی هزار مرتبه  
 آرزوی مرگ کنی

زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم ، بعد هم بدون اینکه  
 نگاهم کنه دکمه ی آسانسور و زد و از جلوی چشمهام  
 محو شد

برگشتم توی خونه ، قلبم به شدت داشت می زد و دست  
 و پا هام از شدت عصبانیت افتاده بودن روی لرز ، حالم  
 افتضاح بود و احساس می کردم هر لحظه ممکنه با سر  
 پخش زمین بشم

رفتم سراغ گوشیم ، تند تند شماره ی سیاوش و گرفتم ،  
گوشی نزدیک قطع شدن بود که گفتم

. بله مهتاب ؟

خواستم حرفی بزنم و از دوستش و مزاحمتش بگم اما  
ترسیدم ، نسبت به قبل دل چرکین تر بشه ، برای همین  
هم آرام گفتم

. دسته چکو دادم برات بیاره

. چرا صدات اینجوریه ؟ حالت خوب نیس

خوب که چه عرض کنم ، افتضاح بودم و دلم می  
خواست ساعتها بشینم و فقط جیغ بزنم ، نفس عمیقی  
کشیدم و گفتم

.خوبم

بعد هم گوش‌یو قطع کردم و روی اولین مبلی که نزدیکم بود نشستم ، ذهنم داشت از اون همه سوال بی جواب می ترکید ، بلند بلند به خاطر اون روز زدم زیر گریه و تو همون حین یهو یادم افتاد به حرف حامد

- فیلمتو که فیس تو فیس دوست پست وایساده بودی و  
برام فرستادن مهتاب ....

و اون لحظه سرمو محکم بین دستهام گرفتم و گفتم

- خدایا یعنی اون فیلم کار سیاوش بوده ؟ می خواسته من  
از حامد جدا بشم ؟ .....

اونقدر حالم بد بود که همونجایی که نشسته بودم کل محتویات معده امو بالا آوردم ، بد بازی خورده بودم و سیاوش در کمال نامردی سعی کرده بود حامد و از زندگیم حذف کنه ، اما باز حسی- در درونم نعره میزد ، سیاوش نامرد نیس ، اگه نامرد بود الان تو اینجا ننشسته بودی ؟ ولی دوستش چی ؟ من صورتشو قشنگ یادم بود و تشخیص چهره ی خوبی داشتم ، البته شاید حامد هم راست نمی گفت و از حسادتش این حرفو زده بود

نمی دونم چقدر توی اون حال بودم و با خودم درگیر بودم که بوی بد اون استفراغی که کل لباسهامو به گند کشیده بود باعث شد از جام بلند بشم و برم سمت حموم ، با همون لباسهای تنم رفتم زیر دوش آب سرد و ایسادم تا جایی که احساس کردم همه ی تنم از شدت سرما داره منجمد میشه ، کمی آب و داغ کردم و به زور مشغول ماساژ دادن زیر شکم شدم ، اون لحظه اونقدر درد داشتم که فقط اون ماساژهای بی جون داشت حالمو کمی بهتر می کرد

آذر 1401

امیر عباس مشغول گرفتن چانه های خمیر بود که صدای  
ترق ترق کفش های پاشنه بلند زنی باعث شد افکارش از  
هم پاره بشه و نیم نگاهی به زن کند و بگوید

.نون آماده نداریم

زن که انگار قصد رفتن نداشت آرام و بی مقدمه گفت

— من تازه اومدم توی این محل ، روزا میرم سرکار و یه  
خواهره مریض هم دارم که مجبورم وقتی میرم سرکار  
بذارمش توی خونه و برم ، می خواستم ببینم امنیت اینجا  
چه جوریه ؟ آخه جای قبلی که زندگی می کردیم خیلی از  
این بابت اذیت شدیم



امیر عباس دوباره نگاهی به صورت زیبای زن انداخت و گفت

.خیالتون راحت باشه ، اینجا امنیت خوبی داره

بعد هم دوباره مشغول کارش شد و منتظر ماند آن زن برود ، زن اما هنوز سر جایش وایساده بود و با دقت داشت به حرکت ماهرانه ی دست امیر عباس که چانه های خمیر را بین دستانش می چرخاند نگاه می کرد ، امیر عباس از اون وضع حسابی کلافه شده بود نفس عمیقی کشید و گفت

— اگه سؤال دیگه ای نداری برو ، خوبیت نداره اینجا وایستادی و داری بر و بر منو نگاه می کنی

زن که انگار حرفهای او را نمی شنید ، دستی به شال آبی رنگ روی سرش کشید و گفت

. شما کارگر لازم نداری ؟

امیر عباس ابروهایش را با حالت خاصی سمت بالا گرفت  
و نگاهی به ناخن بلند آن زن کرد و گفت

. چونه گرفتن بلدی ؟ کنار تنور وایسادن چی ؟

زن که متوجه ی لحن مسخره آمیز او شده بود گفت

. نون پختن بلدم

امیر عباس پوزخندی زد و گفت

. از اون ناخوندهات معلومه که نونوا بدنیا اومدی

بعد هم بدون هیچ حرفی سمت انبار کنار تنور راه افتاد تا  
شر آن زن سمج از سرش کم شود ، جنس آن زنها را خوب  
می شناخت و زیاد دیده بود ، برای اینکه جلب توجه کنن  
و او را به راه بکشن هر کاری می کردن

پارت صد و شصت و سوم

همان موقع یکی از شاگردانش به اسم مصطفی که رابطه  
ی صمیمانه ی با هم داشتن ، سر و کله اش پیدا شد و  
خنده ای بلند کرد و به شوخی گفت

. باز هم که برات خواستگار پیدا شد ؟

امیر عباس عصبی گفت

– نمی دونم چی از جونم می‌خوان ، کار دنیا بر عکس شده  
جای اینکه من بیفتم دنبال اونا و التماس کنم ، اونا میفتن  
دنبالم و موس موس می کنن

مصطفی نگاهی به سر تا پای امیر عباس انداخت و بعد  
گفت

– کم آدمی هم نیستی داداش ، قد بلند ، صورت قشنگ ،  
از همه مهم تر شکم شیش تیکه که زنها براش هلاکن ،  
خلاصه که آنچه خوبان دارند تو همه رو یک جا داری  
پسر

خنده اش گرفته بود ، سمت گونی های آرد کنار دیوار  
رفت و گفت

— دمت گرم ، چنان بهم اعتماد بنفس دادی که حاضرم  
تنهایی همه ی این گونی ها رو جا به جا کنم

— دروغ نگفتم بخدا ، منتها نمی فهمم چرا اونقدر خودتو  
زدی به اون راه ؟ اونقدر به خودت سخت نگیر امیر ، یه  
کم از زندگیت لذت ببر ، چیه این کار که خودتو توش  
غرق کردی ؟ زن بگیر که نیستی ، لااقل یه کم خوش  
بگذرون

. نمی دونم چرا هیچ زنی به چشمم نمیاد

— چون کوری ، الان همینی که داشت باهات حرف میزد ،  
هیچ چی از قشنگی و هیکل کم نداشت ، فقط کافیه  
خودت بخوای ، همه اش حله امیر ، یه نگاه به خودت  
کن این همه صبح تا شب غرق کار شدی برای چی ؟  
برای کی ؟ اگه دوست نداری زیر آبی بری فکر زن گرفتن  
باش ، گناهه مجرد برای خودت می چرخه

مصطفی دقیقا داشت حرف های مادرش را تکرار می کرد  
و او مغزش پر از نصیحت بود ، هیچ کس درکش نمی کرد  
که وقتی قلبش گیر زن دیگریست ، نمی تواند در حق  
هیچ زن دیگری خیانت کند و بدون عشق فقط از سر  
غریزه و نیاز جنسی کنارش بماند  
لبخندی زد و گفت

. به حرفات فکر می کنم

مصطفی که می دانست راست نمی گوید سری تکان داد و  
گفت

— اگه تو میخواستی حرف گوش بدی که الان دو تا بچه  
داشتی ، عمرمو الکی گذاشتم پای نصیحت کردن تو و  
هیچ جوابی هم نگرفتم

\*

طناز که هنوز فکرش درگیر آن پسر— نانوا بود تند تند  
شماره ی سیاوش را گرفت ، طولی نکشید که صدای  
سیاوش پیچید توی گوشی و گفت

.جونم طناز

با حرص نگاهی به دور و برش انداخت و گفت

— این سگ اخلاق کی بود گفتی برم سراغش ؟ نکبت  
جوری پاچه مو گرفت که هنوز دارم از عصبانیت میلرزم

سیاوش ریز ریز خندید و گفت

— تو کاری به این نداشته باش که اون کیه ، می‌خوام فقط  
بشی موی دماغش و کاری کنه که بیاد توی راه

. این که من دیدم عمرا باهام راه بیاد

— مطمئنم که میتونی ، طناز کافیه چند بار دیگه بری دم  
مغازه اشو و یه چند بار هم بکشیش خونه ، همه چیز  
مثل آب خوردن حل میشه

طناز با گوشه ی شال قرمز رنگش کمی بینی سرما دیده  
اش را پاک کرد و گفت

— همه ی سعیمو می‌کنم سیاوش ، ولی من آدم شناسیم  
دقیقه ، این آدم پا بده نیس ، از من گفتن بود



سیاوش که حسابی کلافه شده بود ، سرش را کمی کج کرد  
و با حرص گفت

— اون آدم یوسف پیامبر که نیس ، بلاخره باید یه جوری  
خودشو خالی کنه ، از الان تو شیطون میشی و میری توی  
جلدش ، چنان کاری باهاش می کنی که برای رابطه دنبالت  
بیفته و برات له له بزنه

طناز که حسابی از امیر عباس و اون هیکل شش تکه اش  
خوشش آمده بود و یه جورایی هوش از سرش پریده بود ،  
نفس عمیقی کشید و هر چند از حرفش مطمئن نبود ، اما  
گفت

— باشه کاری باهاش کنم تا پای ازدواج باهام پیش بیاد ،  
خوبه ؟

سیاوش آرام خندید و گفت

— افرین ، تو اگه اعتماد بنفس داشته باشی و به خودت  
مطمئن باشی ، این پسر-که سهله هر که دیگه رو میتونی  
توی مشقت بگیری ، طناز کارت و درست انجام بدی یه  
جایزه ی تپل پیشم داریا

طناز با ناز خنده ی کرد و گفت

.از تو به من زیاد رسیده سیاوش جان

مهتاب

مشغول شستن لباس های امیر علی و امیر محمد بودم  
که زنگ حیا ط بلند شد ، مامانم داشت نماز می خوند و  
بچه ها هم چنان غرق بازی بودن که محال بود ، دل از

بازی بکنن و برن در و باز کنن ، برای همین خودم سمت در راه افتادم ، در و باز کردم و با دیدن مامان امیر عباس برای چند ثانیه مبهوت زل زدم بهش ، اصلا انتظارش و نداشتم و نمی دونستم اونجا چی میخواد ؟ به خودم اومد و آرام سلام کردم و اونم جوابمو داد ، برای تعارف کردنش مردد بودم ، می ترسیدم مامان با دیدنش برخورد درستی نکنه برای همین هم گفتم

. چیزی شده ؟

نگاهی به دور و برش انداخت و گفت

. تعارفم نمی کنی پیام تو ؟

از جلوی در کنار کشیدم و اونم نگاهی از سر ترحم به عصایی که زیر بغلم بود کرد و وارد شد

با ترس نگاهی به داخل کردم و برای اینکه همونجا حرفشو  
بزنه گفتم

.زینب جان خوبه ؟ دو قلوهاش بزرگ شدن ؟

اما نمی دونم چرا زیونم نمی چرخید که جلوش احوال امیر  
عباس هم بگیرم ، بر خلاف انتظارم سمت خونه راه افتاد  
و گفت

.اونا هم خوبن ، سلام دارن خدمت

از شانس گند همون موقع مامان سلام نمازش و داد و  
مامان امیر عباس هم بلند گفت

.قبول باشه حاج خانوم

## پارت صد و شصت و چهارم

مامان سری به عقب چرخوند و آروم گفت

. قبول حق باشه ، بفرما بیا بشین

واین وسط رفتار مامان حسابی عجیب بود ، اصلا عصبانی نشده بود و خیلی ریلکس داشت با مامان امیر ، احوال پرسى می کرد ، عصامو گوشه ی گذاشتم و رفتم روی اولین مبل راحتی نشستم ، مامان امیر عباس هم با تعارف های مامان دقیقا روبه روم نشست و لبخند مصنوعی زد و گفت

. بهتری مهتاب جان ؟

و من بعد از مریضیم بشدت با این جمله مشکل داشتم و باعث میشد ، بهم بریزم برای همین هم ترجیح دادم به لبخندی اکتفا کنم

مامانم رفت سمت آشپزخانه تا چایی بیاره ، مامان امیر عباس هم نگاهی سمت بچه ها که مشغول بازی بودن کرد و گفت

. بچه هات هستن ؟

. آره

. زنده باشن

. ممنون

مامان با سینی چای و میوه اومد بیرون ، زیر چشمی نگاهی  
به من کرد و مشغول تعارف چایی شد ، منم همچنان  
کنجکاو حضور مامان امیر عباس بودم ، بعد از اینکه  
چایی برداشت لبخندی زد و گفت

. شنیدم اومدی قهر ، میگن میخوای طلاق بگیری ؟

ترجیح دادم جای پنهون کاری ، حقیقت و بگم برای همین  
هم گفتم

. آره تصمیم دارم طلاق بگیرم

. این طفل معصوما گناه دارن ، کاش حداقل به خاطر اینا  
کوتاه می اومدی ، زندگی پستی و بلندی زیاد داره مهتاب  
جان ، گاهی وقتا لازمه آدم گذشت داشته باشه

فقط همینم کم بود که مامان امیر عباس بخواد نصیحتم کنه ، اون که نمی دونست من این مدت چی کشیدم ، پس حق هم نداشت نصیحتم کنه ، برای همین هم گفتم

— من اونقدر این چند سال تحمل کردم ، که تحمل دونم پاره شده ، از این به بعد می خوام فکر خودم و سلامتیم باشم ، بچه ها هم بزرگ میشن و میرم پی زندگیشون و بعد ها که عقلشون رسید بهم حق میدن که من تصمیم درستی گرفتم

کمی از چاییشو نوشید و گفت

- باید فکر آینده ات هم باشی ، با این شرایطی که تو داری شاید هیچ شانس-ی برای ازدواج مجدد نداشته باشی ، از قدیم هم گفتن ، تخت تخت اول و بخت بخت اول



اصلا توقع شنیدن یه همچین حرفهایی رو ازش نداشتم ،  
برای همین هم بغض توی گلوم لونه کرد ، شاید حق  
داشت که پیش خودش فکر کنه من به خاطره پسرش  
تصمیم به طلاق گرفتم و برای همین هم می ترسید که  
پسر— مجردش گرفتارم یه زن بیوه ی مریض با دو تا بچه  
بشه ، آب دهنمو به سختی قورت دادم تا اون بغض  
لعنتی که داشت توی کل گلوم چنبره می زد کمی پایین تر  
بره ، بعد هم نگاهش کردم و گفتم

— من اصلا قصد ازدواج ندارم ، اگه هوس بود همون یه  
بار ازدواج برام بس بود

مامان توی سکوت و زیر چشمی داشت به مکالمه های  
ما گوش می داد ، مامان امیر عباس بعد از اینکه چاییشو  
کامل نوشید و استکان و روی میز گذاشت گفت

— از حرف مردم چی نمی ترسی ؟ میدونی همین که طلاق  
گرفتی مردم بهت هزارتا انگ می چسبونن

— من حرف هیچ کی برام مهم نیس ، از قبل هم به همه ی  
اینها فکر کردم و خودمو برای هر چیزی آماده کردم

دستهاشو توی هم قلاب کرد و کمی خودش و سمت جلو  
کشید و با نگاه دقیقی که دشت براندازم می کرد گفت

— امیر عباس هم قصد ازدواج داره و قراره همین روزها برم  
تهرون براش خواستگاری ، نوه ی خواهرم اونجا درس  
میخونه و تصمیم گرفتم ، عقدش کنم برای امیر ، دختره  
ماشالا عین پنجه ی آفتاب میمونه ، خیلی هم خوب و  
مؤدب و سرزبون داره

دروغ بود که بگم با این حرف بند دلم پاره نشد و دلم  
هری پایین نریخت ، تصور ازدواج کردن امیر عباس با یه

زن دیگه واقعا برام وحشتناک بود ، عجیب د هوای گریه  
داشتم و دلم می خواست اون بغض لعنتی دست از سرم  
بردارد ، زیر

نگاهای سنگین مامان امیر عباس داشتم له میشدم و  
لعنت به حال بدم که هیچ وقت دست از سرم بر نمی  
داشتم و زندگی من هر روز پر از سوپرایزهای کویه و  
زشت بود ، از درون گر گرفته بودم ، اما نمی خواستم اونا  
پی به حال خرابم بزن ، برای همین هم دستهامو محکم  
مشتم کردم و برای اولین بار به خاطر کاشت اون  
ناخونهایی که مهسا به زور مجبورم کرده بود بکارم ، خدا  
رو شکر کردم ، بعد هم خونسرد گفتم

. مبارکش باشه ، امیدوارم خوشبخت بشن

هر دو تقریبا با این حرف کیش و مات شده بودن ، و  
اصلا سخت نبود فهمیدن اینکه ، اینبار مامان برای

منصرف کردن من از طلاق دست به دامن مامان امیر  
عباس شده باشه

لازم نیست از من ترسی داشته باشین ، من خیلی وقته به  
امیر فکر نمی کنم ، خودم هم شرایطمو خوب می دونم و  
بقول شما یه بیوه زن مریض با دو تا بچه هستم و توقعی  
ندارم که بخوام بعد از طلاق با یه پسر—سالم و مجرد  
ازدواج کنم ، من هر کاری که می خوام بکنم فقط و فقط  
به خاطر خودم و سلامتیم هس ، شما هم نمی خواد  
نگران باشین ، من همون طور که توی این ده سال کاری  
به پسر شما نداشتم ، از این به بعد هم کاری بهش ندارم

و کاش میشد من برای اون قلب شکسته ام بمیرم و برای  
همیشه راحت بشم ، قلب احمقی که هنوز با شنیدن  
اسم امیر عباس هیجان زده میشد و با آخرین توان شروع  
به رقصیدن می کرد

پارت صد و شصت و پنج

لبخند خجلی زد و گفت

. ممنون که درک می کنی

مامان که تا اون موقع ساکت بود گفت

. حالا ایشالا کی عقد می کنن ؟

- زیاد نمیخوان طولش بدن ، شاید نهایت یک ماه عقد و عروسیشون طول بکشه ، خیلی ناراحت امیر عباس هستم ، ده ساله یه شب راحت ن خوابیدم ، هی با خودم میگم ، الان بچه ام کجاس ؟ غذا چی خورده ؟ سالم هس یا نه ؟ ازدواج که کنه خیالم راحت میشه ، خودش هم دیگه از اون شرایط خسته شده ، خدا رو شکر تو این

مدت تونسته همه چی هم بخره و خودشو حسابی بالا  
بکشه و دیگه نگرانی بابت هیچ چیزی ندارم

احساس کردم قسمت آخر حرفشو با حسرت گفتم و می  
خواست به مامان حالی کنه که اگه خدا بخواد ، آدم  
راحت صاحب همه چیز میشه

دلم می خواست زودتر بره و شب از راه برسه ، مثل اکثر  
شبها پتو و بکشم روی سرم و آروم آروم اشک بریزم ، هر  
چند مطمئنا گریه هم زیاد حریف اون بغض وحشتناک  
توی گلو نمیشد و من احتیاج داشتم ، همراه گریه اونقدر  
جیغ بکشم و از زمین و آسمون گله کنم تا کمی راحت بشم

\*\*

@Vip Roman

آذر 1391

با کرختی از حموم زدم بیرون ، از شدت سرما دندون هام داشت بهم می خورد و سرم هم از شدت درد نبض گرفته بود ، رفتم سمت بخاری ، زیادش کردم و کنارش دراز کشیدم ، درد دلم هم زیاد شده بود و نمی فهمیدم چم بود ؟

اونقدر حالم بد بود که پلکهام سنگین و سنگین تر شدن و روی هم افتادن

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدایی که انگار خیلی با من فاصله داشت کمی هوشیار شدم ، انگار کسی- از ارتفاع بلندی صدام میزد

. مهتاب پاشو ، چرا خوابیدی ؟

تنم کوره ی آتیش بود و قدرت تکون خوردن نداشتم ، صدا نزدیک تر شد و گفت

. چرا با موهای خیس خوابیدی ؟ پاشو سرما میخوری ؟

و علاوه بر تبی که سفت و سخت یقه امو چسبیده بود  
احساس می کردم و پریدم شدم و لزجی خون و حس می  
کردم ، کسی- نزدیکم شد ، قدرت باز کردن چشمهامو  
نداشتم ، دستشو نوازشگر روی صورتم کشید و بعد با  
صدای بلندی گفت

. یا خدا تو چقدر داغی دختر

صدا آشنا بود ، اما به یادم نمی اومد قبلاً کجا شنیده  
بودمش ، نگران گفت

. باید بریم دکتر

و از کنارم دور و دور تر شد ، همون موقع امیر عباس  
اومد کنارم نشست با دیدنش لبخندی زدم و گفتم



.بلاخره اومدی ؟ خیلی بی معرفتی

خم شد و آروم پیشونیمو بوسید و گفت

— ببخش عزیزم که دیر کردم ، اومدم دنبالت می‌خوام با  
خودم ببرمت یه جای قشنگ ، یه جایی که جز من و تو  
هیچ آشنایی نباشه

لبخندی زدم و گفتم

.تو باشی من به جهنم هم راضیم، جای قشنگ پیشکش

باز هم صورتمو بوسید و گفت

— خیلی قشنگ شدی ، دلم خیلی برات تنگ شده بود ،  
لحظه به لحظه ثانیه به ثانیه بهت فکر می کردم

لبخندی زدم و گفتم

. منم همین طور

همون جور که مشغول خوش و بش با امیر عباس بودم  
باز اون غریبه ی مزاحم پیداش شد و گفت

. پاشو لباس تنت کنم ، باید بریم دکتر

من از پیرو شدن متنفر بودم و حالا همه ی لباس زیرم  
کثیف بود و اصلا نمی تونستم تگون بخورم

نگاهی به دور و برم کردم ، امیر عباس نبود ، با قلبی  
شکسته صداش زدم و گفتم

کجا رفتی ؟ تو که باز نیومده ولم کردی

غریبه دوباره گفت

— مهتاب پاشو بشین تا لباس تو تنت کنم ، تبت خیلی  
بالاس می ترسم تشنج کنی

خیسی- اون پریود لعنتی به شلوارم هم زده بود و من روم  
نمیشد به اون غریبه بگم حالم خوب نیست و احتیاج به  
پد دارم

دست انداخت زیر کمرمو و به زور مجبورم کرد بشینم ،  
من اما همه ی حواسم پیش امیر عباس بود و نمی  
دونستم کجا رفت ؟

. مهتاب تحمل کن الان می برمت بیمارستان

و اون خیزی لعنتی پرپود حتی از شلوارم هم گذشته بود و  
من حالم بد بود و از این می ترسیدم که دستهای اون  
غریبه هم کثیف کنم

زدم محکم زیر دستش و گفتم

. به من دست نزن ، تو به چه حقی به من دست میزنی

کمی که گذشت با صدای بلند و ترسیده گفتم

. این خون چیه ؟ یا خدااااا

پس بلاخره جلوش آبروم رفته بود و فهمیده بود پرپودم ،  
از شدت خجالت بلند بلند زدم زیر گریه و گفتم

.تو رو خدا ولم کن

.با خودت چیکار کردی مهتاب ؟ این خونریزی چیه ؟

یادم نمی اومد کاری با خودم کرده باشم ، من فقط مثل همیشه پرپود شده بودم ، من و برگردوند سر جام و گفت

.باید شلوار و لباس زیرتو عوض کنم ، کثیف شدن

بعد هم سایه اش محو و محوتر شد و من همچنان دنبال  
امیر بودم

پارت صد و شصت و شش

با سوزش دستهام لای چشممو باز کردم ، پلکهام بشدت سنگین بود و همین باعث میشد نتونم چشمهامو درست باز کنم ، با چند بار باز و بسته کردنش نور شدیدی چشمهامو زد ، نگاهی به دور و برم کردم و با دیدن مامانم که کنار تختم غرق فکر نشسته بود گفتم

. مامان تو کی اومدی ؟

همون موقع بوی الکل پیچید زیر بینیم و نگاهم افتاد به سرمی که توی دستم بود ، مامان که صورتش حسابی خسته بود گفت

. خدا رو شکر که بهوش اومدی

با تعجب نگاهش کردم و اصلا چیزی به یادم نمی اومد ، صورتش غرق ناراحتی بود

. من چرا اینجام ؟

عجیب تشنه بودم و با جون کندن اون حرفها رو میزد

. تب کرده بودی و یه دو روزی بستری شدی

دو روز بود که من بستری بودم و این عجیب بود که من چیزی نفهمیده بودم ، کمی جا به جا شدم و همون موقع حرکت لخته ی خون و احساس کردم ، کمی هوشیار شدم و گفتم

. منو فقط به خاطر تب بستری کردین ؟

همون موقع سیاهش هم اومد تو ، لبخند خسته ای زد و گفت

.بهتری ؟

از بلایی که سرم اومده بود حسابی می ترسیدم و جرأت  
نداشتم سؤال پرسم ، اما اون حرکت هر از گاه لخته های  
خون هم چیز عادی نبود

مامانم بغض کرده بود و سیاوش هم داشت با دقت  
نگاهم می کرد ، فرق سرم بشدت درد می کرد و دلم برای  
یه لیوان آب خنک داشت جون می داد ، نگاهی به  
سیاوش کردم و گفتم

.من مرخص نیستم

کنار تختم نشست و آروم گفت

.نمی دونم



. خیلی تشنه امه ، میشه بهم آب بدی

رفت سمت یخچال و با به لیوان آب میوه برگشت ،  
مامان نگاهی به لیوان توی دستش کرد و گفت

. کاش از دکترش سوال می کردی یهو بد نباشه

کمی از محتویات لیوان و خوردم ، اما دلم آب خنک می  
خواست ، گر گرفته بودم و فقط کمی آب خنک می  
تونست از گرمای درونم کم کنه ، لیوان و سمت سیاوش  
گرفتم و گفتم

. من دلم آب خنک میخواد

دوباره رفت سمت یخچال کوچیکی که گوشه ی اتاق بود  
و بازش کرد ، همون موقع زن عمو از در اومد تو و با دیدن  
من بلند بلند زد زیر گریه و گفت

– الهی من بمیرم..... چرا تو اینجوری شدی ؟ .... چرا بهم  
نگفتی حامله ای تا خودم پیام ازت مراقبت کنم .....

سیاوش سمت زن عمو رفت و با لحن تندی گفت

. مامان مهتاب حالش خوب نیس

زن عمو با حسرت نگاهی به سیاوش انداخت و گفت

— اگه همون اول راستشو بهم گفته بودی الان اون بچه  
سقط نمیشد

هر قدر سعی کرده بودم خودمو بزنم به اون راه و بد به  
 دلم راه ندیدم که اون بچه طوریش نشده ، اما زن عمو با  
 اون حرف حالیم کرد دیگه از بچه خبر نیس ، چشمهامو  
 بستم ، نمی دونستم الان باید خوشحال باشم یا برای اون  
 تکه از وجودم زار بزنم ، ملحفه ی که روی تنم بود و  
 کشیدم روی سرم و ترجیح دادم ، اون زیر با احساسات  
 ضد و نقیضم درگیر بمونم ، اون بچه باعث شده بود من  
 یه جورایی به اون زندگی امیدوارتر بشم و قدرت تحمل  
 بالاتر بره ، حتی سیاوش هم نسبت به قبل برام عزیز تر  
 شده بود و من احساساتم توی این سه هفته نسبت بهش  
 حسابی زیر و رو شده بود و وجودش ، نسبت به گذشته  
 برام پررنگ تر شده بود

سیاوش سعی کرد ملحفه رو از روی صورتم برداره ، اما  
 من ملحفه رو محکم تر گرفتم و گفتم

. ولم کن

همزمان با این حرف صدای گریه مامان و زن عمو هم بالا رفت ، سیاوش هم خودشو سمتم کشید و تقریباً من و توی آغوشش گرفت ، جوری که گرمای نفس های تندش از روی اون ملحفه هم روی صورت‌م پخش میشد ، آروم شروع کرد به حرف زدن

– فدای سرت اگه اون بچه سقط شد ، خدا رو هزار مرتبه شکر می کنم تو خودت سالمی ، داری بغل گوشم نفس می کشی– ، نمی گم ناراحت نیستم ، اما اتفاقی هس که افتاده ، من و تو هم سنی نداریم ، باز هم بچه دار میشیم و با هم بزرگش می کنیم

من ولی هنوز داشتم به این فکر می کردم ، که اون بچه دقیقاً کجای زندگی من بود ؟ آیا بود و نبودش برام فرقی هم داشت ؟ ناخواسته دستی روی شکم کشیدم و لبمو گاز گرفتم تا گریه نکنم ، کاش حداقل برای یکبار صدای قلبشو شنیده بودم اون وقت سقط میشد

. مریضتون به هوش اومد

سیاوش کمی خودشو عقب کشید و آروم گفت

. بله

صدای قدمهاشومی شنیدم که بهم نزدیک و نزدیک تر میشد ، از زیر همون ملحفه می دیدم که داره چیزی توی سرم تزریق می کنه ، نیم نگاهی به من و بعد سیاوش انداخت و گفت

– خانومت کم خونی خیلی خیلی شدید داره ، دکتر چند تا آمپول نوشته که باید هفته ی یکی ازش بزنه ، الانم برو داروخونه ی بیمارستان و اسم مریض و فامیلش و بگو تا یکی از اون امپولا رو بهت بدن ، تا پیام براش بزنم

زن عمو سمتش اومد و گفت

. خانوم پرستار عروس من باز می‌تونه حامله بشه ؟

پرستار سمت در خروجی راه افتاد و قبل اینکه بره بیرون  
گفت

— شما یه نگاه به وضعیت عروستون کنین ، بنظرتون با  
اون روحیه ی که داره میتونه به این زودی حامله بشه ؟  
البته علاوه بر روحیه ی داغونش با اون کم خونی شدیدی  
هم که داره حالا حالا ها باید پیش گیری داشته باشه

پارت صد و شصت و هفت

زن عمو فوری پرسید

. تا کی باید پیشگیری کنه ؟

پرستار بی حوصله گفت

- در شرایط عادی بین سه تا شیش ماه ، اما در شرایط این  
خانوم بیش تر شاید حدود یک سال

بعد از رفتن پرستار سیاوش با لحن خیلی بدی گفت

— این حرفها چی بود که زدی ؟ یه جوری رفتار نکن که  
انگار ما ده ساله ازدواج کردیم و اون بچه هم با کلی نذر و  
نیاز گیرمون اومده بود

زن عمو حق به جانب گفت

من که حرف بدی نزد من ، فقط نگرانم یه وقت زیونم لال  
.....

## سیاوش عصبی گفت

تو نمی‌خواد نگران باشی

\*

تقریباً یک هفته ی از جریان سقط جنین می گذشت ،  
یک هفته ای که ثانیه به ثانیه اش برای من اندازه ی یک  
قرن بود از لحاظ روحی افتضاح بودم ، مامانم هم یه  
چند روزی پیشم موند و بعد هم بچه ها رو بهونه کرد و  
برگشت روستا ، تقریباً همه ی کارها به عهده ی سیاوش  
بود و نمی‌داشت من از جام تگون بخورم ، هنوز هم ذهنم  
درگیر دوست سیاوش بود و نمی دونستم چرا با من اون



کار و کرد ؟ سیاوش داشت برای شام کوکو سبزی درست  
می کرد که بلاخره دل و زدم به دریا و گفتم

. اون دوستت که فرستادیش دنبال دسته چک ..

نگاهم کرد ، صورتش متعجب شده بود و یه جوری  
نگاهم می کرد که استرس گرفته بودم ، دستشو کرد توی  
جیب شلوارش و گفت

. اون دوستم چی ؟ حرفی بهت زد ؟ کاری کرد ؟

همین و کم داشتم بخواد شک کنه و رگبار سوالاش و  
سمتم بگیره ، گلویی تازه کردم و گفتم

. نه الان کاری نکرد ، ولی قبلاً ....

زیر گاز و خاموش کرد و او مد روبه روم نشست و گفت

. قبلاً چی مهتاب ؟ تو مگه اون و می شناختی ؟

از زدن حرفم پشیمون شده بودم ، کاش اون دهن بی  
صاحبمو اصلاً باز نکرده بودم ، انگشتاهامو توی هم  
قفل کردم و با ترس گفتم

– پارسال به بهونه ی حرف زدن در مورد کیوان جلوی دم  
مدرسه مزاحمم شد

سیاوش جفت ابروها شو بالا برد و گفت

– چطور ممکنه ؟ دوست من اونجا چیکار داشته ؟ شاید  
اشتباه می کنی

— نه اشتباه نمی کنم ، من هر کی و یبار ببینم ، محاله  
صورتش از یادم بره ، دوستتم به محض دیدنش قشنگ  
شناختمش

لبشو گازی گرفت و بعد ول کرد و گفت

. نمی دونم چی بگم ؟ فرهاد چرا باید یه همچین کاری کرده  
باشه ؟ اون اصلا تو رو از کجا می شناخته که بخواد به  
بهونه ی کیوان مزاحمت بشه ؟

خواستم بگم ، حامد چی بهم گفته بود و مطمئنم این  
وسط یکی ذهن حامد و نسبت به من چرک کرده بوده که  
اونم به دروغ جواب منفی آزمایش و بهونه ی بهم ریختن  
نامزدیمون کرد ، اما پشیمون شدم بقدر کافی گند زده  
بودم و ذهن سیاوش و بهم ریخته بودم و داشت  
موشکافانه نگاهم می کرد

– دیدن دوستت هم باعث شد استرس شدید بگیرم و اون  
بلا سرم بیاد

ازم راجع به اون اتفاق هیچ سوالی نپرسیده بود و یه  
جورایی گذاشته بود قضیه مسکوت بمونه تا من کمتر  
اذیت بشم ، دستهاشو مشت کرد و گفت

. یعنی تو زمین نخوردی ؟ یا چیز سنگینی بلند نکردی ؟

. نه من فقط با دیدن دوستت ترسیدم و اون بلا سرم اومد

از جاش بلند شد و عصبی گفت

— من باید برم باهاش حرف بزنم ، اگه حرفات راست  
باشه ، سیاوش نیستم که گردنشو نشکنم

ترسیدم بره کاری دست خودش بده ، فوری از جام بلند  
شدم ، سمتش رفتم و بازو شو محکم گرفتم و پشیمون  
گفتم

— اصلا غلط کردم باهات حرف زدم ، تو رو خدا ول کن  
سیاوش ، نمی‌خوام بری کاری دست خودت بدی ، من از  
روی نفهمی یه حرفی زدم تو دنبالش و ول کن

مکشی کرد و گفت

- فقط به خاطر تو کوتاه میام ، اگه با خودم باشه که میرم  
گردنشو می شکنم

دلم نمی خواست بلای سرش بیاد و یه عمر زن عمو یقه  
ی منو بچسبه و بگه تو بلای سر بچه ام آوردی

– می‌خوام برای خودم قهوه درست کنم ، تو هم میخوری  
برای تو هم آماده کنم ؟

خواستم جوابشو بدم که صدای زنگ موبایلش باعث  
شد حرفم روی زیونم بمونه ، رفت سمت گوشیش و  
بعد از اینکه نگاهی به گوشیش انداخت با دیدن شماره ی  
که روی گوشیش بود آرام قطعش کرد و زیر لب گفت

.بر خرمگس معرکه لعنت

.کی بود ؟

.هیچی یه خر مزاحم

مدتی بود می‌خواستم راجع به تصمیمی که گرفته بودم  
باهاش حرف بزنم ، اما با اتفاقی که افتاد کلا بی خیال

شدم و چیزی نگفتم ، رفت سمت گاز و دوباره زیر  
ماهیتابه رو روشن کرد و گفت

.نگفتی قهوه میخوری یا نه ؟

هرچند از طعم تلخ قهوه متنفر بودم ،اما برای اینکه  
بخوام باهاش صحبت کنم مجبور بودم تلخی قهوه رو  
تحمل کنم ، نگاهی به کوکوهاى در حال پختش کردم و  
گفتم

.میخواى من پیام بقیه اشو درست کنم ؟

دستشو کج کرد و شکک بامزه اى در آورد و گفت

.نه ، مگه خودم چلاقم ، الان مثل یه خان بقیه اشو سرخ  
مى کنم

همون جور که مشغول سرخ کردن  
کوکوها بود رفت سراغ قهوه ساز منم نفس عمیقی  
کشیدم و گفتم

.می‌خوام راجع به به چیزی باهات حرف بزنم

با تعجب نگاهم کرد و گفت

.می‌شنوم

اصلا دلم نمی‌خواست نگاهم کنه ، چون اینجوری دست  
و پامو جلوش گم میکردم و نمی‌تونستم درست حرف  
بزنم

پارت صد و شصت و هشت



سمتم چرخید و گفت

لبخند خجلی زدم و گفتم

.میشه پشتتو کنی به من ، اینجوری راحت نیستم

با بدجنسی خندید و گفت

.یهو زشت نباشه

منم خندیدم ، مشغول زیر و رو کردن کوکوها شد ، منم  
آروم گفتم

- می‌خوام اگه بذاری برم درسمو ادامه بدم ، من به خاطر  
کیوان نتونستم امتحان های پایان ترمم و بدم و برای  
همین هم دیپلمم ناقص بود ، الانم تو این شهر غریب از  
صبح تا شب حوصله ام حسابی سر میره و می‌خوام اگه  
بشه درسمو بخونم

نفس عمیقی کشید و گفت

— درس بخونی که چی بشه ؟ معمولا دخترا هدفشون از  
درس و دانشگاه رفتن شوهر تور کردنه ، که خدا رو شکر  
تو یه خوبشو تور کردی

سعی میکرد عصبانیتشو پشت حرفهای به ظاهر طنزش  
پنهان کنه ، اما من خوب می فهمیدم از پیشنهادم عصبانی  
شده

- نه سیاوش اینجوری ها هم که تو فکر می کنی نیس ، اگه  
همه ی دخترا قصدشون از درس و دانشگاه پیدا کردن  
شوهر بود که این همه ، معلم و دکتر زن نداشتیم

سمتم چرخید حدسم درست بود ، عصبانی بنظر می  
رسید و ابروهاش گره خورده بودن

- ولی من دلم نمی خواد تو درس بخونی ، تا همین جایی که  
خوندی کافیه

— من حوصله ام خیلی تو خونه سر میره ، بخدا دق کردم  
از تنهایی

## پوفی کشید و آروم گفت

— چرا دل به این زندگی نمیدی ؟ دقیقا وقتی میخواد یه کم خیالم راحت بشه که سر عقل اومدی باز از جایی که انتظارشو ندارم بهم ضربه میزنی و بهونه گیریات شروع میشه

— من بهت قول میدم ، هم حواسم به زندگیمون باشه و هم درس بخونم ، بخدا راست میگم

— نوچ ، من دلم نمی خواد زنم بره دانشگاه ، از اول هم دوست نداشتم با یکی ازدواج کنم که سوادش از من بیش تر باشه و هر روز پزه مدرکشو بکنه چماق و بزنه تو فرق سرم

من هنوز نمی دونستم آخرین مدرک تحصیلی سیاوش  
چیه ؟ فقط می دونستم ، بشدت اهل معامله هس و  
بقول کیوان خاک و تبدیل به طلا می کنه ، با التماس  
گفتم

. سیاوش خواهش می کنم

— جای درس خوندن می تونی بری گواهینامه اتو بگیری ،  
بعدم بیای پیش خودم یه ماشین قشنگ برداری ، تنها  
لطفی که می تونم در حقش کنم همینه

پوزخندی زدم و گفتم

. لابد بعدش هم میخوای بگی بدت میاد زن رانندگی کنه ؟

— نه ولی هرجا خواستی بری و بیای از قبل باید باهام  
هماهنگ کنی

هر چند یکی از آرزوهام ادامه تحصیل بود اما باز هم ،  
کلاس رانندگی رفتن ، بهتر از الافی توی این خونه بود ،  
برای همین هم گفتم

. باشه قبوله

لبخندی زد و گفت

. پس همین فردا میرم دنبال کار ثبت نامت

بعد هم چشمکی زد و گفت

. البته قبلش شیرینی ما فراموش نشه

منم خنده ی کردم و گفتم

– باشه بذار مدرکمو که گرفتم یه شب شام مهمون من می  
ریم رستوران

با این حرف بلند بلند شروع کرد به خندیدن جوری که  
زانوهایش کمی خم شد و من هم می ترسیدم ، روغن داغ  
ماهیتابه چپه بشه روی کمرش ، کمی که آرام شد گفت

– یعنی واقعا متوجه ی منظور من نشدی ؟ من و اسکول  
کردی یا واقعا خودت اسکولی ؟

من که واقعا متوجه ی منظورش نمیشدم لبخندی زدم و  
گفتم

. بخدا دروغ نگفتم یه شب شام مهمون من

با کف دست آروم زد توی پیشونیش و با خنده گفت

. منظور من این بود قبلش یه شب قشنگ و رمانتیک برام  
بسازی ، از اون شبای خاطره ساز که همیشه تو ذهنم  
بمونه

باز زد زیر خنده و گفت

. بالاخره فهمیدی یا نه ؟

با خجالت سرمو زیر انداختم و زیر لب گفتم

. خیلی بی تربیتی



## با بدجنسی گفت

- بین من یه قلق خاصی دارم ، قلم هم روی تخت رفتن  
و یه شب رمانتیک داشتم ، تو هم که ماشالا از هفت  
دولت آزادی ، گفتم خودم بهت ارفاق کنم و بگم ، تا یه  
کم قلم دستت بیاد و هر وقت درخواستی داشتی بدونی  
باید چیکار کنی

واقعا که بدجنس بود و از خجالت کشیدن من هی سو  
استفاده می کرد و چرت و پرت می گفت ، زیر گازو کم کرد  
و با لحن خاصی گفت

.ای جونم چه خجالتی هم می کشه

ناخواسته دستامو گذاشتم جلوی صورتتم و گفتم

.وای خیلی بی ادبی

دوباره خندید و گفت

— حالا قلق من چی بود ؟ اگه گفتی یه جایزه ی خوب  
پیشم داری

اینبار منم آروم شروع کردم به خندیدن و گفتم

.تو چقدر منحرفی

— تو یه مرد پیدا کن که منحرف نباشه ، 99 درصد مردا  
دقیقا عین منن ، اون یه درصدم که اینجوری نیستن یا  
خواجه ان یا ناتوانی جنسی دارن

لبمو محکم دندون گرفتم

. نمی بینی دارم خجالت می کشم ؟ ولم کن .....

با صدای فحش ها و هوارهایی که از توی راهرو بلند شد  
، حرفمو نیمه تموم گذاشتم و گفتم

. چی شده ؟

سیاوش هم که حسابی تعجب کرده بود گفت

— نمی دونم ، مرتیکه چه فحش هایی هم میدہ ، انگار نه  
انگار اینجا خانواده زندگی می کنه

بعد هم سمت در ورودی راه افتاد و گفت

. تو همین جا بمون تا من ببینم چی شده ؟

پارت صد و شصت و نهم

صدای اون فحش ها هی بلند و بدتر میشد ، علاوه بر اون صدای جیغ زنی هم تو کل راهرو پیچیده بود که داشت ، به مرد التماس می کرد کاری نکرده و اون توهم زده ، همین که سیاوش پاشو از در گذاشت بیرون ، فحش های مرد رکیک تر شد و انگار با کسی- پدر کشتگی داشت ، از روی کنجکاوی بلند شدم چادری پوشیدم و سمت در راه افتادم ، اینبار صدای سیاوش هم می اومد که با صدای عصبی می گفت

— ولم کن مرتیکه ی روانی ، چی زدی فاز برداشتی اومدی سراغ من ؟

نرسیده به در صدای بزن بزن دو نفر که گلاویز شده  
بودن ، به گوشم رسید، بدو بدو خودمو سمت در  
رسوندم و با دیدن سیاوش و شوهر سودابه که به جون  
هم افتاده بودن ، جیغی از ترس کشیدم و گفتم

. اینجا چه خبره ؟ آقا رضا دیوونه شدی ؟

خواستم برم سمتشون که سیاوش دادی کشید و گفت

. مگه نگفتم نیا بیرون

همون موقع مشت محکم آقا رضا قشنگ روی فرق  
سرش پایین اومد و جای اون فریاد آخ و ناله ی من بلند  
شد ، سودابه با وضع بدی یه گوشه وایساده بود و  
مشغول تماشای صحنه ی درگیری اونا بود و با گریه زیر  
لب چیزی روزمزمه می کرد ، آقا رضا بعد حرف سیاوش  
نگاهی به من کرد و گفت

نه اتفاقا بذار باشه ، بذار بفهمه زیر گوشش چه اتفاقی افتاده

این حرف عجیبش مصادف شد با لگد محکمی که سیاوش سمت پاش پروند و صدای نعره اس بالا رفت و پخش زمین شد، سیاوش با اخم نگاهی به من کرد گفت

برو تو مهتاب ، حالت خوب نیس الکی اینجا نمون

به زور چند قدمی عقب رفتم ، سودابه سمت شوهرش رفت و با گریه گفت

رضا بخدا داری اشتباه می کنی ، من کاری نکردم

آقا رضا نیم خیز شد و قلم پای سودابه رو ناغافل گرفت  
و محکم پرتش کرد زمین و با داد گفت

. خفه میشی یا نه.....

بعد هم نگاهی به من کرد و پرسید

- تو هم نمی دونستی این دوتا باهم دوست شدن و برو بیا  
دارن

من حدس زده بودم این وسط خیلی چیزا عجیب و غریب  
بود ، اما نمی دونستم، این حدسیات تا چه حد می  
تونست واقعی باشه ، سیاوش دادی زد و گفت

. حرف دهندو بفهم عوضی ، این حرفها چیه که میزنی ؟

سودابه همون جور که روی زمین افتاده بود داشت بلند  
بلند گریه می کرد ، التماس می کرد کسی- به دادش برسه ،  
اما آقا رضا از جاش بلند شد و باز به سمت سیاوش  
یورش برد و با تنه محکم زدش به دیوار و گفت

— که دروغ میگم آررره ؟ خوبه همه ی پیامهات با این  
بیشرف تو گوشیش موجوده ، میخوای بیارم جلوی زنت  
برات بخونم تا بفهمه تو چه گوهی هستی ، عوضی تو  
خجالت نکشیدی با زن من ریختی روی هم ؟

و من هنوز نمی دونستم اون روی هم ریختن ها ، باعث  
شده بود اون دوتا ، دقیقا تا کجاها با هم پیش برن ،  
سودابه سر جاش نشست و گفت

— خدا ذلیلت کنه رضا ، باز رفتی جنس اشغال انداختن  
بهت



رضا و سیاوش همچنان گلاویز بودن و بهم مشت میزدن  
و تو اون طبقه ی کوفتی هم کسی- پیدا نمیشد بیاد از هم  
جداشون کنه ، رضا تفی سمت سودابه پرتاب کرد و گفت

.جنس آشغال که تو بودی جن...

سر و صورت رضا و سیاوش تقریبا زخمی بود و من از  
اینکه اون دعوا پیروزی نداشته باشه می ترسیدم ، برای  
همین هم سمت پله ها دویدم و رفتم طبقه ی پایین و  
در یکی از واحدها رو زدم و با دیدن مردی که در و باز کرد  
گفتم

.آقا تو رو خدا بیا کمک

ترسیده نگاهم کرد و گفت

. آجی چی شده ؟ این صدای دعوا مال چیه ؟

مثل بچه ها پامو روی زمین زدم و گفتم

– تو رو جون هر کی دوست داری بیا کمک تا همو اون بالا  
نکشتن

مرد دنبالم راه افتاد ، سیاوش و آقا رضا همچنان در حال  
مشت پرتاب کردن بودن که مرد همسایه خودشو وسط  
انداخت و گفت

. بسه چه خبره تونه ؟

آقا رضا باز سمت سیاوش هجوم برد و گفت

— بذار من این بی ناموس و بکشم .... بیشرف من ازش  
رفتم برای عوض کردن ماشینم شماره گرفتم ... بعد با  
کمال پر رویی مزاحم زنم شده

سیاوش خون جمع شده ی کنار لبشو گوشه ای تف کرد  
و گفت

— احمق من آخه شماره ی زن تو رو از کجا داشتم که  
بخوام مزاحمش بشم ، چرا داری شو و ور میگی ؟

مرد همسایه هم با حرص گفت

— خوب راست میگه بنده ی خدا ، تو از این شماره گرفتی  
، اون که علم غیب نداشته شماره زن تو رو داشته باشه

آقا رضا که مثلاً می خواست با این حرف آبرو داری کنه و فقط سیاوش و مقصر- نشون بده ، از دست همسایه به زور خودشو نجات داد و رفت سمت سودابه ، دروغ چرا بدم نمی اومد تا سر حد مرگ کتکش بزنه و برای یه مدت زیاد خونه نشینش کنه ، با مشیت و لگد افتاد به جون سودابه ، اونم فقط جیغ میزد و پای هر چی پیر و پیغمبر و ، وسط کشیده بود که دست از سرش برداره ، مرد همسایه باز رفت سمت آقا رضا و محکم گرفته و گفت

.ولش کن مرد حسابی ، میخوای بکشیش

آقا رضا دادی زد و گفت

- بقران که به وقتش با همین دستام می کشمش ، این هرزه دفعه ی اولش نیس که اینجوری آتیش میزنه به آبروی من

سیاوش با گوشه ی آستینش روی دماغ خونیش کشید و  
گفت

پارت صد و هفتاد

. تو که زنت خودش هرزه اس ، غلط می کنی میای خر من  
از خدا بی خبری می چسبی ، یه نگاه به زنم کن ، ببین چه  
جوری داره مثل متهم نگاهم می کنه ؟

سری به نشونه ی تأسف براش تگون دادم و ازش رو  
گرفتم ، آقا رضا نگاهی به من کرد و گفت

— آجی همین امشب بروگوشی این آشغال و چک کن تا  
بفهمی من چی میگم

سیاوش لبخندی زد و گفت

. حتما خودم گوشیمو میدم دستش تا نگاه پیامهام کنه

رضا سمت خونه اشون دوید و طولی نکشید که با یه  
گوشی اومد بیرون و سمت من گرفت و با داد گفت

– بین این شماره ی این ..... حروم نیس ؟ من دارم دروغ  
میگم

سیاوش خواست سمتش هجوم بپاره که من گوشیمو ازش  
گرفتم و با دیدن شماره ی سیاوشی که تازگی ها حفظش  
کرده بودم ، لبخندی از روی درد زدم و شروع کردم به  
خوندن چندتا پیام آخر ، اونقدر اون چند تا پیام زشت و  
تهوع آور بودن که من گوشیمو به آقا رضا برگردوندم و  
نگاهی به سودابه انداختم و گفتم

— پس اون شام و ناهار آوردنت بی دلیل نبود ، گفתי بذار حالا که زنش نیس برم و حسابی از فرصت استفاده کنم و بعد هم تا می تونم شوهره احمقشو بچاپم ؟

ازش با نفرت رو برگردوندم و نگاهی به آقا رضا کردم و گفتم

. می گفت شما این مدت در جریان همه چیز بودین ، حتی خودتون ازش خواستین برای شوهره من غذا بیاره تا رسم همسایه داری و به جا بیارین

آقا رضا با نفرت نگاهش کرد و گفت

. من گوه بخورم ، این هرزه تا چشمش به یه آدم خوش بر و رو جوون میفته اختیار از کف میده و نمیدونه چه خاکی توی سرش کنه

نموندم به بقیه حرفهایش گوش بدم ، بقدر کافی اعصابم  
 بهم ریخته بود و اونجا موندنم توهین به شعورم بود ،  
 بدون هیچ حرفی برگشتم توی خونه و رفتم نشستم ،  
 طولی نکشید که سیاوش هم اومد تو و این در حالی بود  
 که عربده کشی- های آقا رضا باز هم شروع شده بود و  
 گریه های نحس سودابه هم بالا رفته بود ، ترجیح دادم  
 نگاهش نکنم ، دیدنش واقعا حالمو خراب می کرد ، با  
 فاصله باهام نشست و آرام گفت

. تو که حرفهایشو باور نکردی ؟

زهر خندی کردم و با طعنه گفتم

- اصلا و ابدا ، من تو رو از همون خونه ی بابام مثل کف  
 دستم می شناسم و می دونم خدای نکرده مال این کارا  
 نیستی ، فقط لال شه اونی که الکی بهت تهمت میزنه



از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخانه و با گوشیش  
برگشت و اون و ستمم گرفت و گفت

. بیا خودت ببین ، اصلا من از اون پیام ندارم

خنده ی بلندی کردم و دستامو روی سرم کشیدم و گفتم

. ببین من دو تا گوشام درازه ؟

همون روزی که این زنه با سینی صبحونه اومد اینجا  
فهمیدم بینتون یه چیزی هست ، الانم فکر نکنی خیلی  
خیانتت برام مهمه ها ، نه اصلا ، من فقط از این می سوزم  
که الکی ادعای عاشقی می کنی و بعد راحت میری با یکی  
دیگه می خوابی

. من چی بگم که تو باور کنی دروغ نگفتم ؟

بدون اینکه عجز صدش ذره ی روم تاثیر بذاره گفتم

— پس قلقت حسابی دست سودابه اومده بوده که این  
همه ازت پول کنده

. تهمت نزن

خنده ی کردم و گفتم

. پیامشو دیدم نوشته بود دو تومن بزن به حساب می خوام  
برم سینه هامو برات قشنگ کنم

چشمهاشو گرد کرد و گفت

– من یه همچین حرفی زدم ؟ من گوه بخورم بخوام از این پول خرج کسی کنم

– گوه خوردن یا نخوردن ذره ی به حال من فرق نمیکنه سیاوش ، حتی من به این نتیجه رسیدم ، اون دوستت هم خودت فرستادی تا مزاحمم بشه ، تو ماشالا روی هر چی مرده سفید کردی

دادی زد و گفت

– کم.....شعر بگو ، من چرا باید دوستمو بفرستم مزاحم تو بشه ؟

– چون ازم الکی مدرک بگیری بفرستی برای حامد تا اون و ازم دل چرکین کنی و ازدواجمون و بریزی بهم و راهو برای خودت باز کنی و با کمال پستی بیای جلو

به یکباره رنگ صورتش پرید و حالت بهت به خودش  
گرفت ، منم لبخندی از سر درد زدم و گفتم

— هیچ وقت حلال نمی کنم ، تو با اون کارت زندگیمو  
آتش زدی

آروم گفتم

. خفه شو مهتاب

جیغی زدم و گفتم

. چرا خفه شم ، حرف حق تلخه مگه نه ؟

## نفس عمیقی کشید و گفت

. این حرفها از کجا اومده ؟ حامد بهت گفته ؟

می دونستم زیادی خر و زیون نفهمه و برای اینکه خریتش  
زندگی حامدم نابود نکنه ، گفتم

. من اون و اصلا بعد از آزمایش خون دیگه ندیدم

. پس چه جوری داری این حرفها رو میزنی ؟

. حس ششم بهم میگه....

با داد گفت

— گوه خورده حس شیشمت ، بیشعور من کم در حقت  
مردی نکردم ، چشم گذاشتم روی خطا به اون بزرگیت و  
عقدت کردم ، الان جای اینکه ازم ممنون باشی ، یه چی  
هم طلبکار شدی ؟

جینی زدم و گفتم

— کاش مثل همیشه نامرد می موندی ، چی بود این  
مردونگیت که افتاد به جونم و خاکستم کرد ؟

پارت صد و هفتاد و یکم

همون جور که داشت عصبی پاهاشو تکون می داد ،  
صورتشو توی هم جمع کرد و گفت

— واقعا که احمق مهتاب ، من درسته خیلی دوستت داشتم ، اما دیگه نامرد نبودم که بخوام باهات یه همچین کاری کنم ، امروز هم اصلا ازت توقع نداشتم جلوی اون مرتیکه لال مونی بگیری ، حداقل یه داد و هواری میزدی و ازم طرفداری میکردی ، خیر سرم غریبه نبودم و ناسلامتی شوهرت بودم

- تو چقدر پر رویی ، من وقتی خودمم می دونم یه همچین کاری کردی چه جوری پیام ازت طرفداری کنم ؟ الان جای اینکه من طلبکار باشم ، دو قورت و نیم تو باقیه ؟

از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق ، طولی نکشید که لباس پوشیده اومد بیرون و بدون هیچ حرفی سمت در خروجی راه افتاد ، منم که ذهنم پر از هزاران سؤال بی جواب بود با حرص کنم

- آره فرار کن ، برو باز یه چند روزی خودتو گم و گور کن ،  
ذره ای نمی‌خواد فکره چیزی باشی ، اونی که گند زده منم  
نه تو

در ورودی و محکم بهم کوبید و رفت ، اونقدر عصبانی  
بودم که داشتم می‌لرزیدم ، نمی‌دونم چرا وقتی که داشتم  
یه کم به اون زندگی کوفتی عادت می‌کردم دقیقا همه  
اتفاقات بد عالم حمله ور میشدن ؟ انگار خوشی به من  
نیومده بود و عمر خوشی هام خیلی کوتاه و گذرا بود

\*\*

آذر 1401

راوی



سیاوش همان طور که شیشه ی شربت معده اش را سر  
می کشید ، دستی به معده ی سنگین و پر دردش کشید و  
گفت

- وای خدا مردم ، چیه این درد کوفتی که تموم هم نمیشه  
.... خدا لعنتت کنه مهتاب ... از بس دیوونه ام کردی  
معده ام عصبی شد و رفت

امید یکی از همسایه های بنگاهش که هر از گاهی برای  
خوردن چایی و کشیدن قلیان به سراغش می آمد ، اینبار  
هم به دیدنش آمد و وقتی سیاوش را در آن حال دید  
حسابی ترسیده و گفت

. سیاوش چته ؟ چرا این جوری شدی ؟

سیاوش دستی روی معده ی نا آرامش کشید و بریده  
گفت

— نمی‌دونم ... چه مرگش شده که یه چند روزه پدرمو در آورده

. دکتر رفتی ؟

سیاوش دستی به پیشانی پر عرقش کشید و دانه های درشت عرق را از رویش پاک کرد و گفت

— آره یه چند باری رفتم ، هر چی دارو هم دادن ، افاقه نکرده

امید نگران کنارش نشست و گفت

— شاید از قلبت باشه ، باید می‌رفتی دکتر قلب ، بعضی-  
وقتها درد قلب و معده ، خیلی شبیه همن

— نوار قلب دادم طوریم نبوده ، معده ام مشکل داره برام  
آندوسکوپی هم نوشته فرصت نکردم برم انجام بدم

امید با تأسف نگاهش کرد و گفت

— آدم سلامتیش مهم تر از پول در آوردنه ، برو به خودت  
برس پسر

سیاوش به سختی تکیه زد به صندلیش و دستی روی  
معده اش کشید و گفت

— این بی صاحب وقتی عصبی بشم همین جوهره ، تا  
اعصابم راحت نشه اینم آرام نمیشه

امید سری تکان داد و گفت

— از اعصابت هم باشه داروت میدان آروم میشی. ، الکی  
دس دس نکن سیاوش فکره خودت باش

سیاوش که از شدت درد چاره نداشت خودش را روی  
زمین پرت کند و چند دور ، دور خودش غلت بزند ، برای  
خفه کردن صدای امید که از تحملش خارج بود سری  
تکون داد و گفت

. این هفته حتما میرم

\*\*

1391

از دیروز باز سیاوش گم و گور شده بود و گوشیش هم خاموش کرده بود ، دفعه ی قبل که سامان بهم گفته بود ، نگران سیاوش نباش ، اون همیشه ی خدا همین جور بوده ، خیالم راحت بود که اتفاقی براش نیفتاده و اینبار بر خلاف سری قبل ترجیح دادم به کسی- چیزی نگم تا خودش سر و کله اش پیدا بشه و خودم حسابشو برسم تا مثل دخترا قهر نکنه

چنگی به قرص دوتایی که توی دستم بود انداختم و بعد نگاهی به ساعت کردم و یکی از اونا رو از خشاب بیرون آوردم و خوردم ، اصلا حوصله ی حمله شدن اون هم توی این موقعیت و نداشتم ، هر چند سیاوش از قبل خیالمو راحت کرده بود که مراقب بوده و هیچ جای نگرانی نیس ، اما من که غافلگیری سری قبل برام شده بود تجربه ، طاقت نیاوردم و رفتم سمت داروخونه و دختری که اونجا کار میکرد، با پرسیدن چندتا سؤال این دوتا قرص و بهم داد و گفت ، هر دوازده ساعت یکی و بخور

بعد هم یه بسته قرص دیگه بهم داد و گفت ، از این هم  
شب یکی بخور

به حرفهای سیاوش اعتمادی نبود و من خودم باید  
مراقبت می کردم

داشتم با قرصی که توی دستم بود بازی می کردم که  
صدای تلفن خونه بلند شد ، جز مامانم و آبی همام کسی  
به تلفن خونه زنگ نمی زد، سیاوش هم هر وقت زنگ  
میزد شماره ی موبایلم رو می گرفت ، بر خلاف انتظارم  
شماره ای که روی صفحه ی گوشی افتاده بود ناشناس  
بود ، با تعجب گوشی و برداشتم و گفتم

.الو

.سلام مهتاب جان

صدای زنی که من و مخاطب خودش قرار داده بود نا  
آشنا بود ، برای همین هم پرسیدم

. شما ؟

مکثی کرد و صداشو به شدت پایین آورد و پرسید

. تنهایی ؟

. من شما رو می شناسم ؟

. جواب من و بده تنهایی ؟

خنده دار بود ولی من نگاهی به دور و برم انداختم و فوری  
گفتم

. آره کسی پیشم نیس

. من زینبم ، می شناسیم ؟

اسمش خیلی برام آشنا بود ، اسمشو زیر لب هجی کردم و  
بعد با تعجب پرسیدم

. زینب خواهره امیر؟

پارت صد و هفتاد و دوم

نفس بلندی کشید و گفت

. آره خودم هستم



یه لحظه چشمم افتاد به تلفن خونه و از دست سیاوش  
و کاراش ، ترس برم داشت و گفتم

. کاش به تلفن خونه زنگ نزده بودی ، شماره امو یادداشت  
کن و اگه خودت گوشی داری بهم زنگ بزنی

. باشه ، فقط شماره اتو بگو تا بهت زنگ بزنم

تند تند شماره امو گفتم و با استرس منتظر موندم تا زنگ  
بزنه ، بدجوری دلشوره داشتم و دلم می خواست زودتر  
بفهمم چرا بهم زنگ زده ؟ انتظارم با خوردن زنگ گوشیم  
زیاد طولانی نشد و من با همون زنگ اول شماره ی  
ناشناسی که روی گوشیم افتاده بود و جواب دادم

. الو مهتاب ، منم زینب

سلام زینب جان خوبی ؟

خواستم پرسم امیر چگونه ؟ که زیونم نچرخید و ترجیح  
دادم حرفم به همون سلام خلاصه بشه

– ببخش مزاحمت شدم ، امیر نگران حالت بود گفت من  
زنگ بزنم ببینم خوبی یا نه ؟ می گفت چند شب پشت  
سر هم خوابتو می بینه

چیزی درون قلبم شروع کرد به شکفتن و اسمش دوباره  
تکراره مغزم شد ، بالاخره طاقت نیاوردم و پرسیدم

امیر خوبه زینب ؟ حالش چگونه ؟

با صدای غمگینی گفت

— میخوای چه جوری باشه ، بعد رفتنت نابود شد ، اگه  
ببینیش می گی این امیر نیس

. الهی بمیرم

و این کلمه هر چند از ته قلبم اما ناخواسته روی زبونم  
اومد ، نگران شده بودم و با کنجکاوی پرسیدم

. الان کجاس ؟

. یه چند روزی میشه به زور دوستش رفته تهران تا باهاش  
توی نونوایی کار کنه

با بردن اسم تهران ناخواسته بغض کردم ، با چه رویای  
قشنگی اون روز از خونه فرار کرده بودیم ، فکر می کردیم

میریم عقد می کنیم و برای همیشه دور از چشم همه  
میریم تهران زندگی می کنیم  
آه بلندی کشیدم و با بغض گفتم

— کاش قبل رفتن براش زن گرفته بودین ، اینجوری تنها  
نمیموند

زینب نفس بلندی کشید و گفت

. امیر قسم خورده بعد تو ازدواج نکنه

نمی گم شنیدن اون حرف خوشحالم نکرد ، اما درست  
ترین کار این بود که اونم ازدواج کنه و بره دنبال زندگیش  
، درست مثل امروز من

— اینجوری که همیشه زینب ، بهش بگو من گفتم فکر  
زندگیت باش ، یه چیزی بین ما بود ، تموم شد و رفت ،  
تو هم برو دنبال زندگیت ، خودتو الاف من نکن ، من به  
یه زندگی اجباری سنجاق شدم و محال بذارن ازش پیام  
بیرون

همون بغضی- که از اول مهمون گلوم شده بود ، مثل یه  
دمل چرکین راه باز کرد و به آنی چشمهام غرق آب شد ،  
زینب غمگین گفت

. فکر می کنی من و مامان کم باهاش حرف زدیم ؟ کم دختر  
بهش پیشنهاد دادیم ؟ مهتاب اون مرغش یه پا داره و  
میگه تا وقتی مهتاب توی قلبمه محاله بتونم با هیچ  
دختری ازدواج کنم

لب پاینمو بین دندونام فشار دادم تا کمی از حجم اون  
گریه کم بشه ، بعد آروم گفتم

- زینب دیگه محال ما سهم هم بشیم ، من انتخاب شدم  
 برای این زندگی و آدمی هم که دارم باهاش زندگی می کنم ،  
 خیلی دوستم داره و از هیچ تلاشی برای آسایشم دست بر  
 نمیداره حتی اگه بخوام هم ، روی برگشت به روستا و  
 طلاق گرفتن و ندارم ، از بس سیاهش در حقم خوبی کرده  
 ، اینا رو به امیر بگو ، بهش بگو مهتاب گفت ، من حالم  
 خوبه و خوشبختم ، تو هم سعی کن با همه چیز کنار بیای  
 و بچسبی به زندگیت ....

دیگه طاقت نیاوردم ، دستمو گذاشتم روی گوشی و بلند  
 بلند زدم زیر گریه ، هیچ کدوم از حرفهای من واقعی  
 نبودن ، نه خوشبختیم و نه حال خوبم ، سیاهش هم اگه  
 محبتی در حق من می کرد ، بعدش به بدترین شکل ممکن  
 گند می زد به همه چیز و می رفت ، جوری که خودم هم  
 از دستش دچار دوگانگی رفتاری شده بودم ، تا می اومدم  
 بگم همه چیز خوبه و کمی خودمو به زندگی وفق بدم ، یه

زلزله ی مهیب همه چیز و ویران می کرد و من دوباره می  
رسوند به همون نقطه سر خطی که بودم

جلوی زینب مجبور بودم اون حرفها رو بزنم ، دلم می  
خواست امیر هم سر و سامون بگیره و بره دنبال زندگیش  
، هر چند زن نگرفته من داشتم از حسادت میمردم ، اما  
دور از انصاف بود که بخواد پا سوز من بشه ، منی که  
خودم در بند یه زندگی کاملا ناخواسته بودم

زینب آهی کشید و گفت

— صداتو براش ضبط کردم ، می خوام بفرستم خودش  
بفهمه تو چی گفتی ؟

جا خوردم و گفتم

.کاش این کار و نمی کردی

— بهت نگفتم تا ببینم تو چی میگی ، نمی خواستم الکی  
امیدوار باشه ، مهتاب دلم خیلی براش میسوزه و آرزویی  
جز خوشبختیش ندارم

دوباره لبم مهمون دندونم شد و گفتم

— ایشالا که خوشبخت میشه ، الانم من باید قطع کنم ،  
فقط قبلش باید بگم ، امیر من و فراموش کن ، ما ستاره  
ی قسمتمون با هم جفت نبود ، من دارم زندگی می کنم و  
تو هم حق داری زندگی کنی

منتظر خدا حافظی زینب نمودم و گوشی و قطع کردم و  
دستم و گذاشتم روی صورتم و بلند بلند شروع کردم به  
گریه کردن ، خودم از درد حرفهایی که زده بودم داشتم می  
سوختم ، امیر که دیگه جای خود داشت



نمی دونم چقدر توی حال خودم بودم که پیامی برام اومد ،  
پیام از زینب بود ، قبل از باز کردنش اسمشو ، یاسمن  
سیو کردم تا اگه سیاوش دستش به گوشیم خورد شک  
نکنه ، بعد پیامو باز کردم نوشته بود

پارت صد و هفتاد و سوم

- چه جوری باور کنم تو خوشبخت شدی وقتی که تک به  
تک کلمات و داری با بغض میگی ؟ ازم میخوای برم دنبال  
زندگیم ؟ چرا نمی فهمی زندگی من تویی مهتاب ؟ چه  
جوری ولت کنم برم وقتی همه ی فکرمی ، با من اینکار و  
نکن مهتاب ، نگو فراموشت کنم ، نگو دست از دوست  
داشتنت بردارم ، من وقتی فراموشت می کنم ، که مرده  
باشم ، از زینب خواستم بهت پیام بده ببینه در چه حالی  
، لعنت به اون بغضی- که خوابیده توی صدات ، بخدا  
نابودم کرد مهتاب ، الانم گفتم بهت بگم ، تو هر وقت  
بخوای و اراده کنی از اون زندگی بیای بیرون ، من همه

جوره پات هستم ، همه میخوامت ، تو رو جون هر کی که  
دوست داری خودتو تو اون زندگی نسوزون

زیر پیام هم نوشته بود ، امیر عباس اونقدر این پیامو  
خوندم که احساس کردم جونی توی تنم نمونده ، قلبم  
زیر آوار درد داشت از غصه می ترکید ، هر چند دلم نمی  
اومد اما پیامشو حذف کردم ، اگه سیاوش پیامشو می دید  
روزگاره جفتمون و سیاه می کرد ، من محال بود هیچ وقت  
امیر عباس و فراموش کنم ، اما گذشتن از این زندگی که  
مثل اسیر من و در بند خودش کرده بود هم محال بود ،  
من آفریده شده بودم برای سوختن و صلاح در این بود  
که به خاطر خود امیر از خودم بگذرم و بسوزم

.....  
پنج سال بعد

— سیاوش مگه قرار نشد پوشک امیر محمد و عوض کنی  
؟ چی تو اون گوشی کوفتی هس که بی خیالش نمیشی ؟

همون جور که با دیدن فیلم توی گوشیش داشت ریز ریز  
می خندید گفت

. من حال ندارم مهتاب ، از صبح سر کار بودم

امیر محمد سمتم اومد و با بوی گندی که از سمتش می  
اومد چینی به بینیم انداختم و گفتم

. پاشو سیاوش حالم بد شد ، تو آگه جای من بودی چیکار  
میکردی ؟ از صبح تا شب دارم با بچه ات سر و کله میزنم  
، نه می خوابه نه غذا میخوره ، مرتبم در حال شیطننت و  
اذیته ، کمر برام نداشته پدر سوخته از بس باید پشت  
سرش راه برم و ریخت و پاشاش و جمع و جور کنم

سیاوش غرو لندی کرد و گوشی و پرت کرد روی مبل و  
گفت

— بخدا خیلی بدی مهتاب ، همین جور ازم کار می کشی-  
شدم نوکره تو و اون کره بز

همون موقع امیر محمد از فرصت استفاده کرد و گوشی  
سیاوش از کنارش برداشت و تویه حرکت ضربتی شروع  
کرد به فرار ، سیاوش از دستش خنده ی کرد و گفت

— من نمی دونم این کره خربه کی برده اونقدر شیطون  
شده ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

.نمیخوای بگی به من برده ؟

از جاش بلند شد سمتم اومد ، طلبکار نگاهش کردم ، خم  
شد سمتم و پیشونیمو بوسید و گفت

. ما که خیلی چاکرتیم

اون عطر جدیدی که زده بود ، بوش بدجوری دیوونه  
کننده بود ، لبخندی زدم و گفتم

. کم هی تف مالیم کن ، اه

چشمکی زد و گفت

. تف مالی اصلی باشه موقع خواب

دلم با این حرفش یه جوری شد ، اخم الکی کردم و گفتم

خدا رو شکر که همیشه تیرت به بوته میخوره و هر وقت  
قصه کاری و می کنی ، امیر محمد تا وقتی که خوابت نبره  
خودش نمی خوابه

با این حرفم سیاوش بلند بلند زد زیر خنده و گفت

- وای که دلم میخواد اون لحظه بیرم بندازمش تو کوچه و  
بیام ، از وقتی که سر و کله اش پیدا شده نداشتن من یه  
شب قشنگ برای تو بسازم

لگد آرومی به ساق پاش زدم و گفتم

— من غلط کنم شب قشنگ بخوام ، هی الکی از من مایه  
ندار

خنده ی بلندی کرد و گفت

- آره جون خودت ، پس اون منم شب‌های که امیر محمد  
 نمی خوابه میخوای خودتو بکشی- ، مثل همین پریشب ،  
 اونقدر نق زدی که آخرش دلم برات سوخت و نصف  
 شب بیدارت کردم

اینبار طاقت نیاوردم و مشت محکمی زدم به کتفش و  
 گفتم

.دروغگو

چشمکی زد و با بدجنسی گفت

— تا من امیر محمد و میشورم ، تو پاشو برو یه شربت  
 سرماخوردگی بیار بریز تو حلقش تا زودتر بخوابه ، امشب  
 خیلی باهات کار دارم

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم

. حتماً

اونم با خنده رفت سمت امیر محمد ، امیر محمد هم با دیدنش از ترس اینکه یهو سیاوش گوشیشو ازش نگیره جیغی زد و مثل جت شروع به فرار کرد ، سیاوش بلند خندید و گفت

. صبر کن کره بز

طولی نکشید که امیر و گرفت و همون جور که زده بودم زیر بغلش گفت

. ولی از قدیم گفتن بهشت زیر پای مادرانه



بعد هم سری تکون داد و نگاهش و داد به سقف و گفت

— خدا یادت نره ها من خیلی بیش تر مهتاب در حق این  
بچه مادری می کنم ، به جون خودت بهشتی هم باشه  
سهمه من باید باشه نه مهتاب

خندیدم و گفتم

— آقا اصلا کل بهشت مال تو ، جون خودت بیر زودتر این  
بچه رو بشور ، حالم بد شد از بوی بدش ، یه جوری  
خراب کاری کرده انگار شیمیایی زدن ، همیشه نفس بکشی

سیاوش با قیافه ی توی هم کشیده سمت دست شویی  
راه افتاد ، از پشت نگاهش کردم ، دقیقا از روزی که  
تصمیم گرفتم عوض بشم و دل بدم به این زندگی پنج  
سالی می گذشت ، سیاوش هم هر چند بعضی- وقتها  
اذیت می کرد اما از حق نگذیرم وقتی تغیرمو دید ، حسابی

عوض شد و خیلی از رفتارهای قبلشو گذاشت کنار و  
چسبید به زندگیمون جوری که من حسابی به اون زندگی  
اخت گرفتم

## پارت صد و هفتاد و چهار

امیر عباس هم البته جزیی از خاطرات شیرین قلب و  
ذهنم شد ، و فقط گاهی وقتها توی خواب های که می  
دیدم ، خاطرات گذشته ای که باهم داشتیم و ورق می  
زدیم ، با زینب بعد از اولین تماس تا به امروز در تماسیم ،  
امیر عباس هنوز زن نگرفته و توی این چند سال با  
وجودی که شرایط زندگیش حسابی عوض شده و تونسته  
سامونی به زندگیش بده اما همچنان مجرد مونده و هربار  
از زیان زینب می شنوم که هنوز به امید من نشسته ، من  
اما هر بار که زینب تماس میگیره سعی می کنم ، آب پاکی  
رو بریزم روی دستش تا بره دنبال زندگیش اما اون انگار  
سر سخت تر از این حرفهاس که بخواد گذشته رو ول  
کنه و بچسبه به زندگیش

سیاوش و امیر محمد خندان از دست شویی اومدن بیرون  
، سیاوش نگاهی به من کرد و در حالی که چهره اش توی  
هم جمع شده بود گفت

— چی میدی این بچه میخوره ؟ حالم بهم خورد از بس بو  
میداد

نگاهش کردم ، هرچند عاشقش نبودم اما به وجودش  
عادت کرده بودم و زندگی در کنارش برام روی ریل آرامش  
افتاده بود ، اونم از حق نگذیریم توی این چند سال چیزی  
کم نگذاشت و همه جوهره هوامو داشت ، نه ماهی که سر  
امیر محمد حامله بودم و دکتر برام استراحت مطلق  
نوشته بود، همه ی کارها رو به عهده گرفت و نذاشت  
آب توی دلم تگون بخوره ، همه ی کارها رو خودش می  
کرد و نمیداشت من دست به سیاه و سفید بزنم

— این هرچی دم دستش اومد بر میداره میخوره ، از سر  
پماد بگیر تا خود پماد

سیاوش به زور خوابوندش روی زمین و پوشک و پهن کرد  
زیر پاش ، هر بار که امیر محمد از دستش می خواست  
فرار کنه ، محکم تر می گرفتش و با خنده می گفت

. پدر سوخته اگه گذاشتم فرار کن

شاید زندگی همین عادت کردنها باشه ، قرار نیس همه  
عاشق باشن و آخرش به عشقشون برسن ، بعضی وقتها  
لازمه آدمها به خاطر روح و روان خودشون هم که شده  
تن بدن به قسمت ، دل بدن به زندگی ، حتی اگه هیچ  
علاقه ای اون وسط نباشه

سیاوش کارش که تموم شد آروم با کف دستش زد روی  
باسن امیر محمد و گفت

. حالا پاشو برو دنبال شیطننت

امیر محمد هم از خدا خواسته با خنده نگاهی به سیاوش  
انداخت و رفت سر وقت گوشی که دستش بود

سیاوش نزدیکم اومد ، لبخندی زدم و نگاهش کردم ،  
دیگه مثل قبل نبودم حضورش اذیتم نمی کرد ، دستهایش  
تهوع آور نبود ، نگاهش عذابم نمی داد دستمو بین  
دستهایش گرفت و گفت

. چند روزه دیگه تولدته ، چی دوست داری برات بخرم ؟

— دوست دارم خودت سوپرایزم کنی ، این جوری بنظرم  
قشنگ تره

کمی فکر کرد و گفت

— باشه ، خودم یه چیزایی توی ذهنم بود ولی گفتم بذار  
نظرتو پیرسم شاید تو چیز خاصی توی نظرت باشه

هیچ سالی تولدمو فراموش نمی کرد ، هر سال برام سنگ  
تموم میداشت و حسابی غافلگیرم می کرد

سرمو گذاشتم روی شونه اشو و آروم گفتم

. دارم میمیرم از بی خوابی ، من نمی دونم این بچه چرا شبها  
نمی خوابه خیر سرمون دو سالش هم تموم شده

سیاوش دستشو دور کمرم انداخت و گفت

. پوست منم کند از بس پوشکشو عوض کردم ، هر کاری  
هم می کنیم یاد نمیگیره بره دست شویی

واقعا نگهداری از امیر محمد خسته کننده بود و این روزها با وجود حال خوبی که داشتم ، من زیادی خسته بودم و به زور کارامو انجام می دادم و دلم می خواست صبح تا شب فقط بخوابم

— مامانم می گفت ، اگه بذاریم باز بچه دار بشیم امیر محمد آروم تر میشه و از اذیت کردنهایش کم تر میشه

اخمی کردم و گفتم

— من بمیرم هم دیگه بچه نمی خوام همین یکی پدرمو در آورده ، تو هم به زن عمو بگو اگه دردت نوه دار شدن بود ، اینم نوه من واقعا اعصاب یه بچه ی دیگه رو ندارم

آروم شروع کرد به خندیدن بازو شو گاز گرفتم و گفتم

. زهر مار

— تازه اسم اونم انتخاب کرده برامون ، گفته اسمشو  
بذارین امیر علی

اسم امیر محمد و زن عمو انتخاب کرد ، هر چند سیاوش  
به خاطره امیر اولش موافق نبود و دلش نمی خواست این  
اسمو روش بذاره ، اما وقتی دید زن عمو ناراحت شد و  
همونجا زد زیر گریه مجبور شد قبول کنه ، اوایل فقط  
محمد صداش می کرد اما رفته رفته براش شد امیر محمد  
، من خودم هم مخالف اسم امیر محمد بودم و شنیدنش  
حالمو بد می کرد اما وقتی دیدم سیاوش راضی شد و اون  
اسمو انتخاب کرد من هم کوتاه اومدم ، هر چند اون اسم  
واقعا برام سنگین بود و بعضی- وقتها غرق رویام می کرد  
اما چاره ای نداشتم و صداش میزد



## با بدجنسی گفتم

. حالا که زن عمو اونقدر بچه دوست داره بنظرم شوهرش  
بدین بره تا براتون یه داداش کامل زری بدنیا بیاره و  
اسمش هم بذاره امیر علی

سیاوش با دستی که منو توی آغوشش گرفته بود  
نیشگون ریزی از پهلوم گرفت و گفت

. تا خودم هم اون بچه رو بکشم و هم صاحب بچه رو

گوشی سیاوش زنگ خورد ، امیر محمد اون و سریع  
برداشت و آورد داد دستش سیاوش با چندی نگاهی به  
آب دهن امیر محمد که جا به جای گوشی پخش بود کرد  
و گفت

— ای بر پدرت لعنت توله سگ، نگاه گوشیم کن چه تف مالیش کرده

## پارت صد و هفتاد و پنج

چشمم به صفحه ی گوشیش افتاد ، اسم فرهاد خنجری همیشه و تا ته توی قلبم فرو میره ، دو روز بعد از آخرین قهری که سیاوش کرد و از خونه رفت ، با فرهاد برگشت پرتش کرد جلوی پام و گفتم ، به مهتاب بگو چرا مزاحمش شدی ؟ من که هر چی میگم باور نمیکنه ، ربطی به تو و گوه اضافی خوردنت ندارم ، حداقل جلوش خودت اعتراف کن بلکه فهمید من تو این جریان بی گناهم ، فرهادم که مثل یه بچه ی دو ساله گریه می کرد جلوی سیاوش گفتم ، یبار که با سیاوش اومدیم جلوی خونه اتون تا کیوان و ببینیم ، من اتفاقی شما رو اونجا دیدم و ازتون خوشم اومد ، ولی من اصلا در جریان عشق و علاقه ی سیاوش به شما نبودم و وقتی حامد اومد خواستگاریتون منم تصمیم گرفتم همه چیز و بینتون

بهم بزنم ، برای همین با یکی از دوستان نقشه کشیدم تا  
 شما رو از چشم حامد بندازم ، برای همین هم ازت عکس  
 و فیلم گرفتم و فرستادم برای حامد ، به خیال خودم می  
 خواستم همه چیزو به نفع خودم بهم بریزم ، ولی نمی  
 دونستم حریف قدرتی مثل سیاوش دارم

همون موقع سیاوش از جاش بلند شد و جلوی چشم  
 من تا میخورد فرهاد و زد و بعد از خونه پرتش کرد بیرون  
 ، تا همین پارسال هم ، دوتایی باهم قهر بودن ، اما یکی از  
 دوستاشون واسطه شد و آشتی شون داد

اخمی کردم و گفتم

.مرده شورشو بیرن

سیاوش اخمی کرد و گفت

. ببینم چیکارم داره ، قول میدم زیاد باهاش حرف نزنم

بعد گوشی و برداشت و راه افتاد رفت سمت اتاق تا  
جلوی من باهاش صحبت نکنه و تا بقول خودش  
عصبانی نشم

\*\*

آذر 1401

مهتاب

زینب بهم پیام داده بود و گفته بود میخواد بیاد ببینتم ،  
از وقتی که مامانش اومده بود اونجا و اونجوری آب پاکی  
و ریخته بود روی دستم ، اصلا اعصاب و حوصله  
نداشتم و دلم نمی خواست زینب و هم ببینم ، مطمئنا  
اونم مثل همیشه میخواست از دست امیر عباس و مجرد

موندنش گله و شکایت کنه و حسابی اعصابمو داغون کنه ، هرچی هم سعی کردم سرد رفتار کنم و بهش بفهمونم علاقه ای به این دیدار ندارم اما اون ول کن نبود و اونقدر اصرار کرد تا راضی شدم بیاد اینجا

کنار امیر علی دراز کشیده بودم و داشتم قصه ی مورد علاقه اشو که هیچ وقت از شنیدنش خسته نمیشد و براش می گفتم که گوشیم زنگ خورد ، گوشی و از بالای سرم برداشتم و با دیدن اسم سیاوش اخمی کردم و گفتم

.چی از جونم میخوای پر رو ، ولم کن دیگه

بعد هم با عصبانیت امیر محمد و صدا زدم اونم سریع خودشو رسوند و گفت

.چی میگی مامان

گوشیو سمتش گرفتم و گفتم

. بیا بین بابات چیکارت داره

امیر محمد گوشیو از دستم گرفت و رفت بیرون ، امیر  
علی از روی بالشت سرشو بلند کرد و سرکی سمت اتاق  
کشید و ناراحت گفت

— بابا چرا هیچ وقت با من حرف نمیزنه و همیشه کار  
محمد داره ؟

برای اینکه ناراحت نشه دستی توی موهاش کشیدم و  
گفتم

— با همون هم کار نداره ، من خودم برای اینکه گوشیه  
جواب ندَم ، امیر محمد و صدا میزنم تا با بابات حرف  
بزنه

لبشو کمی غنچه کرد و گفت

— من خودم دیدم همیشه باهاش تماس تصویری میگیره و  
میخنده من وقتی میرم ببینمش ، اخم می کنه و میگه برو  
پیش مامانت

دلم گرفت برای امیر علی که هیچ وقت محبت پدر ندیده  
بود و توی همین سن کم هم خیلی چیزا رو درک می کرد ،  
سرشو آروم بوسیدم و برای اینکه حواسشو پرت کنم  
گفتم

می ذاری قصه امو بگم یا نه ؟

## خندید و گفت

. آره بگو

قصه گفتن برای امیر علی هم درد سر خالی بود ، با هر جمله ی که می گفتم ، هزارتا سؤال می پرسید و ذهنمو خسته می کرد ، اونقدر که یه قصه تعریف کردن من همیشه یک ساعت طول می کشید و کلافه میشدم

مشغول تعریف قصه و جواب دادن به سوال های امیر علی بودم که امیر محمد اومد تو ، نگاهش کردم ، صورتش خیلی درهم و گرفته بود ، گوشیه داد دستم و با بغض گفت

— مامان بابام حالش خوب نیس ، صداش خیلی بد می اومد ، قرار شد فردا بیاد اینجا تا من و ببینه



امیر علی کاملاً سرجاش نشست و دستشو گذاشت روی  
پاش و گفت

— فقط میاد تو رو ببینه ؟ پس من چی ؟ خیلی دلم براش  
تنگ شده ، دوست دارم ببینمش

دستی گذاشتم پشت کمرش و گفتم

. منظورش دیدن دوتاتون بود

امیر محمد نگاهی به من کرد و گفت

. مامان بابام خیلی حالش بد بود

امیر علی نگران نگاه من کرد و گفت

.بریم ببریمش دکتر

بعد هم زد زیر گریه و گفت

— من دلم نمی‌خواد بابا بمیره ... دلم براش تنگ شده ....  
دلم می‌خواد بریم خونه امون .... دلم برای اتاقم تنگ  
شده... اینجا رو دوست ندارم.... مامان جون هی دعوام  
می‌کنه....

امیر علی بدبختانه با تمام رفتارهای زشتی که دیده بود ،  
وابستگی عجیبی به سیاوش داشت و این مدت هم که  
اینجا بودیم حسابی بهونه گیر شده بود و با کوچک ترین  
حرفی در مورد سیاوش میزد زیر گریه  
محکم گرفتمش توی بغلم و گفتم

– قرار نیس هرکس مریض شد بمیره ، بابات هم میره دکتر  
خوب میشه

پامو محکم گرفت و گفت

— کی غذا براش میپزه ... هیچ کی پیشش نیس چه جوری  
خوب میشه ؟

پارت صد و هفتاد و شش

بعد هم از جاش بلند شد و دست من و محکم کشید و با  
داد گفت

. پاشو بریم خونه امون ... من می خوام پیش بابام باشم...

سعی کردم بکشمش سمت خودم ، اما علی با اینکه سه سالش بیش تر نبود زیادی پر زور بود و حریفش نمیشدم ، اینبار امیر محمد هم باهاش همدست شد و گفت

– منم بابامو می خوام ، بدم میاد از اینجا ، چرا نمیای بریم خونه امون ؟

همینم کم بود که این دوتا به سرشون بزنه و بخوان بابت خونه رفتن دیونه ام کنن ، سیاوش لعنتی هم خوب بلد بود که چه جوری مخ امیر محمد و شست و شو بده ، دقیقا مثل الان ، با آوردن اسم مریضیش حسابی این دوتا رو ترسونده بود ، هر چند امیر علی این وسط مهم نبود ، اما باز از وابستگی امیر علی نسبت به خودش کاملا باخبر بود و قشنگ می دونست باید چیکار کنه به زور بلند شدم و اخمی به هر دوشون کردم و گفتم

— چرا این جوری می کنین ؟ مگه نگفتم من دیگه نمی رم  
پیش باباتون ؟

امیر علی دستمو محکم تر کشید و گفت

— باید بیای بریم ، چرا همه ی مامان باباها خونه ی  
خودشون هستن ولی ما اومدیم خونه ی مامان جون ؟  
من دلم بابامو میخواد.....

کلافه بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم ؟ همون موقع  
صدای سلام علیک کیوان از توی هال بلند شد ، نگاهی  
به اون دوتا کردم و گفتم

.کی دوست داره با دایی کیوان بره خونه اشون ؟

امیر محمد پاشو محکم زد زمین و گفت

— ما فقط دوست داریم بریم خونه ی خودمون ، زن دایی  
پروانه آدمو دعوا می کنه

چیزی به جیغ زدنم نمونده بود که صدای زنگ گوشیم  
بلند شد ، خودمو به زور از اونا جدا کردم و با دیدن اسم  
زینب فوری جواب دادم و گفتم

. بله زینب جان ؟

— سلام مهتاب ، من دم درتون هستم میشه بیای خودت  
در و برام باز کنی

امیر علی و امیر محمد و کنار زدم و سمت در راه افتادم ،  
با دیدن کیوان که توی هال نشسته بود و سرش تو  
گوشیش بود ، سلام آرومی کردم و رفتم سمت آیفون ،

دکمه ی آیفون و زدم و منتظره زینب موندم تا بیاد تو ،  
کیوان نگاهم کرد و گفت

کسی که زنگ نزد

یکی از دوستانم اومده دیدنم ، آهانی گفت و از جاش بلند  
شد و رفت سمت یکی از اتاقها ، زینب اومد تو و به  
محض دیدنم بغلشو برام باز کرد و گفت

وای چقدر ناز شدی مهتاب ، چه رنگ موهات قشنگه

پوزخندی به حرفش زدم ، حتما منظورش از ناز شدن ،  
اون اعصای بدقواره ی زیر بغلم بود ، وگرنه من چند  
سالی بود زیبای تو ی خودم نمی دیدم

\*\*

## اردیبهشت 1396

امروز تولدم بود و از صبح گوشی به دست بودم و داشتم جواب تبریک خانواده ام و دوستانم می دادم ، نمی دونم چرا روزهای تولدم افسردگی می گرفتم و حالم بشدت بد میشد ، اصلا این بزرگ شدن هیچ رومه به مذاقم خوش نمی اومد ، چون چیزی جز احساس پیری بهم دست نمی داد. و همین حالو بد میکرد

همه تقریبا تبریک گفته بودن جز زینی که همیشه از طرف امیر عباس این روز و یادش بود و یه تبریک بلند بالا با یه آهنگ خیلی خاص برام می فرستاد ، عجیب امسال تولدمو فراموش کرده بود و همین هم باعث افسردگی بیش ترم شده بود ، امیر محمد هم از شانس من امروز معلوم نبود چرا هی از صبح نق میزد و حسابی کلافه ام کرده بود ، جوری که دلم می خواست از دستش فرار کنم و برم خودمو پرت کنم روی تختم و بلند بلند بزنم زیر گریه ، هنوز فکرم درگیر امیر عباس بود ، دلشوره داشتم



و می ترسیدم بلایی سرش اومده باشه ، اون آدمی نبود بخواد یه همچین روزی رو فراموش کنه ، با کرختی رفتم سمت آشپزخونه ، تازگی ها نمی دونم چم شده بود که پاهام بشدت درد می گرفت ، دکتر هم رفته بودم و ربطش داده بود به اون کم خونی بی پدري که گرفتارش بودم

همین که رفتم سمت فریزر تا بسته ی مرغی بردارم ، یهو یادم افتاد که شام تولدم و همیشه مهمون سیاوش بودیم و این چند سال برام سنگ تموم می داشت ، از کادو گرفته تا کیک و غذا ، با خیال راحت فریزر و بستم و رفتم سراغ گوشیم ، واتساپمو باز کردم و رفتم روی اسم زینب ، تاریخ انلاینش مال دیروز بود ، و فکرمو بدجوری درگیر کرد ، از پی ویش اومدم بیرون و رفتم سراغ کلیپ قشنگی که سیاوش از همه ی عکسها درست کرده بود و برام فرستاده بود ، هم آهنگ قشنگی داشت و هم عکس ها با نهایت دقت انتخاب شده بودن ، زیر کلیپ هم برام نوشته بود ، تقدیم به تو که بهونه ی نفس کشیدنم شدی ، چند سطر استیکر بوس هم برام فرستاده بود ، منم در جوابش براش یه استیکر قلب فرستادم و از

واتسایم اومدم بیرون ، کمی نشستم و وقتی دیدم صدایی  
از امیر محمد نمیداد سریع از جام بلند شدم و راه افتادم  
سمت سالن ، طبق عادتش رفته بود سراغ جعبه ی  
دستمال کاغذی و با ریز ریز کردن و پخش دستمال ها  
خودشو سرگرم کرده بود ، دادی زدم و گفتم

. باز که رفتی سراغ دستمالا

با ترس نگاهی بهم انداخت و تند تند با دستش شروع کرد  
به فرستادن اون دستمالها به زیر میز ، از کارش خنده ام  
گرفته بود و اونم با جدیت داشت کارشو انجام می داد

- عیب نداره تو بریز تا بابات بیاد جمعشون کنه ، من یکی  
که عمرا دست بزنم

پارت صد و هفتاد و هفت

همون موقع صدای زنگ در بلند شد ، امیر محمد زودتر  
از من بلند شد و سمت در دوید ، به خیال اینکه یکی از  
همسایه ها باشه ، چادری از آویز کنار در برداشتم و در و  
باز کردم ، با دیدن سیاوشی که با یه جعبه بزرگ جلوم  
وایساده بود ، لبخندی به روش زدم و گفتم

.مردم آزار تو مگه کلید نداری ؟

اومد تو و امیر محمد فوری چسبید به پاش ، اونم در و  
بست و نزدیک من شد آروم صورتمو بوسید و گفت

.برای صدمین بار تولدت مبارک

راست می گفت اگه پیام هاشو می شمردم شاید نزدیک  
بیست بار تولدمو تبریک گفته بود ، قری به گردنم دادم و  
گفتم

. ممنون

با لذت نگاهی به صورتم کرد و گفت

– ما همین جوری خرابتیم ، این ناز کردنت دیگه داره از پا  
میندازتمون

. باز من تو روت خندیدم لوس شدی ؟ راه بیفت دیگه

سرشو خم کرد و اشاره ای به پاش کرد و گفت

. خوب این مزاحم نمی ذاره

امیر محمد و به زور از پاش جدا کردم و گفتم

— زود باش کادومو بده که از صبح داره خون خونمو  
میخوره تا بفهمم چی برام خریدی ؟

کیک و گذاشت روی میز وسط سالن و خنده ی کرد و  
گفت

.کادویی که قراره بگیری معنویه نه مادی

منظورش و گرفتم و گفتم

.بیشعور

- یعنی تو میخوای معنویات و ول کن دو دستی بچسبی به  
مال دنیا ؟

اخمی بهش کردم و رفتم سمت کیکی که برام خریده بود ،  
سر جعبه اشو باز کردم و با دیدن عکس دو نفره ای که  
روی کیک زده بود گفتم

. الان اگه تولد منه پس عکس تو این وسط چی میگه ؟

نگاهی به کیک کرد و گفت

— من همیشه و همه جوره باید کنارت باشم ، حتی روی  
عکس کیکت

لگدی به پاش زدم و گفتم

. چرا شام نگرفتی ؟ من چیزی درست نکردم

دستمو کشید و من نشوند روی پاهاش و گفت

. حالا به چیزی سفارش میدم ، نگران نباش

من شاید ظاهری خوش حال بودم و اون لحظه باهاش  
بگو بخند می کردم ، اما ته دلم پر از استرس بود و می  
ترسیدم بلایی سر امیرعباس اومده باشه  
دستشو دور بدنم حلقه کرد و زیر گوشم گفت

. تولدت مبارک

نفس بلندی کشیدم و گفت

.وای خدا

گاز ریزی از گردنم گرفت و باعث شد من تو خودم جمع  
بشم ، زمزمه وار گفت

.خوبه بدنیا اومدی و شدی همه کس من

ولی من هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که سیاوش  
دقیقا کجای زندگی من قرار داشت ؟ شاید من اونو به  
عنوان شوهر قبول کرده بودم ، اما اینکه همه کسم  
بخواد بشه ، هرگز

من داشتم به زمزمه های عاشقانه ی سیاوش گوش می  
دادم و هر بار اونا رو برای خودم تحلیل می کردم و حواسم  
اصلا به دور و برم نبود ، یه لحظه نگاهم افتاد به امیر  
محمدی که از بی حواسی ما کاملا سو استفاده کرده بود و  
کل تصویر کیک و با دستهایش خراب کرده بود



سریع از جام بلند شدم و دادی زدم و گفتم

. امیر محمد ؟ نگاه کن چه گندی به بار آوردی ؟

کف دست کیکیشو نزدیک دهنش برد و شروع کرد به  
خندیدن ، سیاوش هم از جاش بلند شد و نگاهی به کیک  
کرد و گفتم

. ای بر پدرت لعنت بچه ، باز که خراب کاری کردی

با حسرت گفتم

. نداشت حداقل یه عکس ازش بگیرم ، گند زد بهش رفت

سیاوش آروم زد به پوشک امیر محمد و گفتم

. جونه وره زشت ، همه اش باید خرابکاری کنی ؟

امیر محمد هم فارغ از همه چیز فقط می خندید ، سیاوش  
نگاهی به من کرد و گفت

— پاشو تا بیش تر گند نزده یه کارد و دوتا بشقاب بیار تا  
کمی ازش بخوریم

همون موقع امیر محمد مشتی کوچیکشو کرد توی کیک  
و ناغافل سمت دهن سیاوش برد و گفت

. به به

دم دهنش کامل کیکی شده بود و چاره نداشت خودشو  
بکشه ، منم بلند بلند زدم زیر خنده و گفتم

. احتیاج به ظرف آوردن نیس

آروم آروم با انگشتش کیک های دم دهنش و جمع کرد و  
سمت دهنش برد و گفت

– این چه وضعه بچه تربیت کردنه ؟ نگاهش کن انگار از  
غار فرار کرده

زدم زیر خنده و گفتم

. از قدیم گفتن تره به تخمش میره ، حسنی هم به باباش ،  
اینم کاراش عین خودته  
چشمهاشوریز کرد و گفت

. دست درد نکنه

دستمالی از زیر میز برداشتم و محکم روی دستهای امیر  
محمد کشیدم و گفتم

.کیکتم که خوردی پاشو کادو منو بده

بلند بلند زد زیر خنده و گفت

– تو این بچه رو خواب کن ، چشم من حواسم به کادوت  
هس

لگد آرومی به پاش زدم و گفتم

– ببند دهنتو ، زیاد صابون به دلت نزن این بچه تا همین  
نیم ساعت پیش خواب بوده و محاله تا نصف شب  
بخوابه

ماتم زده نگاهی به امیر محمد کرد و گفت

.ای تو روح بابات ، کره خر

پارت صد و هفتاد و هشت

خم شدم سمتش و گفتم

.پاشو کادومو بیار

.لباس بپوش تا بریم کادوتو بدم

با تعجب گفتم

. یعنی الان یادت اومده برام کادو بخری ؟

. نه دیوونه کادوت دم دره

نمی دونستم داره جدی حرف میزنه یا دستم میندازه ،  
رفتم تند تند آماده شدم و برگشتم پیششون و گفتم

. وای به حالت گولم زده باشی

سیاوش هم از جاش بلند شد امیر محمد و بغل کرد و  
گفت

— بیا بریم ، می خواستم گولت بزنم که دست و پاتو می  
گرفتم می بردمت روی تخت ، آخه تو کوچه جای گول  
زدنه ؟

بعد هم بلند شروع کرد به خندیدن ، همیشه بحث های  
 که با من می کرد و بدون استثناء باید می رسوند به مسائل  
 خاک بر سری ، دنبالش راه افتادم و همین که پامون رسید  
 به کوچه سیاوش دزدگیر ماشینی رو زد و گفت

.بریم

نگاهی به ماشین مشکی شاسی بلندی که آخرین مدل  
 ماشین شاسی بلند بود کردم و گفتم

.باز ماشینتو عوض کردی ؟

دستمو کشید و گفت

.حرف نزن بیا

همین که رسیدیم به ماشین سویچ و دستم داد و گفت

. اینم کادوی تولدت

نزدیک بود از خوش حالی جیغ بزنم ، باورم نمیشد کادوی  
سیاوش یه همچین چیزی باشه ، تقریباً یک سالی بود  
داشتم برای خرید یه پراید التماسش می کردم اما حالا یکی  
از بهترین ماشین های توی بازار و بهم هدیه داده بود ،  
طاقت نیاوردم و آروم بغلش کردم و گفتم

. خیلی خوبی سیاوش

چشم چرخوند و نگاهی به دور و برش انداخت و گفت

. زشته مهتاب وسط کوچه ایم



ازش فاصله گرفتم و سویچو از دستش کشیدم و گفتم

.می‌خوام امتحانش کنم

.برو سوار شو

رفتم و سوار شدم ، با ذوق فرمون و توی دستم فشردم  
،باورم نمیشد این ماشین مال من باشه ،همه چیز انگار  
خواب بود ، سیاوش اومد کنارم نشست و گفت

.حرکت کن

منم راه افتادم و با احتیاط شروع به رانندگی کردم ، هم  
خوش حال بودم و هم خیلی می ترسیدم

.دعا کن نزنم جایی

.اگه دقت کنی نمی زنی

حدوده یه نیم ساعتی رانندگی کردم تا رسیدم نزدیک یکی از بهترین رستوران های شهر ، سیاوش اشاره ی کرد که برم یه جای خوب پارک کنم ، با پارک کردن خیلی مشکل داشتم و برای همین هم با کلی تلاش بالاخره تونستم ماشین و پارک کنم

هر دو پیاده شدیم و سمت رستوران راه افتادیم ، امیر محمد از ذوق اینکه اومده بودیم بیرون داشت چیزی برای خودش زمزمه می کرد و هر چند ثانیه بلند بلند می خندید ،همین که نگاهش کردم که ازش پرسم

.جونم پسرم چی داری میگی ؟

با دیدن سر و صورت و لباس کثیفش بادم پنجر شد و گفتم

— وای ما چه جوری با این ریخت و لباس امیر محمد بریم  
تو

سیاوش نگاهی به امیر محمد کرد و گفت

— راست میگیا ، شکل این بچه های گدای گوشه ی  
خیابون شده

بعد هم هر دو زدیم زیر خنده ، سیاوش امیر محمد و داد  
دستم و گفت

— برو سوار ماشین شو تا من خودم برم غذا بگیرم بریم  
خونه بخوریم

سمت ماشین راه افتادم و سوار شدم یه نگاه به امیر  
محمد انداختم و گفتم

گند زدی به همه چیز رفت

همون موقع صدای پیامک گوشی بلند شد ، دستمو بردم  
توی جیبم و وقتی گوشیمو پیدا نکردم ، یادم افتاد از بس  
عجله داشتم فراموش کردم برش دارم ، گوشی سیاهش  
روی داشبورد بود ، سرکی سمت رستوران کشیدم و آروم  
برش داشتم و با دیدن اسم فرهاد که روی صفحه  
گوشیش افتاده بود ، با نفرت صورتم چین افتاد و گوشی  
پرت کردم سر جاش ، اما امان از حس فضولی که ولم  
نمی کرد ، دوباره گوشی و برداشتم و پیامی که روی  
صفحه بود و خوندم

— داداش چیزی و که می خواستی برات آماده کردم ، فردا  
حتما یه سر بهم بزن

معلوم نبود این فرهاد عوضی داشت از چی حرف میزد ؟  
 هنوز هم بعد سالها نفهمیده بودم دلیل دوستی سیاوش  
 با یه همچین آدم مزخرفی چی می تونست باشه ؟

نیم ساعتی علاف نشسته بودیم که سرو کله ی سیاوش  
 با چندتا ظرف غذا پیدا شد ، غذا ها رو عقب گذاشت و  
 امیر محمد و از دستم گرفت و گفت

.حرکت کن

نگاهی به عقب انداختم و گفتم

.چرا این همه غذا گرفتی ؟

گوشیشو برداشت و همون جور که حواسش به گوشیش  
 بود گفت

— دور که نمیریزیم ، فوقش اوصاف اومد فردا ناهار می خوریم

حواسم به گوشیش بود ، برای فرهاد تایپ کرد و نوشت

- آشغال نباشه ها ، پول خوب میدم چیز خوبم می خوام ، دلم نمی خواد هیچی نشده خل و چل بشم و چشممویو از کاسه در بیارم

پیام و سند کرد و منم فوری سرمو از رو گوشیش برداشتم و با ذهنی درگیر استارت زدم ، نمی دونم چرا اونقدر پیامهاش گنگ بودن و چیزی دستگیرم نمیشد

دوباره براش پیام اومد اینبار لبخندی زد و بدون اینکه جواب بده گوششو گذاشت توی جیبش ، حس ششم خبر

از یه اتفاق خیلی بد می داد ، برای همین هم حسابی  
تمرکز اومده بود پایین و نزدیک بود برای لحظه ای به  
عابر پیاده ای رو زیر بگیرم و اگه فریاد به موقع سیاوش  
نبود قطعا چیزی از اون آدم نمی موند ، سیاوش عصبی  
گفت

. چته تو ؟ چرا اینجوری رانندگی می کنی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

. یهو حواسم پرت شد

پارت صد و هفتاد و نه

. مواظب باش مهتاب ، من هنوز خیلی آرزو دارم

دلم می خواست بگم پیامتو خوندم ، منظور فرهاد از اون حرف چی بود ؟ اما زیونم به حرف نچرخید ، ترسیدم چیزی بپرسم و به فضولی متهم بشم ، اصلاً حس خوبی به فرهاد نداشتم و می ترسیدم اینبار هم قصد و غرضی برای زندگیم داشته باشه

\*\*

ساعت یازده بود که از خواب بیدار شدم ، چرخي سمت سیاوش زدم ، خبری ازش نبود ، تا ساعت چهار صبح بیدار بودیم ، تازه گی ها توی رابطه سیاوش خیلی عجیب و غریب شده بود ، حرفهایی میزد که واقعا ازش می ترسیدم ، مثلاً همین دیشب مجبورم کرد تو کل رابطه پتو روی سرم بکشم ، می گفت یکی کنار تخت وایساده و داره ما رو نگاه می کنه ، هرچی هم گفتم ، سیاوش کسی-تو خونه نیس ، اما باور نمی کرد کرد و مدام استرس داشت



دلم می خواست راجع به این جریان با کسی حرف بزنم ،  
اما امان از بی همدی ، من هیچ دوست نزدیکی برای درد  
و دل کردن نداشتم ، آبی همام اونقدر غرق زندگی  
خودشون بودن که جز حرفهای عادی چیزی بینمون رد و  
بدل نمی شد

از فکر رفتارهای سیاوش بیرون اومدم ، دست دراز کردم  
و گوشیمو از روی میز آرایش برداشتم ، داده هامو و  
روشن کردم و رفتم توی واتساپم ، بلاخره زینب پیام داده  
بود ، با خوش حالی پیامشو باز کردم ، نوشته بود

— جانا ، روز تولدت بهترین روز عمرم است ، خدا تورا  
مخصوص قلب من آفرید ، اگر تو نبودی من به چه  
امیدی باید زندگی می کردم ؟ عاشق کی میشدم ؟ خدا تو  
را آفرید که همه ی فکر من باشی ، صبح و شب ورد زبانم  
باشی ، جان من ، همه ی زندگیم ، عمرم ، نفسم ، عشقم  
، تولدت مبارک

آخ امیر چرا نمی داری فراموش کنم ؟ چرا عشقت  
 دست از سرم برنمیداره ؟ بغض کردم تنها کاری که اون  
 لحظه از دستم می اومد این بود که لبهامو بذارم روی  
 پیامش و بارها و بارها ببوسمش و اشک بریزم ، چقدر  
 دلتنگش بودم ، چقدر دلم می خواست صداشو بشنوم ،  
 و مثل قبل بهم بگه ، سلام عشقم .... مهتاب عزیزم...  
 آخ خدا چرا با ما این کارو کردی ؟ چرا نداشتی بهم برسیم  
 ؟ یه نگاه به من کن ، دارم توی برزخ زندگی می کنم ، از یه  
 طرف عشق امیر عباس داره نابودم می کنه و از طرفی هم  
 محبت های سیاوش شرمنده ام کرده و نمی ذاره تکلیفم با  
 خودم مشخص باشه و یه جورایی نمک گیر این زندگی  
 شدم

آهنگی رو که برام فرستاد بود و دانلود کردم ، یه آهنگ  
 غمگین و خیلی خاص بود ، صدای گریه ام اوج گرفت ،  
 از ترس اینکه امیر محمد بیدار نشه دستمو گذاشتم  
 جلوی دهنم و با آهنگ گریه کردم ، زار زدم از خدا گله  
 کردم ، دلم پر بود و این زندگی و محبت های سیاوش  
 دست و پاهامو بسته بود و هیچ راه فراری نداشتم

آهنگ تموم شد و من دوباره پلی ش کردم ، مثل تموم  
این چند سال جوابی برای پیامش ننوشتم ، دلم می  
خواست فراموشم کنه ، ازم بیره ، شاید اینجوری برای  
هر دوی ما بهتر میشد ، هردو هر چند ، زخم خورده ی  
اون قسمت لعنتیمون بودیم ، اما باید می چسبیدم به  
زندگیمون و زندگیمون رو کمی رو به راه می کردیم

نمی دونم چندبار اون آهنگ و پلی کردم و باهاش گریه  
کردم ، حالم خوش نبود و دلم پای بریدن و رفتن می  
خواست ، اما امان از وجدانم که لحظه ای دست از  
توبیخ و سرزنشم بر نمی داشتم

احتیاج به حموم داشتم ، شاید کمی آب یخ باعث میشد  
همه چیز و فراموش کنم ، امیر محمد غرق خواب بود و  
مطمئنا تا یه ربع دیگه بیدار نمیشد ، لباسهامو سریع  
برداشتم و سمت حموم راه افتادم ، آهنگ روی پخش  
خودکار بود و مرتب پخش میشد ، اونقدر گوشش داده  
بودم که کاملا حفظش کرده بودم ، دلم نمی اومد استپش  
کنم ، برای همین هم ولش کردم و رفتم توی حموم ، از  
تو آئینه ی حموم نگاهی به صورت خودم انداختم ،

چشمهام پف کرده بود و بشدت قرمز بودن ، یعنی واقعا کسی- توی دنیا مثل من وجود داشت که فردای صبح تولدش ، بعد از اون همه سوپرایز قشنگی که شوهرش براش تدارک دیده بود به خاطر پیام عشق سابقش گریه کنه و از زندگی نا امید بشه ؟ من واقعا گاهی از دست خودم خیلی ناراحت بودم و دلم می خواست اون قلب لعنتی که الکی تو سه کنج سینه ام به یاد کس دیگه ای می تپید رو بکنم و بندازم دور ، عجیب هوایی شده بود و نمی فهمیدم باید چکار کنم ؟ هنوز احساس لبهای سیاوش روی جای جای تنم بود و من داشتم برای مرد دیگری اشک می ریختم ، زیر آب رفتم و اونقدر بلند بلند زدم زیر گریه ، واقعا نمی دونستم تا کی باید در روز تولدم اینجوری زجر کش میشدم و با عذاب زندگی میکردم

به هوای امیر محمد سعی کردم از شیر آب دل بکنم ، سریع لباس پوشیدن و از حموم اومدم بیرون ، آهنگ به طرز فاجعه باری هنوز در حال پخش بود و صدای سوزناک خواننده داشت روحمو می درید ، سریع رفتم سمت گوشیم و همین که خواستم برش دارم با دیدن

سیاوشی که پاهاشو توی خودش جمع کرده بود و به مبل  
تکیه داده بود ، ترسیدم و هینی کشیدم و گفتم

.تو کی اومدی ؟

دست بردم سمت گوشیم خواستم اهنگو قطع کنم که  
گفت

.ولش کن ، بشین گوش کن و حالشو بیر

پارت صد و هشتاد

دستم توی هوا موند ، سرکی سمت اتاق کشیدم و گفتم

.امیر محمد هنوز بیدار نشده ؟

سیاوش زل زده بود به تک به تک اجزای صورتم و داشتم  
زیر خیره گی نگاهش له میشدم

.گریه کردی ؟

صداش انگار آرامش قبل از طوفان بود ، من بعد از چند  
سال زندگی تک به تک حالاتش و از بحر بودم

. نه وقتی میرم حموم چشمهام قرمز میشه

نمی خواستم به این فکر کنم که شاید سیاوش چتهامو با  
زینب دیده ، من احمق فرصت نکرده بودم پیامهامو  
حذف کنم ، دست و پاهام سر شده بودن ، روی مبل  
نشستم ، سیاوش نفس هایش سنگین بود و این یعنی

اینکه فاجعه ای در راه بود ، خودم را زدم به کوچه ی  
علی چپ و به زور گفتم

.چاپی درست کنم ؟

.از کی داری گریه می کنی ؟

.من گریه نکردم

داشت خودشو کنترل میکرد داد نزنه ، یا سمتم حمله  
نکنه ، اینو از فشار مشت هاش توی مبل میشد فهمید

.یه کم دلم گرفته بود

زد زیر خنده ، صدای خنده هایش باعث نبض زدن سرم  
شده بود ، قطعا فاجعه ای در راه بود



– چرا دلت گرفته بود ؟ میخوای برام درد و دل کنی ؟ من  
شاید زیادی خراباشم ، اما بهت قول میدم جفت  
گوشامو بذارم در اختیارت و تو هر چی که دلت خواست  
برام حرف بزنی

قلبم داشت با آخرین سرعت می تپید ، توی خودم جمع  
شدم ، لبمو بین دندونم کشیدم و گفتم

. من حرفی ندارم بزنی

کمی خودشو بهم نزدیک کرد ، نزدیک بود از ترس جیغ  
بزنم ، اما به زور اون جیغ لعنتی و خفه کردم

. از کی باهاش در ارتباطی ؟



خدایا صدای من و می شنوی ، من همین جا همین حالا  
ازت می خوام به فریادم برسی ، یا جون من و بگیر یا به  
سیاوش آلازم رده

طاقت نیاوردم ، اون همه ترس مطمئنا باعث سخته ام  
میشد، از جام بلند شدم و گفتم

. برم ببینم امیر محمد بیدار نشده

همین که دو قدم رو به جلو برداشتم ، دستمو جوری  
کشید که به عقب پرت شدم و روی مبل فرود اومدم ،  
ترس توی تک به تک سلول های بدنم داشت نعره می  
کشید

لازم بود گاهی آدم خودشو بزنه به خیریت دقیقا مثل الان  
من ، سعی کردم خونسرد باشم اما امان از صدای لرزان  
فتنه گرم

. من نمی فهمم داری از چی حرف میزنی ؟

بلاخره صداش از کنترل خارج شد و گفت

— از کی داری با اون یاسمن جونت حرف میزنی ؟ از کی داری خیانت می کنی ؟ از کی داری منو خر فرض می کنی ؟ از کی داری به ریشم میخندی ؟

و من ترجیح میدادم همچنان احمق باشم ، برای همین هم گفتم

. حرف زدن با یاسمن خیانت به تو حساب میشه ؟

چنگی به کتفم زد و منو سمت خودش کشید ، دروغ چرا تصویر مرگ خودمو توی مردمک های چشمهایش می دیدم و می لرزیدم

. پس اون نامرد و یاسمن سیو کرده بودی

کار از کار گذشته بود و من مجبور به دفاع بودم

. بخدا من با خودش در ارتباط نیستم ، حتی توی این چند سال نه دیدمش و نه بهش زنگ زدم ، به جون امیر محمد

فشارش روی کتفم بیش تر شد ، دردم گرفته بود و سعی کردم دستمو آزاد کنم اما اون انگار نمی خواست آزاد بشم

. من دم خروستو باور کنم یا قسم حضرت عباس تو ، لعنتی چرا اونقدر پستی ، اون آدم برات پیام تولد فرستاده ، آهنگ عاشقانه فرستاده اون وقت تو میگی باهاش در ارتباط نیستی ؟ کثافت چرا من و داری خر فرض می کنی چراااااا ؟

صدای دادش توی سرم پیچید و من دستمو محکم روی  
سرم گذاشتم ، حتی امیر محمد هم با جیغ از خواب بیدار  
شد و صدای گریه اش بلند شد

- بخدا من کاری نکردم ، اون شماره ی خواهرشه اون بهم  
پیام داد .....

امیر محمد گریان از توی اتاق اومد بیرون ، سمت من  
دوید ، سیاوش با داد گفت

. شماره ی خواهرشو از کجا آوردی ؟

خواستم برم سمت امیر محمد مانع شد و دوباره کتفمو  
گرفت

— با خواهرش دوست بودم ، یبار اتفاقی تو یه مجلس دیدمش و شماره اشو بهم داد

— بعد خواهرش شد رابط بین شما ، برای اینکه رد گم کنی ، منو خر کنی و به ریشم هر هر بخندی آره ؟

. نه بقران .....

. دادی زد و گفت

. قسم دروغ نخور

امیر محمد همونجا از ترس چند لحظه ای مات و مبهوت نگاهی به ما کرد و بعد خودشو محکم روی زمین پرت کرد و بلند بلند زیر گریه

— چه جوری باهاش در ارتباط نبودی که تولدتو تبریک گفت ، چه جوری ؟ حرف بزن ؟

به سمتم هجوم آورد و اون لحظه من همه ی سعیم این بود که ضربات مشت های محکمش به سر و صورتم نخوره ، سیاوش دیونه شده بود و مثل یه جانی من و زیر مشت و لگدش گرفته بود ، هرچی گریه می کردم ، التماسش می کردم به خاطر امیر محمدی که از شدت ترس نفسش داشت بند می اومد ولم کنه ، اما کر شده بود و چیزی نمی شنید ، همه ی تنم زیر ضربات مشت و لگدش درد گرفته بود و احساس می کردم جای سالمی تو بدنم نمونده ، وقتی از از زدن من خسته شد ، اینبار نوبت وسایل خونه بود که با نعره هر کدوم و یه جایی پرتاب می کرد ، اونقدر تنم درد می کرد و له و لورده بودم که نمی تونستم برم سراغ امیر محمد ، این وسط اگه از ترس زبونش بند نمی اومد و برای همیشه لال نمیشد ، می تونستم بگم معجزه شده و باید چیزی نذر کنم

## پارت صد و هشتاد و یک

سیاوش چیز سالمی توی سالن نداشته بود ، از تلویزیون  
تا همه ی گلدون هایی رو که داشتیم خورد و خاکشیر کرده  
بود ، بعد هم سیگاری آتیش زد و روی یکی از مبل ها  
نشست و گفت

— به تو خوبی نیومده ، من از اول هم اشتباه کردم با تو  
مثل آدم رفتار کردم ، باید بلایی سرت میاوردم تا روزی  
هزار بار آرزوی مرگ کنی ، البته الان هم زیاد دیر نشده ،  
از امروز بلایی سرت بیارم از مردن بدتر ، فقط بشین و  
تماشا کن ، بعد هم از جاش بلند شد لگد محکمی به میز  
وسط سالن زد و با داد گفت

— خدا لعنت کنه مهتاب ، چرا فکر می کردم آدم شدی ؟  
چرا فکر می کردم اون عنتر و فراموش کردی ؟ ای خاک تو

سر من بی غیرت که گوشی خریدم و دادم دستت ، همون  
گوشی شد بلای زندگیمون

من زیاد حالم خوب نبود ، همه ی حواسم به امیر  
محمدی بود که از شدت گریه داشت خفه میشد و من  
قدرتی توی خودم نمی دیدم سمتش برم ، دلم می خواست  
باهاش حرف بزنم و بگم

. من کاری به اون نداشتم ، هیچ وقت حتی یه پیام امیدوار  
کننده هم براش نفرستادم ، تا بوده نصیحتش کردم تا من  
و فراموش کنه ، اما زدن این حرفها برای سیاوشی که کر  
شده بود هیچ فایده ی نداشت ، من خودم با نفهمی  
بلایی سر زندگیم آورده بودم که یه شبه همه ی اون  
اعتماد و آرامش دود شده بود و به هوا رفته بود و مطمئنا  
دیگه هیچ چیز مثل قبلش نمیشد



## راوی

سیاوش حالش بد بود و مدام بغض سنگینی در گلویش  
بالا و پایین میشد ، از شدت حرص و عصبانیت رو به  
خفه شدن بود و ریه هایش برای اندک اکسیژنی داشتن  
تلاش می کردن ، شیشه ی ماشینش را پایین کشید تا کمی  
هوای تازه مهمان حال خرابش شود ، باورش نمیشد این  
مدت بازی خورده باشد و مهتابی که همه رقمه عوض  
شده بود اینطور به آنی زندگیش را آتش بزند ، از اول هم  
اشتباه کرده بود که به او اعتماد کرده بود و الان داشت  
چوب همان اعتماد بی جایش را میخورد

طاقتش طاق شد ، ماشین را گوشه ی پارک کرد و در آن  
سکوت کنار بزرگراه به بغضش اجازه داد تا بترکد ، و او را  
مانند بچه ای دو ساله به گریه بیندازید ، حالش بد بود و  
هیچ جوره آرام نمیشد ، حس بازنده ای را داشت که در

یک تصمیم اشتباه پای قمار بزرگ همه ی زندگیش را  
وسط گذاشته بود و جلوی چشم های امیدوارش همه  
چیزش را در یک چشم بر هم زدن باختہ بود

کمی که آرام شد راند و سراغ فرهاد رفت ، تازه گی ها رفت  
و امدش به آنجا بیش تر شده بود ، چند باری به اصرار  
دوستانش شیشه را امتحان کرده بود و هربار بعد  
مصرفش حالش خیلی بهتر از قبل میشد ، الان هم قطعا  
همان شیشه می توانست آرامشی- چند ساعته را مهمان  
روح و روانش کند

به خانه ی فرهاد که رسید دستش را روی زنگ گذاشت و  
با تمام قدرت شروع کرد به فشار دادن جوری که فرهاد با  
برداشتن آیفون با اعتراض گفت

. چیه دیونه مگه سر آوردی ؟

. باز کن فرهاد حالم اصلا خوش نیس

صدای باز شدن در به گوشش رسید ، آه عمیقی کشید و رفت داخل ، در دل آرزو کرد کاش همه ی زندگیش در همان دیروز خلاصه شده بود و عمر زندگیش همان جا به سر رسیده بود ، این حال بدش وحشتناک بود و احساس می کرد کمرش زیر بار آن مصیبت خم شده است ، با بدبختی خودش را جلوی واحد فرهاد رساند از قبل در را برایش باز گذاشته بود رفت تو و طولی نکشید که فرهاد با دیدن حال بهم ریخته اش با ترس سمتش اومد و گفت

. سیاوش چی شده ؟ چرا اینجوری شدی ؟

اصلا کشش سؤال و جواب نداشت ، قلبش هنوز پر از انباشت عقده بود و زبانش خسته از جواب دادن ، دستی روی چشمهای خسته و ورم کرده اش کشید و گفت

. برو برام یه چی بیار بکشم ، حالم اصلا خوب نیس

فرهاد عمیق نگاهش کرد و گفت

.ترياک برات آماده کنم ؟

سیاوش می دانست ترياک هم ديگر دواي دردش نيست و آرامش نمی کند ، برای همین دلش می خواست برای چندمین بار شیشه را امتحان کند ، تا همه چیز را برای چندین ساعت کامل فراموش کند ، برای همین هم گفت

.نه شیشه بيار ، بعدش هم شراب

— برای من فرقی نمی کنه که چی بفروشم ، ولی شیشه به درد نمیخوره سیا ، زود آدمو از پا میندازه و توهمی می کنی ، تو هم که جدیداً مصرفتو بیش تر کردی ، از اول قرار شد فقط هفته یه بار بکشی. الان شده هفته اي سه بار ،

نخوای کنترل کنید یهو دیدی هفت روزه هفته پایپ  
دستته و معتاد شدیا

سرش درد می کرد و نصایح فرهاد اصلا برایش مهم نبود ،  
آه بلندی کشید و کمی از حجم آن بغض تنیده شده در  
گلویش کم کرد و گفت

- تو نگران نباش ، خودت که شاهی من چند سال تفنی  
تریاک کشیدم ولی معتاد نشدم ، اینم مثل اون کنترلش می  
کنم

— شیشه مواد سنتی نیس سیا ، درگیرش شدی نابودت  
می کنه ، بیا و بیخیالش شو

عصبی پاهایش را تکانی داد و گفت

اگه نمیاری برم جای دیگه ، ساقی کم سراغ ندارم

فرهاد وقتی دید چاره اش را نمی کند به سمت جایی که  
موادش را جاسازی کرد رفت و برایش چیزی را که می  
خواست آورد ، پایپ و فندک را دستش داد و گفت

بیا بکش

پارت صد و هشتاد و دوم

و چیزی نگذشت که رفته رفته همه چیز را فراموش کرد و  
لذتی شیرین او را در بر گرفت و لبخندی به روی لبان  
خسته اش نشانده شد .

عجیب بعد از هربار مصرف شیشه هورمون های جنسی-  
اش سر به شورش میزدن و او را کلافه می کردن ، کارش که  
تمام شد پایپ را سر جایش گذاشت و به فرهاد گفت

- برام دختر جور کن ، از اونا که تحمل وحشی بازی داشته باشن و بتونن هر چیزی و تحمل کنم

بعد هم کمی از شراب قرمزش را نوشید و به فرهادی که تند تند داشت شماره ای را می گرفت نگاه کرد و گفت

. قدیمی ها رو ول کن ، یه جدید و قشنگشو برام جور کن

فرهاد نگاهش کرد و گفت

— باشه ، یه طناز سراغ دارم که از طنازی هیچ چیزی کم نداره و حالتو خوب میکنه

\*

آذر 1401

زینب را به یکی از اتاقها راهنمایی کردم ، خدارو شکر  
مامان خونه نبود و با خیال راحت می تونستم با زینب  
حرف بزنم ، بچه ها هم طبق معمول چشمشان به کیوان  
افتاده بود و باهاش مشغول بازی بودن و کاری به من  
نداشتن

با دوتا استکان چایی سمت زینب راه افتادم ، لبخندی  
بهش زدم و گفتم

.خوش اومدی

.ممنون ، حالت چطوره ؟ بهتر شدی ؟

جدی گفتم



من طوریم نیس ، مثل همیشه خوبم

زیر لب خدا رو شکری گفت و بدون هیچ مقدمه ای  
گفت

– امیر خیلی نگران حالته ، منو فرستاد پیام ببینم اگه کاری  
از دستش برمیاد برات انجام بده

سعی کردم خوش حالی مو بعد از شنیدن حرفش با  
نوشیدن چاییم پنهان کنم ، کمی که به خودم مسلط شدم  
گفتم

– جای نگرانی نیست ، اینجا کیوان و کیان هستن و هوامو  
دارن

صداشو حسابی پایین آورد و گفت

.امیر منتظره زودتر کارای طلاق ردیف بشه

قلبم دیوانه شده بود و چاره نداشت از شدت خوش  
حالی از قفسه ی سینه ام بیرون بزنه ، دستامو مشت  
کردم و گفتم

.من ممکنه طلاقم حالا حالا ها طول بکشه

— عیب نداره ، خودت که میدونی صد سال هم طول  
بکشه باز امیر منتظرت میمونه ، درست مثل همین ده  
سالی که منتظر موند

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- بین زینب ، بذاریه چیزی رو راست و حسینی بهت بگم ، تو هم به امیر بگو من حتی اگه طلاق هم بگیرم ، محال برگردم و با امیر برم زیر یه سقف ، من درسته تصمیم به جدایی گرفتم ، اما این تصمیم فقط و فقط به خاطره خودم بوده و تمام

باید آب پاکی رو روی دستش می ریختم از اول هم من به خاطره خودم قصد جدایی داشتم و ذره ای به امیر عباس و زندگی با او فکر نکرده بودم  
زینب که توقع شنیدن این حرفو از من نداشت گفت

— چی میگی مهتاب ؟ الان میخوای بعد ده سال باز قلب امیر و بشکنی ؟

— من کی قلبشو شکستم ؟ من خودمم این وسط قربانی بودم و اتفاقا خیلی هم زجر کشیدم ، مگه همین تو چند وقت پیش التماس نکردی زنگ بزن به امیر و بگو بره

دنبال زندگیش ؟ الان یهو چی شد که اومدی میگی امیر  
منتظرته ؟

— اون موقع تو قصد طلاق نداشتی و داشتی زندگی می  
کردی

— زینب من محاله بعد طلاق پیام و با امیر ازدواج کنم ،  
من شرایطمو می دونم و .....  
exchange group

وسط حرفم پرید و گفت

امیر تو رو همه جوهره قبول داره .

آه بلندی کشیدم و گفتم  
@Vip Roman

— ولی من تصمیمو گرفتم ، اگه یه روز هم جدا بشم دیگه  
 محال با هیچ مرد دیگه ای برم زیر یه سقف ، میخواد  
 اون مرد امیر عباس باشه یا یه غریبه ی هفتاد پشته ، اینم  
 به امیر بگو از اول هم اشتباه کرد الکی منتظر من موند ،  
 از الان دیگه اشتباهشو تکرار نکنه و بره دنبال زندگی  
 خودش ، یه چیزی بین من و اون توی گذشته بود و بهتره  
 تو همون گذشته هم چال بشه

بی انصاف نباش مهتاب

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم

— این که آدم دلش نخواد با کسی — ازدواج کنه و به زور  
 باهاش بره زیر یه سقف اسمش بی انصافیه ؟

زهر خندی کرد و گفت

— آره مهتاب اسمش بی انصافی و نامردیه ، توده ساله  
تموم امیر و سرکار گذاشتی ، از زندگی انداختی الان هم که  
داره یه کم شرایط نرمال میشه و راه رسیدنتون بهم هموار  
، داری براش ناز می کنی

عصبی شدم و گفتم

— من هیچ وقت هیچ قوی به امیر ندادم ، خودش  
خواست الکی وقتشو تلف کنه ، از الانم دارم میگم بهش  
بگو برو دنبال زندگیت و الکی عمرتو پای یه فکر و خیال  
الکی هدرنده

با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت

— خیلی نامردی مهتاب ، حق امیر این نیس ، داداش من  
چشم انتظاره توئه ...

— بهش بگو دیگه نباش ، من نامردی که جلوت وایسام  
دیگه نمی خوامش

و امان از قلبی که داشت از شدت غم از تپیدن می ایستاد  
، شاید هنوز امیر توی ذهن و قلبم بود ، اما من تصمیم  
خودمو گرفته بودم ، این تصمیم به نفع همه ی ما بود  
بدون خدا حافظی با عصبانیت از در رفت بیرون و منم  
ترجیح دادم همونجا سرجام بمونم و برای همیشه ، همه  
چیز و حتی به زور ، حتی الکی فراموش کنم  
بعد از رفتن زینب شماره اشو پاک کردم ، دیگه دوست  
نداشتم حرفی از امیر عباس بشنوم ، شاید اگه اون روز  
مامانش اون حرفها رو بهم نزده بود ، شرایط با الان فرق  
می کرد ، اما خدا رو شکر که اومد اینجا و آب پاکی و روی

دستم ریخت و باعث شد هوشیار بشم و بفهمم باید  
همه چیز و تموم کنم

پارت صد و هشتاد و سوم

خرداد 1396

بعد از تولد امیر محمد این اولین باری بود که باز سیاوش  
گم و گور شده بود و بیست روزی ازش خبری نبود ،  
اونقدر ذهنم درگیر بود و روحیه ام بهم ریخته بود که  
ترجیح دادم کاری به کارش نداشته باشم و بذارم کمی از  
خونه دور باشه ، اینجوری به نفع هر دو مون بود ، و  
خوب می نشستیم راحت به همه چیز فکر می کردیم ،  
دروغ چرا از ارتباطم با زینب حسابی پشیمون شده بودم و  
دلم می خواست برگردم به روزی که بهم زنگ زد و ازم  
شماره خواست ، منم آب پاکی و بریزم روی دستش و بگم  
دلم نمی خواد باهاش در ارتباط باشم ، اما حیف برای



جبران اشتباه دیر بود ، من ناخواسته به همه چیز گند زده  
 بودم و دیگه راه برگشتی نبود ، مطمئنا دیگه این زندگی  
 مثل سابق نمیشد و من باید می سوختم و می ساختم تا  
 شاید باز سیاوش بهم اعتماد می کرد و همون آدم سابق  
 میشد

از وقتی رفته بود دلم براش تنگ شده بود ، حتی با وجود  
 رفتار زشتی که کرده بود و تا حد مرگ کتکم زده بود باز  
 دلتنگش بودم.

دروغ چرا من بدجوری بهش عادت کرده بودم ، البته  
 جنس اون عادت کردنم از عشق یا علاقه نبود و فقط  
 صرفا وابستگی بود که بهش داشتم

توی این چند روز امیر محمد هم روز خوش برام نداشته  
 بود ، اونقدر سیاوش و میخواست که واقعا توی این  
 مدت اذیت شده بودم ، یا در حال نق زدن بود یا گریه  
 کردن و بابا گفتن ، هر کاری هم می کردم آروم بشه ، اما  
 تلاشم فقط یک ساعت نتیجه می داد و امیر محمد آروم  
 و قرار نداشت

تصمیم داشتم با امیر محمد برم پارک ، آدم تنبلی بودم و زیاد از خونه بیرون نمی رفتم ، اما اینبار به خاطر امیر محمد مجبور بودم که کمی زرنگ بشم

امیر محمد و توی کالسکه اش گذاشتم و از خونه زدم بیرون ، خدا رو شکر پارک نزدیک خونه امون بود و خیلی زود رسیدیم ، امیر محمد با دیدن پارک و بازی بچه ها مشغول تکون دادن خودش شد تا از کالسکه بره پایین ، منم وقتی تلاشو دیدم لبخند خسته ی زدم و گفتم

— به شرطی میذارمت پایین که این ور و اون ور نری ، من پاهام درد می کنه و نمی تونم بدوئم دنبالت

اونم که هنوز معنای حرفهای من و نمی فهمید در تلاش بود که خودشو از اون کالسکه نجات بده ، گذاشتمش پایین و روی یکی از نیم کتها نشستم تا امیر محمد بازی کنه ، امیر بچه ی فرز و زرنگی بود و اعتماد بنفس قوی

داشت و خیلی زود خودشو با شرایط وفق میداد ، راحت  
با بچه ها ارتباط می گرفت و باهاشون دوست میشد

سمت سرسره ها رفت و از پله ها شروع کرد به بالا رفتن ،  
منم درد پاهام بیش تر شده بود و مجبور شدم کمی پاهامو  
دراز تر از حد معمول کنم ، همون موقع خانوم نسبتا  
مسنی که کنارم نشسته بود گفت

.توی این سن پا درد داری ؟

لبخند زوری بهش زدم و گفتم

.آره ، بعضی وقتها زیاد درد می گیرن

نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت

.دکتر نرفتی بفهمی دردت چیه ؟

صورت گرد و سفیدی داشت و با اینکه سن زیادی داشت  
اما اون چشم های درشت مشکیش باعث شده بود  
جذاب بمونه

. آره رفتم گفتن کم خونی

– شوهر من سر همین خیابون عطاری داره ، اگه خواستی  
می تونی یه سر بری پیشش ، کارش هم خداییش بد نیست  
و مشتری هم زیاد داره

لبخندی تحویلش دادم و گفتم

.توی اولین فرصت میرم

نگاهی به امیر محمد کردم ، غرق بازی بود و پشت سر بچه ها داشت از سر سره بالا می رفت ، گوشی خانومی که کنارم نشسته بود زنگ خوردد، اونم از جاش بلند شد و قدم زنان مشغول صحبت با گوشییش شد ، منم زل زدم به امیر محمد ، اینباز با بچه ای بزرگ تر از خودش دست به یقه شده بود و با قلدری می خواست هلش بده سمت پله ها و خودش بره بالا ، قلدریش به خاطر هیکل کوچیک ترش جواب نداد و خودش از پله ها افتاد ، شروع کرد به گریه کردن ، سمتش دویدم بغلش کردم و گفتم

. عیب نداره ، گریه نکن

دستشو نشونم داد و منم چند بار بوسیدمش و گفتم

. الان خوب میشه

لابه لای گریه هاش مرتب می گفت ، بابا و با شدت بیش  
تری گریه میکرد ، با سیاوش زیاد اینجا می اومدن و انگار  
توقع داشت سیاوش همین جا باشه ، نگاهش کردم و  
گفتم

. میای بریم خونه

اونم بر عکس همیشه سرشو تکون داد و گفت

. آره

میدونستم با نق نق های امیر محمد توی خونه هم  
حسابی حوصله ام سر میره ، اما چاره ای نداشتم و باید  
بر می گشتم ، این روزا عجیب دلم برای خونه ی بابام  
تنگ شده بود و دوست داشتم یه چند روزی برم همون  
جا و بمونم ، اما از ترس سیاوش حتی جرأت اونجا رفتن  
هم نداشتم ، از عکس العمل هاش می ترسیدم ، وقتی

دیونه میشد رفتارهای اصلای قابل پیش بینی نبود و همین هم باعث میشد اون خونه ی سوت و کور و تحمل کنم دم در که رسیدم ، همون خانوم توی پارک و کلید به دست جلوی در آپارتمان دیدم ، برام عجیب بود که اونجا زندگی می کنه ، هر چند بعد از جریان سودابه من کلا با همسایه ها هیچ ارتباطی نداشتم و با بعضیا در حد یه سلام و علیک حرف میزدم ، اونم وقتی دید جلوی درم با تعجب گفت

. شما اینجا زندگی میکنین ؟

پارت صد و هشتاد و چهار

لبخندی زدم و گفتم

. آره طبقه ی دوم میشینیم

. چه خوب ما هم طبقه ی اول هستیم

بعد هم تعارفی کرد و خودش اول رفت تو و گفت

یَه غم عجیبی توی صورته ؟ آدم فضولی نیستم ولی  
غمّت بدجوری آدمو کنجکاو می کنه

خودم هم می دونستم اونقدر بهم ریخته و داغونم که هر  
کسی— می دیدم راحت می فهمید زندگی درستی ندارم ،  
ترجیح دادم حرفی نزنم ، با یه لبخند و بعد ببخشید ،  
سمت آسانسور راه افتادم ، قبل از اینکه دکمه ی  
آسانسور و بزnm گفت

. هر وقت کار یا مشکلی داشتی می تونی روی کمکم حساب  
کنی ، تو هم عین دخترم



قبلاً سودابه هم بهم گفته بود تو هم عین خواهرم و تو همون قامت مثلاً خواهری بهم ضربه زده بود ، لبخندی بهش زدم و بدون هیچ حرفی و تعارفی سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی بالا رو زدم ، امیر محمد با دیدن در خونه باز شروع کرد به نق زدن ، اونقدر بی حوصله بودم که آروم گوششو گرفتم و گفتم

- اونقدر نق نزن ، منم مثل تو حوصله ی اینجا رو ندارم ، ولی مجبورم تحمل کنم

در و باز کردم رفتم تو ، امیر محمد و از کالسکه بیرون گذاشتم و خودم هم رفتم سمت اتاق کوچکی که کنار در بود و حکم انباری داشت تا کالسکه رو سر جاش بذارم ، طولی نکشید که صدای جیغ و خوش حالی امیر محمد بلند شد ، سریع رفتم سمتش تا ببینم باز ذوق چی و می کنه که دست از نق زدن برداشته و خوش حاله ،

ناگهان با دیدن سیاوشی که جنین وار غرق خواب روی  
مبل بود، نزدیک بود خودم هم از ذوق بالا و پایین پرم،  
دروغ چرا بعد از بیست روز بدجوری دلتنگش بودم، امیر  
محمد با ذوق سمتش رفت و با دستهای کوچیکش شروع  
کرد بهش ضربه زدن، اونم تکونی خورد و آروم گفت

.نکن

امیر محمد که حسابی بی طاقت شده بود جیغی کشید و  
شروع کرد به بابا گفتن، کمی که گذشت امیر محمد و  
محکم توی بغلش کشید و بردش سمت مبل و مجبورش  
کرد توی بغلش بخوابه، منم زل زده بودم بهش و داشتم  
نگاهش می کردم، خیلی دلم می خواست میشد و سمتش  
می رفتم و بهش می گفتم، چقدر از کارم پشیمونم و بعد  
هم جلوش قسم می خوردم دیگه هیچ وقت به زینب  
پیامی نمیدم، اما حیف که می دونستم اون دیگه باور نمی  
کنه و شاید باز هم کار رو به دعوا و شکستن بقیه وسایل  
خونه می کشوند، برای همین هم ساکت شدم و رفتم

سمت اتاق خواب ، این چند روز حتی دستم سمت برس  
نرفته بود تا موهامو مرتب کنم ، بورس و برداشتم و شروع  
کردم به شونه زدن موهام ، بعد هم رفتم توی کمد و تاپ  
دامنی و که سیاهش آخرین بار خودش برام خریده بود و  
هر دو خیلی دوستش داشتیم پوشیدم ، این جوری دلم  
می خواست مثلاً از دلش در بیارم و اگه بتونه فراموش  
کنه که من چه اشتباه بزرگی کردم ، بعد از پوشیدن لباس  
، یه رژلب خیلی کمرنگ زدم و مدادی هم به چشم و  
ابروم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون ، مشغول بوسیدن امیر  
محمد بود ، جوری محکم بغلش کرده بود که انگار می  
خواست از دستش فرار کنه ، نزدیکش رفتم و با کمال پر  
رویی گفتم

.سلام

حتی زحمت باز کردن چشمهاش هم نداد ، با دقت نگاه  
تک به تک اجزای صورتش کردم ، کمی لاغر شده بود و  
پای چشمهاش گود افتاده بود ، وقتی دیدم جوابمو نمیده

، دستمو بردم جلو و گونه اشو لمس کردن و خیلی غیر  
ارادی گفتم

. دلم برات تنگ شده بود

حرفم هر چند دروغ نبود ، اما زدنش هم شاید درست  
نبود ، سیاهش با چشم بسته بلند بلند شروع کرد به  
خندیدن ، خنده هایی که ارادی نبودن و آدمو به ترس می  
انداختن ، کمی که گذشت گفتم

. باور کردم

روی زمین کنارش زانو زدم و گفتم

. می دونم کارم خیلی اشتباه بود ، ولی به جون امیر اشتباهم  
فقط در اون حد بود

با لحن گرفته و خسته اپی گفت

.جون کدوم امیر عشقت یا پسرت ؟

— امیر محمد و میگم ، سیاوش من می دونم کارم اشتباه  
بوده ....

بلند گفت

.نمی‌خوام بشنوم

.ولی من باید برات توضیح بدم

لای چشمهاشو باز کرد ، چشمهاش عین دو کاسه خون  
بودن و همین باعث شد کمی توی خودم جمع بشم ، نگاه  
عمیقی بهم کرد و گفت

- دیگه هیچ چیز نمی‌خوام بشنوم ، کاری نکن بزنم به سیم  
آخر و هم خودمو و هم تو رو هم این بچه رو بفرستم اون  
دنیا ، حalam دست از سرم بردار نمی‌خوام صداتو بشنوم ،  
اگه الان هم می‌بینی من با بی‌عاری برگشتم توی این  
خونه فقط و فقط به خاطر امیر محمد بوده

— ولی اون باری که تو با سودابه دوست شدی و بهم  
خیانت کردی ، من ازت گذشتم ، اینبار هر چند من  
گناه‌م در حد تو نبود اما ازت می‌خوام ببخشیم ، بذار  
دوباره همه چیز مثل قبل بشه ، منم قول میدم حتی  
دیگه گوشی هم دستم نگیرم یا حتی اون تلفن هم میتونی  
جمعش کنی یا اگه خواستی تو خونه زندانیم کنی ،  
سیاوش منو ببخش من این چند روز خیلی فکر کردم ،  
حق با تو بود ، من نمک به حروم و قدر شناس بودم ،

چشمامو رو خوبیات بستم و غلط زیادی کردم ، بخدا من خیلی وقت بود حتی بهش فکر هم نمی کردم ، یا حتی از خواهرش می خواستم کاری کنه اونم بره دنبال زندگیش ، ولی اون روز صبح با شنیدن اون آهنگ نمی دونم چه مرگم شد ؟

پارت صد و هشتاد و پنج

— فقط خفه شو مهتاب ، من هیچی نمی خوام بشنوم ، همین

بغض کردم و با التماس نگاهش کردم ، اما اون نگاهم نکرد ، امیر محمد توی بغلش خواب رفته بود ، آروم گذاشتش روی مبل و سمت آشپزخونه راه افتاد ، شیشه ی ای برداشت و کمی از محتویاتش توی لیوان ریخت و یه ضرب سر کشید ، از طعم چیزی که نوشیده بود قیافه اش توی هم جمع شد ، قبلاً زیاد دیده بودم می اومد



خونه امون و کیوان براش مشروب جور میکرد ، اما این یکی ، شیشه ای خیلی لوکس تر و جذاب تری داشت ، باز سر شیشه رو برداشت و لیوان شو پر کرد ، خواستم سرش فریاد بزنم و بگم ، حق نداری تو این خونه نجسی— بخوری ، اما نتونستم حرفی بزنم ، سیاوش زبون تیزی داشت و می ترسیدم با حرفهای نابودم کنه ، چند باری از اون مشروب نوشید و بعد دوباره برگشت سرجاش ، روی مبل نشست و از عمد پاهاشو روی میز دراز کرد ، می دونست از این کار یزارم و داشت اذیتم می کرد ، منم مجبور بودم خفه خون بگیرم و حرفی نزنم ، همون طور که با کنترل توی دستش داشت کانال های ماهواره رو بالا و پایین می کرد گفت

- گذاشتم رفتم تا تو راحت باشی ، گفتم شاید دلت بخواد عشقتو بیاری توی خونه و باهاش تولدتو جشن بگیری و باهم خوش بگذرونیم



قلبم با این حرف سوخت و قطره اشکی سمج از گوشه ی  
چشمم پایین چکید ، نمی دونستم ، از این به بعد با این  
سیاوش پر از زهر و کینه چه جور باید زندگی می کردم و  
چه طور حرفهاشو تحمل می کردم ؟ سکوت کردم و آه  
بلندی کشیدم و زل زدم به صفحه ی تلویزیون ، روی  
شبکه ی محبوبش نگه داشت ، وقتی دید حرفی نمی زنم  
گفت

- وقتی میاد اینجا و باهاش حال می کنی خیلی مراقب باش  
ازش حامله نشی- ، اصلا دلم نمی خواد بچه ی یکی دیگه  
رو ببندی به ریشم

بعد هم بدون توجه به من فرو ریخته ، نگاهی به امیر  
محمد غرق خواب کرد و گفت

- اگه اینم شکل من نبود ، اصلا باور نمی کردم که بچه ی  
من باشه

قلبم درد گرفته بود و نفسم به سختی بالا می اومد ،  
حرفهای خیلی سنگین و سخت بود ، اون قطره های  
اشک تبدیل به سیلاب شدن و صورتمو خیس کردن ،  
جوری که به حق حق افتادم ، پاهاشو تگون داد و گفت

– جلوی من اشک تمساح نریز مهتاب ، دوران خیریت من  
به سر اومده

از جام بلند شدم ، این مدت عادت کرده بودم برای اروم  
شدن برم زیر دوش آب سرد ، آب سرد مسکنی برای  
دردهام بود ، وقتی دید بلند شدم ، نگاهی بهم انداخت و  
گفت

کجا ؟ داشتیم حرف می زدیم

می‌خوام برم حموم

خنده ی کرد و گفت

برو خوبیت نداره آدم نجس بچرخه

با گلایه نگاهش کردم ، اونم طلبکار نگاهم کرد ، چشم  
هاش به خون نشسته بود و من جرأت دفاع از خودمو  
نداشتم ، می دونستم منتظره تا دهن باز کنم و بعد زندگی  
و برام زهر مار کنه و دوباره به جونم بیفته

\*\*

آذر 1401

سیاوش در مطب دکتر سرشناس گوارش نشسته بود و منتظر بود تا جواب آندوسکوپی که در دستانش بود را نشان دهد ، این چند روز بشت بیمار بود و درد امانش را بریده بود ، جوری به خاطر این بیماری ضعیف شده بود که حتی نای راه رفتن نداشت و به زور روی پاهایش بند بود ، معده درد لعنتی با جسمش عجین شده بود و ذره ای او را به حال خودش نمی گذاشت ، تازه گی ها ، استفراغ های مکرر هم به دردش اضافه شده بود و زندگی را برایش زهر مار کرده بود ، جوری که دلش می خواست معده اش را از درون شکمش بیرون بکشد و به بیرون بیندازد ، خودش خوب می دانست دردش از غصه بود و این وسط نوشیدن چندین سال مشروب هم بی تاثیر نمی توانست باشد ، استرس داشت و نمی دانست چه چیزی انتظارش را می کشد ، درد هایش دائمی بود و روز به روز شدت می گرفت و همین باعث ترسش بود ، چند دقیقه ای بود که در برزخ داشت دست و پا میزد ، حدوده ده روز پیش آندوسکوپی کرده بود و تازه جواب پاتولوژی رو گرفته بود و خودش هم نمی فهمید چی به چیه ؟ آنقدر

غرق فکر بود که نفهمید چگونه زمان سپری شد و منشی-  
 نامش را صدا زد، با ترس سمت اتاق دکتر راه افتاد، برگه  
 ی که توی دستش بود و محکم توی مشتش فشار داد و  
 سمت اتاق راه افتاد، چند روز پیش همین دکتر برایش  
 آندوسکوپي نوشته بود و حالا باید جوابش را می دید،  
 تقه ی آرامی به در اتاق زد و بدون اینکه جوابی بشنود  
 دستش روی دستگیره ی در بالا و پایین شد و قدمی سمت  
 داخل برداشت، با دیدن دکتر دلش داشت زیر و رو میشد  
 و چاره نداشت همان جا زانو بزند و بگوید

- تو رو خدا بگو من چم شده؟ چرا اصلا خوب نمیشم؟  
 چرا داروها روم اثر ندارند؟

اما باید صبر می کرد تا دکتر خودش حرف بزند

\*\*

## امیر عباس

کارم تموم شده بود ، ساعت تقریبا ده شب بود ، رفتم  
سراغ لباسام اونا رو پوشیدم و لامپ نونوایی رو خاموش  
کردم و از در زدم بیرون ، همین که قفل بزرگ مستطیلی  
را توی در زدم صدایی از پشت سرم بلند شد و پرسید

.نون ندارین دیگه ؟

توی این مدت صداشو قشنگ می شناختم ، جوری با ناز  
حرف میزد که ناخواسته توجه آدمو جلب می کرد ، بدون  
اینکه نگاهش کنم گفتم

پارت صد و هشتاد و شش

— ساعت ده شب خانوم ، دقیقا یک ساعتی میشه که ما  
نون تموم کردیم ، تو هم جای اینکه این موقع شب ول  
بچرخي توی خیابون، راهتو بکش و برو

خنده ی آرومی کرد و گفت

.نگرانم شدی ؟

پوزخندی به حرفش زدم و گفتم

— چرا باید نگران بشم ؟ دلم نمی خواد کسی— بیاد  
مزاحمت بشه و منم مجبور بشم مردونگی برات خرج  
کنم و برای خودم شر درست کنم

سمتش چرخیدم تا خیالات برش نداره

— البته هر کس دیگه ای هم غیر تو باشه من همین کار و میکنم

خندید ، من نگاهش کردم ، زیبا بود و ناز ، و خیلی قشنگ می خندید ، دقیقا خندهاش عین مهتاب بود ، همون جور دستشو میذاشت جلوی دهنش و ریز ریز می خندید و چشمهاشو می بست ، با به یاد آوردن مهتاب ، لبخند محوی کنج لبم نشست و دقیق تر به صورت زن روبه روم زل زدم ، توی صورتش دنبال شباهتی با مهتاب می گشتم ، وقتی دید دارم نگاهش می کنم ، کمی خودشو جمع کرد و گفت

. چیه خنده ام دلتو برد ؟ بدجوری زل زدی بهم

فوری ازش نگاه گرفتم و گفتم



— زشته صدای بلند خنده ی یه زن این موقع شب ببیچه  
تو دل کوچه

ابروها شو با حالت خاصی بالا برد و گفت

. بحق چیزای نشنیده

. اشاره ای به روبه روم کردم و گفتم

. بیا راهتو بکش برو

. الان تو این تاریکی تنها برم ؟ دلت میاد آخه ؟

مهتاب هم وقتی می خواست ناز کنه همیشه آخر  
حرفهاش می گفت

. دلت میاد امیر

نمی دونم قیافه ام چه شکلی شده بود که بشکنی جلوی  
چشمم زد و گفت

. وای باز خندیدی ، دیدی اون جوری که وانمود می کنی ،  
ازم بدت نمیاد

سری براش تکون دادم و گفتم

. برای تو نخندیدم ، ذهنم رفت سمت یه عزیزی و خاطره  
ایی که ازش داشتم ....

کمی نزدیک شد ، چند سانتی بیشتر باهام فاصله نداشت  
، چشمهایش حسابی شیطون بودن ، کاش رنگ چشمهایش

مشکی بودن درست عین چشمهای مهتاب ، اما چشمهای  
قهوه ایش بدجوری توی ذوق میزد ، قری به سر و گردنش  
داد و گفت

.میشه بگی اون عزیز کیه ؟

امان از گرمایی که از سمتش ساطع میشد و صورت یخ  
زده ام رو داشت گرم می کرد ، کمی خودمو عقب کشیدم  
و گفتم

.نه نمیشه

دستشو آورد سمت صورتم ، می خواست گونه امو  
نوازش کنه ، فهمیدم و سرمو فوری عقب کشیدم و اخمی  
به پر رویش کردم و گفتم

. بیا برو رد کارت دیگه

خودم هم دیگه نمودم ، ذهنم بدجوری داشت  
بازیگوشی می کرد و هوای خاطرات مهتاب به سرش زده  
بود ، صدای قدمهاشو از پشت سرم می شنیدم ، با خنده  
گفت

— میشه بگی این دور و برا کجا می تونم نونوایی پیدا کنم ؟  
تو خونه یه دونه نون هم نداریم

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم

— نونوایی های این دور و بر همگی تعطیل شدن ، می تونی  
یه تاکسی- در بست کنی بری چهار راه شاید اونجا گیرت  
اومد

صدای خنده ی آروم شومی شنیدم ، کمی که گذشت  
گفت

— یه دونه نون نداری بهم قرض بدی ، قول میدم همین  
فردا بگیرم برات بیارم

نگاهی به دور و برم انداختم ، دلم نمی خواست کسی- من  
و با اون دیونه ی مزاحم ببینه ، برای همین هم عصبی  
سمتش چرخیدم و گفتم

— بیا برو دست از سر من بردار ، به پیر به پیغمبر من نمی  
تونم با کسی باشم

حتی خودمم از حرفی که زدم تعجب کردم ، معلوم نبود  
اون جمله چه جوری از دهنم بیرون پرید ، لبشو محکم  
گاز گرفت و با شیطنت گفت

. نکنه خواجه ای ؟

واقعا پر رویی رو به حد اعلا رسونده بود ، دلم می خواست بلند بلند بخندم ، اما به زور خودمو کنترل کردم و آروم گفتم

. آره خواجه ام ، حالام بیا برورد کارت

ناباور داشت نگاهم می کرد ، انگار توقع شنیدن یه همچین حرفی رو ازم نداشت ، حالات صورتش جوری بود که باز خنده ام گرفته بود

- چرا خواجه شدی ؟ حیف این قد و هیكل نیس که کاری ازش بر نیاد ؟

لبمو گاز محکمی گرفتم و گفتم

- خواست خدا بوده ، حلام اونقدر دنبالم راه نیفت که از  
من آبی برات گرم نمیشه

. دروغ میگی ؟

دیگه طاقت نیاوردم زدم زیر خنده و گفتم

. میخوای بهت نشون بدم

نمی دونم چرا رگ شیطنتم گل کرده بود و دلم می خواست  
سر به سرش بذارم خیلی وقت بود کسی- و اذیت نکرده  
بود ، عمیق نگاهم کرد و با تخیسی گفت

. آره می‌خوام ببینم

اینبار من با اون حرف ماتم برد و ناباور زل زدم بهش ،  
توی عمرم همچین آدم پر رویی ندیده بودم

. بیا برو دنبال کارت ، این همه مرد این دور و بر ریخته چرا  
اومدی خر منو چسبیدی ؟

چشمهاشو ریز کرد کرد و با عشوه گفت

. هیچ کدومشون مثل تو به دلم نمیشین

سری براش تکون دادم و گفتم

. چه فایده وقتی مردونگی ندارم



خنده ی بلندی کرد و گفت

. تا نبینم بی خیال نمیشم

نتونستم تحمل کنم زدم زیر خنده و از ته دل شروع کردم  
به خندیدن ، اونم وقتی دید دارم می خندم ، خندید و  
گفت

— دیدی چه جوری اوردمت تو راه ، تا دیروز بهم محل  
نمی دادی ، ولی امروز داری جلوم شوخی مثبت هیجده  
می کنی

. هیچ مردی توی دنیا از این جور شوخی ها بدش نمیاد

. حتی اگه اون مرد خواجه باشه

سری تکون دادم و گفتم

. حتی اگه خواجه باشه

پارت صد و هفتاد و هفت

دیگه شوخی کافی بود ، اخمی کردم و گفتم

- بین خانوم من اونی که میخوای نیستم صد بار دیگه ام  
بیای و چرت و پرت بدی تحویلیم بدی ، باز هیچ چی بین  
من و تو عوض نمیشه ، حالام لطفاً بیا بروپی کار خودت

هاج و واج نگاهم میکرد ، لابد داشت پیش خودش تحلیل  
می کرد ، این آدم یه دیونه ی واقعیه ، اول که داشت

شوخی های زشت می کرد ، حالام که زد به سیم آخر و این جوری حرف زد ، گذاشتم تو حال خودش بمونه ، به قدمهام سرعت دادم و از جلوی چشمهاش محو شدم ، رسیدم خونه و همین که کفشامو از پام در آوردم و خواستم بذارم تو جا کفشی- گوشیم زنگ خورد ، با دیدن اسم زینب سریع جواب دادم و گفتم

. چی شد زینب رفتی پیش مهتاب ؟ باهاش حرف زدی ؟

. سلام داداش

حوصله ی سلام و علیک نداشتم ، من فقط جواب می خواستم و از صبح بدجوری منتظر زنگ زینب بودم ، کمی مکث کرد و گفت

. آره رفتم

چی شد چی گفت ؟

گفت من حتی اگه طلاق هم بگیرم ، دیگه محال به امیر عباس فکر کنم ، می خوام جدا بشم فقط و فقط به خاطر آرامش خودم ، به امیر عباس بگو بره دنبال زندگیش ، من هیچ جوهره نمی تونم پیام باهاش زندگی کنم ، هر چی که بین ما بوده مال گذشته اس و باید تو همون گذشته هم چال بشه

زانو هام برید و سر خوردم و به دیوار تکیه دادم ، قلبم دیوونه وار داشت می تپید ، محال بود مهتاب من و نخواست و قبول نکنه باهام زندگی کنه ، برای همین هم گفتم

– زینب مطمئنم راست نمی گی ، مهتابی که من می شناسم فقط و فقط به من فکر می کنه

— بخدا راست میگم امیر ، صداشو برات یواشکی ضبط کردم ، می فرستم برات تا گوش کنی ، امیر داداشم مهتاب به درد تو نمیخوره ، امروز باید می دیدیش با عصا به زور راه می رفت ، این همه دختره خوب توی فامیل داریم بیا و رضایت بده یکی و برات بگیریم ، مامان داره از غصه دق می کنه ، شب و روزش شده گریه ، از مهتاب آبی برات گرم نمیشه داداش

سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و گفتم

— صداشو برام بفرست ، دلم خیلی برای شنیدن صداش تنگ شده

زینب طاقت نیاورد و زد زیر گریه و گفت

— امیر چرا حرف حالت نمیشه ؟ مهتاب به درد تو نمیخوره ، اون الان یه زن مریض با دوتا بچه اس ، از اون

طرفم یه شوهره روانی داره که ممکنه بعد ازدواج شما دست به هر کاری بزنه ، داداشم ... قربونت برم... این گوری و که تو نشستی بالای سرش و داری گریه می کنی ، بخدا مرده ای توش نیس .... جون مامان بی خیال شو... حیف جوونیت نیس الکی الکی داره میگذره ؟ تو هم مثل مهتاب حق داری ازدواج کنی و صاحب بچه بشی ....

سرم نبض گرفته بود و تنم سرد بود ، مغزم هم پر از حرفهای تکراری زینب ، برای همین هم بدون خداحافظی گوشی و قطع کردم و دوباره رفتم سراغ عکس قدیمی که از مهتاب داشتم ، از کیف پولم بیرونش آوردم و با دیدنش بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن ، دلم خون بود و فقط مهتاب مرهم دلم بود ، من اون و همه جوهره می خواستم ، حتی اگه فلج میشد یا مثل یه تیکه گوشت ، گوشه ای می افتاد ، مهتاب عین اکسیژن برای نفس کشیدن بود و همه ی وجودم بدجوری به اکسیژن احتیاج داشت

\*\*

خرداد 1396

چند روزی از برگشت سیاوش می گذشت ، سیاوشی که این روزها زیادی ساکت بود و با سیاوش سابق زیادی فرق داشت ، گاهی وقتها یه گوشه می نشست و تا ساعتها به یه نقطه زل میزد ، گاهی وقتها هم ، آروم آروم با خودش حرف میزد ، جوری که من واقعا از این حالش می ترسیدم ، حتی امیر محمد هم ازش یاد گرفته بود و هی زیر لب برای خودش زمزمه وار حرف میزد. به خاطر گندی که به همه چیز زده بودم روی صحبت با هیچ کس نداشتم ، سیاوش مریض شده بود و احتیاج به درمان داشت و دلیل این مریضیش هم من احمق بودم .

من توی آشپزخونه بودم اونم داشت سیگار می کشید ،  
تازه گی ها اونقدر سیگار می کشید که از دستش حالت  
تهوع می گرفتم و جرأت اعتراض هم نداشتم

سرکی سمتش کشیدم به دیوار زل زده بود ، و چیزی رو  
داشت واگویه میکرد ، براش چایی ریختم و رفتم سمتش ،  
امیر محمد هم عجیب ساکت شده بود و صدایی ازش در  
نمی اومد ، پامو که گذاشتم بیرون با دیدن سیگار سالم و  
فندکی که دست امیر محمد بود و داشت سعی می کرد  
روشنش کنه ، جیغی کشیدم و سمتش رفتم ، سینی چایی  
رو تقریبا روی میز پرتاب کردم ، و سیگار و از دست امیر  
محمد کشیدم و چند بار محکم زدم پشت دستش ، جیغی  
زد و با حالت قهر خودشو از پشت پرت کرد روی زمین ،  
فندکو پرت کردم روی میز و گفتم

— چرا مراعات نمی کنی ؟ یه نگاه به امیر محمد کن، اگه  
زودتر نرسیده بودم خودشو می سوزند



نگاهم کرد ، چشمهایش عین گودال یخ بود ، انگار هیچ  
 حسی- توش وجود نداشت و من بایه مرده ی متحرک  
 داشتم حرف میزد ، روی مبل نشستم ، امیر محمد  
 همچنان داشت گریه می کرد و صدایش روی مغزم بود ،  
 سیاوش هم که لال شده بود و باز زل زده بود به دیوار ،  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم

. چی این دیوار کوفتی داره که ازش دل نمی کنی ؟

پارت صد و هشتاد و هشت

زهر خندی زد و گفت

. یعنی تو نمی بینی روی اون دیوار چی نوشتن ؟

با تعجب سمت دیوار برگشتم و وقتی دیدم چیزی نوشته  
نشده و یه دیوار ساده روبه روم قرار داره گفتم

. چیزی روی دیوار نیس

قهقهه ی بلندی کرد و گفت

— خوب بلدی جاهایی که به نفعت نیس خودتو بزنی به  
خریتا

من اصلا متوجه ی حرفهاش نمیشدم ، این آدم انگار یه  
تخته اش کم شده بود و کامل از دست رفته بود ، با اخم  
نگاهش کردم و گفتم

. تو که میفهمی بگو چی اونجا نوشتن ؟

با لحن آرومی گفت

. با رنگ خون نوشتن ، سیاوش بی ناموس

ماتم زده نگاهش کردم و گفتم

. داری دستم میندازی ؟

سریع گفت

. نه ، تازه زیرش هم نوشتن ، سیاوش قرمساق

عصبی گفتم

— بس کن سیاوش ، چرا داری اذیتم می کنی ؟ میخوای  
مثلا کارمو تلافی کنی ؟ یه جوری وانمود کنی که دیونه  
شدی و من بترسم ؟

دستشو گذاشت زیر چونه ام از ترس بالا پریدم و کمی  
خودمو عقب کشیدم ، دندون قوروچه ای کرد و گفت

. همه ی عالم و آدم به من می گن بی ناموس

زدم زیر دستش و گفتم

. چرا ولم نمی کنی ؟ بس کن داری خسته ام می کنی ؟

پاشو روی پاش انداخت و گفت

. برو لکه گیری بیار پاکش کنم ، زشته یکی اومد خونه امون  
ببینتش و بفهمه من بی غیرتم

طاقت نیاوردم زدم زیر گریه ، خودش از جاش بلند شد ،  
رفت سمت آشپزخونه و طولی نکشید که با لکه گیری و  
یه اسکاج ظرفشویی اومد بیرون و به جون دیوار افتاد ،  
منم نگاهش می کردم و اشک می ریختم ، کمی که گذشت  
گفت

. چرا پاک نمیشه ؟ مگه این لکه گیر نیس ؟

آه بلندی کشیدم و ترجیح دادم حرفی نزنم ، لکه گیری و  
محکم پرت کرد سمت آشپزخونه و با عصبانیت گفت

- معلوم نیس با چی نوشته که پاک نمیشه ، باید برم رنگ  
از توی انباری بیارم ، فکر نکنم این جوری پاک بشه

طاقت نیاوردم و رفتم سمت آشپزخونه ، نفسم سنگین  
 شده بود و نمی دونستم باید چیکار کنم ؟ خودم هم نمی  
 فهمیدم چرا داره باهام اینجوری می کنه ، لکه گیر خدارو  
 شکر توی سینک افتاده بود ، سریع برش داشتم و پشتش  
 آب گرفتم ، دوباره صداش رفت بالا

.تو خونه رنگ سفید داریم ؟

بی حوصله گفتم

.اون دیوار مشکلی نداره ، اونقدر با اعصاب من بازی نکن

نمی دونم چی شد که یهو کمرم از زور ضربه ای سوخت و  
 درد بدی توی بدنم پیچید ، نگاهش کردم هنوز مشتش  
 پر بود ، با التماس گفتم

. ولم کن ... دست از سرم بردار ...

اما سیاوش نمی شنید و شروع کرد به ضربه زدن ، شدت ضرباتش به حدی شدید و سریع بود که فقط جیغ میزد و التماس می کردم ولم کنه ، اصلا قدرت دفاع کردن نداشتم ، با داد گفتم

— ولت کنم که چی بشه ؟ فکر می کنی نمی دونم اون امیر عباس عوضی اینا رو روی دیوار نوشته تا به ریشم بخنده ؟ که بگه من بی غیرتم ؟ که بگه وقتی نیستی میام اینجا دلی از عزا در میارم ؟ خدا جفتون و لعنت کنه ، کثافتا ، عوضیا چرا دارین با من اینکارو می کنین ؟

بعد هم دست از زدن من برداشت و شروع کرد به خود زنی کردن ، منم که اصلا نا نداشتم از جام تکون بخورم ، نگاهش کردم و با التماس گفتم

— تو رو قرآن این جوری نکن ... الان رگ سرت می ترکه ...  
سیاوووووش

من جیغ میزدم و التماس می کردم و اونم خود زنی می کرد  
، اونقدر خودشوزد که بی حال یه گوشه افتاد ، با مردن  
از جام بلند شدم ، همه ی تنم داغون بود و داشتم از  
شدت جون می دادم ، لیوانی برداشتم و آب قند درست  
کردم و سمتش رفتم ، مثل بچه ها دور خودش چنبره زده  
بود و داشت اشک می ریخت ، دست گذاشتم زیر سرش  
با بدبختی کمی سرشو بلند کردم و کمی از آب قند توی  
لیوان و ریختم توی دهنش و گفتم

. بخور ..... کاش من بمیرم و تو راحت بشی ....

با صدایی که از شدت گریه دو رگه شده بود و به زور  
شنیده میشد گفت



– دیگه نیارش تو خونه .... من و از این که هستم نابود تر  
نکن .... نذار فکر کنه برنده شده و ازم تونسسته انتقام  
بگیره ....

قفسه ی سینه ام سنگین بود و آه بلندی برای سبک  
شدنش کشیدم ، هنوز کمی آب قند توی لیوان بود ،  
نزدیک لبم بردم و ازش خوردم ، کنارش دراز کشیدم ، هر  
دو مون نگاهمون بهم بود و داشتیم گریه می کردیم ، من  
به خاطر سیاوش اشک می ریختم و اونم شاید به خاطر  
خودش ، نمی دونم چقدر توی اون حال بودیم از جاش  
بلند شد و گفت

— من تا دیوار اونجوریه عذاب می کشم ، باید برم پاکش  
کنم

بعد هم راه افتاد و رفت بیرون و من و با مصیبت جدیدی  
 که نمی دونستم چرا و از کجا سرم نازل شده بود تنها  
 گذاشت ، همون طور که جنین وار دراز کشیده بودم بوی  
 رنگ بلند شد ، صدای فین فین سیاوش هم می اومد و  
 معلوم بود هنوز آروم نگرفته و داره اشک میریزه ، با  
 بدبختی بلند شدم روی یکی از صندلی ها نشستم و زل  
 زدم به دیواری که داشت با برس رنگ میشد ، کارش که  
 تموم شد چند قدمی عقب اومد و نگاهی به تلاشش کرد و  
 بلند گفت

. بهش بگو هر چی تو بنویسی ، من با رنگ پاکش میکنم

بعد هم زمزمه وار گفت

. فک کرده خیلی زرنکه پوفیوز

سمت من چرخید و گفت

.الان رنگ دیوار سفید شد

پارت صد و هشتاد و هشت

و کاش خدا کمی به من صبر می داد و به فریادم می رسید ،  
وقتی دید دارم به دیوار نگاه می کنم گفت

.پاشو چندتا یخ برام بشکن ، حالم خوب نیس

حدس اینکه باز می خواست جلوم زهر ماری بخوره اصلا  
سخت نبود ، تازه گی ها مشروب خوردن هم جز لاینفک  
کارهای مزخرفش شده بود

صدایی از امیر محمد نمی اومد ، لنگ لنگون رفتم سراغش  
، داشت با فیلترهای سیگار سیاوش بازی می کرد ، فیلترها  
رو از جلوش برداشتم و گفتم

- خواهشاً دیگه اینجا سیگار نکش ، نمی‌خوام امیر محمدم  
بشه یکی مثل خودت

با چش‌های سرخش نگاهم کرد و حق به جانب گفت

— خونه امه ، دوست دارم توش هر کاری کنم به تو هم  
فضولیش نیومده

زبونش عین نیش مار شده بود ، جوری نیش میزد که  
زهرش آدمو سریع گنگ می کرد

\*\*

رفتارهای عجیب سیاوش همچنان ادامه داشت و من  
هم مجبور بودم تحمل کنم . خودم هم وقتی می دیدم

حالش خوب نیس عذاب می کشیدم ، اونقدری که تصمیم گرفتم ، اون قهری رو که با خدا کرده بودم بشکنم و مثل قبلاً نماز خون بشم ، و برای رفع مشکلات زندگیم هم انواع دعاها رو می خوندم ، دوست داشتم همه چیز مثل قبل بشه و خدا کمک کنه سیاوش درست بشه و من و ببینه ، سیاوشی که این روزها اصلاً من و نمی دید و وقتی هم نگاهم به چشمهایش می افتاد ، انگار به دوگودال پر از یخ نگاه می کردم و همه ی اون حس هایی که از چشمهایش می گرفتم دود شده بود و به هوا رفته بود ، حتی چند وقتی بود نزدیکم هم نمی اومد ، منم از این بابت در عذاب بودم ، خیلی برام سخت بود که من و نادیده می گرفت و همه ی ذهنم درگیر این بود ، که آدم بشدت گرمی مثل سیاوش چه جوری و با کی خودشو تخلیه می کنه ؟ خیلی از شبها دیر می اومد خونه و منم که جرأت اعتراض نداشتم تا کوچک ترین حرفی میزدم با انواع فحش ها و تهمت ها از خجالتش در می اومد

قصد شستن لباس داشتم ، اما پاهام اونقدر درد می کرد که دلم نمی خواست از جام تکون بخورم ، قرص های که

دکتر نوشته بود برای کم خونیم کاملاً بی اثر بود و هم چنان درد با من یار بود ، تازه گی ها حتی تعادل درستی نداشتم و زیر پام خالی میشد و زمین می خوردم ، اونقدر که نگران حال و احوالات سیاوش بودم خودمو به کل فراموش کرده بودم و فرصت رفتن به دکتر هم نداشتم

به زور از جام بلند شدم ، امیر محمد داشت برنامه ی کودک مورد علاقه اشو نگاه میکرد و گهگاهی هم با دیدن بالا و پایین پریدن بچه ها که مهمون برنامه بودن از خودش حرکتی می زد و باعث خندیدنم میشد

رفتم توی اتاق سیاوش هیچ وقت لباس شسته و نشسته اش مشخص نبود از بس هی تند تند لباس عوض می کرد و بعد اونا رو دار میزد به چوب لباسی توی اتاق ، رفتم سمت چوب لباسی و هرچی لباس مال سیاوش بود و روی زمین پرتاب کردم و خودم هم نشستم تا جیبهاشو بگردم تا یهو چیزی توشون نباشه و توی لباس شویی گیر کنه ، همین جور که مشغول گشتن بودم با دیدن به نایلون خیلی کوچیکی که توی یکی از جیبهاش بود اون و بیرون آوردم و نگاهش کردم ، یه چیزی شبیه دونه های

درشت نمک بودن ، بوش کردم ، هیچ بویی هم نمی داد ،  
 کنی توی دستم فشارش دادم و هر قدر به مغزم فشار  
 آوردم ببینم این که توی دستم چیه ؟ به هیچ جوابی  
 نرسیدم ، از جام بلند شدم بسته رو گذاشتم جلوی میز  
 آرایش و لباسها رو از زمین برداشتم و رفتم سراغ ماشین  
 لباس شویی و مشغول کار شدم ، گرم کار بودم که سیاوش  
 با حال عجیبی قفل در خونه رو باز کرد و اومد تو و با داد  
 گفت

- مرتیکه ی پوف... کجایی ؟ بیا بیرون که خیلی باهات کار  
 دارم

از ترس رفتم بیرون و گفتم

.چی شده ؟

چند قدم بلند سمتم برداشت از ترس عقب عقب رفتم و  
نگاهی به چشمهای قرمزش که عجیب این روزها با  
مردمک چشم هاش عجین شده بود کردم و زیر لب شروع  
کردم به ذکر گفتن ، خودشو به آشپزخونه رسوند و با  
صدای بلندی گفت

.کجا قایمش کردی ؟

چنگی به کابینت زدم و با لحن آرومی گفتم

.کی و کجا قایم کردم ؟

صداش تبدیل به نعره شده و گفت

— همون اشغالیو که کفش هایش جلوی در و یادت رفته  
پنهونش کنی



با التماس نگاهش کردم و گفتم

.هیچ کی اینجا نیس ، بیا خودت برو کل خونه رو بگرد

منتظر نموند و راه افتاد و گفت

.پیداش کنم خون دوتاتون رو میریزم

بعد هم سمت اتاقها رفت ، منم پاورچین پاورچین سمت  
در رفتم تا ببینم اون کفش کوفتی که سیاوش داره ازش  
حرف میزنه کجاس ، سرکی به بیرون کشیدم و دیدم هیچ  
کفشی- بیرون نیس ، با تعجب رفتم تو مشغول زیر و رو  
کردن اتاق خواب بود و من ماتم زده وایساده بودم و به  
این فکر می کردم که چه جوری با این پام بخوام هر چی  
رو که سیاوش بهم می ریخت جمع و جور کنم

کل خونه رو که کن فیکون کرد سمت من اومد دادی زد و  
گفت

.کجا اااس ؟

با ترس گفتم

- بخدا کسی اینجا نیس ، هیچ کفشی هم در نیس نمی  
دونم تو چت شده ؟

دست انداخت زیر بازوم و مثل دیوونه ها پرتم کرد توی  
سالن و گفت

پارت صد و هشتاد و نه

بیا برو هر جایی که قایم شده بیارش بیرون ، من اعصاب  
ندارم سر به سر من نذار

هیچ وقت تو زندگیم یه آدم دیوونه رو از نزدیک ندیده  
بودم و همیشه کنجکاو بودم ببینم دیوونه ها چه شکلی  
هستن و چیکار می کنن ، دست بر قضا خدا ، سیاوش و  
گذاشت توی قسمتم تا ارزو به دل نمونم ، ماتم زده راه  
افتادم اونم پشت سرم اومد ، رفتم سمت کمد دیواری  
جلوش درشو باز کردم و گفتم

بیا خودت نگاه کن کسی اینجا نیس ...

سیگاری روشن کرد و گفت

اینجا رو که خودم گشتم

خواستم جلوش سرمو بکوبم به دیوار تا دست از سرم برداره که با جیغ بلند امیر محمد هر دو ترسیده سمت در دوییدم ، امیر محمد از بالای پله های طبقه دوم پرت شده بود طبقه اول و صدایی ازش نمی اومد ، سمت پله ها دوییدم و با دیدن امیر محمدی که بی جون روی زمین افتاده بود هر دو مون جیغی کشیدم و شروع کردیم به گریه کردن ، امیر محمد و بغل کردم و تکونش دادم ، اما هر کاری کردم لای چشمهایش و باز نکرد ، جیغی زدم و گفتم

خدا لعنت کنه بچه ام به خاطر تو مرد

صدای دادم تو کل ساختمون اکو شد ، منم همون جور که داشتم با تن بی جون امیر محمد ور می رفتم گریه می کردم و خدا رو التماس می کردم طوریش نشده باشه ، همون موقع در یکی از واحدها باز شد و همون زنی که قبلاً توی پارک دیده بودمش ، اومد بیرون و با دیدن من ، خودشو بهم رسوند و گفت

. تو چته دختر ؟

امیر محمد و گرفتم جلوش و گفتم

. از پله ها افتاد پایین

همون موقع سیاوش که عاج و واج داشت نگاهم می کرد  
امیر محمد و ازم گرفت و خودش هم مشغول ضربه زدن  
به صورتش شد ، همسایه هم سمت خونه اش دوید و  
گفت

. بذار زنگ بزنم اورژانس

سیاوش خودش سمت در دوید و گفت

.خودم می برمش ، تا اونا بیان دیر شده

بعد هم نگاهی به من کرد و گفت

– برو یه چی بپوش تا من ماشین و از پارکینگ میارم بیرون  
بیا

از جام بلند شدم ، همه ی حسم به سیاوش نفرت بود ،  
به زور رفتم بالا و سر سری حاضر شدم ، زن همسایه  
هنوز تو پله ها نگران وایساده بود ، با دیدنم به زور لبشو  
کش داد و گفت

.نگران نباش ایشالا طوریش نیس

بدون هیچ حرفی مویه کنان راه افتادم ، اگه بلایی سر امیر  
محمد می اومد من خودمو زنده نمیداشتم ، سیاوش

جلوی در توی ماشین بود ، سوار شدم و امیر محمد و گذاشت توی بغلم و با سرعت سر سام آوری راه افتاد ، منم همه ی حواسم به امیر محمد بود و هی زیر لب ذکر می گفتم و اشک می ریختم

رسیدیم بیمارستان ، سیاوش زودتر از من پیاده شد و امیر محمد و از توی بغل من گرفت و سمت بیمارستان راه افتاد ، به اولین پرستاری که رسید دادی زد و گفت

. خانوم تو رو خدا بیا کمک

پرستار هم به اتاقی اشاره کرد و گفت

. برین توی این اتاق

طولی نکشید که چندتا دکتر و پرستار بالای سر امیر محمد اومدن و شروع کردم به معاینه کردن ، منم از

شدت استرس و غصه چاره نداشتم برم بالای پشت بوم  
و خودمو پرت کنم پایین ، سیاوش هم حالش بد بود و  
هی تند تند پاهاشو تگون می داد و یواش یواش گریه می  
کرد ، امیر محمد و که برای گرفتن سی تی اسکن بردن  
اتاق مخصوص روی یکی از صندلی ها نشستم و از ته دل  
زدم زیر گریه ، هر کی که از کنارم رد میشد ، سعی می کرد با  
حرفهای آرومم کنه ، اما مگه دل پر از آشوب من حرف  
حالش میشد ، اونقدر بهم ریخته بودم و کنترلی روی  
رفتارم نداشتم که برای یه لحظه اختیار از کف دادم و  
سمت سیاوش رفتم و چندتا ضربه پیاپی زدم تو گوشش  
و گفتم

— اگه بچه ی من این بلا سرش اومده ، فقط و فقط به  
خاطر توی روانی هس ...

اونم چیزی نمی گفتم و با ضرباتی که من به صورتش  
میزدم سرش پایین و پایین ترمی رفت



همون موقع پرستار زنی کنارم اومد و دستامو گرفت و من  
و عقب کشید و گفت

— خانوم بشین لطفا ، اتفاقی هس که افتاده ، ایشالا که  
بخیر میگذره

اما اون چه خبر داشت از دل من که به خاطر یه آدم  
روانی مریض حال من و بچه ام این شده بود ، نمی دونم  
چقدر تو اون حال بودم و خودمو و سیاوش و لعنت و  
نفرین کردم تا بالاخره در اون اتاق کوفتی عکس برداری باز  
شد و دکتر اومد بیرون و رو کرد سمتم و گفت

- خدارو شکر مشکلی نیس ، به خاطر شوکی که بهش وارد  
شده بیهوش شده و احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه به  
هوش میاد

بلند گفتم

.خدارو شکر

بعد هم رفتم سمت اتاق تا لباسهاشو تنش کنم ، هنوز بی  
هوش بود ، سیاوش هم پشت سرم اومد توی اتاق و  
گفت

.باید گوسفند بکشم ، خدا خیلی رحممون کرد

زهر خندی کردم و گفتم

— کاش جای گوسفند کشتن یه کم خجالت می کشیدی ،  
امروز شاید خدا معجزه کرد و به خیر گذشت ، اما با  
دیونه بازی های تو معلوم نیس باز چه اتفاقی بیفته

بعد هم امیر محمد بی هوش و توی بغلم گرفتم و چندین  
بار کنار شقیقه اشو بوسیدم و گفتم

. خدایا شکرت

پارت صد و نود

امیر محمد دو ساعت بعد از اینکه بستری شد به هوش  
اومد ، افتادن از پله ها باعث شده بود حسابی ترسو بشه  
و مرتب نق بزنه و گریه کنه و نذاره من از کنارش تگون  
بخورم ، وقتی خیالمون از بابت سلامتیش راحت شد ،  
سیاوش رفت کارای ترخیصشو کرد و مرخصش کردیم .  
هنوز حالم جا نیومده بود و دست و پاهام بی جون بود ،  
واقعا زنده موندن امیر محمد و اینکه حتی یه خراش  
برنداشته بود ، عین معجزه می موند

سوار ماشین که شدیم و حرکت کرد ، مرتب چشمش به  
آینه بود و با سرعت رانندگی می کرد ، جوری که کارش

شده بود سبقت گرفتن از ماشینا ، با حرص نگاهش کردم  
و گفتم

. یواش تر برو

نگاهی از آینه ی جلو به پشت سرش کرد و گفت

. باید تا بهم نرسیده تند برم

کنجکاو نگاهی به آینه ی بغل انداختم و گفتم

. کی ؟

. همون موتوری که داره تعقیبمون می کنه

دوباره نگاه بیرون کردم و حتی یه موتور هم توی خیابون نبود ، سیاوش داشت من و به حدی از کلافگی می رسوند که دلم می خواست در ماشین و باز کنم و خودمو پرت کنم وسط خیابون ، دندوناهامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم

.هیچ موتوری پشت سر ما نیس

— کوری ؟ یه نگاه کن دقیقا پشت سرمون داره حرکت می کنه

اتفاقات تموم امروز باعث شده بود بدجوری بهم بریزم و اصلا تعادلی روی رفتارم نداشته باشم ، برای همین هم با مشت محکم زدم به بازوش و با جیغ گفتم

— دروغ نگو کثافت ، چرا داری دیوونه بازی در میاری ؟  
عوضی هیچ موتوری پشت سر ما نیس

## عصبی خندید و گفت

— منم جای بودم خودمو میزدم به خریت ، بعضی- وقتها  
لازمه آدم خر باشه

اینبار ناخونهامو بردم سمت بازوش و با تموم قدرتم  
بازوشو گرفتم و گفتم

. تو باید بری دکتر ، بخدا احتیاج به دوا درمون داری ...

بازوشو محکم از دستم کشید و برای بار هزارم گفت

. بس کن مهتاب ، خسته نشدی از فیلم بازی کردن ؟

بلند بلند زدم زیر گریه و گفتم

. چرا ولم نمی کنی ؟ حداقل یه امروز دست از سرم بردار ،  
تو که دیدی چه بلایی سر امیر محمد اومد ، یه نگاه به  
دستهام کن ، هنوز دارن میلرزن ، سیاوش کاری نکن  
نفرینت کنم ، که اگه آهم گرفتت بدجوری به زمین گرم  
میخوریا

بلند بلند خندید و گفت

. تو باید بازیگر میشدی

باز به آینه ی ماشین زل زد و گفت

. عوضی چه اشکی هم میریزه ، درست عین همون شبی که  
عروسیمون بود

من تحت فشار بودم و کنترلی روی خرفهام نداشتم برای  
همین هم گفتم

– فعلا که عوضی تو هستی که با دیوونه بازیات داری منم  
روانی می کنی

محکم زد توی گوشم و گفتم

– ازش طرفداری نکن ، به وقتش بلایی سرش میارم که هر  
شب جمعه به یادش ، خیرات پخش کنی

قلبم از درد مچاله شد ، از این سیاوش دیوونه هیچ بعید  
نبود که بلایی سر اون امیر عباس بدبخت بیاره ، شاید  
همه ی این ادا اصول ها و رفتارهاش نقشه بود که ثابت  
کنه واقعا دیوونه شده و بعد هم بره سراغ امیر عباس و



سر به نیستش کنه ، من دیگه تاب و توان همچین چیزی  
 رو نداشتم ، اگه بلایی سر امیر عباس می اومد نابود  
 میشدم ، برای همین هم تصمیم گرفتم ، نسبت به  
 رفتارهاش زیاد عکس العمل نشون ندم تا اونم تحریک  
 نشه و دست به کار اشتباهی نزنه ، سکوت کردم و ازش  
 رو گرفتم و چشم به بیرون انداختم و آروم آروم شروع  
 کردم به اشک ریختن ، لبریز لبریز بودم و دیگه گنجایش  
 نداشتم ، این مدت اندازه ی همه ی عمرم رنج و عذاب  
 تحمل کرده بودم

اونقدر بین ماشینها لای کشید و تند رفت که حالت تهوع  
 گرفته بودم و دلم می خواست یه دل سیر از دست  
 خودش و کاراش بالا بیارم ، همین که رسیدیم به خونه ،  
 اومد تو و گفت

.این عنترم خوب از موقعیت استفاده کرد و همین که دید  
 ما نیستیم فلنگو بست و در رفت

سری براش تکون دادم و با تمسخر گفتم

. از کجا فهمیدی در رفت ؟

با سر اشاره ای به جلوی در کرد و گفت

. کفشش نیست

طاقت نیاوردم و برای اون حجم از دیوونگیش زدم زیر  
خنده و با درد گفتم

اِیشالا خدا شفات بده

زودتر از من رفت تو و گفت

. دروغ که نمی گم ، فرار کرد و نداشت دستم بهش برسه

— تو مگه نگفتی با موتور داره پشت سرمون میاد ؟ خوب  
یه گوشه نگه میداشتی و حسابش و میرسیدی

پوزخندی زد و گفت

. خل نشدم الکی وسط خیابون بگیرم بزمنش و برای خودم  
شاهد جور کنم و بعدم دردرس درست کنم ، من اون و  
باید دور از چشم همه زنده به گور کنم

بعد هم با چشمهای سرخش سمت من چرخید و گفت

. جوری که آب از آب تکنون نخوره

اون لحظه نمی دونستم یه دل سیر از دستش بخندم یا  
گریه کنم ، رفتیم تو هر دو پا گذاشتیم توی اتاق خواب ،  
امیر محمد خواب بود اون و آروم گذاشتم روی تخت و  
رفتم سراغ لباسهام تا درشون بیارم ، دستم که رسید به  
اولین دکمه ی مانتوم یهو چشمم افتاد به اون نایلون  
کوچیکی که توی جیب سیاوش پیدا کرده بودم ، برش  
داشتم و گرفتم جلوش و گفتم

.این چیه ؟

داشت شلوارشو بیرون می آورد و با پاچه های تنگش  
درگیر بود ، بدون اینکه نگاهم کنه گفت

.من چه می دونم

پارت صد و نود و یک

. از تو جیب تو پیداش کردم

با این حرف سریع سرشو بالا آورد و نگاهی به دستم کرد و  
فوری گفت

. بدش به من

صورتش سرخ شده بود و صدش هم انگار می لرزید ،  
رفتارش عجیب شده بود پوزخندی زدم و گفتم

. تا نگی این چیه بهت نمیدمش

شلوارشو پرت کرد وسط اتاق و از جاش بلند شد و سمتم  
اومد ، اون نایلون و گرفتم پشت سرم و گفتم

. اون چیه ؟ تو جیب تو چیکار داره ؟

به زور دستمو از پشت کمرم کشید و اون نایلون و گرفت  
و با اخم گفت

. دفعه دیگه حق نداری به وسایلی من دست بزنی

حسابی شیر شده بودم و سرم درد گرفته بود برای دردسر ،  
سمتش رفتم و گفتم

. یالا بگو اون چیه ؟

نگاهم کرد ، بنظرم سرخی چشمهاش اون هم برای این  
همه مدت زیادی عجیب بود ،اروم گفت

. این قرص افزایش میل جنسیه

کمی حرفها شو حلاجی کردم ، سخت بود باور کردنش  
برای همین هم گفتم

— عین این خورده شیشه میمونه ، هر کی یه دونه از این و  
خورد گلوش جر میخوره ، اونقدر دروغ نگو سیاوش  
راستشو بگو ، این چیه ؟

سمتم اومد نترسیدم دستشو گذاشت زیر چونه امو و  
سرشو کمی سمت گوشم خم کرد و گفت

— اینو حل می کنن توی آب می خورن ، همه ی اون  
شب‌هایی که داشت بهت حسابی خوش می گذشت به  
خاطر تأثیر همین قرص‌ها بود

سری تکنون دادم و گفتم

— الان ما چند وقته هیچ رابطه نداریم چه دلیلی داره این همه ازش داشته باشی ؟

چشمهاشو گرد کرد و گفت

. الان دردت اینه چرا رابطه نداریم ؟

- نه درد من اینه چرا این همه قرص داری ، تو خودتو کجا تخلیه می کنی ؟ با کی خوش میگذرونی ؟ درد من ایناس نه رابطه

سری تکنون داد و گفت

. اینا مال قبله ازش زیاد خریدم تا داشته باشم

بعد هم پرتش کرد بالای کمد و گفت



. بیا میذارمش اونجا تا خیالت راحت بشه

بعد هم چشمکی زد و گفت

. هر وقت هم بهش احتیاج پیدا کردم برمیدارم میخورم

بعد هم از اتاق رفت بیرون و باز من و با دنیایی از سوال  
های بی جواب تنها گذاشت

آذر 1401

هنوز هم باورش نمیشد که دکتر ازش خواسته بود جواب  
آزمایش را به دلیل مشکوک بودن یکبار دیگر تکرار کند ،  
از فکر اینکه نکند مریضی- سختی داشته باشد ، حس

ترسی دردناک به جاناش افتاده بود ، سنی نداشت که بخواهد مریضی— سخت بگیرد ، تازه وارد سی و شش سالگی شده بود و هنوز جا داشت تا زندگی کند و از بقیه عمرش لذت ببرد ، شاید دکتر به قطعیت نگفته بود سرطان معده دارد اما او خودش پذیرفته بود که آن دردی که این چند وقت بلای جاناش شده بود و زندگی را به کامش زهر کرده بود ، همان سرطان است .

از توی مطب بغض داشت ، لعنت به روزهایی که الکل می نوشید و آن الکل لعنتی کارش را به اینجا کشیده بود ، دلش نمی خواست اما عجیب مرگ را چند فرسخی خودش می دید ، انگار داشت سمتش می آمد و چیزی نمانده بود که یقه اش را در چنگالش بگیرد ، سرعتی به ماشینش داد و بلند بلند زد زیر گریه ، چه عیب داشت در تنهایش کمی برای خودش و جوانیش عزاداری میکرد ، آنقدر جلوی چشمانش تار بود که به زور جلویش را می دید و آن اشک لعنتی هم اصلا خیال بند آمدن نداشتن ، با خودش لج کرده بود ، هم سرعتش سرسام آور و هم جلوی چشمانش کدر بود ، همین هم باعث شد که

ناگهان تعادلش بهم بخورد و فرمان از دستش خارج شود  
و ماشین چندین دور دور خودش بچرخد و او فقط فریاد  
بزند ، که خدا به دادش برسد ، کمر بند نبسته بود و همین  
خودش وحشتناک بود و وحشتناک تر از آن که ماشینش  
خراب بود و مجبور شده بود با پژوی قدیمی اصغر  
شاگردش سمت مطب دکتر رود ، همان طور که ماشین  
می چرخید چشمان منتظر امیر محمد جلوی نظرش آمد  
که با لبخند می گفت

.بابا کی میای ؟

و بعد هم صدای امیر علی که می گفت

..... بابا یه لحظه به منم نگاه کن ، منم دلم برات تنگ  
شده

اما اون همه ی حواسش به لبخند امیر محمد بود و از صدای امیر علی مشمئزش میشد ، ماشین انگار بلاخره به جایی مثل دیوار برخورد کرد و با نعره ی جانکاه سیاوشی که توی شیشه اش پرتاب شده بود متوقف شد ، هنوز هم امیر محمد داشت می خندید و امیر علی هم سعی می کرد برای دیده شدن برادر بزرگش را به عقب برانند ، کم کم همه چیز جلوی چشمانش داشت محو میشد و چشمهایش آرام آرام می رفتن که بسته شوند ، و قبل از اینکه کامل بی هوش شود ، صداهایی را از دور می شنید ، صداها جوری بودن که انگار او در حال غرق شدن در دریایی از آب بود و به زور می شنید

.خدا خودش رحم کنه

— وای ماشین داغون شده ، معلوم نیس چه بلایی سر راننده اش اومده

یکی زنگ بزنه اورژانس ، نمیشه از ماشین بباریمش بیرون  
....

و کم کم او در تلاطم دریا غرق شد و دنیای اطرافش پر از  
سکوت شد

---

مهتاب

هنوز هم پیام سیاوش را باز نکرده بودم ، دلم نمی  
خواست صداشو بشنوم ، همگی غرق تماشای سریال  
بودن و من دلم می خواست اون پیام کوفتی رو پاک کنم ،  
اما همین که انگشتم برای حذفش جلورفت ، حسی- بهم  
گفت ، شاید باز تهدیم کرده باشه ، بذار گوشش بدم و  
بعد به عنوان مدرک ازش استفاده کنم

## پارت صد و نود و دو

نفس عمیقی کشید و انگار از جایی مثل پله بالا می رفت

— زنگ زدم بهت بگم خیلی زود خدا جوابتو داد ، بلایی  
 سرم آورد که جز خودش کاری از دست هیچ کسی— بر  
 نمیاد ، برام دعا کن مهتاب ، دلم نمی‌خواد به این زودی  
 بمیرم ، دعا کن معجزه بشه و جواب آزمایشم مشکلی  
 نداشته باشه

از چی داشت حرف میزد ؟ کدوم آزمایش ؟ چرا اونقدر  
 صداش گرفته بود ؟ داشت راست می گفت یا سر به سرم  
 می گذاشت ؟ نمی‌خواستم برای حرفهایش تره خورد کنم  
 ، اما عجیب دلم به شور افتاده بود

آروم شماره اشو لمس کردم تا ببینم چی شده که با جمله  
 ی

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد مواجه شدم  
، نگاهی به آسمان ابری بالای سرم کردم و گفتم

. خدایا خودت رحم کن

البته هنوز کمی به حرفهای شک داشتم بالاخره سیاوش  
بود و پر از نقشه و دروغ ، دوباره نگاه گوشیم کردم ،  
پیامش مال دو ساعت قبل بود و شاید اگر همون موقع  
بهش زنگ زده بودم ، الان دلشوره نداشتم

\*\*

خرداد 1396

هیچ چیز سر جاش نبود ، سیاوش اصلا اون آدم چند ماه قبل نبود ، انگار زلزله ای رخ داده بود و زندگیمو کن فیکون کرده بود ، رفتارهای سیاوش روز به روز بدتر میشد و هر روز حرفهای خیالی جدیدی میزد ، اونقدر که گاهی کلافه میشدم و جلوش بلند بلند گریه می کردم ، اما اون اصلا کور شده بود و سوختن من و نمی دید ، سوختنی که این روزها سرعت گرفته بود و دیگه از مهتاب قبل چیزی باقی نگذاشته بود ، یه زن افسرده ، مریض و شکست خورده بودم که جوری زندگی می کردم که فقط بگذره ، بدون اینکه لذتی از چیزی ببرم ، باعث و بانی این اتفاقات هم کسی جز سیاوش نبود ، بلایی سرم آورده بود که اگر امیر محمد نبود قطعا یا خودکشی- می کردم یا سر به دشت و بیابون میذاشتم و خودمو گم و گور می کردم بر عکس من سیاوش این روزها روحیه ی شادترین داشت ، انگار بعد از زجر و عذاب دادن من هر بار روحیه می گرفت و حسابی کیفش کوک میشد ، خودم هم توی اون زندگی که داشتم به زور تحملش می کردم مونده بودم ، اما از ترس قضاوت شدن و تهمت های الکی که ممکن



بود به خاطر وجود امیر عباس مثل چماق روی سرم پایین  
 بیاد ، ترجیح دادم این درد و فعلا تحمل کنم ، هر چند  
 تازه گی ها ، همسایه طبقه اول خانوم رضوی تا حدودی  
 باهام صمیمی شده و بود و کمی از جریان زندگیم باخبر  
 بود و همیشه هم من و دعوت میکرد به آرامش و تحمل  
 اخلاق های عجیب و غریب سیاوش ، می گفت ، این  
 روزا خوب یا بد می گذرن ، تو باید یاد بگیری چه جوری  
 زندگی کنی ؟ به شوهرت محبت کنی زندگیتو مدیریت کنی  
 ، پای بچه ات بمونی تا اگه پنج سال دیگه به همچین  
 روزی فکر کردی بگی ، خدایا شکرت به من تحمل صبر  
 در برابر مشکلات و دادی ، اونجاس که هم خودت از  
 خودت راضی هستی و هم شوهرت بیش تر قدر تو می دونه  
 هر چند همه ی حرفها شو و آویزه ی گوشم کرده بود و  
 داشتم بهش عمل می کردم ، اما همه چیز به آسانی  
 حرفهایی که خانوم رضوی می گفت نبود ، از بعد از جریان  
 اون تولد لعنتی همه چیز جور عجیبی بهم ریخته بود و  
 حسی بهم می گفت ، که دیگه محاله هیچ چیز مثل سابق  
 بشه و من باید می سوختم و می ساختم ، تا بقول خانوم

رضوی شاید این سوختن ، بعد ها جواب می داد و  
سیاوش کمی دست از آزارم بر می داشت و سرش به سنگ  
می خورد .

سیاوش با امیر محمد مشغول بازی بودن ، منم بعد از  
اینکه رفتم آرایشگاه و به درخواست خودم موهای سرم  
رو بلوند کردم ، جلوی آئینه وایسادم و به صورت خودم  
زل زدم ، رنگ موی جدید زیبا بود و خیلی هم بهم می  
اومد و طراوت خاصی به صورتم بخشیده بود و باعث  
شده بود صورتم از اون حالت بی روحی سابق در بیاد ،  
هر چند چشمهام هنوز هم همان چشمهای خسته و  
داغون قبل بود اما من به خاطر اینکه کمی سیاوش و  
آروم کنم ، مجبور شده بودم از رنگ مشکی کلاغی موهای  
که همه ی عمر عاشقش بودم بگذرم و خودمو بسپرم  
دست آرایشگر تا شاید کمی به چشم سیاوش پیام و  
بفهمه برام اون از همه مهم تره و اونقدر با فکرهای  
مزخرفش عذابم نده

دستی توی موهام کشیدم و اون بوی رنگ دلنشینی که داشت از موهام ساطع میشد بدجوری قلقلکم می داد و باعث میشد عمیق تر بو بکشم ، رنگ موزیادی روشن بود و نیاز به آرایش داشت ، با حسرت نگاهی به وسایل آرایشم که به ترتیب روی میز آرایش چیده بودم و هر از گاهی هم مورد دستبرد و شیطنتهای امیر محمد میشد ، انداختم و در دل گفتم

. حتی جرأت ندارم یه آرایش ساده هم بکنم

مشغول حرص خوردن بودم که سیاوش اومد تو ، از توی آئینه صورتشو می دیدم داشت خریدارانه به موهام نگاه می کرد و لبخند محوی هم کنج لبش بود ، بیشعور از عمد سکوت کرده بود و حرفی نمی زد ، قبلا با کوچک ترین تغییری چه توی صورتم و چه روی موهام سمتم می اومد و صورتمو غرق بوسه می کرد ، با به یاد آوردن اون روزهای نه چندان دور ، دردی روی قلبم آوار شد و

باعث شد آه بکشم ، وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره،  
لبمو کش دادم و گفتم

. قشنگ شدم ؟

پارت 193

چند قدمی سمتم برداشت ، دروغ چرا دلم می خواست  
بهم توجه کنه ، بوسم کنه ، نازمو بخره و به روش خودش  
باهام حرف بزنه ، واقعا با اون رفتارهای یخ و روی مخش  
داشتم میمردم ، من اصلا نه این سیاوش جدید را می  
خواستم و نه رفتارش برام قابل قبول بود  
انگشت هاشو آروم توی موهاش کرد و گفت

— یادمه قبلا گفתי از موی بلوند خوشت نمیاد ، یهو چی  
شد نظرت عوض شد و رفتی موها تو رنگ کردی ؟

حق با سیاوش بود من قبلاً اصلاً از هیچ رنگی خوشم نمی  
اومد و دوست داشتم موهام همون جوری بکر و طبیعی  
بمونن ، به چشمهایش نگاه کردم و گفتم

. به خاطر تو رنگ کردم ، می دونم دوست داری

موهامو سمت صورتش برد و عمیق بو کشید و گفت

. آره من عاشق موی بلوندم

تقریباً بهم چسبیده بود ، نفس داغش گردنم و به بازی  
گرفته بود و رفته رفته رخوتی دلنشین داشت من و توی  
خودش حل میکرد ، آروم گفتم

.میدونی شکل کی شدی ؟

با تعجب گفتم

.نه

یه اسم خارجی گفتم که اصلا برام آشنا نبود ، بعد هم  
دستشو برد سمت جیبشو و گوشیشو از جیب شلوارش  
بیرون کشید و رمزشو زد و تند تند چیزی تایپ کرد و بعد  
چند ثانیه گوشیشو سمتم گرفت و گفت

.شکل این شدی

نگاهی به زن زیبا و بلوند توی عکس انداختم و با غرور  
گفتم

. یعنی من اونقدر خوشگلم ؟

با لذت گفت

. آره

زیر چشمی از توی آینه به گوشی توی دستش نگاه کردم  
و گفتم

. حالا اون زن کیه ؟

آروم شقیقه امو بوسید و همین جرقه ی شد برای  
سوختن تنم ، من واقعا از این دوری کردنهای سیاوش  
خسته شده بودم و عجیب دلم براش تنگ شده بود ، با  
لحن آرومی گفت

. یکی از هنر پیشه های فیلم پورنو هس

با تعجب گفتم

. فیلم پورنو یعنی چی ؟

دوباره انگشتهاش مهمون موهام شد و با لذت گفت

. فیلم های سکسی

قلبم از تپیدن ایستاد ، حس آدمی رو داشتم که سوار  
آسانسور شده بود و همین که می خواست به طبقه ی  
مورد نظرش برسه ، آسانسور ناگهان سقوط می کنه و  
اون و با سرعت نور به سمت پایین می کشه ، باورم نمیشد  
یه روزی کارم به جایی برسه که سیاوش من و با همچین



زنهائی مقایسه کنه ، سعی کردم ازش فاصله بگیرم ، فهمید  
و دستشو محکم دور تنم حلقه مرد و گفت

کجا ؟

با عصبانیت گفتم

- تو خجالت نمی کشی زن خودت ، ناموس خودتو و با یه  
همچین زنهای مقایسه می کنی ؟

خنده ی نکبت باری کرد و گفت

— من گفتم شبیه اون شدی ، نگفتم که تو هم مثل اون  
هی چپ و راست به همه سرویس میدی

بعد هم بی تفاوت شونه امو ول کرد و چشمکی زد و گفت

. الان امیر محمد بیداره ، بقیه صحبتهاهم بمونه برای شب

بعد هم بدون در نظر گرفتن حس و حال من ، از اتاق زد بیرون و من و بین آسمون و هوا معلق نگه داشت و رفت ، دیگه حسی- برای آرایش کردن نداشتم ، می ترسیدم دستی توی صورتم بیرم و دوباره بهم توهین کنه ، منم از اتاق رفتم بیرون ، امیر محمد مشغول بازی بود و اونم تند تند داشت چیزی برای کسی- تایپ میکرد ، کارش که تموم شد لبخند رضایتمندی زد و گفت

— من باید برم بیرون و تا شب برنمی گردم ، تو هم بهتره امیر محمد و خواب کنی ، تا من پیام برات یه شب قشنگ بسازم

بعد هم شروع کرد به خندیدن و از جلوی نگاه خشمگین  
من دور شد ، طولی نکشید که آماده و آراسته مثل  
همیشه اومد بیرون و گفت

. منتظرم باش

روی مبل نشستم ، و بدون اینکه چیزی بفهمم زل زدم به  
برنامه‌ی کودک مورد علاقه ای امیر محمد ، از رنگ کردن  
موهام پشیمون شده بودم ، مثلا اومده بودم کاری کنم به  
چشمش پیام اما اون با تشبیهی که از من و یه زن هرزه  
کرده بود ، بدجوری حالمو گرفته بود

تقریبا ساعت یک شب بود و چشمهام تازه گرم شده  
بودن که اومد خونه، ندیده می تونستم حدس بزنم تا خر  
خره مشروب خورده و داره تلو تلو میخوره، شب‌هایی که  
دیر می اومد خونه همین طور بود ، اونقدر می خورد که به

زور راه می رفت ، حدسم درست بود ، هنوز از گرد راه  
 نرسیده بود صدای سکسکه اش بلند شد ، ترجیح دادم  
 همون طور نقش خواب بودن و بازی کنم ، دلم نمی  
 خواست بهم دست بزنه ، اومد توی اتاق و با سر و صدا  
 مشغول عوض کردن لباس هاش شد ، بوی زهر ماری که  
 خورده بود از این فاصله هم به مشامم می خورد ، داشت  
 زیر لب شعری روزمزه میکرد و هر از گاهی بشکنی هم  
 میزد ، احمق حالیش نبود ساعته یک شب و ممکنه امیر  
 محمد بلند بشه ، کمی که گذشت گفت

. مهتاب قشنگم ، عزیزم ، پاشو بین کی اومده پیشت

ترجیح دادم چیزی نگم ، کشدار گفت

. پاشو دیگه ، اگه بفهمی کی اومده از ذوق می میری

طاقت نیاوردم و آروم با لحن تندی گفتم

. بسه یواش بچه بیدار میشه

مستانه خندید و گفت

— دلم برای صدات تنگ شده بود ، دلم می خواد ساکت  
بمونم و تو تا آخر دنیا فقط برام حرف بزنی

کلافه گفتم

- بس کن ، ساعت یک شب بیا بخواب اونقدر سر و صدا  
نکن

. منتظرم بودی ؟

دروغ چرا تا همین ده دقیقه پیش ، قبل از گرم شدن  
چشمهام ، منتظرش بودم

.آره

پارت صد و نود و چهار

توی همون تاریکی اتاق نگاهش کردم و گفتم

.آره

آروم خندید و گفت

.ای جان ...

بعد هم سمتم اومد ، از شدت هیجان قلبم داشت  
 محکم به می کوبید ، نزدیکم اومد ، موهامو نوازش کرد  
 دوست نداشتم مثل امروز حرفی از قشنگ شدن موهام  
 بزنه ، پیشونیش رو ، روی پیشونیم گذاشت ، بوی تند  
 مشروبی که خورده بود پیچید زیر دماغم ، دلم می  
 خواست عقب بکشم اما یه حس قوی می گفت

. تحمل کن و همه چیز و مثل قبل درست کن

تحمل کردم ، من و کشید توی بغلش و گفت

. خیلی دوست دارم مهتاب

چیزی نتونستم بگم ، چند وقتی بود چنین حرفهایی نمی زد  
 ، توی تاریکی هم سرخی چشم هاش توی ذوق میزد ،  
 صورتمو بوسید و گفت

. تو چقدر من و دوست داری ؟

عجب سوالی پرسید ، من هیچ وقت به اینکه چقدر می  
تونستم سیاوش و دوست داشته باشم فکر نکرده بودم ،  
سیاوش برای من عادت دلنشینی بود که کم کم توی  
وجودم حل شده بود و حس بودنش خوش آیند بود ،  
نفس عمیقی کشیدم و به دروغ گفتم

. خیلی

لبش شکل خندیدن گرفت ، نزدیک و نزدیک تر شد ،  
علاوه بر لبهاش که روی جای جای صورتم می نشست  
دستهاش هم بیکار نبود و داشت آروم آروم جلو می رفت  
، و امان از هوسی که تنم را داشت به زنجیر می کشید  
بعد از اینکه لباس هامو از تنم بیرون آورد خنده ای  
مستانه کرد و گفت



. بعد چند سال قراره مال خودم بشی

ابروهام با این حرف بالا رفت و گفتم

. ما فقط دو ماهه با هم رابطه نداشتیم

بوسه هاش دیوونه وار روی سر و صورتم می نشست و  
من ذهنم درگیر حرفش بود ، مکشی کرد و گفت

— آره راست میگی ، نمی دونم چرا یهو ذهنم رفت سمت  
شب عروسیمون

نگاهش کردم ، روی تنم کامل خیمه زد و من با اون  
حرفهای عجیب استرس گرفته بودم ، طولی نکشید که  
متوجه شد و گفت

. حواست کجاست ؟

نفسی گرفتم و گفتم

. همین جا

با دقت زل زد توی صورتم و گفت

— دروغ نگو مهتاب ، تو یه طوریت هس ، خیلی استرس داری ، نکنه دوست نداری با هم رابطه داشته باشیم ؟

حتی وسط رابطه هم دیوونه بازی هایش تمومی نداشت ،  
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

. من طوریم نیس

رد نگاهم و گرفت و رسید به دیواری که من بهش خیره  
بودم و گفت

. ازش خجالت می کشی

. از کی ؟

دوباره نگاهی به دیوار کرد و گفت

. از همونی که داره نگاهمون می کنه و چاره نداره بیاد من و  
جربده

حالم دیگه دست خودم نبود ، انگار کسی — دستشو  
گذاشت روی گلوم و محکم فشار داد ، خواستم بلند شم  
، محکم کتفهامو گرفت و گفت

— جلوش خجالت میکشی.؟ مهتاب بذار برای یبار این  
غائله تموم بشه و بره رد کارش ، بذار با چشم خودش  
ببینه ما مال همیم و گورشو گم کنه و برای همیشه شرش  
از زندگیمون کنده بشه

آه بلندی کشیدم و ترجیح دادم چیزی نگم ، دوباره نگاهی  
به دیوار کرد و گفت

— مهتاب به خاطر من هم که شده بهش بگو ، بین و  
بسوز

بغض عین سنگ توی گلوم نشسته بود و نمی داشت آب  
 دهنمو درست قورت بدم ، دلم می خواست های های  
 به حال خودم گریه کنم ، آروم زد روی گونه امو گفت

. یالا مهتاب بهش بگو ، بذار ولمون کنه و بره

شاید حق با سیاوش بود اگه یکبار من این حرفو میزدم ،  
 برای همیشه ذهنش از اون آدم خیالی و ساختگی پاک  
 میشد و دست از دیوونه بازی بر می داشت برای همین  
 هم با بغض و صدایی که با جون کندن بالا می اومد گفتم

- ببین و بسوز ، تو چی از من و زندگیم میخوای ، خواهش  
 می کنم گورتو گم کن و دست از سر من بردار

سیاوش با لبخند داشت نگاهم می کرد و من سرم نبض  
 گرفته بود ، دوباره نزدیکم شد ، منم چشمهامو بستم و

ترجیح دادم به هیچ جا نگاه نکنم ، کمی که گذشت عقب  
کشید ، چشمهامو باز کردم و گفتم

.چی شد ؟

دوباره نگاه دیوار کرد و گفت

— این مرتیکه خیلی پر روئه ، ول کن هم نیس ، تو هم که  
داری ازش خجالت می کشی ، بذار برم پرتش کنم بیرون

بعد هم ، سمت دیوار راه افتاد و من با همون بغض به  
کارهای دیوونه وارش زل زدم ، با مشتش و لگد به جون  
دیوار افتاده بود و هر چی فحش رکیک بلد بود نثار آدم  
خیالی روبه روش میکرد ، نفسم داشت بند می اومد سر  
جام نشستم ، دستی به گلوم کشیدم تا راه تنفسیم باز  
بشه ، سیاوش انگار واقعی دست یک نفر و گرفته بود ،  
اون و سمت در برد و سمت سالن کشید ، من مثل یه

آدمی که دنیا داشت برایش ته میکشید بلند بلند زدم زیر  
 خنده ، خنده ای که از هزاران درد بدتر بود ، سیاوش  
 دوباره برگشت ، اینبار با غرور نگاهم کرد ، ستمم اومد و  
 گفت

- دمت گرم مهتاب اصلا فکرشو نمی کردم راضی بشی اون  
 انگل و پرت کنم بیرون

درد سیاوش چی بود ؟ با چی خوب میشد ؟ دارو یا شاید  
 بستری شدن ؟

دوباره صورتمو بوسید و آرام گفت

.دیگه هیچ کی نمیتونه مزاحمون بشه

خبر نداشت خودش از همه مزاحم تر بود ، چشمهام  
 بالاخره مقاومت خودشو شکوند و حریف اون بغض

لعنتی نشد ، وقتی دید دارم گریه می کنم ، صورتمو محکم  
بوسید و گفت

. ناراحت شدی که بیرونش کردم ؟

پارت 195

باید از کی کمک می گرفتم ؟ مامانم که این زندگی خودش  
برام جور کرده بود و هر بار که از سیاوش گله می کردم می  
گفت ، ناشکری نکن ، خدا بهترین مرد و سر راهت  
گذاشته و تو آگه از هیچ چیز شانس نیاوردی از شوهر  
حسابی شانس آوردی ، یا از کیوان ، کیوانی که هیچ وقت  
به چشم برادر ندیدمش و همیشه ی خدا کتکم زد و هر  
بار با حرفها و طعنه هاش آتیشم زد ، یا بابا ، همون بابایی  
که مصلحت پیشه کرد و به خاطر اون مصلحت کوفتی  
من و توی جهنم پرت کرد ؟ آخ که من چقدر بی کس  
بودم و جنس بی کسی هام با همه فرق داشت



آه بلندی کشیدم ، دست توی موهام برد و گفت

.تو فکر کن امشب من امیر عباسم و تو باهام رابطه داری

از شوک حرفش چند ثانیه سکوت کردم و با وحشت  
نگاهش کردم

.هر جوری دوست داری صدام بزن ، من الان امیر عباسم  
مهتاب نه سیاوش

دستم روی شونه هاشو گذاشتم و با صدای لرزونی  
گفتم

.ولم کن

.خیلی دوست دارم مهتاب ...

## مکثی کرد و گفت

. چه جوری باهم آشنا شده بودین

من ولی اون لحظه دلم می خواست سقف خونه ، روی  
سر خودم و اون سیاوش عوضی پایین بیارم عصبی گفتم

. خفه شو

- همیشه می فهمیدم تو من و توی رابطه امیر عباس فرض  
می کردی

من حتی یکبار هم همچین فکری نکرده بود ، شاید قبل  
ترها که دختر بودم تو خیالم گاهی شیطننت می کردم و به

این چیزا فکر میکردم ، اما بعدش دیگه هیچ وقت چنین  
فکری نکردم ، با بغض گفتم

.تو یه آشغالی سیاوش

– گفتم بذاریه کم با اون رویای توی ذهنت راه بیام و کمی  
برات واقعیش کنم

شرایط وحشتناکی بودم ، حالم داشت ازش بهم می خورد  
، با التماس گفتم

.ولم کن ، من حالم خوب نیس

— چشمهاتو ببند و من و امیر عباس فرض کن ، هر حرفی  
هم که دلت میخواد و توی ذهنت مونده که ازش بشنوی  
، بگو تا من بهت بگم

داشتم زجر کش میشدم و اون شب لعنتی هم زیادی  
داشت کش می اومد ، اگه با خودم بود دوست داشتم  
پشت سر هم فقط جیغ بزنم و خودمو از شر اون همه  
تحقیر سبک کنم ، اما عاقلانه بود فقط سکوت کنم و  
فقط درد بکشم ، کارش که تموم شد و عقب کشید گفت

— نمی خواستم از خونه پرتش کنم بیرون ، گفتم اینجا  
باشه و رابطه امون و ببینه و دیونه بشه ....

چشمهام خیس اشک بودن و به زور بلند شدم ، بدجوری  
امشب تحقیر شده بودم ، از عمد بعد مدتها سراغم  
اومده بود تا زجرم بده ، تا کم کم عقده کشم کنه

او راحت خوابید و من تا خود صبح پلک نزددم ، هوا روشن شده بود و سرم از شدت درد داشت می ترکید ، چشمهایم خسته و پف آلود بود و معده ام عین سنگ سنگین شده بود ، به زور از جام بلند شدم ، نگاهی به سیاهش کردم ، راحت خوابیده بود انگار توی دنیا هیچ فکری نداشت که اونقدر بدون دغدغه با دهن باز خوابیده بود

رفتم سمت حموم از تنم بیزار بودم ، دیشب سیاهش حرفهایی بهم زده بود که دلم می خواست با ژیلیتی که توی حموم بود به جون تنم می افتادم و خودمو تکه تکه می کردم ، رفتم زیر آب ، با لیف افتادم به جونم ، احساس میکردم گناه خیلی بزرگی کردم ، اون خودشو امیر عباس کرده بود و من تنم گناهکار بود ، با تمام قدرت خودمو شستم ، اونقدر محکم که کل بدنم قرمز شده بود و داشت می سوخت ، اما هنوز احساس پاکی نداشتم ، شستن بیش تر بدنم و مجروح تر میکرد ، برای همین هم بعد از یک ساعت رضایت دادم و از حموم زدم بیرون ، ساعت هشت صبح بود و هنوز خونه سوت و کور بود و

صدایی جز تیک تیک ساعت شنیده نمیشد ، روی مبل  
 دراز کشیدم و چشمهای خسته امو سمت پنجره ی کوتاه  
 سالن چرخوندم و ترجیح دادم حتی دیگه فکر هم نکنم ،  
 اتفاقات دیشب و رای تصوراتم بود و فکر کردن بهش  
 دیونه ام میکرد ، کمی که گذشت توی خواب غرق شدم ،  
 نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای مامان ،  
 مامان گفتن ، امیر محمد به سختی لای پلکمو باز کردم ،  
 خیلی خسته بودم و دلم می خواست ، ساعت های  
 متمادی می تونستم بخوابم ، از جام بلند شدم ، سرم درد  
 می کرد و انگار کسی - داشت توی سرم طبل می کوبید ،  
 ساعت یازده بود ، نگاهی به در اتاق کردم همون موقع  
 سیاهش از در اتاق اومد بیرون ، با نفرت نگاهش کردم ،  
 اولین باری بود که دلم می خواست ، برای همیشه بره و  
 گم و گور بشه ، وقتی نگاهمو دید گفت

. چته چرا اینجوری نگاهم می کنی ؟

همون نفرت توی صدام هم پخش شد و گفتم

. یعنی تو نمیدونی ؟

با تعجب گفت

. چيو ؟

. دیشب چه مرگت بود ، اون حرفها چی بود که زدی ؟

. چه حرفهایی ؟

از جام بلند شدم و گفتم

— تو دیشب با اون رابطه ی کوفتی من و کشتی و تمومم کردی

انگار داشت به یه دیونه نگاه می کرد ، سری تکون داد و گفت

– چی میگی ؟ کدوم رابطه ؟ من دیشب وقتی اومدم که تو تخت خوابیده بودی

طاقت نیاوردم و گفتم

– میخوای دیونه ام کنی ؟ یه نگاه به من کن همین الانش هم چیزی به دیوونه شدنم نمونده ، تو چه جوری میتونی اونقدر عوضی باشی

سمتم اومد ، صورتش گرفته و چشمهایش متعجب بود ، نشست روی مبل و گفت



## پارت صد و نود و شش

— توهم زدی ؟ من دیشب همه اش بیرون بودم بعد هم  
که اومدم خونه ، سرکار خانوم خواب تشریف داشتی

دادی زدم و گفتم

— بس کن سیاوش ، اونقدر فیلم بازی نکن ، تو دیشب  
بلایی سر من آوردی که از این به بعد با به یاد آوردنش ،  
روزی هزار دفعه آرزوی مرگ کنم

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت

— میخوای بریم دکتر ؟ تو تازه گی ها حالت اصلا خوب  
نیس

جیغ کشیدم گفتم

.من یا تو؟

\*

اونقدر حالم این مدت بد بود که اصلا صحبت‌های خانوم رضوی و درست نمی شنیدم ، بی حال سرمو تکیه دادم به مبل اونم چند ثانیه به صورتم خیره شد و گفت

.کاش یه دکتری رفتی ؟

— جونم داره بالا میاد خانوم رضوی ،هیچ چی توی معده ام بند نمیشه حتی یه لیوان آب

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت

. رنگ و روت هم خیلی بد پریده

بعد هم با دقت بیش تری بهم نگاه کرد و استکان چاییشو  
نزدیک دهنش برد و گفت

. میگم حامله نیستی ؟

خودم هم از همین می ترسیدم ، از آخرین رابطه ی کوفتی  
که داشتیم دو ماهی می گذشت ، و من حتی قرص هم  
نخوردن بودم ، سری تکون دادم و گفتم

. نمی دونم

. یه بی بی چک بگیر و تست بده ، شاید حامله باشی

## زیر لب گفتم

خدا نکنه ، تو این بلبشو فقط بچه ی دوم و کم دارم

با غصه نگاهم کرد و گفت

ناراحت نباش ، دختر ایشالا همه چیز درست میشه

اون تازه در جریان بعضی- از اتفاقات زندگی من و سیاوش بود ، اگه می فهمید سیاوش داره با توهماتش چه بلایی سر من میاره مطمئنا می گفت ، تو خیلی احمقی ، برای چی و با چه امیدی تو این زندگی موندی ؟

وقتی دید دارم فکر می کنم آروم گفتم

آخر و عاقبت باید میذاشتی بچه دوم هم گیرت می اومد

— برام دعا کن خانوم رضوی حامله نباشم ، بخدا دیگه  
تحمل این یکی و ندارم

— ناشکری نکن دختر خوب ، بعضی وقتها خدا صلاح و  
مصلحت ما رو بهتر از خودمون می دونه ، الان هم پاشو  
یه زنگ بزن به شوهرت بگو سر راهش یه بی بی چک  
بخره بیاره ، تا خیالت راحت بشه

از سرجام بلند شدم رفتم سراغ گوشیم و شماره اشو  
گرفتم نزدیک قطع شدن بود که گفت

. بله چیکار داری ؟

لحنش طلبکارانه بود و از زنگ زدن پشیمون شده بودم ،  
خیلی وقت بود از اون سیاهش خوب و مهربون فاصله  
گرفته بود و زندگی و برام کرده بود زهر مار ، نفس عمیقی  
کشیدم و بدون اینکه سلامش کنم گفتم

.خواستی بیای خونه ،برام یه بی بی چک بخر بیار ....

وسط حرفم پرید و گفت

.بی بی چک میخوای چیکار ؟

— چند روز حالم خوب نیس ، حالت تهوع و استفراغ پدر  
مو در آورده ، میگم شاید باز حامله باشم که اینجوری  
شدم

نفس بلندی کشید و با عصبانیت گفت

— حامله شدی ؟ احمق ما الان چند ماهه رابطه نداریم ،  
چرا داری شو و ور میگی

هنوز هم باور نکردن بود اون شب ما رابطه داشتیم و اون  
با حرفهای حسابی روحمو زخمی کرده بود ، دست آزادم  
و مشت کردم و گفتم

— پس اون دوماه پیش چی بود ؟ همون شبی که مست  
اومدی خونه و اون بلا رو سرم آوردی ؟

کلافه گفتم

— بس کن مهتاب بخدا تو باید بری دکتر ، تازه گی ها اصلا  
حالت خوش نیس

خیلی داشتم خودمو کنترل می کردم تا صدام بلند نشه و  
به گوش خانوم رضوی نرسه برای همین هم چنگی به  
لباسم زدم و گفتم

من یا تو ؟

والا من حالم خوبه ، تویی که مشکل داری

نگاهی به دزدگیر که تازه گی ها به پنجره ی اتاق خواب  
وصل کرده بود و اون جا رو برام کرده بود عین قفس  
انداختم و گفتم

— چند جای این خونه رو تا حالا رنگ کردی ، قفل در و  
عوض کردی ، به پنجره ها دزدگیر زدی ، بعد میگی من  
توهم زدم ؟ تو حالت خوب نیس سیاوش داری منم مثل  
خودت می کنی

ناگهان صدای موزیکی بلند شد و اونم با داد گفت



— کم کن او کوفتی رو ، مگه کوری دارم با گوشى حرف  
میزنم

صدای زنونه ابي با ناز گفت

.ای به چشم شما جون بخواه

سیاوش که تازه متوجه ی من شده بود ، نفسى-گرفت و  
گفت

.شاگردم بود ، وسط بنگاه يادش اومده موزیک گوش بده

آه بلندی کشیدم و ترجیح دادم حرفى نزنم ، از بعد اون  
رابطه ی کوفتى حاضر بودم بمیرم ولی سیاوش دستش  
بهم نخوره ، از اینکه بیرون سرگرم بود ناراحت که هیچ  
چى ، حسابى هم خوشحال بودم

. شب یادت نره بخری

. من کاری نکرد که بخوام بی بی چک بخرم ، تو هم خیالت راحت باشه حمله نیستی

. گفتم بخر و بیار اونقدر هم هی روی مغز من راه نرو

بدون اینکه چیزی بگه در کمال بی ادبی گوشه و قطع کرد  
و من و با دنیایی از فکر و خیال بین برزخ رها کرد  
کمی که گذشت از جام بلند شدم و رفتم بیرون خانوم  
رضوی داشت با امیر محمد بازی می کرد ، نگاهی به  
صورت گرفته ی من کرد و گفت

. بهش زنگ زدی ؟

. آره گفتم بخره

. لابد خیلی خوش حال شد ؟

پوزخندی زدم و گفتم

. خیلی

— مردا همین جورن صدتا بچه هم داشته باشن ، باز  
بفهمن زنشون حامله اس از ذوق روی پاشون بند نمیشن

سیاوش بی حوصله بی بی چک و جلوم پرت کرد و گفت

. بیا اینم بی بی چک ، من نمی دونم تو رو چه حسابی میگی  
حامله شدی ؟ من چند ماهه حتی یه ماچت هم نکردم ،  
لابد شدی مریم مقدس ؟

## پارت 197

ترجیح دادم باهاش دهن به دهن نشم ، از جام بلند شدم  
 بی بی چک و بردم توی دست شویی و منتظر موندم ببینم  
 چی میشه ، کمی که گذشت ، دوتا خط قرمزی که روی بی  
 بی چک افتاد ، باعث شد چشم هامو ببندم و با ناله بگم  
 .وای نه

اصلا حوصله ی بچه دوم و نداشتم ، اونم تو این شرایط  
 ، از شدت ترس قفسه ی سینه ام بالا و پایین میشد ،  
 دستی روی شکمم گذاشتم و گفتم

.تو کجا بودی ؟ من الان به این دیوونه چه جوابی بدم

بعد هم رفتم بیرون با پوزخند داشت نگاهم می کرد ،  
خنده ی بلندی کرد و گفت

.چی شد ؟ حامله بودی ؟

محکم گفتم

.آره حامله بودم

مات و مبهوت داشت نگاهم می کرد ، جوری که اون  
نگاهش ترس به جونم انداخته بود ، از شوک بیرون اومد  
و گفت

.داری سر به سرم میذاری ؟

— نه چرا سر به سرت بذارم ، همون شبی که درجه ی  
توهمات زده بود حسابی بالا و من و زجر دادی ، من  
حامله شدم ...

از جاش بلند شد و با داد گفت

— من و سگ نکن ، بفهم داری چی میگی ؟ کدوم شب ؟  
کدوم رابطه ؟ مهتاب کاری نکن بلای سرت بیارم که از  
زنده موندت پشیمون بشی

روی مبل نشستم و گفتم

— این و که روزی هزار بار آرزو می کنم یه حرف جدید بزن  
سیاوش

با صدای بلندی میز وسط اتاق و چپه کرد و گفت

— کثافت چه جوری روت میشه بیای و جلوی من بگی  
حامله ای؟ من خودم ختم روزگارم می‌دونم تا الان دقیقا  
چند روزه با تو رابطه نداشتم

گوشه ی بینش و چینی داد و با نفرت گفت

. یا بذار بهتر بگم ، اصلا دلم نگرفته دستت بزنم

\*

دی 1401

زن عمو به محض دیدنم از جاش بلند شد بلند زد  
زیر گریه و گفت

— دیدی بدبخت شدم مهتاب ، دیدی خاک تو سرم شد ،  
نمی‌دونم این چه بلایی بود که خدا سرم نازل کرد

بغض کردم و سمتش رفتم ، من و گرفت توی بغلش و  
بلند بلند زد زیر گریه و گفت

— خیلی چشم به راهت بود بیای ، منتظرت بود باهاش  
آشتی کنی ، روزی صدبار فقط زل میزد به عکس های تو  
و بچه ها

تنها حسی— که اون لحظه توی وجودم داشت غلیان می  
کرد ، حس ترحم بود و بس ، همین چند ساعته قبل بود  
که سامان بهم زنگ زد و گفت ، دیشب سیاوش تصادف



بدی کرده و ضربه مغزی شده و رفته توی کما ، دستی  
روی شونه های زن عمو کشیدم و گفتم

. خوب میشه زن عمو ، سیاوش مرد قوی هس

واقعا دلم می خواست خوب بشه ؟ خودم هم تا همین  
الان با خودم درگیر بودم و بارها و بارها از خودم پرسیدم  
، مهتاب دلت میخواد خوب بشه ؟

باز سر پا بشه ؟ گاهی هم بدجنس میشدم و می گفتم،  
کاش میمرد و هم خودش و هم من و خلاص میکرد ، اما  
باز پشیمون میشدم و کلی به خودم ناسزا می گفتم و یادم  
می افتاد به امیر محمد و امیر علی ، دلم نمی خواست توی  
این سن داغ یتیمی بخوره روی پیشونیشون

نگاهی به سامان که صورتش از شدت گریه حسابی سرخ  
بود و به دیوار پشت سرش تیکه داده بود انداختم و گفتم

. من میتونم ببینمش

## عمیق نگاهم کرد و گفت

. بذار برم با پرستار صحبت کنم ببینم چی میگه

من و زن عمو و تنها گذاشت و سمت ایستگاه پرستاری  
راه افتاد ، زن عمو هنوز داشت گریه میکرد و دیدنش  
توی اون حال ، خیلی برام درد ناک بود

. به بچه ها که نگفتی چه خاکی توی سرمون شده ؟

. نه اونا چیزی نمیدونن

— نذار بفهمن مهتاب ، اونا عاشق سیاوشن ، بفهمن چه  
بلای سر باباشون اومده داغون میشم

جوابی نداشتم به حرفهایش بزنم ، امیر محمد حداقل  
 روزی سه بار با سیاوش تماس تصویری می گرفت و  
 باهاش صحبت میکرد ، من چه جوری و تا کی می تونستم  
 ازش پنهان کنم که بلایی سر سیاوش نیومده ، امیر علی  
 هم بدتر از امیر محمد همین که سرش خلوت میشد و از  
 بازی خسته میشد ، می اومد نق نق میکرد و بهونه اشو و  
 می گرفت و امیر محمد و مجبور میکرد بهش زنگ بزنه ،  
 تا خودش از دور شاهده همه ی حرفهای اونا باشه ،  
 درست عین یه سایه

طولی نکشید که سامان هماهنگ کرد و من رفتم بالای  
 سر سیاوش ، برای دیدنش استرس داشتم ، هنوز باورم  
 نمیشد اتفاقی براش افتاده باشه ، چشمم که به صورت  
 داغونش افتاد آهی کشیدم و زیر لب گفتم

. یا خدا

چشمهایش بشدت متورم و کبود بودن و صورتش هم دست کمی از چشمهایش نداشت و حسابی داغون بود ، رفتم نزدیکش ، قفسه ی سینه اش آروم بالا و پایین میشد ، انگار نه انگار اتفاقی براش افتاده باشه ، مثل اینکه توی خواب عمیقی فرو رفته بود ، دروغ بود بگم با دیدنش حالم بد نشد ، باور کردنی نبود مردی مثل سیاوش به این روز افتاده باشه ، بغض سنگ شده بود و راه گلومو بسته بود ، نگاهی به دستهایش انداختم و گفتم

— یادته چقدر با همین دستهای مشت به سر و صورتم زدی ؟ یا با همین پاهای چقدر برام لگد پروندی ، یا با زبونت چقدر تهمت و فحش بارم کردی..... الان چی شد سیاوش ..... تو چته ؟ تو که مرد بودی ؟ قوی بودی ..... چرا اینجا افتادی

نفسی گرفتم و آروم گفتم

. خیلی اذیتم کردی .....

اون اما بر عکس همیشه ساکت بود و انگار توی سکوت  
با چشم های بسته داشت گلایه هامو می شنید

پارت صد و نود و هشت

و باز گریه امونم و برید

— ولی من هیچ وقت نفرینت نکردم سیاوش ... نمک  
نشناس نبودم که محبت های رو که در حقم کردی  
فراموش کنم ... من اگه پنج سال توی جهنم سوختم  
، پنج سال هم باهات توی بهشت زندگی کردم ... یادم  
نمیره چه کارایی در حقم کردی ... وقتی که از چشم همه  
افتادم این تو بودی که با آغوش باز قبولم کردی .....

تنها صدایی که شنیده میشد سکوت بود ، تکلیفم با  
خودم مشخص نبود و دوباره لب به گلایه زدم و گفتم

- ولی اینم یادم نمیره چقدر به خاطرت زجر کشیدم ... تو  
منو مریض کردی .. اون امیر علی بدبخت و همیشه آزار  
دادی ..... همیشه مثل یه تیکه آشغال بهش نگاه کردی  
..... تو خیلی بد با ما تا کردی ..... ولی من هیچ وقت  
نفرینت نکردم .....

وقتی رسیدم خونه حالم اون قدر زار بود که بچه ها هم  
ترسیدن ، امیر علی با دیدنم زد زیر گریه و گفت

. بابا مرد ؟

نگاهش کردم ، هیچ وقت محبت پدر ندیده بود و الان  
اینجور داشت برای سیاوش اشک می ریخت ، گلوم از

شدت اون همه گریه داشت می سوخت ، گرفتمش توی  
بغلم و گفتم

. نه بابات طوریش نیس

با عصبانیت پرسید

. پس چرا گوشیشو خاموش کرده ؟

— نمی دونم ، شاید رفته جایی مسافرت و میخواد کمی تنها  
باشه

مهسا با یه لیوان گل گاوزبون که ازش بخار بلند میشد  
اومد تو ، نگاهم کرد و گفت

. حالش چطور بود ؟

بچه ها رو فرستاده بود بیرون تا بازی کنن ، برای همین  
هم با خیال راحت گفتم

. خوب نبود ، ضریب هوشیش پایینه

- تقاص بد بودن میشه همین ، تا تونست اذیت کرد خدا  
هم گذاشت توی کاسه اش

. ولی من هیچ وقت راضی نبودم این بلا سرش بیاد

لیوان و گذاشت جلوم و گفت

. بخور حالت خوب نیس



اگه بلایي سرش بیاد مهسا تکلیف بچه ها چی میشه ؟

— تکلیفشون میشه اینکه پیش تو بمونن ، مثل وقتی که تصمیم گرفتی طلاق بگیری و خودت بزرگشون کنی

اگه منم نبودم چی ؟.....

نگاهم کرد و گفت

بس کن مهتاب ، تو چقدر نا امیدی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- دوست داشتم اگه عمری ازم باقی مونده راحت و آسوده ، چند سال برای خودم زندگی کنم ، بدون کتک ، بدون فحش ، بدون تحقیر ، بعد هم اگه مردم ، بچه ها برن پیش باباشون ، اما الان خیلی می ترسم مهسا ، توی راه همه اش به این فکر میکردم اگه بلایی سر من و سیاوش بیاد ، تکلیف بچه ها چی میشه ؟

\*\*

توی این نه ماه حسابی درد کشیدم و کار کردن برام بشدت سخت بود ، سر امیر محمد که حامله بودم سیاوش نمیداشت دست به سیاه و سفید بزنم ، فقط می گفت تو استراحت کن ، اما سر این یکی خونم و کرد توی شیشه و نداشت توی این نه ماه یه روز خوش ببینم ، هر روز کارش شده بود تهمت و تحقیر کردن من و نفرین کردن اون بچه ی بی زبون توی شکمم ، قسم خورده بود بعد به دنیا اومدنش حتی براش شناسنامه هم نگیره ، می گفت ، من مگه احمقم بیام تخم و ترکه ی یکی دیگه رو

گردن بگیرم و برای خودم میراث خور جور کنم ؟ توی این نه ماه حتی پول نداد دکتر برم و منم به دور از چشمش یکی از سکه های رو که برای پس انداز خریده بود و دادم خانوم رضوی برام فروخت و با پول همون دکتر می رفتم اونقدر این مدت اذیتم کرده بود که بدون استثنا به چشمم آه بود و یکیش هم اشک ، جوری اعصابمو خورد کرده بود که توی این نه ماه خیلی کم وزن اضافه کرده بودم و دکتر همه اش هشدار میداد ، باید خیلی مراقب خودم و کم خونی وحشتناکی باشم ، اون طفل معصوم توی شکمم هم که جای خود داشت ، هر سری می رفتم سونو از پایین بودن وزنش تا چند روز ناراحت بودم و خدا رو قسم می دادم ، حالا که خودش خواسته اون بچه بیاد به این دنیا ، حداقل سالم و سلامت باشه

فکر مریض بودنش شده بود بلای جونم ، همون اوایل که فهمیدم باردار شدن ، همه راهی و برای سقطش رفتم ، اما نشد و مصرف همون دارو و شیاف ها باعث میشد بترسم که نکنه اون دارو ها بلایی سر سلامتی من بیاره ؟

کری مگه ؟ پاشو بیا غذا بکش مردم از گشنگی

از فکر اومدم بیرون ، به سختی از جام بلند شدم ، حال زیاد خوبی نداشتم ، مرتب کمر درد داشتم و زیر دلم تیر می کشید ، دکتر بارها و بارها هشدار داده بود باید کامل استراحت کنم ، اما من دلسوزی نداشتم که بخواد دلش به رحم بیاد و برام کاری کنه تا من استراحت کنم ، سیاوش که شمشیر و کاملاً از رو بسته بود ، مامان هم که این روزا به خاطر سنش پا درد و کمر درد شدید داشت ، خواهرام هم که هر کی درگیر زندگیشون بودن ، این وسط خودم بودم و خودم که باید هم درد می کشیدم ، هم فحش می خوردم و هم کار میکردم

رفتم توی آشپزخونه ، داشت سیگار می کشید ، جدیداً خیلی سر به سرم میذاشت و از عمد جلوم یا سیگار دستش بود یا شیشه ی زهر ماریش ، حتی رعایت حضور امیر محمد هم نمی کرد و برای چزوندن من هر کاری می کرد ، حتی بهش شک کرده بودم و فکر میکردم معتاد

شده ، اکثرا کسل بود و زیادی می خوابید و گاهی وقتها  
هم می رفت توی حموم و بدون اینکه دوش بگیره توی  
حموم می موند و همین باعث

پارت ۱۹۹

شده بود بهش شک کنم

برنج و کشیدم و گذاشتم توی دیس ، مشغول کشیدن  
خورشت بودم که امیر محمد و صدا زد و گفت

. امیر بابایی بیا ناهار بخور

امیر هم که پای برنامه ی مورد علاقه اش بود گفت

. من گشنه ام نیس ، بعداً میام میخورم

## نوچی کرد و گفت

— اگه غذا نخوری مرد نمیشیا ، و همون جور کوچولو می  
مونی

زیر چشمی نگاهش کردم ، خودش از مردونگی فقط  
ظاهرش و داشت و وجودش خالی از مردی بود  
خورشت هم جلوش گذاشتم و خودمم با اکراه نشستم  
روبه روش ، اگه به خاطر اون بچه نبود ، لب به غذا  
نمی‌زدم ، اما دلم عجیب برای اون بچه می‌سوخت  
کمی غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم ، انگار حرف  
های سیاوش روی امیر محمد تأثیر گذاشته بود ، اومد  
روی میز نشست و گفت

. برای منم غذا بکشیم

سیاوش با لذتی پدرانہ نگاہش کرد و بعد بشقابی از روی  
میز برداشت و مشغول غذا کشیدن شد ، امیر محمد  
طبق عادت که تازه گی ها پیدا کرده بود ، دستی روی شکم  
من کشید و گفت

. مامان داداشی چند وقت دیگہ میاد دنیا ؟

دوست نداشتم جلوی سیاوش ازم سؤال بپرسہ ، سیاوش  
دیوونہ بود و من از دیوونہ بازی هاش می ترسیدم ، زیر  
چشمی نگاہش کردم ، بشقاب و گذاشت جلوی امیر  
محمد و خودش دوبارہ مشغول خوردن شد ، منم آروم  
به امیر محمدی کہ منتظر داشت نگاہم می کرد گفتم

. یہ چند روزہ دیگہ دنیا میاد

دستها شو محکم زد بهم و گفت

.آخ جون

سنگینی نگاه سیاوش و روی خودم حس می کردم ، طبق  
معمول نتونست ساکت بمونه و به امیر محمد گفت

.اون بچه داداش تو نیس

امیر محمد متعجب پرسید

.چراااا ؟

سیاوش خونسرد گفت



. چون من باباش نیستم ، اون باباش یکی دیگه اس

قاشق و محکم توی مشتم گرفتم تا از دستم نیفته ، امیر  
محمد ناباور نگاه من کرد و گفت

— مامان ، بابا راست میگه اون نی نی که توی شکمه  
داداش من نیست ؟

دلم نمی خواست با حرفهای مزخرفش ذهن امیر محمد  
هم با حرفهایش بهم بریزه برای همین هم گفتم

. غذاتو بخور

امیر محمد باز پرسید

. یعنی اون داداش منم نیس ؟

سیاوش کمی خورشست روی برنج ریخت و خیلی ریلکس  
گفت

. از طرف مادر چرا ، اما پدر نه

بیچاره امیر محمد هاج و واج داشت به دهنش نگاه میکرد  
، قاشق و گذاشتم زمین و جدی گفتم

— اونقدر چرت و پرت به بچه نگو ، تحمل کنی امروز  
فردای بچه بدنیا میاد ، بعد هم میریم ازش آزمایش دی  
آن ای میگیریم ....

شروع کرد به خندیدن

- من حسم هیچ وقت بهم دروغ نمیگه ، اون بچه بچه ی  
من نیست ...

با حرص گفتم

.مرده شوره حس تو بیرن ، فکر کردی من میدارم بی خیال  
اون آزمایش بشی ؟ باید بیای و اون آزمایش و انجام بدی  
، کلی حرف برای خفت دادنت گذاشتم کنار که به وقتش  
باید باهات تسویه حساب کنم

— غذا تو کوفت کن ، خفت که مال توی خائن عوضی ،  
منم منتظرم اون بچه بدنیا بیاد و اون وقت بدونم باهات  
چیکار کنم ، کاری میکنم رسوای عالم بشی و اون خانواده  
اتم آدم حسابت نکن

دستامو توی هم گره کردم و گفتم

— جوجه رو آخر پاییز می شمارن ، به وقتش معلوم میشه  
خفت و کی باید بکشه

باز خندید و گفت

.خواهیم دید

بحث باهاش کار عبث و بیهوده بود ، سکوت کردم به  
لجش دوباره مشغول خوردن شدم

امیر محمد هم وقتی دید ما آروم شدیم دوباره پرسید

.مامان میخوای اسم داداشمو چی بذاری ؟

و من تا اون موقع حتی اسمی هم برای اون بچه انتخاب  
نکرده بودم و اصلا ذوق و شوقی برای داشتنش نداشتم ،  
آروم گفتم

. نمی دونم

سیاوش باز گفت

. اونم باید باباش انتخاب کنه

از روی میز بلند شدم ، توی اون ماه آخر واقعا بد راه می  
رفتم ، درست عین پنگوئن ، صداش باز از پشت سرم  
بلند شد و گفت

. توله سگ همین روزاس که بدنیا بیاد

منم اصلا دلم نمی خواست حالا حالا ها اون بچه بدنیا  
بیاد ، الان اگه صدتا مشکل با سیاوش داشتم ، مطمئنا  
بعد به دنیا اومدن اون بچه مشکلاتم میشد هزار تا ،  
قسم خورده بود بعد به دنیا اومدن بچه کل فامیل مو  
جمع کنه و آبرو مو جلوشون ببره ، اکثر شبها به خاطر اون  
حرفش کابوس می دیدم و یه خواب درست درمون هم  
برام شده بود آرزو

روی مبل نشستم ، از صبح درد کمرم بیش تر شده بود و  
منم سعی می کردم بهش اهمیت ندم ، تاریخ عملم مال  
دو روز دیگه بود و منم زیاد اون درد و جدی نمی گرفتم ،  
سیاوش بعد ناهار طبق معمول به بهونه ی دوش گرفتن  
رفت توی حموم ، خیلی دلم می خواست ، سر از راز اون  
حموم رفتن هاش در می آوردم ، اما اون اونقدر زرنگ بود  
که اگه چیزی هم مصرف می کرد هیچ ردی از خودش بجا  
نمی داشت

یک ساعتی توی حموم علاف بود ، تا اومد بیرون ، بعد  
از حموم میشد یه آدم دیگه و حسابی کیفور میشد

الآنم دقیقا حالش خوب بود و داشت زیر لب برای خودش آهنگ شادی و می خوند و هر از گاهی هم یه بشکن ریزی میزد و یه قری هم به کمرش می داد ، رفتارش خواب چشم امیر محمد هم ، پرونده بود و داشت با بالا و پایین پریدن همراهیش می کرد ، منم با نفرت داشتم نگاهش می کردم ، توی اون یک سال کاملا از چشمم افتاده بود و برام مرده بود

پارت صد و نود و نه

درد کمرم لحظه به لحظه بیش تر میشد و من جرأت نمی کردم حرفی به سیاوش بزنم ، به زور راه می رفتم و کمرمو ماساژ می دادم ، علاوه بر کمرم دلم هم شدید درد گرفته بود و انگار وقتش بود بچه بدنیا بیاد ، به حدی دردم زیاد شده بود که افتاده بودم به ناله کردن ، به زور بلند شدم و ساکی و که از قبل آماده کرده بودم و گذاشتم دم دست و از اتاق رفتم بیرون ، طبق معمول روی مبل لم داده بود و داشت شبکه ی مستند نگاه می کرد ، با احساس

خیسی— که توی لباس زیرم احساس کردم فوری رفتم  
سمت دست شویی ، کمی خون ریزی داشتم و باید  
خودمو حتما به بیمارستان می رسوندم

از دست شویی بیرون اومدم ، شدت درد هام جوری بود  
که دیگه از تحملم داشت خارج میشد و فاصله هاشم  
کمتر و کمتر میشد ، نگاهش کردم و با ترس گفتم

. سیاوش من حالم خیلی بده

بدون اینکه نگاهم کنه ، کانال های تلویزیون و بالا و پایین  
کرد و گفت

. چته ؟

لبمو از شدت درد گاز گرفتم و گفتم



فکر کنم بچه داره بدنیا میاد

با بی رحمی گفت

به من چه ، زنگ بزن باباش بیاد بیرت دکتر

طاقت روی پا موندن و نداشتم ، روی زمین نشستم و  
گفتم

— الان وقت مسخره بازی نیس ، تو رو خدا پاشو بیرم  
بیمارستان حالم خوب نیس ...

من نمیام مهتاب ، اونقدر م هی سر به سرم نذار

— سیاوش تو رو قرآن بس کن ، باید بیای برای عمل  
رضایت بدی ، من دارم از درد میمیرم

— گفتم که به من ربطی نداره ، دلم میخواد هم خودت و هم اون بچه ی توی شکمت هر دوتون برین به درک

به زور بلند شدم ، دستمو گرفتم جلوی دهنم تا صدای جیغم بلند نشه ، به زور خودمو رسوندم به گوشیم و شماره ی خانوم رضوی و گرفتم و با گریه گفتم

— خانوم رضوی تو رو خدا به دادم برس ، دارم میمیرم از درد

طولی نکشید که خانوم رضوی خودشو رسوند اونجا ، وقتی دید سیاوش قصد اومدن نداره ، نشست باهاش حرف زد و نصیحتش کرد ، البته نمی دونست توی ذهن سیاوش چی میگذره ، من از قبل گفته بودم ، سیاوش بچه نمیخواسته و بابت بچه دار شدنم ناراحته ، هر جوری که بود بلاخره سیاوش و راضی کرد و راه افتادیم

سمت بیمارستان ، سیاوش توی راه عین برج زهر مار بود  
و جوری رانندگی میکرد که انگار نه انگار زن زائو باهاشه ،  
هر چی هم خانوم رضوی تذکر می داد یواش تر برو از  
عمد گوش نمی داد و هی تندتر می رفت

صورتش هم که عین برج زهر مار شده بود ، کاردش  
میزدی خونش در نمی اومد و هر از گاهی از آینه جلوی  
ماشین با نفرت نگاه می کرد و برام خط و نشون می  
کشید

تقریباً یک ساعت بعد از بستری شدنم بچه بدنیا اومد ،  
توی اتاق عمل بودیم که یکی از پرستارها آوردش و  
گذاشتش روی سینه ام و گفت

. سلام مامان ، من اومدم دنیا تا همیشه کنارت باشم

بغض کردم ، نگاهش کردم داشت گریه می کرد ، بر عکس  
امیر محمد زیادی کوچیک بود ، پرستار ازم پرسید

. مامانش چه احساسی داری ؟

و من اون لحظه هیچ حسی- جز ترس و نا امیدی از آینده  
نداشتم ، آروم آروم شروع کردم به گریه کردن و به دروغ  
گفتم

. خیلی خوش حالم

. میخوای اسمشو چی بذاری ؟

من حتی به هیچ اسمی فکر نکرده بودم و اونقدر مصیبت  
توی این مدت سرم آوار شده بود که فکر نمی کردم به  
انتخاب اسم هم برسم ، آروم گفتم

. نمی دونم

بچه رو از قفسه ی سینه ام برداشت و نگاهش کرد و  
گفت

— ای وای کوچولو تو که هنوز اسم هم نداری ، بیا بریم  
بدم لباس تنت کنن

بعد هم از جلوی چشمم رفت ، منم به حدی خسته  
بودم که چشمهام بسته شد . توی خواب عمیقی بودم که  
یکی شروع کرد به تکون دادنم ، اصلا دلم نمی خواست  
بیدار بشم ، دوست داشتم به جبران اون شب بیداری  
هایی که توی اون دو ماه آخر از شدت درد کشیده بودم ،  
حالا حالا ها بخوابم ، اما اون آدم سمجی که هی تگونم  
میداد نمیداشت و مزاحمم بود ، پلکهامو به سختی باز  
کردم ، نگاهی به پرستاری که کنارم بود کردم و آروم گفتم

. خیلی خسته ام

. پاشو خانوم ، بچه ات گرسنه اس باید شیرش بدی

دستهامو روی چشمهام کشیدم تا دیدم بهتر بشه ، خانوم  
رضوی با لبخند کنارم وایساده بود، منم براش خندیدم ،  
آروم گفت

. قدمش مبارک باشه

زیر لب جوابشو دادم و به کمک پرستار بد عنقی که  
طلبکارانه داشت نگاهم می کرد چرخیدم ، بچه رو  
گذاشت کنارم و گفت

. لباس تو بزن بالا شیرش بده

بچه هم یه ریز گریه میکرد و به خودش می پیچید خانوم  
رضوی به شوخی گفت

— خیلی لوس مهتاب ، یه سره داره گریه میکنه و آروم  
نمیشه

همین و فقط کم داشتم ، یه بچه ی بد آروم تا سیاوش  
و با گریه هاش دیونه کنه

هر کاری میکردم بچه سینه امو پس میزد و فقط گریه می  
کرد ، حتی خانوم رضوی و پرستار هم از پیش بر نمی  
اومدن و شیر نمی خورد ، مستأصل گفتم

بچه ام هلاک شد ، حالا چیکار کنم ؟

پرستار هم که حسابی خسته شده بود گفت

— باید موقتا شیر خشک بهش بدی ، اینجوری که این  
گشنه هست و داره گریه می کنه میترسم قندش بیفته

بعد هم ازم پرسید

. شیر خشک تو وسایلات نداری ؟

پارت 200

همه ی اون وسایل هایی که همراه من بود لباس های  
کهنه و قدیمی امیر محمد بودن و من چیزی برای این  
طفل معصوم نخریده بودم ، حتی شیشه ی شیر ، آروم  
گفتم

. نه شیشه داره ، نه شیر خشک

. داروخونه توی حیاط ، یکی و بفرست سریع برات شیشه  
و شیر خشک بخره بیاد



نگاهی به خانوم رضوی کردم و گفتم

.میشه زحمت بکشید به سیاوش بگین بره داروخونه

خانوم رضوی کمی این پا و اون پا شد و گفت

– سیاوش رفت خونه ، امیر محمد باهاش بود گفت بیش تر از این نمیتونه اینجا بمونه

آه بلندی کشیدم و به گریه های بچه ی که کنارم بود زل زدم ، و بغض کردم ، حتی نمونده بود بچه رو ببینه ، چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم به محض دیدنش ، مهرش به دلش میفته و دست از لجاجتش برمیداره ، خانوم رضوی تکونی خورد و گفت

.الان خودم میرم براش میخرم

بعد هم رفت ، بچه رو بیش تر توی بغلم کشیدم ، با  
 گریه ی اون مقاومت من هم شکست و قطرات اشکم  
 شروع کردن به باریدن ، دلم نمی خواست توی اون شرایط  
 تنها باشم ، کاش سیاوش کنارم بود ، درست مثل وقتی که  
 امیر محمد بدنیا اومده بود و برای لحظه ای ولم نمی کرد  
 و مرتب نازم می کرد و قربون صدقه ام می رفت  
 کمی که گذشت و من حسابی اشک ریختم ، خانوم  
 رضوی بایه شیشه شیر برگشت و گفت

رفتم براش آماده کردم و آوردم

وقتی گریه ی من و دید گفت

مهتاب گریه کردن نداره ، بعضی بچه ها مثل این گل پسر  
 تو زیادی نرن و خودشون و لوس می کنن و خرج میذارن  
 روی دست باباشون

خواستم بگم کدوم بابا ؟ لابد همون بابایی که منتظر  
نموند تا بدنیا اومدن بچه اشو ببینه ، اما پشیمون شدم و  
چیزی نگفتم

تا شیشه رو گذاشتم توی دهن بچه شروع کرد به خوردن  
و آروم شد

\*\*

آذر 1401

مامان با اخم نگاهم کرد و گفت

- می خواستی حداقل یه تعارف به زن عموت بکنی ، شب  
و بری پیش شوهرت بمونی

شال و از دور گردنم باز کردم و گفتم

— اون بی هوشه ، نمیذارن کسی. پیشش بمونه ، زن عمو  
هم هر روز سر میزنه و بعد برمیگرده خونه

. با دکترش چی حرف نزدی ؟

دستم رفت سمت دکمه های مانتوم اونا رو هم یکی یکی  
باز کردم و گفتم

— نه ، وقتی سیاوش بی هوش اونجا افتاده دیگه چی باید  
پرسم ؟

طلبکارانه نگاهم کرد و گفت

. باید می پرسیدی ببینی کی به هوش میاد ؟

عصبی خندیدم و گفتم

. اونام چیزی نمیدونن ، خدا که نیستن

کامل اومد توی اتاق ، کنار دیوار نشست و گفت

— حداقل یه ختم صلواتی چیزی بگیر تا اون بدبخت یتیم  
به هوش بیاد ، بچه هات گناه دارن مهتاب

دیگه واقعا داشتم از دستش کلافه میشدم ، عصبی گفتم

— چرا یه جوری حرف میزنی انگار من مسئول تو کما رفتن  
سیاوشم و یا دلم میخواد طوریش بشه ؟ ماما من به

قدر کافی تخت فشارم تو رو خدا تو دیگه نمک به زخمم  
نزن

طاقت نیاورد و زد زیر گریه و گفت

— دلم برای دوتا بچه هات میسوزه ، زبونم لال اگه بلایی  
سر سیاوش بیاد تو میخوای با اونا چیکار کنی ؟ فکر  
کردی سامان و ساناز میدارن تو دستت به اموال سیاوش  
برسه ، همین جریان طلاق و شکایات و می کنند آتو و  
حقتون و میخورن

ترس های مامانم دقیقا از جنس ترس های خودم بود که  
لحظه به لحظه توی ذهنم بزرگ و بزرگ تر میشد  
آهی کشیدم و گفتم

.ایشالا سیاوش به هوش میاد

## زمزمه وار گفت

- کی ؟ الان سه روز بی هوش و هیچ اتفاقی نیفتاده ، زیونم  
لال میترسم مثل پسر- قدسی خانوم بشه ، مجبور بشن  
اعضای بدنش و اهدا کنن و بعد چند تا پاره استخون و  
خاک کنن

از شنیدن این حرف تیغه ی کمرم تیر کشید ، اصلا و ابدا  
دوست نداشتم بلای سر سیاوش بیاد ، اون هر چند در  
حق من نامردی کرد و جای مرد برام درد بود ، اما باید  
برای بچه ها می موند

. مامان من کم استرس ندارم ، اونقدر هی نیا با حرف هات  
عذابم بده ، از فردا هم می خوام برم خونه ی خودم بمونم  
تا حداقل رفت و آمد از اونجا برام راحت تر باشه ، نمی  
تونم هر روز این مسیر و تا شهر برم و پیام

انگار از حرفم خوشش اومد ، به آنی چشم هاش برقی زد  
و گفت

- بهترین تصمیمو گرفتی مهتاب ، بری سر خونه و زندگیت  
بشینی بقیه حساب کار دستشون میاد و فکر الکی پیش  
خودشون نمی کنن ، اون سیاوش طفلی کم زحمت توی  
این چند سال نکشید تا خودشو به این جا رسوند

.تو الان فقط فکر پول سیاوشی ؟

از سوالم جا خورد و گفت

- نه بخدا من نگران خودشم هستم ، سنی نداره که زیونم  
لال بخواد اتفاقی براش بیفته ، ولی میگم آدمیه ، آدما



رنگ پول سریع عوضشون می کنه ، برای همین میگم  
مراقب باش

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

— پول سیاوش ذره ای برای من اهمیت ندارد مامان ، من  
نگران خودش و آینده ی دو تا بچه ام هستم ، با این  
مریضی— که من دارم دلم میخواد حداقل اون صحیح و  
سالم بمونه

مامان حرف و عوض کرد و گفت

- بچه ها هم خیلی بهونه اشو میگیرن ، کاش میشد اونا رو  
میردی ملاقاتشون

– بچه اونجا راه نمی دن ، شما هم بگو باباشون رفته جایی  
مسافرت و دسترسی به گوشی نداره

این مدت امیر علی خیلی بیش تر از امیر محمد بهونه می  
گرفت و نگران بود

پارت دویست و دو

پیامکی برای گوشیم اومد ، بازش کردم ، شماره ی  
ناشناس بود

. باید باهات حرف بزنم ، کار مهمی دارم

در جوابش نوشتم شما و منتظر موندم جوابمو بده ،  
طولی نکشید که جواب داد ، امیر عباسم ، دلم هری

ریخت پایین ، حوصله ی دردرس جدید نداشتم ، اخم  
غلیظی کردم و براش نوشتم

- دست از سر من بردار ، چند بار باید بهت بگم بین ما هر  
چی بود تموم شد ، چرا بی خیال نمیشی ؟

مامان که کاملاً من و زیر نظر گرفته بود گفت

. کیه داره بهت پیام میده ؟

. خانوم رضوی داره احوال سیاوش و می پرسه ، اونم نگران  
شده

پیامک جدیدی اومد که نوشته بود

— مهتاب تو رو قرآن ، دارم دیوونه میشم ، بدجوری دلم  
هواتو کرده ، زنگ بزnm صداتو بشنوم ؟

همین و کم داشتم جلوی نگاه تیز مامان بهم زنگ بزنه ،  
در جوابش نوشتم

— نه ، دست از سرم بردار ، یه حرفو باید چند بار بهت  
بزنن ، بین من و تو همه چی تموم شد و رفت ، گذشته  
گذشت و رفت ولم کن امیر عباس

— نمی تونم مهتاب ، چرا درکم نمی کنی ؟ شنیدم سیاوش  
تصادف کرده و رفته تو کما ، شب و روز دارم دعا می کنم  
بیفته بمیره و خلاص بشیم از دستش

حالم یه جوری شد ، اصلا از نفرینش خوشم نیومد ،  
سیاوش بابای بچه هام بود و دوست نداشتم این جوری  
بگه ، برای همین هم نوشتم

— از کی اونقدر بد شدی ؟ امیر عباسی که من می شناختم  
بدجنس نبود

— از وقتی که تو رو از دستم در آورد ، آرزوی جز مردنش  
ندارم ، اگه اون نبود الان ما مال هم بودیم

مامان از جاش بلند شد و رفت بیرون ، منم مشغول  
نوشتن شدم

- قسمت من و تو از اول این جوری بود ، تقصیر کسی هم  
نیس ، تو هم خواهشاً دیگه به من پیام نده ، همون چند  
سال پیشی- که پیام تولد برام فرستادی برای هفت پشتم  
بس بود ، با همون پیامت کبریت انداختی توی زندگیم و  
همه چیز و سوزوندی و باعث شدی تا امروز زجر بکشم

— نگو دوستش داری که باورم نمیشه ، اگه تو ذره ای به سیاوش علاقه داشتی الان چند ماهه دنبال طلاق نبودی

حوصله ی امیر عباس و نداشتم ، اصلا هم فکرشو نمی کردم اونقدر پرو شده باشه که خودش مستقیم بخواد بهم پیام بده

— بهت که گفتم برو دنبال زندگیت ، چرا ولم نمی کنی ؟  
بخدا امیر من حتی اگه جدا هم بشم دیگه کنار هم بودنمون ممکن نیس ، موندم چرا تو نمی فهمی ؟

. یعنی دیگه دوستم نداری ؟ من برات مهم نیستم ؟

بدبختانه هنوز هم دوستش داشتم و اون پیامک هاش بد جوری ضریان قلبمو بالا برده بود ، اما از به جایی باید

همه چیز تموم میشد ، خیلی برام سخت بود بهش بگم ،  
دوست ندارم ، یا بی خیالم شو، اما مجبور بودم ، من و  
امیر عباس با وجود عشقی که بهم داشتیم ، دقیقا عین دو  
خط موازی بودیم که هیچ وقت قرار نبود بهم وصل  
باشیم

باید آب پاکی رو روی دستش می ریختم ، باید همین  
امروز تکلیفمویه سره می کردم ، اگه امروز جرأت کرده بود  
و پیامک داده بود ، شاید فردا جرأتش بیش تر میشد و  
زنگ هم بهم میزد یا حتی با اون علاقه ای که من داشتم  
خام میشدم و کار به جاهای باریک کشیده میشد ، برای  
همین باید همه چیز بین ما تموم میشد برای همین هم  
نوشتم

— شاید قبلا بچه بودم و روی بچه گی عاشقت شدم و تا  
چند سال گرفتارت بودم ، اما الان نه امیر عباس ، شاید  
گفتنش سخت باشه اما من دیگه دوستت ندارم ، دیگه  
با آوردن اسمت قلبم گرم نمیشه ، دستم نمیلرزه ، عرق  
سرد نمی کنم ، بذار رک بهت بگم ، من دیگه دوستت

ندارم امیر عباس ، الان که سیاوش تصادف کرده و به  
اون حال افتاده تازه می فهمم چقدر اشتباه کردم ، چقدر  
راهو غلط رفتم ، من توی این ده سال عاشق سیاوش  
شدم ، مردی که عاشقانه اومد جلو و مردونه پا گذاشت  
روی اشتباهمو و برام یه زندگی قشنگ ساخت ، شاید  
بعد ها یه کم زندگیمون سخت شد و همه چیز بهم  
ریخت ، اما من امروز می فهمم چقدر دوستش دارم ،  
منتظرم به هوش بیاد و برم اون دادخواست طلاق کوفتی  
و پس بگیرم و به خودمون یه فرصت دیگه بدم و باز همه  
چیز و از اول شروع کنیم ، تو هم جای اینکه الکی وقتتو  
پای من هدر بدی ، بهتره فکر خودت باشی ، یکی و پیدا  
کن و باهاش زندگیو شروع کن ، مطمئنم سر یه سال  
نشده بهش عادت می کنی و من و هم فراموش می کنی

چقدر اون حرفها درد داشت ، حرفهایی که اکثرش دروغ  
بودن ، قلبم با نوشتن شون داشت تیر می کشید ، امیر که  
جای خود داشت و مطمئنا با خوندنش داغون میشد ، با  
بغض نگاهم به صفحه ی گوشیم بود ، نمی دونم چرا



دلم نمی خواست ، فراموشم کنه ، دست از سرم برداره ،  
 پی زندگیش بره ، من تا دنیا دنیا بود و نفس می کشیدم  
 قطعا دوستش داشتم و فراموشش نمی کردم ، اما باز  
 مجبور بودم ، خلاف قلب و احساسم حرف بزنم ، این  
 رابطه اصلا درست نبود و همه چیز همین امروز باید  
 تموم میشد ، هر چند از همین حالا دلم داشت عزاداری  
 میکرد ، اما من سکان زندگیمو دست عقم داده بودم و  
 اونم فرمان اتمام همه چیز و صادر کرده بود

پيامش اومد نوشته بود

پارت دویست و سه

- چرا داری عذابم میدی ؟ این حرفها چیه که میزنی ؟ من  
 تو رو فراموش کنم ؟ برم دنبال زندگیم ؟ نمی تونم مهتاب  
 ، به همون خدا نمی تونم ، تو رو هم خوب می شناسم  
 می دونم تک به تک اون حرفهایی که زدی هیچ کدومش  
 راست نیس ، تو فقط میخوای من و از سر خودت باز

کنی ، مهتاب به کی قسم بخورم بگم نمی تونم ، من بعد  
از مامانم تو رو از همه بیش تر دوست دارم

بلاخره اون بغض سمج توی گلوم شکست و قطرات  
اشک شروع کردن به ریختن ، حرفهای عجیب درد داشتن  
و اون درد مثل نیزه توی قلبم فرو رفته بود

— من هر چی که گفتم راست بود ، تو هم لطفاً اونقدر  
توهم نزن ، من مهتاب بیست و هشت ساله با اون  
مهتاب احمق هیجده ساله زمین تا آسمون فرق داریم ،  
امیر چرا نمی فهمی ؟ لطفا دست از سرم بردار ، من الان  
یه زن متاهل با دو تا بچه هستم ، چرا نمی فهمی گناهه  
آدم به یه زن شوهر دار فکر کنه ، بهم دیگه پیام نده ،  
من اون دختر احمق ده سال پیش نیستم که با دو تا  
دوست دارم ، عاشقتم خر بشم و آبرو مو حراج کنم و از  
خونه فرار کنم ، من الان یه زنم ، یه مادرم ، ولم کن تو  
رو خدااا ، بذار زندگیمو کنم ، امیر بخدا قسم اگه یه بار  
دیگه بهم پیام بدی ، یا کسی- و اینجا واسطه کنی ، کوتاه

نمیام و همه چیز و به کیوان میگم ، خسته شدم از دستت ،  
دیگه تحمل ندارم هرچی کوتاه میام ول نمی کنی ، آقا  
من دیگه دوست ندارم ، نمی خوامت ، این کجاش سخته  
که تو نمی فهمی ؟

شدت گریه ام بیش تر شد ، حالم داشت از خودم و  
دروغام بهم میخورد ، من هنوز می خواستمش ، دیوونه  
اش بودم ، لعنت به من که همیشه زندگی باهام جنگ  
داشت ..... طولی نکشید که جواب داد

— خیلی عوض شدی مهتاب ، من اصلا نمی شناسمت ،  
اون مهتابی که من عاشقش بودم ، خیلی مهربونه و صادق  
بود ، اما این مهتاب انگار قلبش از سنگ شده ، بی  
وجدان شده ، فراموشکار شده و همه چیزو فراموش کرده  
، باشه هر جور که تو بخوای من رفتاری کنم ، من احمق  
، من بیشعوری که تا اسمت میاد گر میگیرم ، از امروز  
تمرین می کنم دیگه نیستی ، رفتی یا شاید هم برای  
همیشه مردی ، منم میشم یکی عین خودت

داشتم می سوختم از اون عجزتوی کلامش ، اما باز به  
اجبار نوشتم

.خوبه

اونم نوشت

— برای همیشه خداحافظ ، البته قبلش بدون نفرینت  
میکنم مهتاب ، دعا می کنم یه روز خوش نبینی ، الان  
حس یه آدم بازنده رو دارم که تو با نامردی و جرزنی  
کیشش کردی ، دیدار به قیامت مهتاب ، حلالیت نمی  
کنم ...هیچ وقت ..

تک به تک اون کلمات و می خوندم و هق میزد ، دستمو  
 گذاشته بودم جلوی دهنم تا صدام بیرون نره ، خدا  
 شاهد بود داشتم می سوختم ، آتیش گرفته بودم و طبق  
 معمول چاره ای جز سوختن نداشتم

\*

1401

— نه حاج خانوم هیچ کی نمی خوام بیاد خونه ی من ،  
 مهتاب خودش از پس کاراش بر میاد

خانوم رضوی که حسابی کلافه شده بود با گلایه گفت

— چه جوری می تونه از خودش مراقبت کنه وقتی تازه  
 زاییده و عمل شده ؟

. همین که گفتم کسی حق نداره بیاد مراقب مهتاب باشه

— حداقل بیرش خونه ی مادرش ، گناه داره طفلی ، باید  
یکی ازش مراقبت کنه

سیاوش که حسابی روی دنده ی لج افتاده بود و به هیچ  
صراطی مستقیم نبود گفت

— نه همین خونه ی خودمون باشه بهتره ، خودم ازش  
مراقبت می کنم

می دونستم داره دروغ میگه و برای دست به سر کردن  
خانوم رضوی اون حرفو میزنه ، اما مجبور بودم سکوت  
کنم و حرفی نزنم ، سیاوش بدجوری عوض شده بود و

اصلاً قابل شناخت نبود ، انگار جای قلب یه تیکه سنگ  
توی سینه اش کار گذاشته بودن

خانوم رضوی که از بحث با سیاوش حسابی خسته شده  
بود و این دو روز هم با اون وضعیت پا و کمرش خودش  
توی بیمارستان بالای سرم مونده بود ، از جاش بلند شد  
و گفت

— من دیگه برم خونه ، اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن ،  
هرچند خودمم میام بهت سر میزنم

قدرشناسانه نگاهش کردم و گفتم

— ممنون خیلی زحمت کشیدین خانوم رضوی ، ایشالا  
بتونم براتون جبران کنم

زیر لب جواب تشکر و داد و رفت بیرون ، خسته بودم  
و احتیاج شدیدی به استراحت داشتم ، بچه خوابیده بود  
و منم از فرصت استفاده کردم تا کمی بخوابم ، بین خواب  
و بیداری بودم که با صدای امیر محمد مجبور شدم  
چشمامو باز کنم ، بالای سرم وایساده بود

.چی شده محمد ؟ چی میخوای ؟

تابی به خودش داد و گفت

.دست شویی دارم ، پاشو بریم دست شویی

آروم گفتم

.برو به بابات بگو باهات بیاد



## سیاوش شنید و با عصبانیت گفت

— به باباش چه ، پاشو خودت زحمت شستن ... بچه اتو  
بکش ، بس این دو روز از بس بردمش دست شوپی و  
آوردمش

خیلی سخت بود بخوام از جام بلند بشم ، زیر دلم درد  
میکرد و راه رفتن برام سخت بود ، به زور از روی تخت  
یه نفره ی که خانوم نجفی ، سیاوش و مجبور کرده بود که  
از اتاق امیر محمد بیرونش بیاره و بذارتش گوشه ی سالن  
پایین اومدم ، با جون کندن سمت دست شوپی راه افتادم  
، هر قدمی که بر می داشتم مرگ خودمو می دیدم ، جوری  
که از شدت درد چیزی به گریه کردنم نمونده بود

@Vip Roman

پارت 204

بعد از اینکه امیر محمد و بردم دست شویی ، راه افتادم  
برم استراحت کنم ، اما امیر محمد دوباره گفت

. مامان میشه بیای بهم میوه بدی ؟

دستورات امیر محمد تمومی نداشت ، زیر لب نالیدن

. وای امیر تو رو خدا ولم کن

پاشو زد زمین و گفت

. خوب من میوه می خوام

مسیرمو سمت آشپزخونه کج کردم و رفتم سراغ یخچال تا  
براش میوه پوست بکنم ، پشت سرم اومد و گفت

. مامان اسم داداش و چی گذاشتی

دستم و گذاشتم جلوی دهنم و گفتم

. هیس میخوای باز بابات بفهمه شر درست کنه

. خوب دوست دارم بدونم اسمش و چی گذاشتی ؟

خانوم رضوی گفته بود ، اسم این یکی هم بذار امیر علی ،  
منم چون به اسم امیر محمد می اومد قبول کرده بودم  
اسمش و امیر علی بذارم ، نگاه امیر محمد که منتظر  
جوابم بود انداختم و گفتم

. اسمش امیر علی هس

دیگه سوالی نپرسید ، مشغول پوست کندن میوه بودم که صدای گریه ی امیر علی بلند شد ، با اینکه خیلی کوچیکه بود ، صدای بلند و تیزی داشت و گریه اش تو کل خونه پیچیده بود ، مشغول کارم بودم که سیاوش با داد گفت

. بیا این حروم زاده تو آروم کن

میوه رو دادم دست امیر محمد و خودم هم سمت امیر علی راه افتادم ، همچنان مشغول گریه بود و از شدت گریه قرمز شده بود ، براش تند تند شیر درست کردم و دادم خورد ، سنگینی نگاه سیاوش و روی خودم حس میکردم و جرأت نداشتم نگاهش کنم ، حال آدم خطا کاری و داشتم که لحظه به لحظه قرار بود به باد فحش و ناسزا گرفته بشه ، کمی که گذشت گفت

. چرا شیر خشکش میدی ؟ مگه خودت شیر نداری ؟

. سینه ی خودمو نگرفت

— از الان گفته باشم من پول مفت ندارم خرج توله سگ  
یکی دیگه کنم ، به بابای پوفیوزش بگو از همین الان فکر  
شیر و پوشک برای بچه اش باشه

زایمان باعث شده بود دل نازک بشم ، با غصه نگاهی به  
امیر علی انداختم و گفتم

— بس کن سیاوش ، چرا با حرفهات زجرم میدی ؟ کاری  
نکن دستمو بیرم بالا و بگم خدایا من این بنده اتو حلال  
نمی کنم و واگذارش می کنم به خودت ..

شروع کرد به خندیدن ، جوری که صورتش سرخ شد ،  
بعد گفت

خدا هیچ وقت گوش به حرف آدم زناکار نمیده

امیر علی شیرشو خورد و منم آروم گذاشتمش سرجاش و  
گفتم

— تو نفهمی، منم اعصاب ندارم باهات هی کل کل کنم  
حالم خوب نیس و بحث کردن با تو از توانم خارج

سر جام دراز کشیدم ، سیگاری روشن کرد و مشغول  
کشیدن شد ، می ترسیدم بهش بگم ، اینجا سیگار نکش  
برای بچه خوب نیس ، برای همین هم ترجیح دادم  
سکوت کنم و همه ی اون قصه های رو که مثل یه آوار  
بزرگ روی دلم تلنبار شده بود و با یه آه بلند بیرون  
بفرستم

\*\*

دی 1401

امیر عباس

خودم هم نمی دونستم این چندمین سیگاری بود که داشتم دود می کردم ، از بعد حرفهای مهتاب حالم بد و حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم ، حتی نونوایی هم نرفته بودم و اونجا رو به امون خدا ول کرده بودم ، قلبم از شدت حرفهای سنگین بود و نفسم به سختی در می اومد ، تموم اون مدتی که خودمو توی خونه زندانی کرده بودم کارم شده بود فکر کردن به گذشته و آه کشیدن ، مهتاب بدجوری با حرفهای داغونم کرده بود ، باعث شده بود حالم از خودم و اون ده سالی که الکی وقتمو به پاش تلف کرده بودم بهم بخوره

واقعا احمق بودم که فکر می کردم اونم هنوز دوستم داره ، و بهم فکر می کنه ، چقدر منتظر بودم یه روز دوباره

سمتم برگرده و منم اغوشمو براش باز کنم و بگم خوش اومدی ، این چند ماهی که فهمیده بودم قصد جدا شدن داره ، دنیا برام یه جور دیگه ای شده بود ، انگار همه ی اون سیاهی های زشتی که دور و برم سایه انداخته بودن ، کنار رفته بود و همه جا سبز کم رنگ شده بودن ، امیدم به زندگی هزار برابر شده بود ، حتی به عشقش و به خاطر بچه هاش رفتم ، یه خونه ی بزرگتر خریدم تا به محض اینکه طلاق گرفت ، پا پیش بذارم و ندارم دیگه تنها باشه و همه ی اون ده سال جدایی رو براش جبران کنم ، اما حیف که اشتباه می کردم ، بعضیا با تصورات آدم زمین تا آسمون فرق می کنن و دقیقا مهتاب هم از همون دسته بود ، آدم بی چشم و رو و نمک شناسی که هیچ چیز و نمی دید و اونقدر بی چشم و رو بود که عین آب خوردن همه چیز و راحت فراموش کرد

شیشه ی مشروب کنار دستمو برداشتم ، چند سالی بود بهش لب نزده بودم ، می ترسیدم مست بشم و توی مستی ذهنم سمت خطا بره و خیانت کنم ، اما این مدت



عجیب به همون مستی احتیاج داشتم ، کمی ازش نوشیدم و با داد گفتم

– خدا لعنت کنه مهتاب ... خدا ازت نگذره دختر.... چه جوری تونستی اونقدر پست باشی ....

طاقت نیاوردم ، باید یه جوری عصبانیتمو تخلیه میکردم ، برای همین رفتم سمت کیسه بوکس که توی اتاق بود دستکش هامو پوشیدم و با تمام قدرت شروع کردم به مشت زدن ، جوری میزدم که انگار مهتاب روبه روم بود و من اون مشت ها رو روی سر و صورتش میزدم ، حس لذتی عجیب از زدن مهتاب توی وجودم داشت رخنه میکرد و کمی داشتم سبک میشدم ، که صدای زنگ در بلند شد

@Vip Roman

سر و صورتم خیس عرق بود ، سمت چوب لباسی رفتم و  
 حوله ای برداشتم و باهاش بالاتنه ی لختمو خشک  
 کردم و بعد سمت در راه افتادم ، بدون اینکه لباس  
 بپوشم در و باز کردم ، همون دختر فضول و لوند  
 همیشگی با یه قابلمه جلوی در وایساده بود ، به محض  
 دیدنم ، رنگ نگاهش عوض شد و با ذوق گفت

— جونم چه هیکی ، وای عجب سیکس پکی ، خدایا چی  
 خلق کردی ؟

عصبی بودم و بی حوصله برای همین هم گفتم

. چی میخوای ؟

قری به سر و گردنش داد و با ناز گفت

.تو رو ، اومدم یه لقمه ی چپت کنم

چشمهامو کلافه بستم و گفتم

.من برای گлот خیلی بزرگم ، ممکنه خفه بشی

چشمکی زد و گفت

– هنوز که امتحان نکردیم ، بذار امتحان کنیم شاید اندازه  
شدی

لوندی توی صداش خیلی شیرین بود و داشت بدجوری  
قلقلکم می داد ، اما دلم نمی خواست وا بدم ، برای همین  
هم سریع گفتم

.بیا برو رد کارت ؟ حوصله ی تو یکی رو اصلا ندارم

سرشو کمی سمتم کشید و عمیق بو کشید ، این کارش  
باعث شده ناخواسته آب دهنمو محکم قورت بدم پایین  
، چشمهاشو کمی درشت کرد و گفت

.ای جان ، مشروبم که خوردی

بوی عطرش مدهوش کننده بود ، نفس عمیقی کشیدم و  
گفتم

— برو بیرون ، تو چقدر کنه ای دختر ، حتما باید با لگد  
پرتت کنم بیرون ؟

خنده ی قشنگی کرد و گفت

— دلم برات تنگ شده بود ، اومدم ببینم در چه حالی  
مردی یا زنده ای ؟ چند وقتی بود نبودی

نگاهم به چشم های آرایش کرده اش افتاد ، چشمهای  
قشنگ و جذابی داشت ، از اون مدل چشمها که با آدم  
حرف میزدن ، درست عین چشم های مهتاب ، ناگهان با  
به یاد آوردن مهتاب عصبی شدم و دندون قوروچه ای  
کردم و با خشم نگاه دختر روبه روم انداختم ، انگار  
مهتاب جلوم وایساده بود و دلم می خواست با مشت و  
لگد به جونش بیفتم ، اونم از حالت صورتم جا خورد و  
لبخندش کمرنگ شد ، اما خودشو نباخت و گفت

.چی شد عزیزم یاد کی افتادی ، این جوری عصبی شدی ؟

با همون حالت عصبی گفتم

- یه آدم عوضی ، یه آدم اشتباهی ، یکی که الکی عمرمو به  
خاطرش هدر دادم

مات و مبهوت زل زدم بهم و گفتم

. الان سخته می کنی ، تو رو خدا این جوری نلرز

حق داشت انگار ریشه گرفته بود و از شدت خشم و لرز  
روی پام بند نبودم ، کمی عقبم زد و اومد تو ، دستمو بین  
دستهای گرفت و کشید و گفت

. بیا بریم ، یه لیوان آب برات بیارم بخور

نزدیک مبل دستشو کشید و گفت

. بگیر بشین تا برات آب بیارم

اونقدر اون لحظه حالم بد بود که دوست داشتم با تمام  
قدرت سرمو بکوبم به دیوار و برای همیشه مغزم از اسم  
مهتاب نامی بترکه و خلاص بشه ، نتونستم خودمو کنترل  
کنم ، عین احمقا ، ضعیفا بغضم ترکید و بلند بلند زدم  
زیر گریه و مویه کنان گفتم

— لعنت بهت مهتاب .... چیکار کردی باهام .... دارم  
میمیرم....

نفسم داشت بند می اومد ، دست بردم سمت گردنم و  
شروع کردم به ماساژ دادنش ، دختری هم که تو خونه بود  
، ترسیده از آشپزخونه اومد بیرون و با صدای لرزونی  
گفت

.تو رو خدا این جوری با خودت نکن ....

سمتم اومد لیوان و آب و دستم داد ، اونم اشکش جاری  
شد و گفت

— چه جوری دلش اومد این جوری داغونت کنه ؟ چه  
جوری تونست به این حال بندازت ؟

اون می گفت و من برای اون همه حماقت ، اون همه  
خریت با شدت بیش تری گریه می کردم ، حالم داشت از  
خودم بهم می خورد ، اما امان از عشق مهتاب که قرار  
نبود به این راحتیا دست از سرم برداره ، هم ازش متنفر  
بودم و هم دوستش داشتم ، هم دلم می خواست سر به  
تنش نباشه و هم اینکه دلم می خواست الان بود و سر  
روی شونه هاشو میذاشتم و های های به خاطر اون  
بخت و اقبال نحسمون گریه کنم

همون دختر کنارم نشست ، سرشو سمتم خم کرد و با  
انگشت شصتش قطره ی اشک زیر پلکمو پاک کرد و  
گفت



— خوش به حال اون دختری که تو داری این جوری براش  
اشک می ریزی ، بخدا لیاقت نداشته ، مردی مثل تو رو  
باید چراغ برداری و مثل امام زاده دورش بچرخي نه اینکه  
اینجوری بزنی داغونش کنی

— میشه تنهام بذاری ، من خودم حالم خوب نیس و  
حرفهای تو بیش تر عذابم میده

دستمو گرفت و آروم آروم شروع کرد به نوازش کردن و  
گفت

. ازم همچین چیزی و نخواه ، محال من توی همچین حالی  
تنهات بذارم

نگاهش کردم ، چشمهایش دیگه نمی خندید و رنگ  
صداقت گرفته بودن ، نوازش دستهایش حس خوبی  
داشت بهم تزریق می کرد و دلم نمی خواست دستمو  
بکشم ، آرام گفتم

. میخوای بریم دکتر ، می ترسم حالت کار دستمون بده ؟

با صدای گرفته ای گفتم

. خوبم

صورتشو نزدیک آورد ، صورتمو آرام بوسید و گفتم

— من بدجوری دوست دارم امیر عباس ، حالا که پیدات  
کردم، نمیخوام یه تار مو از سرت کم بشه

حالم از هر چی ابراز علاقه بهم می خورد ، حس احمق  
بودن بهم دست میداد ، دستمو با ضرب کشیدم و گفتم

— دیگه هیچ وقت نگو دوستت دارم ، من متنفرم از خر  
شدن

کمی لبشو جمع کرد و گفت

- ولی من دروغ نمی گم امیر ، واقعا دوست دارم ، بدجوری  
گرفتارت شدم

پارت دویست و شش

جوری آرام و ناز حرف میزد که برای لحظه ای ، اختیار  
از کف دادم ، و هورمون های که مدتی بود خفته بودن  
سر به طغیان برداشتن و من عاجز سمتش کشیده شدم

و اینبار من دستها شو بین دستهام گرفتم و شروع کردم به نوازش کردن دستهایم ، اونم که انگار با اون کارم راضی بود ، خودشو کامل بهم چسبوند و شروع کرد به بوسیدن شقیقه ام و گفت

- از این به بعد خیلی بهم فکر کن امیر عباس ، من کاری با دلت می کنم که هر کی رو که دوست داری فراموش کنی و فقط و فقط من توی ذهنت بمونم

حرف هاش برام پشیزی ارزش نداشت ، من آدمی نبودم بخوام به خاطر فقط غریزه عاشق کسی بشم و توی قلبم راهش بدم ، سکوت کردم و ترجیح دادم حرفی نزنم ، اونم که انگار خیلی بی طاقت تر از من بود، بوسه هاشو لحظه به لحظه وسعت میداد ، گاهی گردنمو می بوسید ، گاهی صورتمو و گاهی اون سیکس پتی رو که بقول خودش هوش از سرش پرونده بود ، اونقدر حرفه ای کارش و میکرد که سد مقاومت من هم شکست و باعث

شد منم تو اون بوسه ها شریکش بشم ، کمی که گذشت  
با زرنگی خودشو عقب کشید و لبخندی زد و گفت

. فکر کنم تا همین جا کافی باشه

برای منی که سال ها غریزه ی مردونه ام رو فقط به عشق  
مهتاب سرکوب کرده بودم اصلاً کافی نبود ، حس انتقام از  
مهتاب و حرف هاش مثل موریانه به رگ و پیم افتاده بود  
و داشت خوردم میکرد ، برای همین هم اون دختری محکم  
توی بغلم گرفتم و گفتم

— نه اصلاً کافی نیس ، اومدنت به اینجا به اختیار خودت  
بود و رفتنت هم با اجازه ی من

لبشو آروم گاز گرفت انگار که مثلاً داره خجالت میکشه ،  
من با این کار فوران کردم و دیگه نفهمیدم دارم چیکار می  
کنم

1398

— نه مهسا می بینی که نمی‌ذاره ، شما بیاین اینجا ، بعدم  
امروز ده روز شده زاییدم، خدارو شکر حالم خیلی بهتره  
فقط بخیه هام مونده که باید برم بکشم

صدای فین فینش داشت عذابم میداد اصلا دلم نمی  
خواست به خاطرم اشک بریزه

— ما تا بیمارستان هم اومدیم مهتاب ، ولی اون سیاوش  
نامرد نداشت بمونیم و ببینیمت ، جوری باهامون رفتار  
کرد و حرف بارمون کرد که به خاطر تو ترجیح دادیم  
برگردیم

پوشک امیر علی و بستم و گفتم

— عیب نداره ، خودتو به خاطر من ناراحت نکن ، من  
پوستم کلفت شده مهسا

— اگه بتونیم یه روز که نیس حتما یواشکی یه سر بهت  
می‌زنیم ، همه مون بدجوری دلمون برات تنگ شده

از آخرین باری که خانواده امو دیده بودم ماها می گذشت  
، سیاوش برای عذاب دادنم هر رفت و آمدی با خانواده  
ام و قدغن کرده بود و من و بدجوری دلتنگشون گذاشته  
بود

. باشه یه روز که با دوستاش رفت تفریح زنگ میزنم بیاین

مهسا هنوز داشت گریه می کرد و سیاوش و نفرین می کرد  
که صدای چرخش کلید و شنیدم و گفتم

. مهسا اومد باید قطع کنم ، بعد بهت زنگ میزنم

گوشی و گذاشتم جایی دور تر از خودم و مشغول قنداق کردن امیر علی شدم ، البته امیر علی کوچیک من هنوز شناسنامه نداشت و سیاوش راضی نشده بود که برایش به اسم خودش شناسنامه بگیره

به محض اینکه اومد تو سوییچو پرت کرد روی میز و گفت

. امیر محمد کجاس ؟

. داره توی اتاق بازی می کنه

. تنهایی ؟



با تعجب نگاهش کردم و گفتم

.اون همیشه تنها بازی می کنه

بند قنذاق امیر علی و دورش پیچیدم و آروم گفتم

.امروز باید بخیه امو بکشم

سیگاری روشن کرد و گفت

.خوب به من چه

— میشه باهام بیای بریم پیش دکترم تا بخیه امو بکشم ،  
تنهایی نمی تونم برم ، به خانوم رضوی هم از بس این  
مدت زحمت دادم دیگه روم نمیشه بگم همراهم بیاد

.زنگ بزن اون امیر عباس پوفیوز بیاد دنبالت ، به من چه  
که جور گوه خوریای اونم بکشم

گلایه مند نگاهش کردم و گفتم

.فردا تویه متر جا می خوابی سیاوش ، اونقدر تهمت نزن

.تهمت ؟ نکبت من چندین و چند بار مچ دوتاتون و باهم  
گرفتم

بدون فکر پرسیدم

— پس چرا کسی و خبر دار نکردی ؟ حداقل دوتا بزرگتر و  
می کشوندی اینجا و حرفتو بهشون ثابت می کردی

زدن این حرف باعث شد ، رنگ نگاهش عوض بشه و  
 سرخ بشه ، خودمو لعنت مردم و ترجیح دادم خفه خون  
 بگیرم ، اما سیاوش که حسابی دیونه شده بود از جاش  
 بلند شد و سمتم اومد از ترس اینکه آسیبی به امیر علی  
 نزنه فوری گذاشتمش توی قنداق فرنگیش و سمت دیوار  
 هلش دادم ، سیاوش با دندون های کلید شده صورتشو  
 نزدیک آورد و گفت

— توقع داشتی آبرومو به خاطرت تو بوق و کرنا کنم و  
 خودمو رسوای عالم کنم

سکوت کردم ، اون همه نزدیکی و نفس های سنگینی  
 بدجوری باعث ترسم شده بود ، وقتی دید ساکت شدم با  
 انگشتهای محکم زد زیر چونه امو و گفت

. چرا خفه شدی ؟ تو چشمهام نگاه کن و جواب بده

شدت ضربه اش به حدی بود که دندون های چفت شده  
 ام بهم خورد و دردم گرفت ، جرأت اینکه بخوام نگاهش  
 کنم و اصلا نداشتم ، کلا تایم دیوونه شدنش و از بحر  
 بودم و می دونستم وقتی بزنه به سرش دیگه هیچ چی جلو  
 دارش نیس ، چند ثانیه نگاهم کرد

### پارت دویست و هفت

و وقتی دید صدای ازم در نمیاد ، مثل یه سگ هار ستم  
 هجوم آورد و جسم بی حالمو زیر ضربات مشت و لگدش  
 گرفت ، از عمد اکثر ضرباتش و سمت شکمم میزد و من  
 هربار جیغی از درد می کشیدم و التماس می کردم ، ولم کنه  
 ، هر ضربه ای که به شکمم میزد احساس می کردم همه ی  
 اجزای توی شکمم دارن متلاشی میشن و دیگه چیزی  
 ازشون باقی نمونده ، درد وحشتناکی زیر دلم پیچیده بود و  
 همین باعث شد تحمل نکنم و شروع کنم به جیغ زدن ،  
 وقتی دید دارم جیغ میزنم ، ضربات مشت و لگدش و  
 مهمون سر و صورتم کرد ، اما اون ضربات در برابر درد

شکم هیچ بودن ، دردی که لحظه به لحظه بیش تر  
 میشد و انگار من و به مرگ نزدیک تر می کرد ، امیر محمد  
 از ترس یه گوشه وایساده بود ، جیغ میزد و گریه می کرد ،  
 می ترسیدم امیر علی هم با صدای جیغ هاش بیدار کنه و  
 گریه های امیر علی هم سیاوش و جری تر کنه ، سیاوش  
 هم همچنان میزد و من فقط خدا خدا می کردم کسی— به  
 فریادم برسه ، اونقدر ناتوان و بی حال بودم که حتی  
 قدرت نجات خودم هم نداشتم و فقط گریه می کردم و از  
 درد توی خودم مچاله بودم ، از چیزی که می ترسیدم سرم  
 اومد ، امیر علی با جیغ های ممتد ، امیر محمد بیدار شد  
 و با اون صدای تیزش شروع کرد به گریه کردن ، نگاه  
 سیاوش با نفرت رفت سمت امیر علی و من توی دلم بلند  
 گفتم

خدایا خودت رحم کن

سیاوش دست از زدن من برداشت ، تقریباً آتش و لاش  
شده بودم و بند بند وجودم درد می کرد ، سیاوش سمت  
امیر علی رفت ، با صدای کم جونم گفتم

.ولش کن

با چشمهای سرخس نگاهم کرد و گفت

— می‌خوام از شرش راحت بشم ، خسته شدم از این همه  
عذاب

با این حرف انگار کسی دستشو دور گردنم انداخت و برای  
چند ثانیه نفسم رفت ، قنداق امیر علی و برداشت و  
گفت

.تحمل دیدن این لکه ی ننگو ندارم

به زور ، با مردن کمی سرجام نیم خیز شدم و با التماس  
گفتم

- تو رو ارواح خاک عمو و لش کن ، اصلا بیا خودمو بزن ،  
اونقدر بزن تا بمیرم و از دستم خلاص بشی

با نفرت نگاهم کرد و گفت

— یعنی اینقدر خاطر این حروم زاده رو میخوای که به  
خاطرش حاضری بمیری ؟

احساس کردم لباس آزادی که پوشیده بودم خیس شد ،  
حتی لخته ی بزرگ خون هم که ازم جدا شد هم فهمیدم  
، حالم بدتر از این حرفها بود اما امیر علی همه ی جونم  
بود و به خاطرش حاضر بودم از خودم هم بگذرم

قنفاق فرنگی و برداشت ، قلب من هم هری ریخت ،  
دستمو به پایه ی میز گرفتم و نیم خیز شدم

. زنگ بزن به باباش بگو ، رخت عزا بپوش

امیر محمد کمی آروم تر شده بود ، نگاهش کردم و گفتم

. امیر محمد برو خانوم رضوی و صدا کن بیاد

اونم سریع سمت در دوید ، سیاوش سمت تراس رفت ،  
به زور با کمری که راست نمیشد دنبالش راه افتادم و  
گفتم

– سیاوش تو رو قرآن ولش کن .. بخدا اون بچه ی خودته  
... من گناهی نکردم ...



قطرات آب ماندی از روی لباسم شروع به چکیدن کرده  
بود ، سیاوش قنداق فرنگی امیر علی و گذاشت لبه ی  
بالکن و گفت

. نمی توئم ببینمش مهتاب

جیغی کشیدم و گفتم

. ولش کن ، التماس می‌کنم .... سیاوش

دستش کمی از دور قنداق فرنگی شل شد ، من شروع کردم  
به جیغ کشیدن ، سیاوش می خندید و می گفت

— باید مثل من زجر بکشی ، منم این مدت زجر کشیدم ،  
 باز تو می تونی حداقل یه جیغی بکشی— ، یه گریه ای کنی ،  
 ولی من این همه مدت ریختم تو خودم

دستش شل و شل تر میشد و تپش قلب من هم ضعیف  
 و ضعیف تر ، اونقدر که احساس کردم آسمون داره دور  
 سرم می چرخه ، سیاوش داره دورم میدوئه و بعد انگار  
 کسی— محکم پرتم کرد زمین و فقط صدای سیاوش ،  
 سیاوش خانوم رضوی و جیغ هاشومی شنیدم و زیر لب  
 گفتم

خانوم رضوی ...امیر علی

و بعد دنیا انگار برام به ته خط رسید و همه چیز توی یه  
 سیاهی مطلق فرو رفت

\*

— الهی خدا ازش نگذره بحق پنج تن ، یه نگاه به حال و روز خواهر من کن تازه چند روز بیش تر نیس زاییده ....

صاحب اون صدا شروع کرد به گریه کردن و نفرین کردن ،  
صداش با فاصله می اومد ، انگار فرسنگ ها از من دور  
بود و باد صداشو پخش می کرد

— باید حتما براش پرونده تشکیل بدین ، خدا رو خوش  
نمیاد اون جانی و الکی الکی ول کنین به امون خدا ، یه نگاه  
به صورتش کنین ، همه جاش ورم کرده و کبوده ، اگه ده  
دقیقه دیر تر آورده بودنش بیمارستان زیونم لال دووم  
نمی آورد ، خون ریزیش وحشتناک بود ، با بدبختی کنترل  
شد ، دکتر وقتی باز بردش اتاق عمل به حدی ناراحت  
بود که می گفت ، دلم می خواد اون حیوونی که این مریض  
و به این حال و روز انداخته پیدا کنم و خودم بزخم لهش  
کنم

به زور پلکهامو تکون دادم ، انگار وزنه ای سنگین  
پشتشون آویزون کرده بودن ، با بدبختی چشممو کمی باز  
کردم ، نور داخل اتاق چشممو میزد و باعث شد ، باز  
ببندمشون

. فکر کنم به هوش اومد

صدای تکون صندلی و بعد قدم های کسی- که تند تند  
داشت نزدیکم میشد و می شنیدم ، خم شد سمتم و  
شروع به نوازش گونه ام کرد و گفت

. مهتاب ، آبی قشنگم چشمتو باز کن ..

پارت دویست و هشت

صداش خیلی آشنا بود، اما یادم نمی اومد صاحب اون صدا کیه ؟ باز تلاش کردم و چشمامو باز کردم ، اینبار در برابر نور مقاومت کردم تا همه چیز برام عادی شد ، صدا ، صدای مهسا بود که چند سانتی صورتم وایساده بود و با بغض و لبخند داشت نگاهم می کرد .  
بهتری ؟

نگاهی به اتاقی که توش بودم انداختم ، هیچ شباهتی به خونه ی خودم یا خونه ی بابام نداشت ، خواستم پرسم من کجام که با دیدن پرستاری که دقیقا کنار مهسا با لبخند وایساده بود فهمیدم بیمارستانم ، سرم سنگین بود و یاد آوری دلیل بستری شدنم کمی سخت بود ، به مغزم فشار آوردم و برای لحظه ای ، صحنه ای که سیاوش قنداق فرنگی امیر علی و توی دستش گرفته بود توی ذهنم نقش بست ، با ترس کمی سرجام جابه جا شدم و درد وحشتناکی زیر دلم پیچید و بلند گفتم

آخ.

مهسا با ترس گفت

.تکون نخور مهتاب

بدون توجه به حرفش با التماس گفتم

.آبجی امیر علی کجاس ؟

آروم گفت

.نگران نباش ، اونم حالش خوبه

.جون بابا راست میگی مهسا ، بچه حالش خوبه ؟

دستی توی موهام کشید و گفت

— آره ، چرا باید بهت دروغ بگم ، خانوم رضوی به موقع  
رسیده بود

قطعا خانوم رضوی فرشته ای بود که خدا مختص من  
آفریده بود ، بغض کردم و گفتم

— خیلی روز نحسی- بود ، سیاوش دیونه شده بود ، می  
خواست امیر علی و پرت کنه پایین

آه بلندی کشید و گفت

— خدا لعنتش کنه ، معلوم نیس چه مرگش شده که داره  
این جوری می کنه

آروم گفتم

. فکر کنم معتاد شده و چیزی مصرف می کنه ؟

.. تو مطمئنی ؟

— آره دیدم زیاد میره تو حموم و عمدا لفتش میده ، بعد  
هم شاد و شنگول از حموم میاد بیرون

صورتش سرخ شد و با عصبانیت گفت

— کثافت همین و کم داشت تا معتاد بشه ، باید با بابا  
حرف بزنم ، نمیشه این جوری باید یه فکر اساسی کنه



## زهر خندی زدم و گفتم

— برای اونا هیچ چیز مهم نیس ، مهم اینه یه نون خور از  
سر خودشون کم کردن

. اینجوری نگو مهتاب ، بابا خیلی ناراحته

. ناراحتی اون چه دردی و از من دوا می کنه ، اون اگه خیلی  
من و دوست داشت ، اینجوری پرتم نمی کرد توی آتیش  
، بخدا قسم من الان یک سال دارم می سوزم ، داغون  
شدم ....

و طبق معمول اشکهام شروع کردن به باریدن ، مهسا هم  
با غصه نگاهم کرد و گفت

— گریه نکن آبجی قشنگم ، بابا هم اگه کاری کرد از ترس  
کیوان بود ، اون کثافت کله اش باد داشت ، می ترسید  
کاری کنه که چندتا خانواده بیفتن به جون هم

— الان کیوان کجاس بیاد خوشبختی خواهرشو ببینه ؟ من  
که حلالش نمی کنم مهسا

— نزن این حرفو ، اون خودش هم الان ناراحته ، روزی  
نیس به خاطر تو خودشو لعن و نفرین نکنه

اشکهای زیر چشممو پاک کردم و گفتم

— هر چی هم پشیمون باشه این باعث نمیشه من ازش  
بگذرم ، اون اگه خیریت نکرده بود و به خاطر اون سیاوش  
عوضی ، یقه جر نداده بود ، من الان خوشبخت بودم

— اینجوری که همیشه تو هی توهم بزنی و بیفتی به جون  
 دختر من ، عوضی کی میاد زنی و که تازه چند روزه زاییده  
 میگیره میزنه ؟ جلوی چشمش بچه اشو میخواد پرت کنه  
 پایین ؟

بابام سر سیاوش داد میزد و من آه می کشیدم ، چرا زودتر  
 یاد من نیفتاده بود ؟ الان این داد و بیداد های الکی کردن  
 چه فایده ای به حالم داشت ؟  
 زن عمو با لحن ملایمی گفت

- حاجی حالا سیاوش یه غلطی کرد ، تو رو خدا شما کوتاه  
 بیا ....

بابام دادی زد و گفت

— به این کارا نمی گن غلط ، بچه ی تو دیونه شده ، باید  
بیریش توی دیوونه خونه بستریش کنی ...

سیاوش عصبی شد و با داد گفت

.من دیوونه ام ؟ من خودم چندین و چند بار مچ مهتاب و  
با اون یارو گرفتم ، منتها به خاطر آبروی خودم و شما  
حرف نزدم ، همین بچه هم بچه ی من نیس ، منم محال  
قبولش کنم ....

بابا دادی زد و گفت

— تو بیخود کردی به فکر آبروی من بودی ، تو اگه راست  
میگفتی ، همون موقع که دیدی مهتاب این کارو کرد ،  
دوتا شاهد جور میکردی تا من امروز حرفتو باور کنم ،  
کثافت دختره من از برگ گل پاک تره ، چرا از خدا نمی  
ترسی اونقدر راحت بهش تهمت میزنی ؟

مامان سمت بابا رفت گوشه ی لباسشو گرفت و گفت

. حاجی تو رو قرآن بشین ، الان زیونم لال سخته می کنی

بابا که انگار چیزی نمی شنید گفت

- بدرک بذار بمیرم و راحت بشم ، من تو این چند سال به خاطر مهتاب شبی نیس که یه خواب راحت کرده باشم ، همیشه عذاب وجدان دارم ، با غصه می خوابم ، من خیلی در حق مهتاب بد کردم ، نباید می دادمش به آدمی مثل تو ، تو از همون اولش هم درست نبودی ، خدا بگم اون کیوان گور به گوری و چیکار کنه که با تهدیداش من و خام کرد .....  
@Vip Roman

سیاوش که عین لبو شده بود از جاش بلند شد ، اون  
حالش ترسناک بود و من بارها و بارها دیده بودم تو اون  
شرایط چقدر خطرناک میشه ، برای همین هم با ترس  
بهش زل زدم و توی دلم شروع کردم به دعا کردن که یهو  
خریت نکنه و سمت بابام نره

سیاوش محکم زد وسط تخت سینه اشو و گفت

پارت دویست و نه

- همین من اگه نبودم و گل روی کثافت دختری نمی کردم  
تو روت نمیشد سرتو جلوی مردم بلند کنی ، من احمق  
گول شماها رو خوردم و خر شدم و اومدم گرفتمش

بابا دادی زد و گفت

- خفه شو کثافت ، ببند دهن تو تا خودم نیومدم سراغت ،  
تو لقمه ای هستی که کیوان برای من گرفت ، وگرنه  
خودتم خوب میدونی من امثال تو رو اصلا آدم حساب  
نمی کردم ، چه برسه به اینکه بخوام دختر دستش بدم

همون موقع کیوان در و باز کرد و اومد تو ، بابام با  
دیدنش گفت

— بیا خود نامردش هم اومد ، از خودش پرس بین چه  
جوری من و تهدید کرد اگه مهتاب و ندی سیاوش چه  
غلطا که نمی کنم ، چه گوه ها که نمی خورم ، ای تف تو  
شرفت کیوان که امروز به آشغالی مثل سیاوش داره من و  
خواهرتو به خاطر کار نکرده خفت میده

کیوان عصبی اول نگاه بابا و بعد سیاوش کرد و با تشر—  
پرسید

— چه مرگته تو چرا هار شدی ؟ آدم حسابت کردیم  
خیالات برت داشته به مهتاب تهمت می بنددی ؟

— اینا تهمت نیس همه اش عین واقعیته ، خواهرت داره  
هرز میره ، با اون معشوق سابقش میپره ، ازش حامله  
میشه و اون حروم زاده رو به ریش من می بندده ، شما ها  
اگه دوست دارین خر باشین و خودتون و بزنین به خریت  
هیچ اشکالی ندارد ، منتها من نمی تونم مثل شما باشم ،  
هنوز نامرد نشدم بذارم ناموسم زیر گوشم همه گوهی  
بخوره و خفه خون بگیرم ...

کثافت حتی کوچیک بزرگی هم نمی کرد و به بابام هم  
داشت توهین می کرد ، کیوان که حسابی عصبانی شده  
بود سمتش رفت ، مهسا با التماس گفت

— کیوان شر درست نکن ، بیا برو خونه ی خودت اینجا به  
قدر کافی همه چیز بهم ریخته است ، تو دیگه بدترش نکن



کیوان که انگار کر شده بود دقیقا رفت جلوی سیاوش  
وایساد ، چند سانتی بیشتر باهم فاصله نداشتن و خیلی  
راحت می تونسستن از خجالت هم در بیان و هم دیگه رو  
بزنن

.. فعلا که آمار کثافت کاری های تو داره هفته به هفته به  
گوشم میرسه ، فکر می کنی نمی دونم معتاد شدی ...

زن عمو بلند گفت

.. یا ابوالفضل چرا تهمت میزنی کیوان ؟

کیوان بدون توجه به حرف زن عمو گفت

– شیشه میزنی و هر هفته دست چندتا زن و دختر بدتر از خودتو میگیری میاری توی باغ و تا می تونی کثافت کاری می کنی ، خود اشغالت تا خرخره رفتی توی لجن بعد میای به خواهر من تهمت میزنی ؟ بقران قسم که خجالتم کم برات

با شنیدن اسم شیشه برای لحظه ای هنگ کردم ، چرا من احمق حدس نزده بود که توهمات سیاوش می تونست ، به خاطر مصرف شیشه باشه ، سیاوش حق به جانب گفت

— کم دروغ بگو عوضی ، دست پیش گرفتی پس نیفتی ، میخوای کثافت کاریای خواهرتو این جوری ماست مالی کنی بره ؟

بابام کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت

— تو که می دونستی این بی همه چیز معتاد شده برای چی  
خفه خون گرفته بودی ؟ چرا نیومدی راستشو به من بگی  
؟ حتما باید بلای سر خواهرت می آورد تا اون زیون بی  
صاحابت باز بشه

کیوان نیم نگاهی به بابام انداخت و گفت

— منم تازه فهمیدم یه یک ماهی میشه ، چند بار هم بهش  
زنگ زدم ، تا باهاش حرف بزنم ، منتها آقا که تا دیروز  
مثل سگ دنبالمون موس موس میکرد ، به خودش  
زحمت نداد و جواب گوشیمو نداد

سیاوش که دیگه مثل قبل نبود و کمی جا خوردگی توی  
صورتش مشخص بود با داد گفت

. دروغ نگو عوضی

.اگه دروغ میگم همین حالا بیا بریم آزمایش بده ...

سیاوش زد وسط تخت سینه ی کیوان و اون و به عقب  
هل داد و گفت

— خفه شو ، تو جای اینکه برای من شیر بشی- ، کلاهتو  
بذار بالاتر تا خواهرت بچه ی یکی دیگه رو به ناف من  
نبوده

کیوان نگاهی به من کرد و گفت

— من به مهتاب صد در صد اعتماد دارم ، اما برای اینکه  
تو رو خفت بدم از اون بچه هم آزمایش دی ان ای میگیرم  
و بعد حسابتو اساسی میرسم عوضی

سیاوش با نفرت نگاهی به من کرد و گفت

— احتیاج به آزمایش نیس ، من این خواهرتو خودم با  
چشمهام هزار بار دیدم ، منتها خیریت کردم و همونجا  
نکشتمش

من زدم زیر گریه و گفتم

— کاش کشته بودی ... این چه زندگی که من دارم ... روزی  
نیس که بهم تهمت نزنی ... فحش ندی ... همه جای  
خونه رو به خاطر توهمات کردی پر رنگ .... زندگی و  
برام زهر کردی .... بخدا که مردن خیلی بهتر از زندگی  
کردن با آدمی مثل توئه

مهسا دستشو انداخت دور شونه امو و با بغض گفت

. الهی بمیرم

با نفرت نگاهی به کیوان کردم و گفتم

- هیچ وقت حلاوت نمیکنم ، تو من و بدبخت کردی ..  
تو خوشبختی و ازم گرفتی ... تو انداختیم توی چاه ....  
امیدوارم خیر نبینی.... مگه من چیکارت کرده بودم  
مجبورم کردی بشم زن این عوضی ؟ ....

سیاوش ستمم خیز برداشت ، اما قبل از اینکه بهم برسه  
کیوان بازو شو محکم گرفت و گفت

. نبینم یهو دستت هرز بره

سیاوش با دست آزادش محکم زد توی صورت کیوان و  
گفت

.اگه هرز بره مثلا میخوای چه گوهی بخوری ؟

کیوان بازوی سیاوش و ول کرد و با مشت محکم زد توی صورتش و گفت

.از زندگی ساقطت میکنم بیشرف

پارت 210

مامان جیغی زد و با زن عمو سمتشون رفتن ، اونا هم که به جون هم افتاده بودن و مرتب مشت های هم و با مشت محکم تری تلافی میکردم و بهم فحش میدادن ، اون وسط فقط من از اون صحنه لذت می بردم و دلم می خواست جوری همو بزنن که چیز از جفتشون باقی نمونه ، مامان و زن عمو هر کاری میکردن از هم جدا نمیشدن

تا بلاخره بابام طاقت نیاورد و از جاش بلند شد و  
سمتشون رفت و با تشر گفت

- چه مرگتون شده ، شماها که یه روز برای هم میمردین ،  
الان یهو چی شد که دشمن هم شدین ؟

به زور دست از زدن برداشتن ، سر و صورت هر دوشون  
پر از خون بود و برای من بهترین صحنه ی عمرم بود ،  
بابام یقه ی سیاوش و گرفت و با حرص گفت

— من یکی بی خیالت نمیشم ، به زور هم شده طلاق  
مهتاب و ازت می گیرم ، بس هرچی بچه ام توی خونه ات  
ستم کشید

سیاوش دستی سمت دماغش که داشت خون می اومد  
برد و با کف دست پاکش کرد و گفت



— من خود مهتاب و می‌خوام و محال طلاقش بدم ، اما  
اون حروم زاده رو بردارید بیرین بدین دست صاحبش

بابام که از شدت عصبانیت افتاده بود روی لرزیدن ، یقه  
ی سیاوش و با دستهای کم جونش توی مشتش گرفت و  
گفت

- چرا خفه نمیشی ؟ لعنتی حداقل تو روی خودم خجالت  
بکش و اونقدر راحت به دخترم تهمت نزن

سیاوش حق به جانب گفت

— اینا اسمش تهمت نیس عمو جون واقعیته ، دختری به  
من خیانت کرده ، اون توله سگ هم مدرک جرمشه

## بابام دادی زد و گفت

. همین هفته با اون بچه میری و آزمایش میدی

خنده ی دندون نمایی کرد و گفت

. دیدی خودت هم بهش شک داری ...

بابام طاقت نیاورد و محکم زد توی گوشش و گفت

. خفه شو ، من جواب اون آزمایش و می خوام برای خفت  
دادنت مرتیکه ی عوضی ، تو خودت هرزه ایی لابد فکر  
کردی مهتاب هم مثل خودته

دی 1401

مهتاب

روی یکی از صندلی های بیمارستان نشسته بودم و داشتم  
موزاییک ها رو نگاه میکردم ، سیاوش هم چنان بی هوش  
بود و ضریب هوشیش تغییر نکرده بود ، منم برگشته  
بودم خونه و تقریبا کار هر روزم شده بود پیام بیمارستان  
و برم ، خیلی دلم می خواست زودتر به هوش بیاد و من  
از دستش خلاص بشم ، حتی باز این آخری ها حسابی  
بدجنس شده بودم و گاهی آرزو میکردم بمیره و من بدون  
دردسر از شرش راحت بشم ، البته جنس آرزوکردنام زیاد  
دوامی نداشت و به محض دیدن امیر محمد و امیر علی  
سریع پشیمون میشدم و از حرفم توبه میکردم و برای به  
هوش اومدنش دعا میکردم

غرق فکر بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد ، گوشیدو  
از توی جیبم بیرون آوردم و بهش زل زدم ، از بعد اون

روزی که آب پاکی و روی دست امیر عباس ریخته بودم  
 مرتب منتظر پیامش بودم ، دلم می خواست چیزی بگه ،  
 مثلا مثل قبل ابراز محبت کنه ، بگه دوستم داره ،  
 نمیتونه فراموشم کنه ، عجیب باز هم دل سرکشم هوایی  
 شده بود و با اومدن هر پیامی تند تند می تپید ، سریع  
 رفتم سراغ واتساپم ، همون شماره ای بود که آخرین بار  
 امیر عباس بهم پیام داده بود ، ناخواسته لبخندی روی  
 لبم نشست و گفتم

می دونستم به این راحتی ها بی خیال نمیشی .

سریع رفتم روی صفحه ی چتش ، چندتا عکس برام  
 فرستاده بود ، سریع زدم عکسها دانلود بشن ، سرعت  
 نت افتضاح بود و جون من هم داشت بالا می اومد ،  
 بلاخره یکی از عکس ها باز شد ، اولین عکس یه دختره  
 نیمه برهنه بود که روی تخت خوابیده بود ، تعجب کردم  
 و با دقت بیش تری به صفحه ی گوشیم زل زدم ، دختره  
 خیل خوشگلی بود و اندام بی نظیری داشت ، سریع رفتم

سراغ عکس دوم ، با دیدنش نزدیک بود شروع کنم به خود زنی ، باز همون دختر روی پاهای امیر عباس نشسته بود و هر دو با لبخند سلفی گرفته بودن ، نفسم با دیدن اون عکس داشت می برید و همه ی امیدم به آنی دود شد و هوا رفت ، عکس سوم هم امیر عباس داشت پیشونی همون دختر و می بوسید ، طاقت نیاوردم و از شدت درد زدم زیر گریه ، اصلا باورم نمیشد امیر عباس اونقدر زود دست به کار شده باشه و یکی و جایگزینم کرده باشه

باز از امیر عباس پیام اومد ، اینبار عکس نبود و پیام بلندی برام فرستاده بود ، چشمهام تار بود و نمی تونستم پیامشو بخونم ، دستمالی از جیبم بیرون آوردم و روی چشمهام کشیدم و مشغول خوندن اون پیام شدم

. فکر کردی دختر برای من قحط اومده ، من احمق خودم نمی خواستم جز تو به هیچ کس دیگه ای فکر کنم ، تو لیاقت عشق و دوست داشتن من و نداشتی ، یه نگاه به این دختر کن ، هزار برابر از همه لحاظ از تو سرتره ، چند ماه تموم بود ، بهم ابراز علاقه میکرد ، اما من کور و کر

بودم و نمی دیدمش و به خاطر تو محلش نمیداشتم ، تا اینکه اون روز خوب ذات خودتو نشونم دادی ، تازه اونجا بود که فهمیدم ده سال تموم الکی عمرمو پای تو هدر دادم ، دقیقا همون روز از خودم پرسیدم ، من از چی تو دقیقا خوشم اومده بود که اینجوری دلباخته ات شدم ؟ نه قیافه ی آنچنانی داشتی و نه اندام خیره کننده ای ، برای همین هم گفتم بی خیالت بشم بهتره ، گیریم که تو طلاق هم می گرفتی

پارت دویست و یازده

زن من هم میشدی ، مردم بی خیالم نمیشدن و بقول مامان با حرفهاشون چشممو کور می کردن و می گفتن ، زن نگرفت نگرفت ، همین هم که گرفت ، یه زن علیل و با دوتا بچه گرفت

الان که فکر میکنم می بینم حق با مامان بود ، تو رو چه به من ؟ برای همین هم گفتم به نصیحت گوش بدم و

برم دنبال زندگیم ، دقیقا الان بعد یک هفته میفهمم من ده سال الکی زندگی کردم و فقط خودمو عذاب دادم ، تو این یک هفته که طناز و به قلبم راه دادم تازه میفهمم زندگی یعنی چی ، عشق یعنی چی ، خدا واقعا خیرت بده مهتاب ، اگه اون روز خود واقعیتو نشونم نداده بودی ، جای این همه عشق و حالی که این یه هفته کردم ، مطمئنا هنوز داشتم تو خیریت دست و پا میزدی و شب و روز به تو فکر میکردم

از امروز هم بدون هرچی که بین من و تو بود تموم شد و رفت ، تو دقیقا از همون روز برای من مردی ، منم مسیر زندگیمو انتخاب کردم و میخوام بقیه عمرمو کنار دختری بمونم که عاشقم و دوستم داره ، تو هم تو اون زندگی بسوز و بساز اونقدر که در عرض چندسال ته بکشی- و تموم بشی و بری بدرک

حالم اصلا خوب نبود، احتیاج شدیدی به اکسیژن داشتم ، از سالن بیمارستان رفتم بیرون ، همه ی تنم از شدت ، ناراحتی و عصبانیت و حقارت اون حرفها داشت می لرزید



، کاش پاهام سالم بودن و با تمام قدرت شروع به دویدن می کردم ، اونقدری که از هرچی آدمیزاد بود فاصله می گرفتم و خودم می موندم و خودم ، رفتم زیر یکی از درخت های بیمارستان نشستم ، تقریباً جای پرتی بود و رفت و آمد خیلی کمی داشت ، دست و پاهام یخ کرده بودن و تنم رعشه گرفته بود ، از یه طرف داغ رفتن امیر عباس برام سخت بود و از طرفی هم اون حرفها بدجوری مثل آتیش به جونم افتاده بود و از درون داشتم گرمی گرفتم

روی یکی از نیمکت ها نشستم ، عکس ها رو باز کردم و مثل آدمی که به ته خط رسیده باشه و دیگه چیزی برای از دست دادن نداشته باشه زل زدم بهشون ، طاقت نیاوردم و آروم زدم زیر گریه ، اون لحظه حالم از همه و همه چیز بهم می خورد ، امیر عباس دقیقاً توی بدترین شرایط زندگیم ، دردناک ترین ضربه رو بهم زده بود ، ضربه اش به حدی کاری بود که مطمئناً من هیچ وقت، دیگه اون آدم سابق قبل نمیشدم



پیامش و بارها و بارها خوندم و هر بار قلبم از درد فشرده تر شد ، من فقط ازش خواسته بودم بره دنبال زندگیش ، اصلا بهش توهین نکرده بودم ، اما پیام اون پر از تحقیر و توهین بود ، با نفرت نگاهی به پاهام کردم و پرسیدم

— چرا من باید بین این همه آدم مریض میشدم ، مگه خودم خواستم این جور ذلیل بشم ؟ چرا اون با مریضمین من و بیشتر خرد کرد ؟

اون لحظه جوابی نداشتم حتی به خودم بدم ، من ویتیرینی از یأس ، و بدبختی بودم و قطعا وجود اون مریضی—هم دلیلی بود برای بدبختی و سرخورده گی بیش ترم ، اونقدر روی اون نیمکت نشستم و به حال خودم و سرنوشتی که هیچ وقت با من سر سازش نداشت ، اشک ریختم تا چشمهام خسته شدن ، از جام بلند شدم و سمت سالن بیمارستان راه افتادم

دلم می خواست من الان جای سیاوش بودم و دراز به دراز روی اون تخت خوابیده بودم و هیچ چیز نمی فهمیدم ، ضربه ی امروز واقعا نابودم کرده بود ، رفتم

جای هر روزم نشستم و برای اینکه به امیر عباس  
بفهمونم برام مهم نیس نوشتم

خوشبخت باشی ، من جز خوشبختیت هیچ چی از خدا  
نمی خوام

بعد هم پیام و فرستادم

غرق خودم و درد هام بودم که احساس کردم کسی- بغل  
دستم نشست ، نگاهی انداختم و با دیدن حامدی که  
فقط چند سانت باهام فاصله داشت ، آه از نهادم بلند  
شد ، فقط حامد کم بود که امروز و برام وحشتناک تر  
کنه ، وقتی دید نگاهش می کنم ، گفت

. سلام دختر عمو ؟ چطوری ؟

گloom از شدت اون همه گریه داشت می سوخت و صدام  
هم گرفته بود ، آروم گفتم

. سلام پسر عمو ، من خوبم شما چطورین ؟

با دقت زل زد به صورتم مخصوصا روی چشمهام مکث  
کرد و گفت

— اومدم یه سر به سیاوش بزنم ، ببینم در چه حاله که  
گفتن بی هوش و ممنوع الملاقات

زهر خندی کردم و گفتم

— آره ، سیاوش هم هم چنان بی هوش و هیچ تغییری  
نکرده

— پس یعنی این همه گریه و زاری کردن برای به هوش  
نیومدن سیاوش بوده ؟

اول متوجه ی حرفش نشدم ، اما کمی حرف هاشو مزه  
مزه کردم و گفتم

- آره دلم برای بچه هام خیلی میسوزه ، سخته تو این سن  
بخوان زیونم لال بی پدر بشن

— قبلاً شنیدم ازش شکایت کرده بودی و قصد طلاق  
داشتی ؟

من بی حوصله بودم و حامد هم افتاده بود رو دور  
بازجویی ، از آخرین باری که دیده بودمش چند سالی می  
گذشت ، هنوز داغ حرف های اونم برام سنگین بود ،  
انگار من به دنیا اومده بودم تا بقیه هر جور که دوست  
دارن قلبمو بشکنن و داغونم کنن  
آهی کشیدم و گفتم

. آره میخوام ازش جدا بشم

باز هم از همون نگاهی های دقیق بهم انداخت و گفت

. چرا ؟ سیاوش که بدجوری عاشق تو بود

- تاریخ انقضای بعضی از عشق ها زود به سر میان ، منم  
برای سیاوش تموم شده بودم و تو اون زندگی فقط داشتم  
زجر میکشیدم

پارت دویست و دوازده

آه بلندی کشید و دستشو سمت موهاش برد و کلافه  
گفت

— ولی بعضی- عشق ها تاریخ انقضا ندارند ، هر قدر  
میخواهی فراموشش کنی نمی تونی و همیشه به خاطرش  
درد میکشی

نمی دونم چرا احساس کردم داره این حرفو به من میزنه ،  
و یه جورایی داره حالیم می کنه هنوز فراموشم نکرده ،  
شاید اگه چند سال پیش بود ، از شنیدن این حرف  
حسابی ذوق میکردم ، ولی حالا دیگه هیچ چیز برام مهم  
نبود ، هنوز هم داغ تهمت و حرفهایی که بهم زده بود  
روی سینه ام داشت سنگینی می کرد و محال بود فراموش  
کنم ، هر چند من هیچ وقت عاشق حامد نبودم و قبلا  
به خاطر فرار از شرایطی که توش گرفتار بودم ، دوست  
داشتم باهاش ازدواج کنم که بدبختانه نشد ، زندگی  
همون موقع هم با من سر جنگ داشت

سنگینی نگاهش روم بود ، انگار منتظر این بود که منم  
حرفشو تأیید کنم ، اما من درست ترین حرف ممکن و  
زده بودم ، هر چیزی یه تاریخ انقضا داشت ، و موعدهش  
که می رسید خراب و فاسد میشد ، درست مثل عشق و

دوست داشتن ، دقیقا همین امروز انقضای عشق من و  
امیر عباس هم بعد از ده سال تموم شده بود و عشقمون  
به ته خط رسیده بود

. من باید یه چیزی و بهت بگم

ابروها شو داد بالا و گفت

. چی ؟

. جریان اون عکس و فیلم های که گفתי از من داری ، باید  
یه چیزایی راجع بهشون بگم ...

خنده ی تلخی زد و گفت

. هنوزم دارمشون و هر از گاهی نگاهشون می کنم

توی حرفهایش یه حسرت خیلی بزرگ بود ، عصبی شروع کرد به تکون دادن پاهاش و گفت

. می شنوم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

- اون عکسها کار سیاوش بود ، برای اینکه تو رو از من دل چرکین کنه با نقشه اونا رو گرفته بود

صورتش غرق تمسخر بود ، انگار که مثلاً داشت می گفت ، خر خودتی ، تحمل نگاهش و نداشتم ، سرمو پایین انداختم و گفتم



— یه روز همون پسری و که گولم زد و به بهونه ی اینکه  
برای کیوان اتفاقی افتاده و من و کشوند سمت یه جای  
خلوت ، اتفاقی دم در خونه امون دیدم ، اومده بود دسته  
چک سیاوش و بگیره ، قبلش هم که تو جریان اون  
عکسها و فیلمها رو گفته بودی ، همونجا بود که فهمیدم  
اون کار نقشه ی سیاوش بوده ، اون موقع ها زیادی  
عاشقم بود و هر کاری می کرد به دستم بیاره

ناباور داشت نگاهم می کرد

— اینو گفتم بدونی من هیچ وقت پامو کج نداشته بودم ،  
اگه بعد این همه سال الان بحثشو وسط کشیدم ، فقط  
به خاطر درد حرفهای چند سال پیش بود که توی ذهنم  
مونده بود و هیچ رقمه پاک نمیشد

.ولی تو اون عکسها پسره عادی داشت تو رو می بوسید

– بوسیدنی در کار نبود ، فقط خیلی نزدیکم بود و اون نفر  
سوم که حدس میزنم خود سیاوش بوده ، با زرنگی اون  
عکس ها رو گرفته بود

نفسه اش تند شده بود و تکون پاهاش شدید تر ، من ولی  
انگار خیلی سبک تر شده بودم  
عصبی گفت

— خدا لعنتش کنه ، میدونی من چقدر تو این چند سال  
زجر کشیدم ، مهتاب من هیچ وقت توی زندگیم احساس  
خوشبختی نکردم ، هیچ وقت اون زنی و که هر شب  
کنارم می خوابید و دوست نداشتم ، همه اش از خودم می  
پرسیدم چرا قسمت ما این شد ؟ اصلا کی خواست ما از  
هم جدا بشیم ؟ هر روز من شده فکر کردن به این  
سوالهای بی سر و ته ، حتی بعضی- وقتها میگم من احمق  
چرا چشمم روی خطای تو نیستم ...

## وسط حرفش پریدم و گفتم

. من خطایی نکرده بودم ، من این وسط قربانی بودم

نگاهم کرد ، انگار داشت درد می کشید ، قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین میشد ، دندونا شو فشار محکمی داد و گفتم

- کاش همون موقع چشممو بسته بودم و همه چیز و ندید گرفته بودم ، من خیلی بیشعور بودم مهتاب ، الان هم دارم به خاطرش زجر میکشم

- دیگه برای این حرفها خیلی دیر شده حامد ، ما قسمت هم نبودیم و الان هر کدوم زندگی خودمون و داریم ...

- کدوم زندگی ؟ من هیچ وقت فراموش نکردم ، همیشه  
و همه جا جلوی چشمم بودی ..

بغض کرد و بعد هم سکوت کرد ، حرفهایی رو که باید  
میزدم و زدم برای همین از جام بلند شدم و گفتم

— من باید برم ، احساس میکردم بدهکارت هستم و باید  
همه چیز و بهت بگم ، الان دیگه سبک شدم ، تو هم برو  
بچسب به زندگیت ، قسمت ما اینجوری بوده حامد ،  
خیلی از آدمها توی دنیا بهم نمیرسن و همیشه حسرت  
میخورن ، من همون موقع همه چیز و فراموش کردم ،  
تو هم من و فراموش کن و دو دستی بچسب به زن و  
زندگیت ، خدا رو شکر زن خوبی هم داری ، خیلی از من  
قشنگ تر و خانوم تر ، یه نگاه به من کن ، یه آدم ذلیل و  
علیلم که هیچ معلوم نیس قراره چه اتفاقی برام بیفته  
عصامو زدم زیر بغلم و چند قدمی راه افتادم که گفت

. من هنوز دوست دارم ...

بدون اینکه سمتش برگردم گفتم

. ازم دل بکن ، همونجور که من دل کردم

بعد هم راه افتادم ، منظور من دل کردن از امیر عباس بود که دقیقا همین امروز تصمیم گرفته بودم برای همیشه فراموشش کنم و از ذهن و قلبم پاکش کنم ، هر چند میدونستم راه دشواری در پیش دارم ، اما چاره ای نبود ، تاریخ انقضای اون هم برای من تموم شده بود

\*

پارت دویست و سیزده

چند روزی میشد که سیاوش از کمپ اومده بود ، هنوز هم حالش خوب نبود و از درد به خودش می پیچید و مثل بچه ها یه گوشه می نشست و ناله میکرد

من هم بعد اون جریان با گریه و التماس زن عمو برگشتم و بهم قول داد تا سیاوش و بیره کمپ تا ترک کنه ، منم به امید همون پنج سال اول زندگیمون بهش به فرصت دادم و دوباره برگشتم خونه ، قبل رفتنش به کمپ ، به زور بابام و بقیه رفتیم تست دی آن ای انجام دادیم و وقتی که سیاوش نبود ، سامان رفت جوابشو گرفت و منم ازش خواستم وقتی سیاوش اومد خونه ، جواب آزمایش و خودش بهش بده ، این جوری حداقل دیگه نمی تونست تهمت بزنه و بگه تو خودت رفتی یه جواب الکی جور کردی و برام آوردی ، دقیقا عین حرفی که قبل رفتن بهم گفت

— من که می دونم تو میری و اونجا ساخت و پاخت می کنی و با یه جواب الکی برمیگردی ....

منم همه ی اون مدت پیش زن عمو بودم و اصلاً جز  
موارد ضروری با خود زن عمو جایی نرفتم، تا بعد خیال  
سیاوش راحت باشه و تهمت نزنه

براش سوپ ماهیچه درست کرده بودم روی مبل دراز  
کشیده بود و روی پیشونیش قطرات ریز عرق نشسته  
بود، و داشت ناله میکرد، سوپ و جلوش گذاشتم و  
گفتم

. پاشو بخور

لای چشمهاشو باز کرد و گفت

. برو بریزش دور، من چیزی نمی‌خوام

زبونش تند تر شده بود و خیلی بدتر از قبل نیش میزد ،  
 هر چند دکترش گفته بود تا چند ماه این رفتارش عادیه و  
 باید باهاش راه بیایم

بدون اینکه حرفی بزنم سوپ و گذاشتم روی میز و سمت  
 آشپزخونه برگشتم ، اما بین راه سرگیجه ی وحشتناکی که  
 چند روزی میشد سراغم اومده بود، باعث شد که روی  
 زمین بشینم و سرمو بین دستهام بگیرم ، مدتی بود اصلا  
 حال خوبی نداشتم ، سر درد و سرگیجه داشتم و گاهی  
 وقتها چیزها رو واضح نمی دیدم ، اما اونقدر ذهنم درگیر  
 بود که به کل خودم و فراموش کرده بودم و مشکلات  
 عصبی و دخیل اون حالم گرفته بودم ، زن عمو که توی  
 اتاق بچه ها بود و داشت خوابشون میکرد از اتاق اومد  
 بیرون و با دیدن من توی اون حال گفت

.مهتاب چی شده ؟



اصلا دلم نمی خواست چشمهامو باز کنم ،تو همون حال  
گفتم

٠ سردرد و سرگیجه دارم ، حالم اصل. خوب نیس

همون موقع سیاوش عصبی گفت

- لابد باز حامله شدی ، تا چشم من و دور دیدی اینجا رو  
باز کردی مکان و بچه ی سوم هم ساختی

جای من زن عمو با تشر گفت

— خفه شو سیاوش ، باز که دیونه شدی ، خیر سرم گفتم  
ترک می کنی و آدم میشی ، اما انگار تو آدم بشو نیستی

حق به جانب گفت

. دروغ که نمی گم ، برای همون توله سگ هم همین بلا رو  
سرم آورد

احساس میکردم تو همون حالت کل خونه داره دور سرم  
می چرخه ، کم مشکل داشتم ، این سرگیجه ی کوفتی هم  
به دردام اضافه شده بود  
زن عمو عصبی گفت

— سامان جواب آزمایش و گرفته ، میگم همین الان برش  
داره و بیارتش تا دهنه بسته بشه

. من جواب آزمایش نمی خوام مطمئنم اون توله سگ بچه  
ی من نیس

زن عمو کنارم نشست آروم گفت

— الان سامان میاد باهاش برو یه دکتر ببین چرا این جوری  
شدی

دوباره سیاوش دادی زد و گفت

— خواهشاً پای سامان و وسط زندگی ما باز نکن ، من  
یکبار از یه کثافت ضربه خوردم ، دیگه تحمل ضربه ی  
دوم و ندارم

لای چشمامو باز کردم و نگاه زن عمو کردم ، دستشو  
گذاشت توی سرش و گفت

— بیشعور لااقل بذار جوهر اون تعهدی که به عموت  
دادی خشک بشه ، باز دوباره اون دهننتو باز کن و حرف  
مفت بزن

## حق به جانب گفت

— من حتی اگه اون تعهدم نداده بودم ، اونا مهتاب و نگه نمی داشتن، عمو که هرچی داشت فضل و بخشش کرد بین پسرانش ، خودش موند و یه درآمد ناچیز از یه باغ کوچیک ، با اون درآمد کم هم ، نمی تونست نون خور برای خودش اضافه کنه ، برای همین قال قضیه رو با یه تعهد هم آورد که مثلاً بگه من خیلی مرد خانواده دوست و متعهدی هستم

جلوی خودم هم حیا نمی کرد و راحت پشت سر بابام حرف میزد ، این آدم ذاتش عوضی بود و توهمات و دیونه بازیش اصلاً ربطی به مصرف موادش هم نداشت و الان هم هیچ تغییری نکرده بود و دهنش باز بود برای تهمت و حرف مفت زدن ، البته از یه جهاتی هم دروغ نمی گفت ، بابام این مدت اصلاً شرایط مادی روبه راهی نداشت و به

زور خرج زندگی خودش و مامان و می داد ، اما در مورد  
 طلاق حرفی نداشت که من جدا بشم ، منم توی چند  
 جلسه ی شورای محل که به پیشنهاد شوهر مهسا قبل  
 دادگاه رفته بودم ، مجبور شدم موقت یه تعهد الکی ازش  
 بگیرم و دوباره برگردم به این جهنم ، صدای زنگ در بلند  
 شد ، زن عمو از جاش بلند شد و گفت

. سامان اومد

سیاوش هم آروم گفت

— قلمش خورد ، نیاد با این اومدنش عوضی از عمد من و  
 برد توی بدترین کمپ که فقط زجر بکشم

زن عمو با داد گفت

.ای مار بزنه اون زیونتو چیکار داداشت داری ؟

سیاوش با حرص سمت من چرخید و گفت

— تو هم پاشو نعشتو جمع کن ، هنوز هیچ چی نشده  
منتظر وسط دراز کشیدی

به سختی بلند شدم و گفتم

.خیلی کثافتی

.من یا تو ؟

پارت دویست و سیزده

سامان در حالی اومد تو که یه پاکت دستش بود ، با حرص نگاهی به سیاهش کرد و طبق معمول خودش پیشقدم شد و سلام کرد و برگه رو گذاشت روی میز و با تشر گفت

- اینم جواب اون آزمایش کوفتی ، بردار بیر نشون یه دکتر بده تا خیالت راحت بشه

سیاهش چنگی به برگه ی روی میز زد و بدون اینکه حتی نگاهش کنه اون و پاره کرد و روی میز ریخت ، سامان پوزخندی به کارش زد و گفت

- ازش کپی گرفته بودم ، اصلش دست خودمه ، هر وقت که لازم شد ، میدم مهتاب تا درست و حسابی ازش استفاده کنه و دوستون بکنه

بعد با سر دنبال من گشت و وقتی دید گوشه ی دیوار  
نشستم با نگرانی گفت

. تو چته مهتاب ؟ چرا اونقدر رنگت پریده ؟

جای من سیاوش به تندی گفت

— تو لازم نکرده فضول حال اون باشی ، بگیر بتمرگ  
سرجات و دهنتو ببند

زن عمو اومد سمتشون و اشاره ی ریزی به من کرد و  
گفت

. باز که عین سگ و گربه بهم پریدین ، زشته بخدا

سامان دوباره من و مخاطب قرار داد و گفت



. نگفتی چته مهتاب ؟ میخوای بریم دکتر

سیاوش بلند گفت ، لا اله الا الله ، زن عمو اما با لحن  
ناراحتی گفت

- حالش خوب نیس سامان ، سردرد و سرگیجه ی شدید  
داره ، کاش پیش یه دکتر مغز و اعصاب یه نوبت میزدی  
بریم ببینیم چش شده ؟

چینه‌های روی پیشونی سامان بیش تر و بیش تر شد و  
گفت

— باشه ، یکی از دوستانم توی بیمارستان حسابداره ، الان  
بهش زنگ میزنم ببینم میتونه برامون به وقت اکی کنه

## سیاوش با حرص گفت

— باز که شدی دایه ی مهربون تر از مادر، آقا از زندگی ما  
بکش بیرون ، من خودم بldم بیرمش دکتر

سامان نگاه ترسناکی بهش انداخت و گفت

.تو لازم نکرده جایی بیریش ، همینکه زیون به دهن بگیری  
و با حرفهات اتیشش نرنی ، کلی هنر کردی

\*

دی 1401

امیر عباس

— تو خیلی نامردی ، چه جوری دلت اومد باهام این کار و  
کنی ؟ من حلالیت نمی کنم

نگاهی به قیافه ی در هم طناز کردم و عصبی گفتم

— الکی برای من آبغوره نگیر ، من هیچ قولی به تو نداده  
بودم که به خاطرش بخوام عذاب وجدان بگیرم و تو هم  
چپ و راست نفرینم کنی ، خودت با پای خودت بلند  
شدی اومدی تو خونه ی من و خودتو در اختیارم  
گذاشتی ، الان دیگه من خسته شدم و نمی خوام باهات  
باشم ، تو هم مثل آدم راهتو بکش و برو رد کارت

روی مبل نشست و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن

— من دوست داشتم .... عاشقت شدم ... تو چقدر  
سنگدلی ...

دستمو گذاشتم روی گوشهام و گفتم

— بس کن طناز ، تو روز اول خودت اومدی تو خونه ی  
من ، خودت باعث تحریکم شدی ، الان هم من کارام  
ردیف شده و می خوام برم ، تو هم برو بگرد یکی از من  
خوشتیپ تر و پیدا کن و جوری بچسب بهش تا بیاد  
باهات ازدواج کنه ، من آدم موندن پای تو نیستم طناز  
...

دستمالی از روی میز برداشت و فین محکمی کرد و گفت

— تو که گفتی از اون عشق سابقته متنفر شدی؟ من  
احمق هم گولتو خوردم و نفهمیدم ، محال اون و

فراموش کنی ، لعنتی اون چی داره که من ندارم ؟ .....تو  
رو قرآن امیر هر جا میری منم بیر

— همیشه طنز من خودمم قاچاقی میخوام برم و نمی دونم  
قراره چه اتفاقی برام بیفته

بلندتر زد زیر گریه و گفت

. حلال نمی کنم ... بد جوری گولم زدی ...

باز برگشته بود سر خونه ی اول، انگار من برای اون رابطه  
زورش کرده بودم ، یادش رفته بود چه جوری افتاده بود  
دنبالم و با دوست دارم و عاشقتم دیوونه ام کرده بود

— عیب نداره ، من چوب خط حلال نشدنم پر شده ، تو  
هم از من نگذر

## ول کن نبود جیغی زد و گفت

– تو فقط می خواستی برای چزوندن اون معشوق سابق  
از من سو استفاده کنی ، حالا که کارت باهام تموم شده و  
تیرت به هدف خورده ، خیلی راحت عین یه هرزه داری  
باهام رفتار می کنی ...

رفتم توی آشپزخونه ، دو تا چایی ریختم و سمتش برگشتم  
، معلوم نبود این همه اشک و از کجا میآورد که تمومی  
هم نداشت ، چایی رو جلوش گذاشتم و گفتم

— به خانواده ام گفتم ، از حالا تا هر وقت که دوست  
داشتی میتونی تو خونه ی من بمونی ، هیچ کس هم حق  
نداره بهت چیزی بگه یا ازت پولی طلب کنه ، این جوری  
دیگه با هم یر به یر میشیم ، هر چند همون موقع هم

من تقصیری نداشتم و تو خودت پا پیش گذاشتی ، ولی  
باز هم دلم نمی‌خواد دینی گردنم باشه

ناباور نگاهم کرد و پرسید

. واقعاا ؟

— آره ، نمی‌خوام اون شرایطت باعث بشه تن به گناه  
بیش تر بدی ، حتی به یکی از دوستانم که توی یه  
فروشگاه کار می‌کنه ، سپردم همون جا برات یه کار خوب  
ردیف کنه

دوباره اون دماغ صاحب مرده اشو محکم پاک کرد و  
گفت

. این کارت و پای چی بذارم ؟

. بذار پای اون دو هفته ای که با هم بودیم و بقول خودت  
من ازت سو استفاده کردم

البته طنز اینم بگم تا وقتی می تونی تو خونه ی من زندگی  
کنی که پاک بمونی ، اگه بفهمم دست از پا خطا کردی و  
باز افتادی تو دور گناه ، از خانواده ام می خوام بیان از  
اینجا پرت کن بیرون

اخمهاش رفت توی هم و گفت

پارت دویست و پانزده

— ممکنه من بخوام با یکی صیغه بشم ، اون وقت چی ؟  
گناه که نکردم

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم



— اون دیگه وظیفه ی همون طرفه که برات خونه تهیه  
کنه

کمی دیگه موند و هی روی مخم زر زر کرد و التماس کرد  
تا بیرمش ، بعد که دید مرغ من فقط یه پا داره و من  
تصمیم گرفتم که تنهایی برم بلند شد و رفت

منم رفتم سراغ بستن وسایلام ، اون طرفی که قرار بود من  
و قاچاقی ببره بهم گفته بود زیاد وسایل با خودم نبرم ،  
برای همین هم کوله پشتی مو برداشتم تا خرت و پرتامو  
توش بریزم ، اینجوری هم بردنش راحت تر بود و هم  
احتیاج نبود چیز زیادی ببرم

من هیچ وقت دلم نمی خواست از ایران برم و همیشه  
برام سوال بود که آدمهایی که تصمیم به رفتن میگیرن چه  
جوری می تونن دل از خانواده و خاکشون بکنن و برن و  
پشت سرشون و نگاه نکنن ؟ اما امروز من به حدی از  
انزجار از همه رسیده بودم که خودم هم راه رفتن و

انتخاب کرده بودم ، رفتی که هیچ برگشتی نداشته باشه ،  
 یه جوری دل کندن و دل بریدن از همه ، اگه مهتاب اون  
 حرف ها رو بهم نزده بود و دلمو نسبت به خودش سیاه  
 نکرده بود ، من محال بود، یه همچین تصمیمی بگیرم ،  
 اما اون حرفها باعث شد ،من دلمو راضی کنم تا برم جایی  
 که هیچ برگشتی نداشته باشه

شاید این دوری باعث میشد که من راحت تر همه چیز و  
 فراموش کنم ، البته شاید... مهتاب توی این چند سال  
 جوری با همه ی وجودم عیاق شده بود که بعید می  
 دونستم به این راحتی ها بتونم ازش دل بکنم

\*

1398

چند باری اسم، ام اس و شنیده بودم و می دونستم  
 مریضی- نسبتا خطرناکیه ، اما هیچ وقت فکر نمی کردم  
 خودم هم به این درد مبتلا بشم

بعد شنیدن مریضیم ، حال آدمی رو داشتم که انگار دنیا  
 براش به ته خط رسیده و دیگه فاصله آبی با مرگ نداره  
 یه حس یأس و ناامیدی خیلی شدید توی وجودم لونه  
 کرده بود و زیاد توی لاک خودم بودم و مرتب به این فکر  
 می کردم، اگه بلایی سرم بیاد تکلیف بچه ها چی میشه ؟  
 کی ازشون مراقبت می کنه ؟ کل روز ذهنم درگیر همین  
 سوال های بود که متأسفانه هیچ جوابی براشون نداشتم  
 سیاوش بعد شنیدن خبر مریضیم ، مرتب راه می رفت و  
 می گفت

– حقه مهتاب ، خوب دردی خدا نصبت کرد ، اینا همه  
 اش تقاص کارهای زشتی هس که با من کردی

من ولی اونقدر حالم بد بود که اصلاً مثل قبل باهاش  
 دهن به دهن نمیشدم و یه جورایی تو اون زندگی خودمو  
 زده بودم به ندیدن و نشنیدن ، اونم وقتی می دید من  
 دیگه مهتاب قبل نیستم و زیاد باهاش کل کل نمی کنم،

جری تر میشد و از عمد امیر علی بدبخت و به باد فحش و ناسزا می گرفت

منم دلم خیلی برای امیر علی و بی کسیش می سوخت  
من خیلی وقت بود که از خودم گذشته بودم و ادای زندگی  
کردن و در می آوردم اما امیر علی حق داشت ، یه زندگی  
بدون حرف ، فحش و تحقیر و تجربه کنه

امیر علی که روز به روز جلوی چشمهای من بزرگ و بزرگ  
تر می شد و حال من هم با بزرگتر شدنش داغون تر میشد  
اوایلی که سیاوش از کمپ اومده بود و باز دست از  
رفتارهای زشتش برنداشته بود ، تصمیم گرفته بودم زنگ  
بزنم و به بابام بگم که داره اذیتم می کنه و فکر چاره باشه  
، اما بعد شنیدن خبر مریضیم اندک امیدی هم که برای  
زندگی کردن داشتم ، دود شد و رفت هوا و ترجیح دادم به  
خاطر بچه ها بسوزم و بسازم

. مامان بابا اومد ، داداش و بیرم توی اتاق ؟

سوال امیر محمد باعث شد ، زنجیره ی افکارم پاره بشه و دوباره پرت بشم به اون زندگی نکبتی که توش داشتم دست و پا میزد

امیر علی تازه راه افتاده بود و سیاوش هم ازش متنفر بود ، حتی بعضی- وقتها که زیادی جلوی چشمش بود سرش داد و هوار میکرد و بچه رو به گریه می انداخت ، برای همین هم اکثر مواقع که می اومد خونه من امیر علی و می بردم توی اتاق و اونجا سرگرمش میکردم  
امیر محمد منتظر داشت نگاهم می کرد ، آروم گفتم

. بیرش

حتی امیر محمد هم می فهمید که سیاوش از امیر علی متنفر و چشم دیدن شو نداره و توی اون سن و سال کم وقتی سیاوش می اومد خونه ، استرس می گرفت و نگران برادرش میشد

. امیر محمد کو ؟

دلم نمی خواست باهاش هم کلام بشم و خیلی وقت بود  
جز در موارد ضروری باهاش حرف نمیزدم، خیلی نگران  
بچه ها بودم و به خاطر اینکه جر و بحثی پیش نیاد و  
روحیه اشون خراب نشه ، زیاد باهاش حرف نمی زدم تا کار  
به عربده کش هاش نرسه

. رفته تو اتاق داره بازی می کنه

پوزخندی زد و گفت

. پرستاری از اون حروم زاده یا بازی ؟

جواب ابلهان خاموشی بود ، برای همین بدون حرف از  
جام بلند شدم ، دو سه قدم بیش تر نرفته بودم که گفت

– یه دکتر زنان برو و یه چکاب شو تا بذاریم بچه دار شیم  
، امیر محمد گناه داره دلم نمی خواد تنها باشه

نگاهی به موهای پر روی سرش انداختم ، خدا خودش  
شاهد بود که یکی از آرزوهایم کندن تک به تک موهایش  
بود ، از عمد این حرفها رو میزد تا من و دیوونه کنه

– من با این مریضی نمیتونم بچه دار بشم

– کی گفته ؟ من زن یکی از دوستانم مثل تو ام اس داره و  
تو حین مریضی بچه دار شد

پارت دویست و شانزده

— من بچه نمی‌خوام ، بقدر کافی سر امیر علی یه بارداری  
رویایی داشتم، دیگه نمی‌خوام باز اون روزا رو تجربه کنم

اخم ترسناکی کرد و گفت

— هزار بار بهت گفتم اون توله سگو نبند به ریش من ...  
منم باز بچه می‌خوام ، تو هم بهتره تا به زور نبردمت دکتر  
خودت بری یه ویزیت بشی

آخ که چقدر دلم می‌خواست با گلدونی که روی میز بود  
بزنم وسط فرق سرش و برای همیشه خودمو از دستش  
خلاص کنم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم



— من حال خوب نیس ، بچه نمی‌خوام تو هم اگه خیلی  
دلت بچه می‌خواد بهتره بری یکی و عقد کنی تا برات سال  
یه بچه بزاد

دیوونه شد و از جاش بلند شد و با داد گفت

— به من چه که حالت خوب نیس ، منم یه حرفو صد بار  
نمی‌زنم ، وقتی میگم بچه می‌خوام یعنی بچه می‌خوااااا

از ترس دیوونه شدنش رفتم سمت آشپزخونه ، باید در  
اولین فرصت قرص ضد بارداری می‌خریدم و تو خونه  
قایم می‌کردم و هر شب دور از چشمش یکی می‌خوردم  
، این روانی برای به زانو در آوردن من بدجوری داشت  
تلاش میکرد و من باید از خودم مراقبت میکردم

\*

بهمن 1401

مهتاب

چند روزی میشد سیاوش و مرخص کرده بودیم و آورده بودیمش خونه ، یکی از اتاق ها رو براش آماده کرده بودم و تو همون اتاق ازش نگه داری میشد ، بعد از دو ماه همچنان بی هوش بود و مثل یه تیکه گوشت ، روی تخت افتاده بود

هر روز یه پرستار برای چک کردن شرایطش می اومد بهش سر میزد و کارا شو میکرد .

زن عمو هم تقریبا اونجا موندگار شده بود و یه جورایی همه چیز و مدیریت میکرد و به خاطر شرایطی که من داشتم ، همه ی کارها رو خودش به عهده گرفته بود و فقط من بعضی از کارهای جزئی رو انجام میدادم

دقیقا از روزی که برگشته بودیم داشتم ، خودمو برای برگشت به خونه ی بابام آماده می کردم ، هر چند ته دلم

یه کوچولو برای رفتن تردید داشتم ، ولی تحمل اون شرایط هم برام سخت بود و اون خونه برام عین جهنم بود

گوشه گوشه ی خونه ، من و یاد خاطرات بد و عذاب آوری که با سیاوش داشتم می انداخت و حسایی اعصابمو داغون کرده بود

بارها با خودم تکرار کرده بودم که هر چه زودتر باید یه فکر اساسی به حال خودت کنی ، شرایطت اصلا خوب نیست و فقط باید فکر خودت باشی

البته با وجود این هشدارها ، هنوز کامل فکر هامو نکرده بودم و کمی مردد بودم و با خودم قرار گذاشته بودم تا آخر همین هفته یه تصمیم قاطع بگیرم و خودمو راحت کنم

بدبختانه این روزا زیادی بین عقل و وجدانم درگیر بودم و نمی دونستم به حرف کدوم گوش بدم ، عقم مرتب همه ی اون زجرهایی رو کشیده بودم و بهم یاد آوری میکرد و هشدار می داد این زندگی دیگه جایی برای تلاش کردن نداره و باید هر چه زودتر از این موقعیت طلایی ،

استفاده کنی و خودتو خلاص کنی ، اما وجدانم هم دست از سرم برنمی داشت و مرتب می گفتم ، اونقدر نمک شناس نباش مهتاب ، حداقل به اون چند سالی فکر کن که کنار سیاوش خوشحال بودی و اونم بدون هیچ حرف و حدیثی چشم روی خطاهات بست و برات یه زندگی خوب و قشنگ ساخت

عادلانه نیست توی این شرایط سخت تنهات بذاری و بری پی زندگی خودت ، پس بمون و به جبران اون پنج سال خوشی کنارش باش

واقعا شرایط خوبی نداشتم و ذهنم کلا درگیر بود و نمی دونستم باید چیکار کنم ؟ به خاطر اون پنج سال خوشبختی بمونم یا به خاطر اون پنج سال سیاهی بذارم و برم ؟

این وسط بچه ها هم از اون شرایط و برگشتمون به خونه حسابی راضی بودند ، و این وسط تنها چیزی که باعث ناراحتی و نگرانشون بود ، وضعیت سیاوش بود که ذهن هر دو شون رو به شدت کنجکاو کرده بود و

باعث این شده بود که مرتب از من سوالهایی بپرسن ، که حتی خود هم جوابی براشون نداشتم .

مثلا چرا بابا بیدار نمیشه ؟ چرا همه اش خوابیده ؟ اگه نمرده چرا مثل قبل حرف نمیزنه ، غذا نمیخوره ، راه نمیره .... اونقدر از این سؤال ها می پرسیدن که بعضی- وقتها مجبور میشدم سرشون داد بزنم و به زور بفرستمشون توی اتاق شون

پرستار به همراه زن عمو توی اتاقش بودن و من هم که حسابی خسته شده بودم ، روی تخت دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم تا ببینم از مهسا پیام دارم یا نه ؟ همین که نتم رو روشن کردم ، دیدم توی واتساپ از یه شماره ی ناشناس پیام دارم ، سریع رفتم سراغ واتساپم و دیدم از امیر عباس پیام دارم ، از طرفی اونقدر ازش متنفر شده بودم که دلم نمی خواست پیامش و باز کنم ، از طرفی هم دل احمقم اونقدر داشت بی جنبه بازی در می آورد که بالاخره طاقت نیاوردم و رفتم سراغ پیامش ، یه عکس و پیام داشتم ، لعنتی لابد باز برام عکس از معشوقش فرستاده بود ، عکس و دانلود کردم و با دیدن قیافه ی

خودش که رو به دورین با یه لبخند ، دستشو به حالت  
خداحافظی بالا برده بود ، سریع رفتم سمت پیامش

— من دارم برای همیشه میرم ، دیدار به قیامت مهتاب ،  
هر چند می‌دونم ، دیگه اون آدم سابق نیستی و من برات  
ذره ای مهم نیستم ، اما من مثل تو نامرد نیستم و تا دنیا  
دنیا می‌خوامت و بهت فکر میکنم ، عشقم

پارت دویست و هفده

و لعنت به اون کلمه ی عشقم ، انگار بغل دستم نشسته  
بود و داشت توی گوشم می‌گفت ، دوست دارم عشقم ،  
دلم برات تنگ شده عشقم .... متنفر بودم از این کلمه ،  
انگار بعد از خوندنش توی برزخ بلا تکلیف مونده بودم ،  
نه می‌تونستم فراموش کنم و نه می‌تونستم دل بکنم  
خیره به عکس امیر عباس بودم ، که زن عمو اومد توی  
اتاق ، سریع گوشی و خاموش کردم و گفتم

.چی شد ؟ جواب نمونه برداری معده اش نیومده بود ؟

زن عمو با شنیدن این حرف انگار داغ دلش تازه شد و شروع کرد به گریه کردن ، با نگرانی نگاهش کردم و گفتم

.اتفاقی افتاده ؟

اومد لبه ی تخت نشست و گفت

— الهی بمیرم .... بچه ام فقط زخم معده داشته .... اگه اون شب ، اون دکتره بلا به جون گرفته... نترسونده بودش الان سیاوشم صحیح و سالم بود و مثل یه تیکه گوشت روی اون تخت کوفتی نيفتاده بود....



منم که مترصد فرصتی بودم که به خاطر اون حال خرابم  
یه دل سیرگريه کنم ، از فرصت استفاده کردم و بلند  
بلند زدم زیر گريه ، هنوز لبخند امير عباس جلوی چشمم  
بود ، فکر اینکه اون برای همیشه می رفت ، داشت  
دیوونه ام میکرد ، قبلا دلم خوش بود که شاید چند صد  
کیلومتر باهم فاصله داریم ، ولی حالا هزارن کیلومتر  
بینمون فاصله بود

زن عمو که فکر می کرد من دارم برای حال سیاوش گريه  
می کنم ، غمگین نگاهم کرد و گفت

.خدا بزرگه ، نگران نباش ایشالا به هوش میاد

\*

زن عمو با بچه ها رفته بودن پارک ، منم از فرصت  
استفاده کردم و رفتم توی اتاق سیاوش ، بعد از اینکه  
آورده بودیمش خونه این اولین باری بود می رفتم سراغش  
، با دیدنش روی اون تخت ناخواسته آهی کشیدم و گفتم



— سلام پسر- عمو ، چیه چرا دیگه بلند نمیشی- ؟ تا کی میخوای روی این تخت بخوابی ؟ الان که دیگه باید خوش حال باشی ، شنیدی که پرستارت گفت ، سرطان هم نداری و تشخیص غلط داده بودن

نگاهم به قفسه ی سینه اش افتاد که مثل یه آدم عادی بالا و پایین می شد ، انگار بی دغدغه خوابیده بود ، روی صندلی کنار تختش نشستم و زل زدم به صورتش و گفتم

— نمی دونم چرا به این روز افتادی ؟ شاید تقاص کاری هایی رو که باهام کردی و داری پس میدی ، یادت میاد ، چقدر بهم توهین کردی ، تحقیرم کردی ، یا همین آخری ها چقدر مریضی مو کوبیدی توی صورتم ؟

منی که الان کنارت نشستم به لطف تو یه آدمم که سالها سمرده و فقط جسمش توی این دنیا مونده ، یه

جوری دارم زندگی می کنم ، تا فقط بگذره و همه چیز تموم بشه و بره رد کارش

کاری باهام کرده بودی که بعضی- وقتها از ترسو بودن خودم متنفر میشدم ، دقیقا همون وقتی که ناحق زیر مشت و لگد ها و تهمت هات له میشدم و قدرت دفاع از خودمو نداشتم

من اگه کمی شجاع بودم و جریزه داشتم باید سالها قبل ،خودمو می کشتم و از شر تو یکی خلاص میشدم.  
تو خیلی باهام بد کردی ، جوری رفتار میکردی که احساس میکردم از یه حیوون هم توی این زندگی بی ارزش ترم .....

باز آه کشیدم و اون بغض لعنتی توی گلو مو قورت دادم ، اما تکون نخورد و دوباره برگشت سرجاش

— ولی من پست نبودم که بخوام نفرینت کنم ، کنارت روزای خوش هم زیاد داشتم ، روزهایی که نداشستی به

همون شکل بمونه و خودت با دیوونه بازی هات زدی و نابودش کردی ، شاید اگه همون جور مثل آدم مونده بودی ، منم تا حالا عاشقت شده بودم و اون گذشته ی کوفتی و که همین الان هم داره عذابم میده فراموش میکردم و می ریختم دور و دو دستی به تو و زندگیم می چسبیدم

دیگه طاقت نیاوردم ، و گریه امونم نداد ، رفتن امیر عباس بدجوری من و از پا انداخته بود و قلبم بدجوری داشت می سوخت ....

— یه هفته به خودم فرصت دادم تا بابت رفتن یا موندنم تصمیم بگیرم .... منطقی بخوام باشم حالم از جای جای این خونه بهم میخوره ، قدم به قدم اینجا برام حکم شکنجه گاه و داره ..... لعنتی جوری اینجا عذابم دادی که چشمم به هر نقطه ی این خونه میفته ..... قلبم از درد کارات میخواد بترکه .... طبق همون منطق ، درستش اینه که بذارم برم و پشت و سرم هم نگاه نکنم ..... اما اون وجدان لعنتیم ول کنم نیس ، میگه شریک نیمه راه

نباش ، تو شرایط سخت تنهات نذار و بمون کنارش ....  
 بدبختانه انگار هر چی فکر کردم، زور وجدانم بیش تر بود  
 .... من احمق باید چشم روی بدی هات ببندم و کنارت  
 بمونم .....

با شدت بیش تری زدم زیر گریه ، دلم برای تنهایی و بی  
 کسی- خودم می سوخت ، امروز بارها و بارها از خودم  
 پرسیده بودم ، یعنی از من بدبخت تر هم کسی- توی این  
 دنیا هست یا نه ؟

اما انگار تنها موجود بدبخت روی این کره ی خاکی فقط  
 خودم بودم

انگار که می دید ، دستمو با حالت هشدار بالا بردن و  
 گفتم

— البته من تا وقتی می مونم که بی هوش باشی ، به همون  
 خدا قسم به محض به هوش اومدن ، محال حتی یه  
 ثانیه توی این زندگی بمونم ، میرم و دوباره پرونده ی  
 طلاقمو و میندازم به جریان و از شرت راحت میشم ....

احساس میکردم با همون پوزخند همیشگی داره نگاهم  
می‌کنه ، از جام بلند شدم و گفتم

— زودتر به هوش بیا ، من صبرم خیلی کمه دوست دارم  
زودتر از شرت راحت بشم و برم برای خودم زندگی کنم

....

پایان

29/11/1401

این رمان تقدیم به مهتاب عزیزم

فاطمه درخشانی



برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید

*Touch the photo to join our channel*

**@VIP-ROMAN**